



دیوان افصح المتکلمین حکیم اوحدالدین انوری ابیوردی علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

گر دل و دست بحر و کان باشد — دل و دست خدایگان باشد
پادشاه جهان که فرمانش — بر جهان چون قضا روان باشد
شاه سنجر که کمترین بندش — در جهان پادشه نشان باشد
آنکه با داغ طاعتش زاید — هر که ز ابنای انس و جان باشد
وانکه با مهر خازنش روید — هر چه ز اجناس بحر و کان باشد
قهرش ار سایه بر زمین فکند — زندگانی در آن جهان باشد
عدلش ار باز مین خشم شود — امن سر و رنج آسمان باشد
هر کجا خطبه شد بنام بناشش — نطق را دست بر دهان باشد
هر کجا شد بنام عطاش — بخل بی نام و بی نشان باشد
هر کرا او ایمن از سیاست تو — تب لرز اندر استخوان باشد
ای قضا قدری که با حرمت — کوه بی تاب و بی توان باشد
رایتت آیتی که در حرش — فتح تفسیر و ترجمان باشد
من بگویم که جز خدای کسی — حال گردان و غیب دان باشد
گویم از رای و رایتت شب و روز — دو اثر در جهان عیان باشد
رای تو رازها کند پیدا — که ز تقدیر در نهان باشد
رایتت فتحها کند پنهان — که چو اندیشه بیکران باشد

لطف او مایه وجود شود — جسم را صورت روان باشد
باس او بانگ بر زمانه زند — گرگ را پاسبان شبان باشد
نشود خط روزی ار مجرا — گر نه دست تواش ضمان باشد
ور نشد کار عالمی بنظام — گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی و از جهان بیشی — همچو معنی که در بیان باشد
آفرین بر تو کادرش را — هر چه گوی چنین چنان باشد
روز هیجا که از درفش سنان — گرد را صورت دخان باشد
ور تن اژدهای رایتها — باد را اعتدال جان باشد
تیر گردون چو عکس در آب — نیش شیر علم ستان باشد
هم عنان اجل سنان گردد — هم رکاب اجل گران باشد
هر سبو کز اجل سبک شود — بر لب چشمه سنان باشد
هر کمین کز قضا گشوده شود — از پس قبضه کمان باشد
ای شهی در رفعهای سمائی — تخت را راه کهکشان باشد
چون بخیزد بکام منفعت — آن قیامت که آن زمان باشد
هر کرا شد یقین که حمله تست — پای الحق ستیزه کمان باشد
روح روح الامین در آن ساعت — نه همانا که در امان باشد
نبود مجلس بحر بحضرت — که دمی با تو همعنان باشد
هر مصافی که اندرو دو نفس — تیغ را با کفت قران باشد
صد قران خشم طیر زان پس — فلک از گشته میزبان باشد
حشر را بنده را چو ده ساعت — که همی آرزوی آن باشد
گر ندیمان مجلس ار نبود — از مقیمان آستان باشد

بجز بش پیش از آن کن شتابی … وانگهت رایگان گران باشد
چه شود گر ترا درین یک پیچ … دست سیدی زبان باشد
یا چه باشد که در ممالک شاه … شاعری خام قلتبان باشد
لیکن اندر بیان مدح و غزل … موی تیشن زبان باشد
تا شود پیر همچو بخت عدوت … اندرین دولت جوان باشد
تا هوای خزان و بهمن و دی … زر گر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد … نه چنان کز پیش خزان باشد
خطبها را زبان بند گر تو تیز … تا مر سخن دهان باشد
سکها را دهان نام تو باز … تا زر زر در جهان نشان باشد
مدتت لازم زمان و مکان … تا زمان لازم مکان باشد
همت ملک بخش و ملک ستان … تا گیتی ده و ستان باشد
در جهان ملک جاودانت باد … خود چنین ملک جاودان باشد

فی مدح ملک العادل سلطان اغلبک

دوش در هجران بت عیار … تا بروز م نبود خواب قرار
همه با ماه و زهره بودم انس … همه با آه و ناله بودم کار
نه کسی بگذاشت برا مونس … نه کسی بکفیس را غم خوار
همه بستر ز اشک من بکمین … همه کشور ز راه من بیدار
رخم از درد و زرد همچو ترنج … دلم از درد یار همچو انار
نفس سرد و سینه آتشگاه … دهنم خشک و دیده طوفان بار
گاه چون شمع تو آتش تیز … گاه چون زر خون نه زار
دست بر سر زنان همی گفتم … گای فلک دست از این ضعیف بدار

… نبود چند از این محنت … دل بیالود چند از این آزار
تا کی از جور کردن پیوست … چند از این بخس بودن هموار
در گذر از سر جفا و مرا … روزگی چند بیغمی بگذار
طاقتم نیست از جفای ابرش … بیش از اینم بدست غم مسپار
این همی گفتم و همی کردم … خاک بر سر زکف بدو دو آر
یار چون نالهای من بشنید … گفت با من بس ازدران شب تار
مکن ای دوست ای خردمند وجع … که شدت بخت خفته و دولت یار
بازاندیش که بار دگر … بر تابیدت ایزد از غم بار
بند بگشاد چرخ شد مباش … راه بنمود بخت با کل مدار
بتو آورد سعد گردون روی … روی زی درگه خداوندار
شمس دین پهلوان لشکر شاد … شرف اسلام و قبله احرار
خاص سلطان اعلی که کفش … در سخا هست ابر گوهر بار
موی بر سایلان زبان خواهد … طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او برانکه فتاد … باز رست از زمانه غدار
زیر پر همای دولت او … چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسب که پیکر … چون برون آید از پی پیکار
مرکب بهره طبع نعلش … که تن باد پای خوش رفتار
که زمین را کند بپویه هوا … که زمین را هوا کند ز غبار
برباید شهاب وکی او … انجم از چرخ در نقش از دیوار
پیش او مار در باز در صف جنگ … تحفه و هدیه از برای نثار

مهره آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار
سایهٔ رمح و عکس شمشیرت / گر برافتد بر جبال و بحار
سنگ این خاک کرد و از اندوه / آب آن قیر کرد و از تیمار
ای ملک چو وارث داود / وی به بردی چو حیدر کرار
ای چو چرخت هزار مدح گوی / وی چو عصرت هزار خدمتکار
تا چو تیرست کار دولت تو / نیز بانست خصم چون سوفار
تو بشادی بزی که کشت فلک / خود برآرد ز دشمن تو دمار
بس ترا ایست بعزت دان / بس ترا باید دولت دادار
آنکه در دیدهٔ تو دارد قدر / وانکه بر درگه تو یابد بار
رفعت این راهی دهد تشویر / دولت آن راهی نهد مقدار
بنده نیز ار بحکم امیدی / مدحتی گفت از دو عجب شمار
عالمیرا چو از تو شاکر دید / گشت در دوام خدمت تو شکار
ور ز اقبال تربیت یابد / پیش تخت تو از صغار و کبار
جست از جور عالم فانی / رست از مکر گیتی مکار
گردد در منزل قبول تو دل / گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد بزنگ روز چو شب / تا نباشد بفصل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران / روز شادیت را مباد کنار

فی مدح واحد من الاکابر الوقت

منت از کردگار دادگرست / که ترا کار بر نظام درست
صدر آفاق سعد دین که بقدر / قدمت تاج تارک فلکست
این مراتب که نکو می بینی / اثر جزو و کلی قدرست

باش تا صبح دولتت بدمد / کین هنوز از نتیجهٔ سحرست
ای جوادی که دست و طبع ترا / کان و دریا گدای بحر و برست
پیش دست و دل تو ناچیزست / هرچه در بحر و کان زر و گهرست
دم و کلک تو در بیان و بنان / گرچه بر یار و خصم نفع و ضرر
غیرت روح موسی است آنک / خجلت چوب موسی آن دگرست
هرچه در زیر چرخ داده‌ست / راستی چه توی از آن هنر
رانده بر جهان تو آن احکام / کز خجالت رخ زمانه ترست
پیش دست تو ابر چون دودست / بر طبع تو بحر چون شمرست
ذهن پاک تو ناطق وحی است / نوک کلک تو منشی ظفرست
در حصار حمایت حرمت / مرگ چون حلقه از برون درست
تا تقی از خوان جود پندار / هرچه بر خوان دهر ماحضرست
مه و خورشید شوخ چشمی ساختند / تا چرا بر سر تو شان گذرست
جاه تو آن شنید آن تو بدید / مه بکر کور و آفتاب کرست
تحقیق این مثل مقرر هست / زیر گردون بگو که برز برست
آدم نام حدیث سیر خویش / که نمود ار مردمان سیرست
کجا راهی که کرد از دو میل / هفت بکش همیشه بر سرست
عمل کارگاه صنع اوست / گر سواد مه و بیاض خورست
بصفای صفی حق آدم / که سر انبیا ابو البشرست
بدعایی که کرد نوح نجی / که بعالم هنوز از او اثرست
برضای خلیل ابراهیم / که بتسلیم در جهان سمرست
حق داود و لطف ... / که ترا در بهشت منتظرست

بنیاز و نیاز یعقوبی ... در غم یوسفی کش اوپسرست
بکف موسی کلیم کریم ... بدم عیسی که زنده کرست
بسر مصطفی رسول قریش ... که ز جمع رسل عزیزترست
بکف ذو الفقار مرتضوی ... که بحرب ابزدن چو تیز ترست
حرمت جبرئیل روح امین ... که بعصمت جانش زیورست
حق میکال خواجه ملکوت ... که زکر و بیان بسینه ترست
بصدا و ندای اسرافیل ... که منادی معنی حشرست
بجمال و جلال عزرائیل ... که کمین دار جان جانورست
بصلوة و صیام و حج و زکوة ... کاصل اسلام از این چهار درست
حرمت کعبه و صفا و منی ... حق آن رکن کش لقب حجرست
بکلام خدای عز و جل ... که هر آیت از دو صد عبرست
حرمت روضه و قیامت و حشر ... حق حصنی که نام او حجرست
بعزیزی و حق نعمت تو ... که زیادت ز قطرهٔ مطرست
بکریمی لطف و رحمت تو ... که گنهکار را امید درست
که مرا در وفای خدمت تو ... نه بشب خواب و روز خورست
چمن بستان نعت ترا ... خاطرم آن درخت بارورست
که ز مدح و ثنا و شکر و دعا ... دائمش بیخ و شاخ و برگ و برست
آنچه گفتند حاسدان بغرض ... بسر تو که جملگی هدرست
خاک نعل ستور تو برمن ... بهتر از توتیای چشم و سرست
زانکه دانند که پیش همت تو ... آفرینش بجمله بی خطرست
سبب همت تو از دل پاک ... جان من بسته بر میان کمرست

بس که از اعتماد دوستی ... حالتی او فتاد کان نه خوشست
تو پسندی که روی کی بخشم ... چون منی را چو تو این نظرست
حکیمم باز کیسه ام ز سخن ... بنده را آخر افتقار بزرست
چه حدیثست از تو بر کردم ... الله الله دو قول مختصرست
چون بعالم توی مرا مخدوم ... از در تو دگر که گذرست
پس بگو ید بنده را جاشک ... مردک ریش کاو دکون خرست
ای جوادی که خاک پای ترا ... بوسه داده کشته هرکه تاجورست
عفو فرمای گر مثل گفتم ... خون شیر و کشتی پسرست

فی مدح صاحب جمال الدین طاهر

ای کرده در عشق تو اسکم نخون دل ... وی این دم سرشته بمهر تو در ازل
ای بی بدل چو جان منی پیش ترتوام ... بر بی بدل چگونه گزیند کسی بدل
ترسم که روز وصل تو نا دیده ناگهان ... سر بر زند ز مشرق عمرم شب اجل
درد او حسرتا دو دریغا که روز و شب ... با صد هزار محنت و دردم ازین قبل
در مشکلی فکند مرا عشق تو که آن ... جز کلک خواجه کس نکند در زمانه حل

صدر امم امام طریقت جمال دین
لطف خدای در روح هنر آیهٔ دل جمع دولت

صدری که چون سخن ز نهانهای او رود ... ادراک منهزم شود و عقل مستدل
سری بود معاینه بی صوت و بی حروف ... قطعی بود معاینه بی نحو و بی علل
روح از نهیب آن که مگر وحی منزلست ... اندر فتد بسجده که سبحان لم یزل
رایش فرو کشیده سراپردهٔ فلک ... قدرش فرو شکسته کله گوشهٔ زحل
در روح او دمیده قضا چون تنفس ... در ذات او سرشته قدر علم چون عمل

با حزم او طریق یقین فارغ از قصور	با عزم او دیانت و دین ایمن از خلل
خورشید علم افلاک شرح و بسط او	بیت الشرف شده ست چو خورشید را حمل
ای در وقار رهای اخلاق تو زمین	وی در ثبات رای اقبال تو جبل
گر نه پی حسود تو بودی وقار تو	برداشتی ز روی زمین عادت جدل
صافی ترست جوهر او از روح در صفا	عالی ترست منبر از شمس در حمل
در بحر علم کشتی تحقیق سیر د د	بی بادبان عشوه و بی لنگر حیل
در برق فکرتت نرسد ناوک عقول	در سمع خاطرت نشود غشوه اجل ازل
نه راه همتت نزند زینت جهان	نه آب عصمتت ببرد آتش زلل
تنگیست از محاسب جلدت از کمال جهل	نشناخت خیر بحیله همی اکثر از اقل
گشت از عنایت تو همه دیده چون بصر	زین پیش اگر چه بود همه پرده چون بصل
شعرش همه نکت شد و خلقش همه مثل	در حشمتش همه مثل شد و دولتش همه غزل
آری بقوت مدد و تربیت شود	باران و برگ گل گهر و اطلس عسل
تا باد کلفشان گذرد بر چنار و سرو	تا ابر کلفشان گذرد بر چمن و تل
گاه از نسیم این چمن خاک پر عبیر	گاه از نثار آن چمن باغ پر گل
در باغ دهر همچو گل نو شکفته باش	دشمنت چو پیر گل تر درون جعل

پایی نه در تبع تابع تو لنگ
دست سپهر در مدد حاسد تو شل

فی مدح مجد الدین ابو الحسن عمرانی

دلم ای دوست تو داری دانی	جان من نیز اگر بتوانی
ما بی صحبت تو نشیب گران	چه حدیثیست کان ارزانی
گویمت بوسه مرا گویی جان	آن بده تا نگرانی سبابی

نه کرم

نه کرم بوسه دهی جان بانی	که کرم جان ببری هم جانی
گاه هم از عشوه گری میخوانی	گاه هم از طیره گری میرانی
گر چه در پای تیغ ستمگر شود	که سری در شکم حسن بانی
با فلک یار مشو در بد من	ای بهر نیکوی ارزانی
که چو از جادویی فاش کنم	قصه درد ز بیداد مانی

تا ترا از سر من باز کند
مجد دین بو الحسن عمرانی

آنکه از رای کند خورشیدی	و آنکه از قدر کند کیوانی
آنکه لطفش مدد آبادی	و آنکه قهرش سبب ویرانی
آنکه با سطوتش سیاست دارد	تشنه جور و ستم زندانی
بنده نعمت او هر انسی	بسته طاعت او هر جانی
ابرهای کرمش آذاری	موجهای سخطش طوفانی
صورت مجلس او فردوسی	سیرت حاجب او رضوانی
نز پی منع بود دربانش	کز پی رسم بود دربانی
ای هنرهای تو از بدیدنی	وی اثرهای تو نو بنیانی
تو یکی آتش که اگر قصد کنی	خاک بر باد کنی چرخ ادانی
نه ز آسیب قضا کوب خوری	نه ز اشغال فلک درمانی
بسر کوی کمالت نرسد	پای اندیشه ز سرگردانی
اول فکرتی و آخر فعل	بهتر از هر چه توان گفت آنی
هر کجا نام وقار تو برند	خاک بر خاک نهد پیشانی
هر کجا شرح صفای تیغ دهند	آب آبی شود از حیرانی

درشکار از پی سایل تازی / درهمارز آب احسان خوانی
آفتابی که رسد منفعت / بجزایی و آبادانی
مایه از جود تو دارد نه زطبع / های رگها معدنی و حیوانی
معنی از کلک تو دارد نه زعقل / قوت ناطقه انسانی
استقامت ز نهادش خرا / همه و انصاف و توهم میدانی
نه که آزرده یک مردمی / نه که آلوده یک احسانی
بینشی از دور همکین جواهر / گرچه در دایره دورانی
برتر از نه فلکی در رفعت / گرچه در حیز چار ارکانی
دامن این تو دارد پنهان / صد هزاران صفت سبحانی
خرم سنگین تو داد امیل هست / باره محکم ما جسمانی
عرض ملک تو جهان زا ثالث / عزم خرم تو قضای ثانی
ای نمودار حیات ثانی / روی ما زار جهان فانی
بنده روزی دگر از خدمت / ماند محروم ز بی سامانی
بر دوانی و نفاذ فرمانت / کان ز رقت زنان و درمانی
حکمها بود که مانع بودند / بیشتر طالعی و نیز دانی
گر بدین عذر بداری معذور / در کشش دانی و ران کم دانی
تا که نقاش فلک بنگارد / روز روشن چو شب ظلمانی
همه عمر از اثر دور فلک / باد چون روز شب نورانی
مدت عمر تو چون مدت دور / بیکران از مدد لقمانی

در وداع مطلوب و مدح ممدوح فرماید

دوشش از در من در آمد سرافراز / همچون مه دوهفته سرخوش گردیار

بازلف

۷

با زلف تابدار و لاوزین برشکن / با چشم نیمخواب فسون زی خمار
جستم ز جای پیش و دیده و سلام کرد / آوردمش چو تنگ شکر ساب در کنار
کف از نکات پرسم خودی رسیده / چونی ز ماندگی و چگونه است حال و کار
گفتم که حالم از غم تو تاکنون تباه / لیکن کنون ز شادی بیچ کار چون نگار
تا همچو جیب تو بکنارم نیامدی / بودم چو زیر چنگ تو با نالهای زار
بنشست و ماجرای فراقی که کشید دوز / آغاز کرد و قصه آن کوی اشکبار
میگفت و میگریست که آخر چو دیده گشت / بی تو ز صد طاق حق بار اشکبار
صد جفا را که بهم باز یک نفس / دیدار بود با رو کرمان و دی بهار
القصه از سخن بسخن شد چو کریان / گفتیم از این حدیث و گفتیم اعتبار
افتاد در معانی و تقدیر شاعری / بر رزهای مشکل و الفاظ مستعار
گفت اگر چه هست و خواهم سوال کن / رمزی دو زین نمط نهان از تشکار
گفتم که چیست آنکه پس از دو رجح اوست / گر زیر دور چرخ نبیند باسیار
در بزم رشک برده از و شاخ ارغوان / در بندل شرم برده از وشیع در بهار
اصل از وجود اوست که از بیخ و دو رجع او / وارد و از آن نظام که از پیچ و از چهار
کشا که دست نیست دستور شرق و غرب / آن از جهان گزیده و دستور شهریار

سودو و احماد عصمی که نیست دامر
دارد ز نام کیتی در روز اختیار

گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبحی / بودی بهار بخش دیده در ش چو نار
رود موج فتنه ساکن و او ز دست روان / ز ود ملک شاه فربه و او سال شهریار
که در مزاج حرف بهند نفس ناطقه / که در کنار نطق بهند در شاهوار
کشا که کلکنا نیست دستور شرق و غرب / آن لطف کاه تر دست سالار

مقطع

ایام صبی ایام کودکی

بود و واحد عصی کز نفاد او سر — بنیاد دین قاعده دولت استوار
گفتم قصیده اکرم امتحان کنی — در مدح این خلاصه مقصود روزگار
طبعم ازین مقام تواند نمود گفت — کم گوی قصه خیز و دوات و قلم بیار
بر داشتم دوات و قلم بردمش به پیش — آن یار زیرکی به رفیق سخن گذار
برداشت کلک و کاغذ و فی الفور زود — بر فور این قصیده مطبوع آبدار
ای روزگار دولت تو در روزگار — وی بر زمانه سایه تو فضل کردگار
قادر بحکم بر همه کس آسمان صفت — فایض بجود بر همه کس آفتاب وار
افلاک را بجاه و جلال تو اهتزاز — ایام را بجاه و جلال تو افتخار
از آب لطف هر که تو برکشد و خاک — در سنگ خارۀ بحر بوی کشد نگار
عقلی که ذکا و سخائی که بحر — بحری که کفایت و کوهی که وقار
هم عقل پیش نطق تو تفصیلی روان — هم نطق پیش کلک تو تقدیس کم عیار
دریا اگر ز دست تو یک خاصیت نیافت — دست تهی برون نبرد هرگز از بحار
تا در ضمان رزق خلایق بود کف — تاج طبع بود شکم را انبار بار
حکم تو همچو باد نمود خاک را اسیر — حلم تو همچو خاک نهد باد را قرار
نه چرخ را بر عتبه امر تو زور و — نیرو هم را بپایه قدر تو راهگذار
از خاک زور بازوی قهر تو برشکیب — بر خاک نعل مرکب عزمت کشد غبار
آنجا که یک پیاده فرو کرد عزم تو — ملکی توان گرفت به نیروی یک سوار
مهر تو دوستان را در دل شکفته گل — کلکی غم تو دشمنان را در دل شکسته خار
چون مور هر که با کمر خدمتت نیست — بیرون کشد زمانه ز اژدر چشمش خار
هم غور احتیاط ترا او بهر حوال — هم اوج بارگاه ترا اوج در جوار
چندین سخاوتی از بی کام تو آفرید — از تربت خشک عالم خاک آفریدگار

ورنه

۸

ور نه چو ذات کامل تو کل عالمست — کردی به آفرینش ذات تو اختصار
باد امیر امر تو چون چرخ بی فتور — باد امدار عمر تو چون روز بی شمار
هم فتنه را ابد در شکوه تو گوشمال — هم چرخ را ز نعل ستور تو گوشوار
تو بر سریر رفعت اعدا چو خاک پست — تو در مقام عز و ایشان چو خاک خوار

در صفت شب سیاه هجر گوید و ختم تمام بمدح ممدوح کند

شبی کذاشته ام دوش از غم — بدان صفت که نه صبحش پدید نه سحر
شبی چنان به درازی که گفتی هر دم — سپهر باز بزاید همی شبی دیگر
هوا سیاه بگرد از قیر گون خفتان — فلک کبود نمود از پلنگ مغفر
چو اختر از اختر افلاک تابان — وزان هر اختر در جان من صد اخگر
رخم ز اندوه جان ززد و جان جانان — لبم ز آتش دل خشک و دل بر دلبر
گهی ز گریه من بر فزوع شدی گردون — گهی ز نوحه من بر چرخ بتدی گوهر
از آرزوی لب شکرین او همه شب — بدم درو آتش دل همچو اندر آب شکر
رخم ز دیده پر از خالهای شنگرفی — بر از طپانچه پر از شاخهای نیلوفر
ز دود یارب من چشم علویان شده کور — ز آه و ناله من گوش سفلیان شده کر
نبود ه در همه عالم کسی مرا مونس — نبود ه در همه گیتی کسی مرا غمخور
فلک ز اندوه جان کرده مر مرا بالین — جهان ز آتش دل کرده مر مرا بستر
شب دراز دو چشمم همی نوک مژه — عقیق ناب چکانیده بر صحیفه زر
نه بر فلک نشان تیر صبح شیخ تو — نه در زمین خروش خروس هیچ اثر
بدست عشق همه شب گرفته دامن دل — که آفتاب هم اکنون برآید از خاور
رسم بر دوز و شکایت از فلک کنم — به پیش آن که کار خفته سپهر
نظام ملک سلطان صدر دین خدای — خدایگان وزیران وزیر خوب سیر

محمد آنکه وزارت بدو نظام گرفت | چنانکه دین محمد ز عدل و داد عمر
سپهر قدر زمین حلم آفتاب لقب | سحاب جود فلک همت ملک مخبر
جهان مسخر فرمان او چو تنگ و بدر | فلک متابع فرمان او بخیر و بشر
یکی بمدحت او روز و شب گشاده زبان | یکی بخدمت او سال و مه ببسته کمر
زمام خویش بتوقیع او سپرده قضا | عنان خویش بتوقیع او سپرده قدر
نه از متابعت او قضا بتابد روی | نه از موافقت او قدر بپیچد سر
نعال مرکب او دارد آن بها و شرف | غبار موکب او دارد آن محل و خطر
گزین کنند عروسان خلد را یاره | وزان کنند بزرگان ملک را افسر
اگر سموم عتابش گذر کند بر بحر | وگر نسیم نوازش گذر کند بر بر
شود ز راحت آن خاک ابر بخور و عبیر | شود ز هیبت آن آب بحر کان شرر
اگر بجود و سخا بجز خویش عجب | چو لفظ او همه در زاید و کفش گوهر
دگر سخای مصور ندیده هرگز | که عطا بکف راد او یکی بنگر
ز سیم و زر و گهر همچو آسمان باشد | همیشه سایل او در زمین اسکندر
ایا تبارک بخشش ز آفتاب فزون | و یا بهمت و رفعت ز آسمان برتر
ترا سزد که بود کار طاعت و فرمان | فلک غلام و قضا بنده و قدر چاکر
مرا سزد که بگویم ثنا و مدحت تو | صحیفه روز و سیاهی شب قلم محور
اگر بحکمت دوران مثل شد افلاطون | وگر بحشمت دوران سمر شد اسکندر
ز نسبت حکمت برهان این زمانه مثل | بنسبت حشمت دوران این زمانه سمر
تو آنکسی که ترا اشتغال فرید عدای | تو آنکسی که تراست شه در بند ظفر
سخا بنام تو باید همی چو جسم بروح | جهان بنام تو نازد همی چو شاخ به بر
وجود جود در سخای کف تو ممکن نیست | نه ملک عرض درو جود بی جوهر

اگر

اگر به آتش خشم تو بدسگال ترا | به آب عفو تو حاجت بود عجب مشمر
تو آنکسی که اگر با فلاک خشم شوی | سموم قهر تو سرسبزیش بسوزد بر
چه غم بود که اگر بدسگال تو مثل | بر آسمان شود از قدر و قدر لیک چو قمر
همان کند بعدو تیغ تو که باده فرح | بیک اشاره انگشت کرد پیغمبر
همیشه تا که بود باد و خاک و آتش و آب | قوام عالم کون و فساد را در خور
بقات باد چو باد و خاک و آتش و آب | ندیم بخت و قرین دولت و معین داور
که قول و رای صواب قوام عالم را | بهست از آب و ز خاک و ز باد و از آذر

در صفت وصل مطلوب و مدح یکی از وزرای زمان گوید

مست شبانه بودم افتاده بیخبر | دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در
چون اصطکاک قرع بلو برطریق صوت | داد از وی صماخ دو گوشم مرا خبر
به عادتی که باشد که تا کفت اینست | گفت آنکه هست در غم هجرش دراز گذر
جستم چنان ز جای که جانم ز تن بجست | کاندم بپای پیره ام از عشق با سر
در باز کردم و در آمد سپیده دوز | شکلی چو نخل سیمین گل در نهان شکر بیر
القصه اندر آمد و بنشست و پس سخن | گفت و شنید از اندوه و شادی خیر و شر
پس در ملامت آمد کین چیست میکنی | بیداد این همه گناه که کرد دست خود بتر
یا در خمار خفته از صبح تا شام | یا در شراب بوده از شام تا سحر
تو سر نهاده بر زمین فرو برده در زمین | خاموش و سر فکنده که هان بگو بمن مگر
دل گرم کرده ز رخ عشق من بست | سرد از چه گشتی که ام هیچ دل جگر
باری ز باده خوردن عشرت چه حاجت است | در خدمت بساط خداوند خواجه به
صدر زمانه ناصر دین طاهر آنکه هست | در شان او آیتی از نصرت و ظفر
بر بسته پیش خدمت آستان رتبتش | رضوان میان کوثر و تسنیم را کمر

کشی که با پیر و وسعلیت که باشدم ... لفن که بهتر از ... دگر
فردا که ناف معشه در روز سه شنبه است ... روزی که هست از شب قدری خجسته تر
روزی چنانکه کوی فهرست عشرتست ... یک حاشیه بجا ور دو دیگر بیا خبر
آثار او چو غیبت ایام برقرار ... از هم او چو صورت ایام برگذر
بی هیچ شک نشاط صبوحی کند بگاه ... دانی چکس ار چه توانی همین قدر
کاری دگر نداری تشریف خدمتی ... ترتیب کن هم امشب فردا که بر
دوش آن چنانکه از رگ اندیشه خون چکید ... نظمی چنانکه دانی رنگش مختصر
گر ز حمتی نباشد از آن تا اداکنم ... آهسته همچنین همین صوت پرده در
ای در زمان عدل تو معمور بحر و بر ... وی از سپر کمک تو اصرار تیغ و خر
ای در درکار رها دل ایام فتنه سوز ... وی آسمان ثابت خورشید سایه ور
عدل تو بود اگر نه جهان را نماندی ... با خشک ریشش جور فلک هیچ خشک تر
در روزگار عدل تو با حیز جاهست ... بیچاره از تعرض کاهست حذر
گیتی ز فضله دل و دست تو ساخت است ... در آب داده گوهر و در خاک تیره زر
وز باقی خوان تو ترتیب کرده اند ... بر خوان هر هرچه فلک راست ما حضر
قدر تو کسوتیست که خیاط فکرتش ... بر دوخت از ازبره افلاک آستر
گردون بر شایح کلاه بود عقیم ... دریا بر لطافت طبعت بود شمر
بر ملک پرده کلاه تو دار دهی نگاه ... از راز دهر گرچه گرفتست پرده بر
ای چرخ استمالت مریخ انتعام ... ای آفتاب طرای مشتری نظر
هر دهش نهاد عشق حال مبارکت ... گر در قوای نامیه پیدا کند اثر
این زبان خامش نوسته نهد کلام ... دان طباق دیده نرگس بها بصر
از حسن نقش خاتم است آنکه طبع ام ... با الکسین همی نبرد دستی بسر

نشکفت اگر کنیت اد در قبول مهر ... چون صبح مرندم خنده طاعت برد بسر
امر تو آتشیست خیال اختیار سوز ... کاسیب او دو خون کند اندیشه در جگر
از شر دشمن ایمنی از بهر آنکه هست ... هستی و نیستیش بیکبار چون شرر
بر کشتی حسود تو مولع چو آستان ... کس در جهان ندیده و نشنیده در خبر
طوفان مرگ جان بگیرد چو غوطه داد ... فریاد از اختیار اتش بر آمد که لا مدر
نکند از دار بحر رسد باد قهر تو ... آثار حسن عاریتی بر رخ قمر
در سایه تغیر تو بر جهان فتند ... در طبع کو کنار مرکب کند سهر
گر ز وی سستی مرتبه در مجمع وجود ... ذات تو اول آمد و پس دو بر اثر
من این همی ندانم دانم که چون تو هست ... در زیر چرخ دکش سیاه یست بر زبر
در جیب چرخ اگر نرسید آستینت ... در طول و عرض دامن آخر زمان نگر
تا تربیت کند سه فرزند کون را ... ترکیب چار مادر و تاثیر نه پدر
از طوق طوع کردن این چار زرم دار ... در پای قدرت تا کی آن نه در سپر
تا واحد است اصل شمار و نه از شمار ... دوران چشمارت دی همی شمر
بر مرکز مراد تو ایام را مدار ... تا چرخ را مدار بود گرد این مدار
چو بنده رضای سلطان داد بخش ... دارنده تقاضی تو یزدان دادگر

ای ... [illegible]

ای نهان گشته در بزرگی خویش ... وز بزرگی ز آسمان شده بیش
آفتاب بیجیش پرورده بود ... آشکار و نهان ز نا بجی خویش
تو سی آن کسی آن سوی جهان ... همه زنیسوی عقل دوراندیش
باد در باره تو هم رسد ... باد فکرت نه باد خاک پریش
ای نوا از تو بید زمین ... وز نظیر تو آسمان درویش

بهم ساخت پس که طیره بر پشت / بر سر گنبد پای الله زیش
پی تو رفت و ورنه دور نبود / در پی تو رفتش گی نشستی پیش
لطف او پای در نهد میان / گر گرد آتشی و دم بابس
آسمان کز سلامت بنهد / تیر تدبیر تو نهد در کیش
جان تو داده جهانی را / فرق ناکرده اهل مذهب و کیش
این حلقست نور خورشید / که به بیگانگان بسد چو بخویش
شاد باش ای مبارزات کرم / مرهمی از هزار عیسی بیش
تا نگوئی که شغل مختصرست / مختصر نیست جز بنای معیشش
ماه از حجاب بر گردد / گر گلی تو گر بالد خویش
ور کند چو آب پای تو حکم / شحنه چو بها شود دادیش
خدای را کسی این توانی را / سخن در نشاندی بر پیش

[illegible]

خدای خواست که گیرد زمانه جاه و جلال / جمال داد جهان را که بود جاه و کمال
سپهر گشت دگر قران سعود / نزاد مادر گیتی چو تو خجسته خصال
قضا توان قدر کوشش سپهر کل / ستاره ثروت کانکاه بی زوال
جنب قدر فهش ز انجم / به بخشش رای منیر زبان بحر ملال
بنوک خامه بیند در قضا و قدر / تبیر نکته برو زد ره صواب و کمال
کر از خاطر او قطره بر زمین بارد / بجای برگ زبان بر دمد ز بیخ نهال
ز رای روشن او باشد آفتاب سپهر / گر آفتاب ایمن یابد از خسوف و زوال
اهل هیچ مقالت مخنف نشود / از آنکه راه نباشد دو فر اهلال
سپهر بر شده را رای تو خدمت خواند / کمر به بست چو جوزا چو بندگان مثال

ز عرض خدمت او سر نکون همی آید / به قدم او از جام او لطف بال
ز شاخ بادام آید کف جنار برون / گر از مهب کف او وزد نسیم شمال
ترا ز وهم که برد بار بر او سخن / سپهر گفته او زید و زمین ثقال
ز خود چو آنکه بر سایلان سوال کند / همی سوال نخواهد ز سایلان سؤال
ایا مراح تو نقش گشته بر او هام / دیا محامد تو وقف گشته بر اقوال
خطر ندید هر آنکو ندید از تو بول / شرف نیافت هر آنکو نیافت از تو جلال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام / ستاره روز و شب از طلعت تو کرد فال
تو آنکسی که سپهرت بپروریده نظیر / تو آنکسی که خدایت نیافریده همال
تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس / تو مهدی و همه حاسدان تو دجال
ببست عزم بالی همی مخالف را / زمانه نیز نه بیند چو تو مخالف مال
عدو حرارت سهم تو دار دادر دل / ز دیر برد مگر دیده زان است عال
از نه کین تو کفرست پس چرا دارد / سپهر خیم ترا خون حرام و مال حلال
بزرگوارا شد مدتی که من خادم / بخدمت تو رسیدم ز گردش احوال
نه آنکه از دل و جان مخلص نبوده ستم / گواه دارم و آن کیست ایزد متعال
ز مجلس تو گر ایام دور داشته‌ام / نه از فراقت من بود بل ز بیم ملال
دل نه درد و سه سم ز طبع چون آتش / قصیده نه در دجلی آب زلال
جانی کر اکر اول انکار کردم / به بینم آنچه سبب آنکه جواب جمال
خدای اند کن چند ای خرک کس / بعمر خویش ندیدست ازین مختصر مثال
ثنا قبول بهم کند اهل ثنا / بلی که مرد بهمت چو مرغ بال
بدین دلیل تو هی خواهد با ستحقاق / برین قیاس تو هی مهتر با ستقلال
نه هر که اهل فوت با کی مشابهت / ثنا دلیست خنان چو آن یکن نشته مال

که وال نیز چو ذوالرشت کتابت لیک / بشش صد و نود و شش گمشته زوال
ببین که میر معزی چه خوب میگوید / حدیث هیات مینو و شکل کعب غزال
درین معامله یک بیت ازرقی بشنو / نه بر طریق تهجی بوجه استدلال
ز مرو و کیه سبز هر دو یکی کند / و لیک ازین یکی دان بر بند ازان بگوال
همیشه تا که بود نعت لف زرافواد / همیشه تا که بود وصف خال در امثال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف / دلی که از تو بتابد سیاه باد چو خال
هزار سال تو مخدوم و دهر خدمتکار / هزار سال تو ممدوح و من مدیح سگال

فی مدح آصف مودود احمد عصمی گوید

نماز شام چو خورشید کناره کرد ازان / بکوه رفت فرود و ز چشم گشت نهان
بفال نیک برون آمدیم در ایجاب / بعزم خدمت درگاه پیشوای جهان
بطالعی که بپیشند ز ابتدای وجود / به پیش طالع عالیش بر سپهر میان
تکاورانی در زیر ران بدولت او / چو ابر گاه مسیر و چو بیر گاه توان
ز نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال / ز گوشهاشان روی هوا گرفته سنان
نه در مفاصل ایشان سستی ز باد درگاب / نه در طبیعت ایشان تفرقی ز باد عنان
بکوهسار و بیابانی اندر آوردم / جهاز گاه بیابان نورد که کوهان
چو بیشه بیشه در و درزهای خار و خاک / چو پاره پاره در و پشتهای ریگ روان
کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر / کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان
بغارهاش درون اژدهای گرزه ز حشرات / بناوهاش درون شیر شرزه از حیوان
ز سنگ ریشی بر دروهاش برده های / ز استخوان مسافر و خیرهای گران
کسی بر او رسیده شد او از درد / بجز کبودی گردون همی ندادنشان
ز بیم دیو بدل در همیگداخت ضمیر / ز باد سرد بتن در همی فسرد روان

هزار بار بهر لحظه پیش کف دلم / که یارب این ره دلگیر کی رسد بکران
زمانه بان دهم آنقدر که بوسه دهم / زمین حضرت آن معتمد زمین و زمان

امیر عادل مودود احمد عصمی
که هست جوهری از عدل و عصمت یزدان

بهر کجا که خدای کرد طبعش را / همی نماز برد بحر و سجده آرد کان
بود عنایتش از امهات چرخ پناه / دهد حمایتش از حادثات دهر امان
بغیرت از نفسش روح عیسی مریم / بخجلت از قلمش چوب موسی عمران
ز آب کز در آرد تا آب شادافزاه / ز شیر کین بستاند بشیر شادروان
هزار بکر که نه از بهر خدمتش زنار / هزار سخن که در شکر نعمتش بیان
بنا شناس شبیه چو استم کردن / سرانامل او را ابر در بنیان
خرد قلم بستاند از انامل کبست / چگونه گفت زهی عنیت و زهی تبیان
بار بنیان آخر چه بست او را / گزین همیشه که بار دو ازان
باضطرار بود بند این و آن دشوار / باختیار بود چو داین و آن آسان
عنان این چو سبک شد بیا بهین نعمت / رکاب آن چو گران شد بیا بهین طوفان
ایا محامد تو و فخر گشته بر اقوال / و یا مدایح تو نقش گشته بر ادهان
مدایح تو همی در کتب بدم بضمیر / محامد تو همی در بیا بدیم زبان
تو آنکسی که نه بیند بصد هزار جیل / تو آنکسی که نیارد بصد هزار قران
سپهر مثل تو در اتصال هفت اختر / زمانه مثل تو از امتزاج چار ارکان
حکایتیست ز فر تو فریدون / تشبهیست ز عدل تو عدل نوشروان
کمر ببسته بسودای خدمت خورا / کله نهاده ز تشویر همت کیوان
عقاب خشم تو نزبا نه اجل توقیع / نفاد امر تو بر دعوی قضا برهان

قضا و امر تو آن کار کند بذات — که دست و پای دی در نمیشود دیمان
بزیر دامن امن تو عشها مستور — به بیش دیدهٔ وهم تو رازهای نهان
سپهر حلقهٔ حکم تو در کشیده بگوش — زمانه داغ هوای تو بر نهاده بجان
دهد لطایف طبع تو بحر را حیرت — کند شمایل حلم تو کوه را حیران
نه نی و سر کلک تست قابل وحی — نه خارا دکف دست واهب جان
جهان عدل تو یارهٔ خاص دارد — که شیر محتسب آمد در رود گرگ شبان
قوای غاذیه را در طباع جای نبود — اگر نه جود تو بودی برزق حامی جهان
جهان سفله نه بیند بجود چون تو جواد — سپهر نیز نیارد بجاه چون تو جوان
با مثلا چو قناعت شوند آز و نیاز — اگر طفیلی جود تو شان نبرد مهمان
ز شوق خدمت خوان تو در شور اسیر — هزار بار رحمل خویش افکند قربان
تو آن جهان جوادی که در مراتب ملک — بهر چه از بد و نیک جهان همی فرمان
سپهر کف نیارد که این چرا است چنین — زمانه زهره ندارد که آن چرا است چنان
گر آسمان چو مخالف ندارد طاعت — دگر زمین چو موافق نیارد عصیان
صلابت تو کند افسران آن اخگر — عنایت تو کند خارهای آن ریحان
بزرگوارا احوال دهر کیهان نیست — که بد چو نیک برآید ز دفتر خذلان
زمانه را همه عمر یک حظ افتاد — بر آستان خداوند درگه سلطان
بحکم عرش کا فرمان یک دولت — ز روی عفو نشسته طاغی مخوان یک طغیان
بعذر ماضی تا کین ز خصم بستاند — نشسته بر سر بایست و بر سر پیمان
چنان بخواب کند باز شاهین گسس — چو پیل تیز نه بیند بخواب در آتش ان
نه دیر زود که فرزندکان این شکر — پیل پلنگ ببیند مذکر دل ان
چنان شود که شود موی بر تنش مار — چنان شود که شود پوست بر تنش زندان

بهر دیار که باشد مقام آن ملعون — بهر مقام که باشد نشان آن شیطان
بتف تیغ ز آتش بر آور بدمار — بنعل اسب ز خاکش بر آور دخان
همیشه تا که ورای کمال نیست کمال — همیشه تا که ورای سپهر نیست مکان
همیشه باد مکان تو از ورای سپهر — همیشه باد کمال تو ایمن از نقصان

دخان یعنی دود

در تعریف مواصلت و ذکر اهتمام ممدوح مودود احمد عصمی گفته

برمن آمد خورشید نیکوان شبگیر — بقد چو سرو بلند و برخ چو بدر منیر
هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش — هزار دل سر زلفش کشیده در زنجیر
گشاده طرهٔ او بر کمین جان دست — کشیده غمزهٔ او از کمان ابرو تیر
بدین صفت بوثاق من اندر آمد زود — چنانکه آمد بی اختیار دل بی پیر
نه در مواقفش رحمت رقیب دوری — نه در مقدمه رنج رسول و کهج سفیر
من از خرابی و مستی بعالمی که در و — خبر نبودم ازین عالم از قلیل و کثیر
بعهد لطیفه ببالین من فراز آمد — مرا چو در کف خواب و خیال دید اسیر
بطعنه گفت نهی بی ثبات بی معنی — ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر
هزار توبه بکردی ز می هنوز دمی — همی چه باشی چنانکه از می شیر
نه جای خواب خمارست چیست حسن حسر — بنه بر شو که در آمد بشهر موکب میر

امیر عادل مودود احمد عصمی
که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر

بزرگی بار خدای که گر قیاس کند — همه جهان ز بزرگیش نیست عشر عشیر
بر آستانه قدرش قضا نیارد گفت — که جست دکان نشست کرد حقیر
هر آنچه خواسته در دهر کرده جز بستم — هر آنچه جسته ز اقبال دیده جز که بتیر
مدبریست بملک اندرون چنان صاحب — نه در جنیبت تدبیر او ورود تغیر

زهی بدامن جاه تو در سپهر نهان … و یا بدیده جود تو در وجود حقیر
فکنده رای تو در خاک راه رایت مهر … نوشته کلک تو بر آب آیت تاثیر
کنند لطایف طبع تو بحر را حیران … ده شمایل حلم تو کوه را تشویر
ز رشک قد تو اشک فلک چو شاخ بقم … ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زریر
اگر چه دشمن از آرزو بخواب غرور … همیشه هیچ نه بیند مگر سر و ره سریر
هزار بار بر جسته زبان قضا … که بر زبان سنان تو اندیشش تعبیر
که بود با تو همه دوست در وفا چو یار … که روزگار بزوزینه درنداد پس سیر
حدیث حاست تیغ صور و فتنه ان … مسلمت ورد اندیشت اندر و تغییر
قیاس شد از این ایت تردد … دلیل شد از تیغ تبر و ران تاثیر
که کشتگان خفای زمانه را ظلمت … معاینه نه خبر زنده میکند بصیر
زهی بنان تو اسرار غیب را اگه … خهی بیان تو آیات جود را تفسیر
اگر مقصرم اندر ثنات معذورم … که خاطر پریشان و فکرتیست قصیر
سخن بپایه قدرت نمیرسد ورنه … بقدر قوت و قدرت بسکیم تقصیر
هزار بار بهر بیت پیش کن مرا … خرد که کل جهان را مدرس است و دبیر
که ها ن مران سخن مت ماد … که نقدهای نقایه است و ناقدت بصیر
برو که فکرت تو نیست مرد این معنی … برو که خاطر تو نیست مرغ این تحریر
ولیکن ارچه چنین بود داعی شوقم … همیکرست بخون جگر جوار مطیر
که این شرف اگر این بار بود خوش شود … بجان او که درین جان بر اید زر زحیر
اگرچه هست بضاعت بضاعتی مزجات … بری نیازی خود مکر این زمین بدیر
خلاف نیست که دارم شعار خدمت تو … بدین وسیلت ازین شعر هیچ خورده مگیر
مرا غرض شرف بارگاه عالیست … که ساختش ز شرف در سپهر

رایت یعنی علم آفتاب
آیت یعنی عبارت نوشتهای
عطارد
تشویر خجلت
زردی
ماتمی مکافات کننده
منشور کننده
معاینه یعنی روبرو
بصیر بینا

بشرح

بشرح حال همانا که هیچ حاجت نیست … زبان حال به از من همیکند تقریر
همیشه تا نبود پیر در قیاس جوان … بروج تیغ و شریف بر صغیر
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان … بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر
ز اشک دیده بدخواه تو شعار چو قار … ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
زده هر قامت ایکوزه همچو قامت چنگ … زرخ ناله آن زار همچو ناله زیر
گرفته موی ز دنیا برون کشیده اجل … حسود جاه ترا همچو موی از خمیر

فی مدح واحد من الملوک

ملک هم بر ملک قرار گرفت … روزگار آخر اعتبار گرفت
بیخ اقبال باز نشو نمود … شاخ انصاف باز بار گرفت
مدتی ملک در تزلزل بود … عاقبت بر ملک قرار گرفت
ملک ناصح بخش تاج ملوک … که زمین ملک در یسار گرفت
آنکه ملکی بیک سوال بداد … وانکه ملکی بیک سوار گرفت
صبح تیغش چو از نیام دمید … آفتاب آسمان حصار گرفت
عکس بزمش چو بر سپهر افتاد … خانه زهره زود زنگار گرفت
رزم از آواز او تصور کرد … ساحتش تیغ آبدار گرفت
بزم او را زمانه یاد آورد … حکم تشن نقش نوبهار گرفت
سایه حلم بر زمین افکند … کوه هر خاک از وقار گرفت
شعله باس بر اثیر کشید … گنبد چرخ ازو شرار گرفت
ملکا خسروا خداوندا … این سه نام از تو افتخار گرفت
نه بانگشت عد و حصر قضا … فرخ جود ترا شمار گرفت
نه بمعیار جزو و کل قدر … بار حلم ترا حساب گرفت

وضیع
نو
شهرت

همه عالم شعار عهد تو داشت | ملک عالم همان شعار گرفت
پای ملک استوار اکنون گشت | که رکاب تو استوار گرفت
روزی چند از سر خطایی | ملک ازین خطه کنار گرفت
خجل آنگه بعذر باز آمد | سر بخت تو در کنار گرفت
سایه بر کار خصم نفکند ای | گرچه زانداز پیش کار گرفت
همت بی ضرورتی دو سه روز | انفرادی باختیار گرفت
گوشه از جهان بدو نگذاشت | گوشه تخت شهریار گرفت
تا بپاپوش خانه خار سپرد | تا بدستش ز خانه مار گرفت
روز هیجا که از طراوت لعل | شوکتت شکل لاله زار گرفت
کارزار از نهیب هیبت | صورت قهر کردگار گرفت
از نهیب تو شیر گردون را | آب با خور دیده شمار گرفت
فتنه را روز دی خواب امان | هوس کوک وکنار گرفت
ای نکو رای شاد هر چه همی | کار خصمی تو خوار گرفت
خصم اگر غره شد بستی ملک | چون دماغش زمی خمار گرفت
پای در دامن اجل ننهاد | دامن ملک پایدار گرفت
ملک در خواب غفلتش بگذاشت | ملکی چون تو هوشیار گرفت
خیز در ای صبوح دولت کن | دشمن خصمانت را خمار گرفت
تا در امسال هر دو ماه کوسیاه | دی چو بگذشت حکم پار گرفت
روز کار تو باد در سلکی | که نه گیتی نه روزگار گرفت

[illegible]

ای بهمت برتر از چرخ اثیر | وز بزرگی دین و دولت را نصیر

برده حکمت گوی از باد صبا | کرده دست دست برابر نظیر
ای جوانبختی که مثل و شبه تو | کس نیابد در خم گردون پیر
سید و اشب با جمال الدین خطیب | آن برای کلک چون خورشید تیر
عزم آن دارد که دور از نفس | باز دارد را ز قلیل و از کثیر
دیگی چون آنکه دانی بچه است | همچو دیگر کارهای ما حقیر
خانه ایمن تر از بیت الحرام | شاهدی نیکوتر از بدر منیر
تا باکنون خیر دلبری در شکم | زانکه در عشرت نباشد زو گزیر
از ترش رویی و تاریکی که بود | چون جفای عصر و چون درد عصیر
کاده شاید طربانرا زبان | خشک کرد از خشک سالی دانه شیر
یکی صراحی داده ماه و پیشش نخ | ورده باشد اینت کاری بی نظیر
تلخ همچون عیش بدخواه ملک | تیره نه چون روی بدگوی وزیر
از صفا در راستی چون عقل دل | وز خوشی و روشنی جان و ضمیر
رنگ او چون لعل یا شاخ بقم | ورنه باری زرد چون رنگ زریر
گر فرستی ای بشارت که من | از تو گویم با صغیر و با کبیر
ورنه فردا دست با دو دامنت | کای مسلمانان ازین کافر نفیر
انوری بخرد کیها مکن | تو بزرگی کن بدو خورده مگیر

[illegible]

ای سپاه همت الطاف لشکر کش نصرت بزرگ | نه یقین بر طول و عرض لشکرت داشت شاه
بسته گرد موکب چه پرده بر روی سماک | کرده نعل مرکبت صدر خنه در پشت سماک
هر کجا خرم تو ساکن موج حی از ملوک | هر کجا عزم تو جنبان جوش خیلی از ملک
چون رکاب رو گران گه دعنان سبک | روز هیجا ای سپاهت انجم و میدان فلک

[illegible]

قایل تکبیر فتح از آسمان گوید که هین / القتال ای حیدر ما که النصر معک
شیر چرخ از بیم شیر رایت افغان کند / الامان ای فخر دین ای تاج ملک
چشمهٔ تیغ تو هم بر آب و هم بر آتش است / چشمه دیدی میان آب و آتش مشترک
جان و جاه خصم سوزان و گدازان زان کند / چون به آتش در چشیش و چون به آب اندر نمک
فتنه را رایت نگون کن بهر آنکه تا قرار / تا قیامت ایمنی را کرد بر تیغ تو چک
کرتر از یزدان بزرگی داد و راضی نیست خصم / خصم را گو دفتر تقدیر باید کرد حک
دربر یزدان فتد از دست یزدان [illegible] / شاه والا زر نهد چون حق نکو کرد [illegible]
حد و قدر بنده کان نیکوست [illegible] / خود تفاوت در میان زر که داند جز محک
پایهٔ قدرت نشان میخواست گردون از قضا / گفت آنک [illegible]
ملک بخشا بنده در هر مان میمون خدمتت / چون ز [illegible] علی بود دست بی زهرا فدک
آسمان از مجلست [illegible] / تا ز ناکامی [illegible] در حلق افتد چون خسک
او [illegible] قضا در چون عیسی در مصاف / زو طبایع در جدل [illegible]
پای چون [illegible] دل چو آتش بر حجر / مانده در اطوار دود و دم چو ماهی در شبک
دوستان با یک جگر پرخون که [illegible] / دشمنان با یک دهن خنده [illegible]
آسمان خود سال و مه بر بنده این منت کند / [illegible]
شکر یزدان که این یک دست [illegible] داد داد / تا کند خار سپهر از پای بیرون یک یک
تا نباشد همچو عنقا خانه در عزلت [illegible] / تا نباشد همچو شاهین [illegible]
جان خصم از تیر [illegible] افکنت بر دل او / باد لرزان [illegible]

در مدح سلطان العادل [illegible]

ملکا ای سخای حاتم طی علامت / ملوک جهان جمله را امامت
خداوند خاص و خداوند عامی / ازان بندگی میکنند خاص و عامت

[illegible] / فلک [illegible] دروازه احتشامت
نه جز [illegible] از شهریاری مرادت / نه جز عدل در پادشاهی مرامت
رخ کعبه رخشان ز تعظیم ذکرت / لب سکه خندان ز شادی نامت
اجل پرتو شعلهای سنانت / ظفر ماهی چشمهای حسامت
بر اطراف گردون غبار رکابت / در اوتاد عالم طناب خیامت
بزن بر در خسروی کوس شاهی / که زد بی نیازی علم گرد بامت
زهی فتنه و عافیت را [illegible] / [illegible] قیام از قعود و قیامت
سلامت ز گیتی [illegible] / که زان [illegible] ادای سلامت
تو آن ابر دستی که گر همت دریا / همه قطره گردد نیابد تمامت
عطا دام [illegible] عجب اینکه دام / جهانیست از بهر شکر زیر دامت
گروهی نهند از [illegible] / گروهی نهند از ملوک کرامت
من اینها ندانم همین دانم و بس / که هستند [illegible] غلامت
اگر [illegible] واجب نبودی / [illegible] کلامت
[illegible] در زمین [illegible] / بسست این [illegible] دلیل دوامت
چو از [illegible] عالم / در او تا مقیمست [illegible] مقامت
جهانی تو گوئی هرگز ندارد / جهان آفرین [illegible]
چو در رزم رانی مواکب [illegible] / چو در بزم باشی [illegible]
بفردوس [illegible] کوثر در آید / برون شد [illegible] مدامت
چو از روی [illegible] / [illegible] شد [illegible]
فلک [illegible] / چو ساقی چرخ [illegible] جامت
همی [illegible] سلامی / اگر سوی گردون شود یک پیامت

که خاتم یمانی شود در یمینت — که گوهر ثریا شود در رکابت
تو خورشید گردون ملکی و چتر — که خیره است از او خرمن مه عمامت
عجب آنکه نور تو هرگز نپوشد — اگر چند در سایه گیرد مدامت
نه مشفقم ز آنکه امکان ندارد — چو خلق عدم علت اشتعامت
کجا شد عنان عنا در جهانبان — که حالی نشاید توسن فرح را رامت
کجا شد رکاب جهاد تو ساکن — که در دم نشد کار ملکی بکامت
بود هیچ ملکی که صیدت نگردد — چو باشد نجاد انه و عدل دامت
الا تا که صحبت در طی شامی — مدار جهان باد بر صبح و شامت
مباد آنکه بیکانه تیغ ... دید — نه در سایه خنجر بنی قامت
مباد آنکه خورشید نصرت برآید — جز از سایه زرده تیز کامت

[illegible] مدح [illegible]

ای ز دست دین داد از حسام — وز حسامت کار دولت بر دوام
ملک اقبال تو ملک لایزال — بخت بیدار تو حی لاینام
زیر دست اختران سرفراز — زیر کامت آسمان تیزگام
رایت صبح از کلالت سرنگون — تیغ مریخ از نهیبت در نیام
مسند صدرت مقام نو نعیم — شربت عیشت مدام بو مدام
فتح رای تیغ تو بازار کند — عقل رای رای تو اندیشه خام
کشتگان خنجر قهر ترا — حشر ناممکن بود در روز قیام
چرخ رزتا بد عنان روزگار — هر کجا عزمت برافرازد لگام
رائض اقبال تو کرد است بس — توسن ایام را یکباره رام
لاجرم در زیر ران رای تو — بارکش اکنون همی خاید لگام

گر تر از دوران سلطان کرده — از جهانی تا جهانت شد غلام
علم یزدان از غرض خالی بود — تا کرا پوشد لباس احتشام
رای سلطان از خطا خالی بود — تا کرا بیند سزای احترام
روز هیجا کز خروش کوس و اسب — آب گردد مغز گردان در عظام
زهرها از بیم بگدازد نهیب — وز عرق پیرهن تر دارد اندام
نوک پیکانها چو پیکان قضا — از اجل آرند خصمان را پیام
کوس همچون رعد و شمشیر چو برق — تیر چون باران و گرد چون غمام
زرد کرده روی چرخ نیلگون — سرخ کرده روی تیغ سبزفام
معرکه ساقی بود مجلس اجل — رمح ریحان خون شراب خود جام
هر کسی نصرت همی خواهد ز چرخ — وز تو نصرت چرخ می‌خواهد مدام
نصرت اندر تیغ تو مضمر چنانک — کس نداند اینکه آمد آن کدام
ای جهان از اخرم تو یافته قوی — معرکه را تیغ تو پشتی تمام
وی بخنده ای نهادن که دوام — کان مرین خدمت پذیرد التیام
هستم از تقصیر آن خارج که رفت — تا ابد با خویشتن در انتقام
با لبی بر هم بر خود زرد و زرگ — با سری در پیش چشم حامی عام
حق همیداند که زاندم تا کنون — نیز بر ناورده‌ام یکدم بکام
هست خونم زین قبیل بر تو حلال — هست عمرم زین سبب بر من حرام
آن گنهکارم که نتواند نمود — آسمان در عذر جرم من قیام
گر مرا اندر نیاید عفو تو — مانده‌ام با این تن امتها مدام
گر چه گشتستم ز خذلانی که رفت — در خور صدگونه تهدید و ملام
چون همیدانی که مسکین‌دان منم — عفو فرما و کرم کن چون کرام

تا نباشد شام را آثار صبح / باد دایم صبح بدخواهت چو شام
قدرت از گردون گردان برده / رای از خورشید تابان وام
کیب را دست نکو خواهت بدست / چرخ را پای اندیشه بدام

فی مدح [illegible] الزمان

شاها صبوح فتح و ظفر کن شراب خواه / زد و ندیم و مطرب و چنگ و رباب خواه
از دست آنکه غیرت ماهست و آفتاب / در جام باده نوش چو آن آفتاب خواه
وز خدا آنکه قطره آبست و برگ گل / با گرد رزمگه بروانی گلاب خواه
یاقوت ناب آب فسرده است جام می / آب طرب روان کن یاقوت ناب خواه
از کام ملک چو کردی برون تیغ / فارغ ز گرد و رنگ زنان کباب خواه
وقتی مصاف خصم کش خطا شکن / روزی صلاح ملک ز راحی صواب
شبها که دشمن تو نیاسود تو نغنود / گردون بطعنه گویدش ای تخت خواب
هر پایه که خصم ترا برکشد سپهر / گوید قضا تمام شد اکنون طناب
روزی که رجم دیو کنی بر سپهر تیغ / از ترکش کهرکش خود یک شهاب خواه
وقتی که حکم عزم کنی بر بسیط خاک / از منشیان حضرت خود یک خطاب
برگشت غیب چو نخلی کند سپهر / از چتر و تیغ خویش سپهر و سحاب خواه
در موقف جزای مطیعان و عاصیان / از لطف و قهر خویش ثواب و عقاب
آنجا که تاب حمله ندارد درستم / از رمح و رخش خویش توان خواه و تاب
چون خاک پی درنگ شود چرخ پی شتاب / از حزم و عزم خویش زمان و شتاب
دنیا خراب بی کلل بود و عدل تو / آباد کرد هر دو کنون طشت و آب خواه
گاهی که از جهان بپرد مهر منتصب / در عهد عدل تست ز عدلت جواب خواه
بی عدل مستجاب نگردد دعای شاه / شاها دعای خویش همه مستجاب خواه

فی مدح اسعد ابن اسمعیل

مؤتمن اسعد ابن اسمعیل / آنکه بقدر و شرف عالم عدل
هست خورشید آسمان جلال / هست مختار مهتران جلیل
آنکه در خاک حلم او آرام / وانکه در باد حکم او تعجیل
خاک با حلم او چو باد خفیف / باد با حکم او چو خاک ثقیل
بر قدر رشش قصیر قامت چرخ / بر طبعش تیمم قلزم نیل
نخش علم غیب را تفسیر / قلمش راز چرخ را تاویل
غیب طول و عرض همت او / پیکر آسمان عریض و طویل
غاشیه همتش کشند همی / بر فلک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت / نبود در کفایتش تعطیل
ای بری عقود عودت از بادش / وی مصون عهد دولت از تبدیل
چرخ از رفعت تو گفته تعبیر / بر قمر افکرت تو خوانده کلیل
کوه با حزم محکم تو سبک / ابر با دست بخشش تو بخیل
در جهان بر نهاده روز ازل / قدرت و کلیل [illegible]
فلکا زر شکل رفعت شرفت / در ازل جامه رنگ کرده بنیل
ملک از بهر نامه ملت / خویشتن وقف کرده بر تهلیل
نیست اندر جهان کون و فساد / زر فرا چون کف تو هیچ کفیل
نیست اندر میان باطل و حق / عدل را چون دل تو هیچ دلیل
آفتاب از دل تو بخشد نور / همچو از آفتاب [illegible]
ای نزاده ترا زمانه بدل / وی ندیده ترا ستاره بدیل
تو همی آنکس که در سخی آید / شبه تو بچشم گردون [illegible]

منم آنکس که در سخن شاید | موزهٔ من زمانه را مندیل
سخنم شد چنانکه نتوان شد | گوش جانش چو محکم تنزیل
گرچه در هر هنر نهاد فلکم | بر جهان جهانیان تفضیل
نیست شکلم تر از کس که مرا | سنگها زد زمانه در قندیل
عیب از این بیش نه که کم گردد | ز حلم از خرج و به از زنبیل
گشته در هم و در تر تقلیب | هست آواز صور اسرافیل
بشنو ز من رسا که دیدستم | بارها گوشمال عزرائیل
گرمت گفت از چه عیب آید | شعر چون بکر بود و مرد معیل
تا کند آسمان همی حرکت | تا کنند اختران همی تحویل
حاسدت را ز آسمان مباد عزیز | ناصحت ز اختران مباد ذلیل
خانه دانش از دل تو بپای | دیده بخشش از کف تو کحیل
باد طبع تو یار لهو و طرب | باد خصمت همیشه جفت عویل
این اندر نظارگاه سپهر | گوش حاسدت ز بانگ طبل رحیل
زنده اسلاف تو بمن چو بنی | جدم اسحق و جد بن اسمعیل

[illegible]

ای تیغ تو ملک عجم گرفته | انصاف تو جای ستم گرفته
اقبال جناب تر اگر بد | باقی جهان جمله کم گرفته
پشتی شد در بیابان و دید جبار | هر پشت که پیش تو خم گرفته
با چون نام خدا و رسول با هب | ترکیب حروف رقم گرفته
وانکه ز زبان تیغ تا سکه | بر چهرهٔ زر و درم گرفته
اطراف عریض بسیط با همت | آفاق حدوث و قدم گرفته

حفظ

حفظ تو جهان را چو برد باری | در سایهٔ فضل و کرم گرفته
هر شام و شفق ز آفتاب رایت | دکان ز ربیع حرم گرفته
که کنف سپهر از خیال برمت | آرایش باغ ارم گرفته
که خط زمین از ثبات درمت | تا پشت سمک زنان هم گرفته
فرمان تو از مستحق طاعت | بی ضعف رکاب امم گرفته
انصاف تو در هوای شیران | آهو کچلان را حکم گرفته
عدل تو با انصاف عشقبازی | بس تیهو و شاهین بهم گرفته
عفو تو قبول شفا شکسته | خشم تو مزاج الم گرفته
در بخت تو وقت سؤال سایل | تا عرش صدای نعم گرفته
بذلت ز در و دیوار آرزو را | در نقش و نگار نعم گرفته
آز از کثرت استیلای ام | ویرانه گنج عدم گرفته
هر بیشه از جنیبت سپاهت | گیتی همه کوس و علم گرفته
در عرض سپاه تو مرغ و ماهی | یکسر همه حکم حشم گرفته
در موکب تو اژدهای رایت | شیران عرین را بدم گرفته
در پیکر دیو از شهاب رحمت | خون صورت شاخ بقم
هر جا که سپاه تو پی فشرده | در سنگ نشان قدم گرفته
بدخواه ترا خاک مادر است | از پشت پدر در شکم گرفته
با آنکه خصم تو گوشش گردون | خاصیت حذر اصم گرفته
ای آمده در رهت را ابیا | در دزدی آن متهم گرفته
ای از تو ثنا پیش خرد ازا | دامن خدنگ مدح قدم گرفته

تا دور حرام آسمان بگردند / هر کس در شادی عمر گرفته
شادی تو باد و حریم کعبه / از عدل تو امن حرم گرفته
در سلک سلاطین زمانت / کیوان سر صف خدم گرفته
حاسد بکمالت گهرتشبه / لیکن چو بقربه ورم گرفته
در حلقه خنیاگران بزمت / خاتون فلک زیر و بم گرفته
عمر تو مقامات نوح دیده / جاه تو ولایات جسم گرفته

هر عید عرب تا بروز محشر
جشن تو سواد عجم گرفته

در تعریف عمارت گوید و اختتام بمدح کند

ای بارگاه صاحب عادل خداوندم / گر قرب تو لاف زنم بس میزنم
تا دامن بساط ترا بوسه داده ام / بر چرخ جیب می سپرد پای دامنم
تا پای بر ساکن صحن نهاده ام / پیوسته با تجلی طور است مسکنم
با برگه تو راه نباشد بگوشه ام / بار دخشه تو یا دنیا بدر گلشنم
دور از سعادت تو دریغ زاید دلم / گز دوری بساط تو خونست در تنم
با جان و دل شکسته که در عمر مباد / گر عهد خدمت تو همه عمر بشکنم
سکنی بی بساط همایون چگونه / گفتا چنانکه دانی جای همی سکنم
لیکن ز هجر خدمت مخدوم صاحبت / و اندر فراق لکنش اشک شویم
آن دو سکام خواجه دنیا که اعتقاد / بی بندگیش دشمن خویشتم چو دشمنم
ای صدر آفرینش از اقبال آخرت / با طبع و با لطیفه چو دریا و معدنم
با این همه کمال تو در هر مباحثه / آن گشته ام دهر که تو بنداری الکنم

زایندگی

زایندگی خاطر آبستنم چه سود / چون از نتیجه خلف ابتر و ابترم
از روز روشن و شب تیره امید / اندازه کمال تو وین دست روشنم
چون تیر مکرمت نشانه نمیرسد / معذور باشم از سر عجز بفکنم
با جان من اگر نه هوای ترا ریخت / خون خشک باد در رگ جان همچو روزنم
یک جو ز صدق کم بکنم در هوای تو / تا بر نچیده مرغ اجل همچو ارزنم
چون نیشکر همه کمر بندگیت را / آزاد چند باشم نه سرو و سوسنم
در خرمن قبول تو کاهی اگر شوم / گردون برد بکاهکشان کاه خرمنم
ور سایه عنایت تو بر سرم فتد / خورشید مه تهنیت آید بروزنم
در بوستان مجلس لهو ار ز خار / چون در میان سرو و سمن سیر در آمنم
با باد در لطافت از این پس مری کنم / گز خاک درگه تو کنم در نشیمنم
از کیمیای خدمت تو زر کان شوم / گرچه کنون بمنزلت خاک و آهنم
در نظم این قصیده چه گوهر کرده ام / بعضی حدیث خویش کزین ندانم
گر از سر مدیح تو اندر گذشته ام / زین صد هزار خون معانی بگردنم
زین بیش با عنا چومی دشیر دار ستی / دستان آب روغن و ایام توسنم
و امروز در حمایت بخت ممتی / اندر چراغ مکنید ایام روغنم
تو برتر از ثنای منی لاجرم سخن / همچون لعاب کرم بخود در همی تنم
وصف تو همچنانکه توئی هیچکس نگفت / من گفته ام چه دانم آخر نه من منم
وین دراز مین عاقبت اعقاب خویش را / حکایت گز برای شرف می برانگنم
تا گرد باد را نبود آن مکان که باد / گوید که همنشین با بران بهمنم

با دا مکان منقبت از هر که در وجود
در منصبی که باشد گوید که من منم

در تعریف کواکب گوید تا بمدح طاهر بن المظفر

دوش سلطان چرخ آینه فام — آنکه دستور شاه راست غلام
در کنار زبرجد کاداتی — چون مه است غروب از در بام
دیدم اندر سواد طره شب — گوشوار فلک ز گوشه بام
گفتم آن سنبل خنک دستورست — قرة العین فخر آل عظام
آسمان گوی گاه گاهی هستی — که نهند حنک او بیا برکام
گفتم این عیب پس بگو برهان — آسمان با دریغ و دردو نام
گفت پی ور بکاهد گوی — گفتم آن رخ هلال ماه صیام
گفت آری مدام نتوان کرد — بر بساط وزیر شرب مدام
ششبکی چند احتساب شراب — روزکی چند احتمای طعام
همچو انعام تا کی از خور و خواب — نوبت فاتحه است ذو الاکرام
طیره گشتم از دوالی بود — جای آن طیرگی در آن هنگام
ماه چون در حجاب مینو شد — از سرای سپهر مینا فام
خیمه دیدم از زمانه برون — واندر آن خیمه درج کرده خیام
مجمعی از مخدرات بهشت — همه آتش لباس سیم اندام
ساکنانش مدار بی آرام — سکنه شان ز اسیری قرم
تیر در هجر چهره زهره — گشته از اشتیاق بی آرام
زهره از مهر جشن بهمن و دی — یکفی بربط و بدیگر جام
تیغ مریخ پیش صیقل صبح — تخت خورشید زیر سایه بام
تو امان و ازای ناوک کوس — منع را خصم دار کرده قیام
در تراز وی چرخ چرخی نه — خبر مر او لیام و غیر کرام

چوبار

چو بیار مجره را سرطان — زیر پی در کشیده بود و جرام
هر زمانی مسیر کلک شهاب — بر زبان قمر بوجه قیام
ساکنان سواد مسکون را — دادی از زر از رود کار اعلام
راست همچون مسیر کلک وزیر — که دهد ملک را قرار و نظام
صاحب آن دو الجلالتین که — برازه ذو الجلال و الاکرام
افتخار انام و ناصر دین — صدر اسلام و اختیار انام

طاهر بن المظفر آنکه ظفر — راتبش را ملازم است مدام

آنکه از بهر خاتمش بندد — نقش تصویر نطفه در ارحام
وانکه از بهر مدحتش زاید — گوهر نظم و نثر در افهام
آن تمامی که زور استیفاش — نه ز نقصان آن گذاشته نام
متصل مدتی که باقی شد — بطفیل بقای او ایام
آنکه خشمش طلایه مرگست — وانکه عفوش بهانه انعام
آنکه خورشید آسمان نگذارد — سایه ها را ز نور رایش وام
ژاله خورشید شعله بار ذکر — در جهد برق خاطرش تمام
آسمان در ازای حکم روانش — خط باطل کشیده بر احکام
دور او آنکه آسمان را حکم — آسمان باری از کجا و کدام
ای ز باس تو تیره آب ستم — ور شکوه تو نان چاشت خام
عالیا پایه مدیح تو وای — که چه پر با ربخته‌اند اوهام
من کیم تا بر آستانش رسد — دست طبعم بر آستین کلام
تیغ با باس تو بانک شکسته است — حادثه خنجر است حبس نیام

چون عطای جود تو عام | چون جلال خدای جاه تو تام
اصطناعت چو آب جان پرور | اسفاهت چو خاک خون آشام
شاکر نعمت وضیع و شریف | عاشق خدمت خواص و عوام
زیر طوق تو گردن شب و روز | نوح داغ تو شانهٔ دد و دام
پی زمین بس نور و سایه نداد | سدهٔ ساحت ترا ابرام
که بود هر کت بنو سد خاک | چکند چرخ کش نباشد رام
جذب عدل تحامیت بکشد | با عرق راز محرمان مسام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام
با نفادت ز رگ گسسته‌اند | دیگ شتگان حریص اغنام
کشتگان نهیب قهر ترا | حشر با ممکنست در قیام
تشنگان زلال لطف ترا | نکند تلخ نا امیدی کام
خون خصمت حلال دارد چرخ | ور بود در حریم بیت حرام
خاضع آید کلاه گوشهٔ عرش | گوشهٔ بالش ترا السلام
قالبا پایهٔ مدیح تو وای | که چه پرها بریخت بادهام
من کیم تا به آستانش رسد | دست طبعم در آستین کلام
انوری هم حدیث لا احصی | بس لب بسته‌ای بکن تکلام
سخن چون الف ندارد هیچ | چکنی از پی قبولش لام
ای جوادی که از دهان سخات | با کفت هست التیام بهام
تا باجسام باقیند اعراض | تا باعراض قایمند اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا | بی تو اعراض را مباد نظام
قوام
گل عزم تو در بهار وجود | تا زد باد و عدد گرفته زکام

بامرادت

بامرادت سپهر بسته مهار | با وجودت زمانه بسته لگام
در کفت اسیاست حجاب | حضرتت را ستاره از خدام

ابو الفتح طاهر گوید

بحکم صنعت زیج و دعوی تقویم | شب چهارم ذی حجه سنهٔ ثانیهم
شبی که بود شب هفدهم ز آبان ماه | شبی که بود نهم کش ز تیرماه قدیم
چو در گذشت ز شب هفت ساعت ار رصدی | بخانهٔ نهم آفتاب بهفت اقلیم

سپهر فتح ابو الفتح طاهر آنکه سپهر
ابد ز روز ازل اشال او شدست عقیم

زهی ماجمی ملکی کز ممالک فرش | نمیه گلشن و گلخن چو جنت و نعیم
بروز ورود لطفش حسد شرابه طهور | کنند ز شدت قهرش حذر عذاب الیم
ز مرتبت فلک جاه او جهان عالی | که عقدها جوزا از کبر باشش عرش عظیم
نهایت حرم عدل او جهان روشن | که طعنها کند از رکهاش رکن حطیم
ببندگیش رضا داده گاه بی نامی کان | بطوع رغبت و عقل شریف حسن سلیم
زهی ز روی بقا در بدایت دولت | زهی ز روح شرف در نهایت تعظیم
اگر خیال تو در خواب دیدی نشدی | شبیه تو چو شریک خدای تو عقیم
توئی که خشم تو بر جرم هر سیه منکس | توئی که عفو تو بر خشم قادر رحیم
کریم ذات تو در طی صورت بشری | تبارک الله کوی که رحمت حلیم
تو منتقم نه از چه از آنکه در همه عمر | خلاف تو بدل کس گذر نکرد از بیم
نه یک سوال تو آید در انتقام درست | نه یک جواب تو باشد در امتحان سقیم
نسیم لطف تو با خاک اگر کمک کوید | حیات و نطق پذیرد از عظام رمیم
سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند | بشیره داغ شود بر مسام ماهی سیم

تیغ قهر تو بازوی در کار بکشم … نمود باید جان را میان تن بدو نیم
از استقامت رای تو گر قضا کندی … دقیقه فلک المستقیم را تقسیم
نماندی الف استواش تا با به … ز شرم رای تو در پیش سر فکنده چو جیم
گل قضا و قدر تا دریده غنچه هنوز … تبسمش ز نهان میدهد خبر نسیم
بعهد نطق تو از خاصیت دهان صدف … نفس همی نزند بلبل ز رشک در یتیم
علامت نغمت میبرود عای مسیح … غرامت قلم میکشد عصای کلیم
مسیر کلک تو در نسبت تعرض خصم … مثال رجم شهاب در رجم دیو رجیم
چه قابلیت صریست که ار حضایت او … سخن بذرد و حذر راحتم بگوش جسیم
نشست خلعت آسمان به لطف تو رد و … که در اضافت طبع تو نامه گشت نعیم
ببست باد خزان لب حسود تو عهد … که در برابر ابر بهار گشت لئیم
صبا نیابت دست تو گر بدست آرد … کند روح کف ابر گریه ارحم
بزرگوارا با آنکه آب گشته من … ز لطف می برد آب کوثر و تسنیم
بخاک پای تو گر فکرم تقویت علم … نطق ز ندم گرش جاه تو کند تعلیم
ثنای تو بتحیر مکند ذهنم را … اگرچه نقطه موهوم را کند تعمیم
لطیفه بشنو در کال خود که در آن … ملوک نه که ملک هم مر آن کند تعظیم
و رای لفظ خداوند گویمت مثلا … زمان مدد کند م کان تجاوز دهیم
وگر برسم خداوند گویمت مثلا … چنان بود که کسی گوید آفتاب کریم
مرا ادب نبود خامه در مقام سخن … حلیم کیش گوید ارچه وصف او ست قدیم
که بر زبان صدا از طریق طرز کی … مداهنت بکند باز گوید به حلم
خدای اند و کس نیست خدای که تست … کسی بذات تو عالم از خدای علیم
همیشه تا بلند گردش زمانه مقام … بکام خویش همی باش در زمانه مقیم

عریض

عریض وعده عمر ترا سپهر نظر … طویل مدت عمر تر از زمانه هدم
بهار آتش عزتهای دشمن مفتون … چنانکه ز آتش نمرود بود ابراهیم
موافقان تو بر بام چرخ برده علم … مخالفان تو اطبل مانده زیر گلیم
مبارک آمده تحویل و اشهاب خان … که اقتدای تو لابد کند تقویم

فی مدح ناصرالدین طاهر گوید

شرف گیرم هراولاد نظام … ملک ابا ز شرف داد نظام
خواجه مملکه صاحب عصر … ناصر دین معین اسلام
بوالمظفر که بعون ظفرش … ظلم شد عدل ضیا گشت ظلام
آن پس از مبدع وحش ار ابدع … دان همه از حشش و بیش آرام
سیر امرش ببرد گوی سبب … ابر جودش بدهد فیض عام
خواهد از رای منیرش هر روز … جرم خورشید فلک تابش دام
کاهد از کلک و بنانش هر دم … دفتر کلک عطارد را نام
نهد ار قصد کند همت او … بر محیط فلک اعظم گام
گسند ار جهد کند دولت او … بر سر توسن افلاک لگام
عدلش ار خیره شود در عالم … دیده باشه شود جای حمام
امنش ار خیمه زند در صحرا … گرگ را صلح دهد با اغنام
ای قضا داده بحکم تو رضا … وی قدر داده بدست تو زمام
واله حکم تو دوار افلاک … تابع سیر تو رای اجرام
وتد قاف ترا طنب طناب … اوج خورشید ترا سقف خیام
نسبت با قدر تو قدر گران … گشته با تیغ تو بهرام
تا بد از روی جناب تو ظفر … راست همچون گهر از روی خیام

نیش حکم تو گشته کلک قضا / خط طغیان و خطا بر احکام
روز جشن تو نهد دست قدر / بر کف جان و خرد جام مدام
زیبد ار روز تماشا و شراب / زهره خنیاگر و ماه ندام
شاید ار روز سواری و شکار / آسمان مرکب و مه طرف ستام
اول فکرتی و آخر فعل / که جهان شد بوجود تو تمام
گر بانگشت ذکا بنمایی / نقطه چون جیم پذیرد ارقام
در در آیینه خاطر نگری / وهم از راز سپهر اعلام
از پی کثرت خدام تو شد / حامل نطفه طباع ارحام
روز کین نفس نفیس تو کند / چون دو اوهام عمل در اجسام
مرکز عالمی از غایت حلم / بفلک قلیم ترا اصعب اقدام
وز پی شرح رسوم سیرت / قابل وزن عروض و کلام
ای ترا گردش افلاک مطیع / وی ترا خواجه اجرام غلام
بنده را بنده خداوند شد / تا که در حضرت تو از خدام
بقبولی که ز اقبال تو دید / مقصد خاص شد و قبله عام
تا قیامت شرفی یافت ز تو / که بجایش نتوان کرد قیام
گرچه از خدمت دیرینه او / حاصلی نیست ترا جز ابرام
گر بدرگاه تو آید نبودش / نان او تحفه بود حکمت خام
علم شعر زند بر شعری / در مدیح تو بنظم نظام
چون ریاض ز تو باید شکفت / توسن طبعش اگر گردد رام
همه در ایام تو جایی برسد / اگر انصاف تو یابد ز ایام
گشته تیغ اجل ار و چنان / که نشورش نبود در روز قیام

تا بود

تا بود در پی هر شامی صبح / تا بود در پی هر صبحی شام
گشته از خشم تو چون کام نهنگ / همه آفاق و تو زو یافته کام
هرچه تقدیر کنی بی مهلت / وآنچه آغاز کنی وانجام رسد
مسند صدر مقام تو مقیم / شربت عیش مدام تو مدام

فی مدح واحد من الوزرا

ای کلک تو پشت و ناه عالم / وی دور تو دور عهد آدم
هرچه آمده زیر آفرینش / ز انداز دکبریای تو کم
وقتی که هنوز آسمان طفل / آدم بطفیل تو مکرم
در سلسله زمان موخر / بر هندسه جهان مقدم
با رای تو چرخ در مصالح / الحاح کنان که هان تکلم
با عزم تو دهر در مسالک / اصرار کنان که هین تقدم
صدر تو بپایه تخت جمشید / حکم تو بسایه رخش رستم
در موکب تو سپیچ پروین / مه بر سم مرکبانت محکم
در کوکبه تو طره شب / بر نیزه بند کانت پرچم
از عکس طراز رایت تو / آن رفعت و نصرت مجسم
بر دوش فلک قبای کحلی / در چشم قضا نموده معلم
در دست تو کلک رنامه جود / با جاه تو بارنامه حشم
در شوره ز فتح باب دست / با نامیه همعنان رود یم
بر آب ازان نگاه دارد / حفظ تو نشان نقش خاتم
در کرد جنبیت تفاوت / هرگز نرسد قضای مبرم
در خشم تو عفو رهی رحمت / با زخم تو مرهمهای مرهم

مدام: شراب
سبزه‌ای نوخیز و بروت
موخر: آخر بودن
مقدم: اول بودن

سبحان الله که دیده هرگز — در آتش دوزخ آب زمزم
نوک قلم ترا اثرپاسی — خاک قدم ترا دمادم
اعجاز کف کلیم عمران — آثار دم مسیح مریم
اسرار قضا نهاده کلکت — در خال و خط از حروف معجم
آنجا که صریر او مقرر — در معرض او عطارد ابکم
تقریر تو در دیار دولت — تفویض همکنان مسلم
هر صدر ز صبا چو مرید — هر کشت خسروی معظم
در عدل تو آوخ از بوی — معماری کاخ نیات ماتم
زیر لگد حوادث کشته — هر هفت فلک شکسته طارم
باطل شده فنای قهرت — حاصل نشود بحشر اعظم
کز بیم ملالت نشورش — در منفذ صور تکسلد دم
گر قهر تو بر فلک نهد پای — در محور عالم افکند خم
تا بخطت زمین بلرزد — چه جای زمین که آسمان هم
تا عرصه عالم عناصر — خالی نبود ز شادی و غم
شادی سعادت تو بادا — تا عنصر اسطا عالم
عمرت همه ملک ملک باقی — روزت همه عید و عید خرم
و اندر دو جهان مخالفت را — با عجز و عنا و رنج در هم
با نخوت سیلی حوادث — با کوره آتش جهنم

فی مدح واحد من الاکابر

آفرین باد بر چو تو مخدوم — ای نکو سیرت خجسته رسوم
ای بصورت فروده دور فلک — وی بمعنی ورای سیر نجوم

دل

وصل مدح تو از خواص و عوام — خرج جود تو بر خصوص و عموم
گنج نادیده در حبیب تو — هیچ سیرت که آن بود مذموم
رایت ایستاده کاردیوان — که دهد آفتاب را مرسوم
همت پشت در زده کار — زر شد از بهر خانش مختوم
گر ببوی عشق مهر مکنت — زانگبین کی کناره کردی موم
تا قدم در وجود نهادی — معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله — این چه خاصیتست و این چه قدوم
پاک بر داشتی نبوت جود — از جهان رسم روزی مقسوم
دست فرسود جود تو شده کیر — حشو گردون و عالم مشوم
بیش دست دولت حبل بالست — کاربر و دریا معاطبند و ملوم
تو شناسی دقیقهای سخا — ذوق داند لطیفهای طعوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع — وی جهانت ز خادمان خدم
گر حسودت نشسته باکی نیست — حمله با زمین و جیانه بوم
بخشش گاه بیش بنشست — صفر بنشین و هر بلی بر قوم
خصم را در ازای قدرت تو — شک مکن خرمها بود موم
لیک چو با ملکه دفع بونی بار — در موازات قهر با مسموم
آمدم با حدیث خویش و مباد — کز هزارت یکی شود معلوم
بنده ای که قایمست برات — نه چو ما بلکه قایمی قیوم
که مرا در فراق خدمت تو — جان ز غم منظلمت و تن مظلوم
باز مرحوم روزگار شدم — تا که گشتم ز خدمتت محروم
هر که محروم شد ز خدمت تو — روزگارش چنین کند مرحوم

حروف معجم یعنی حروف نقطه دار
ابکم یعنی گنگ
طعوم

ظلم کردم ز جهل بر تن خویش / پدرم هم جهول بود و ظلوم
ای دریغا که جز سخن نماند / زان همه کارها یکی منظوم
همین که معلومم از جهان جانست / وان چو معلوم صوفیان شد شوم
گرچه در فوج بندگانت هم / خبر بدین بندگی نیم موسوم
فرق امنیت کز خراسانم / باری از هند بودمی ور روم
تا بود در زمین سپاس / با قضای فلک قضای بدوم
جانت باد از قضای بد محفوظ / مجلس از قرین بد معصوم
گل عز تو بر درخت بقا / روز و شب تازه و خندان کوم
شاخ عمر تو در بهار وجود / سال و مه سبز و مهرگان معدوم

و [illegible] تهنیت عید [illegible]

صاحبا عید بر تو خرم باد / گل گیتی ترا مسلم باد
از تو آباد ظلم ویران گشت / بتو بنیاد عدل محکم باد
حزم و عزم تو بر جوانب احوال / بر قضا و قدر مسلم باد
خادمت چرخ جز بدرگه تو / چون تیمم بساحل یم باد
خطبه تعظیم یافت از نامت / همچنین سال و مه معظم باد
دایم از فتح باب بخشش تو / خشک سال نیاز را نم باد
در یمین تو خامه آصف / در یسار تو خاتم جم باد
خواستم گفت ملک روی زمین / همه زیر نگین چو خاتم باد
آسمان گفت اگر بیم نکنیش / اندران رقعه نام من هم باد
دست [illegible] چون قلم دو شاخ / شیر گردون سگ معلم باد
مرکب حرمت ار نمه شود / اشهب روزگار ادهم باد

چرخ اگر بارگاه تو بود / تا قیامت شکسته طارم باد
زهره خنیاگر ار گند / تا ابد سور زهره ماتم باد
قسمه پیش زبان خامه تو / چون زبانهای سوسن ابکم باد
بر رخی کز تو خال عصیانست / همه کارش چو زلف درهم باد
قهرمان تو موسوی دستست / ترجمان تو عیسوی دم باد
همه سعی تو چون قران سعود / در مراعات نظم عالم باد
بتو از مکرمات داد تو / همچنین سال و مه مکرم باد
قصبش بر سر از تو در سر گشت / اطلسش در براز تو معلم باد
مدتت با زمانه هم گوشه / راست چونانکه زیر با بم باد
دولت ای صدهزار جان بتو شاد / تا دلی در نشست خرم باد
جانت ای صدهزار جان فدا / تا توان در نشست عمر روان باد
حاسدت را چو پای در گل ماند / از غم و رنج دست در دم ماند
عدل تو شب جور در روز روشن کرد / روز تو همچو عید خرم باد
جنبش چرخ دار مدین ملک / هر دو در جنبش تو مدغم باد

[illegible]

مبارک باد و میمون دو خرم / همایون خلعت سلطان عالم
بلی خود خلعت سلطان بهرحال / مبارک باشد و میمون و خرم
ترا پیرامن ز تشریف شهنشاه / که حد و قدر آن کار است معظم
ایا در امر تو تعجیل مضمر / و یا در نهی تو تاخیر مدغم
مقدم عقل در رتبت مؤخر / مؤخر عهد در فرمان مقدم
فلک بر اقتدار تو والای عالی / جهان را حزم تو بنیاد محکم

جهول و ظلوم ... یعنی جاهل و ظالم

مدغم یعنی در حرف پنهان کردن

کند عدل تو آب بنشسته تیره / کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین تا به عتاب تو ندارد / چه جای این حدیث آسمان هم
ستم تا پای عدلت در میانست / نهاد دست از تحیر دست بر هم
کفت را خواستم گفتن زهی ابر / دلت را خواستم گفتن زهی یم
قضا گفتا معاذالله مگو این / که ما را اندران حکمیست محکم
دلش را گفته ام عقل مجرد / کفش را گفته ام جود مجسم
ز کلک بیقرارت گویی / قرار ملک سلطان معظم
بقدرت آسمانی زان زمین شد / تصرفهای کلکت را مسلم
نیاید منتظم بی کلک تو ملک / حدیث است ... درخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کنی تو / که در عمر آن نکرد از کید دم
باعجاب عصا موسی عمران / باعجاز دعا عیسی مریم
چه اندر صدر دیوان بی تو طغرا / چه در انگشت دیوان خاتم جم
تویی کز فتح باب در ... / همیشه خشک سال آزرا ...
جراحتهای آسیب فلک را / ز دارو خانهٔ خلق تو مرهم
بر دیم از یمینت نوک خامه / دهد بسیار از یسارت نقش خاتم
همه سلام اندر راحت و رنج / همه آفاق را در شادی و غم
غرض ذات تو بود از آفرینش / بنی آدم بکرمنا مکرم
بیانم هست از وصف تو عاجز / زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد گر راست خواهی / تویی مانند تو الله اعلم
الا تا از خم گردون نیست / نه صبح ... ادهم
مبادا صبح تأیید ترا شام / مبادا ... اقبال ترا خم

ابد

ابد بادت عمرت هم آواز / چو از دی شاسب بر بام
کمینه پاسبان تخت بیدار / فرو تر بارگاهت چرخ اعظم

فی مدح امیر مودود احمد عصمی

ملکه را ز کلک داد نظام / ثانی آصف صدر الکرام
همچنان داد ز کلکش ... / ملک گیتی بر ... نظام
صدر دنیا ضیاء دین خدا / پشت دولت مؤید الاسلام

میر مودود احمد عصمی / آن مه از جنبش و برّ از آرام

آنکه در تحت همتش افلاک / وانکه در جنب طاعتش اجرام
شرفش همچو طبع گردون خاص / کرمش همچو جود گیتی عام
سخنش را امتزاج سحر حلال / درگهش را خواص بیت حرام
مطرب بزمگاه او ناهید / حاجب بارگاه او بهرام
روضهٔ جلا مجلسش ز خواص / موقف حشر درگهش ز عوام
با کفش ابر می نیارد پای / با دلش بحر می نگیرد نام
تشنگان امید لطفش را / ... تلخی نیارد اندر کام
کشتگان را ز کرکسات ببند / دیت اندر حمایتش انعام
ای ترا گردش زمانه مطیع / وی ترا خواجهٔ سپهر غلام
مشکل چرخ زیر کلک تو حل / توسن دهر زیر ران تو رام
عالم دیگری تو در عالم / هفت اقلیم تو ز هفت اندام
گر ز جود و سخات دام نهند / نسر طایر بیفتد اندر دام

منتظم بی چم شد
فتح باب بعضی ... ابر و باران ...
بهرام اسم مریخ است
زغام جمع ضغم ... شیر است

در پناه ذکات می‌نوشند | جام گیتی‌نمای گردد جام
رود از سهم در مظالم تو | زرد از خشم تو با عرق مسام
چکد از غیرت انامل تو | عرق خجلت از مسام غمام
عالم و عادلی بلی چه عجب | علم بی عدل بر نداد کام
برد دامن تو عدل نسب ذیل | عدل با نشر علم ذیل دوام
آن تمامی که بعد ذات خدای | هیچ موجود نیست جز تو تمام
گر زگیتیت برگزیده شدند | پادشاه جهان و صدر انام
جز تو کس نیست اهل این تخصیص | جز تو کس نیست اهل این اکرام
رای علای آن عالی این | گر خرد نیست باز گفتش نام
نیک دانند نیک را از بد | بد دانند پخته را از خام
بتو باشد قیام این منصب | که عرض را بجوهرست قیام
آنکه امروز دیده صدر تست | باش باقی است با ایام
باش تا صبح دولت پس از این | تیغ خورشید برکشد ز نیام
تا کنی بالطناب صبح طناب | تا کنی از خیام چرخ خیام
ای بر آورده پایه این خط | که باوصاف او رسد ایام
بنده شد مدتی که در خدمت | که بهنگام دکانی بکام
دهد از جنس دیگرت رحمت | آرد از نوع دیگرت ابرام
آن نمی‌بیند از مکارم تو | که تبر حرمش توان نمود قیام
وان همی بیند از نهادن خویش | که بدان هست مستحق ملام
بکرم لطف و عفو میفرمای | که بزرگان چنین کنند کرام

تا کی

تا کی ز جام صبح شام بود | باد صبح مخالف چون شام
محنت دشمن تو بی پایان | مدت دولت تو بی فرجام
بر سرت سایه طول نعیم | در کف ساغر مدام مدام
دوستت دوستکام و دلشاد | هم دشمنت خبر که دشمن کام

فی مدح واحد من الاکابر

ای ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافته | هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافته
ای ز رای روشنت ملک سلیمانی برای | از تفرغ کردن اهلی شیطان یافته
ملت از یاد تو خطابت خطبه عالی ادا | دولت از نام تو شان سکه خندان یافته
هر چه دعوی کرده از رفعت ملک لکوس | روزگار از پایه تخت تو برهان یافته
اختر از شوکت ز سمت فرمان رانده | آسمان از همت در تحت فرمان یافته
بارها از شرم رای بهای خورشید را | زیر سیلاب عرق در موج طوفان یافته
پیش حکم کار مراد گوی کرده را قضا | بی تصرف سالها چون گوی میدان یافته
کرده موزون حل و عقد از بس اندر | تا ز عدل شامل معیار و میزان یافته
منهیان ربع مسکون از برای عدل تو | فتنه را اینجا بسالها نای پایان یافته
در میان دولتها خلق ملکی گسسته | هر کمند کز کف عدل تو دوران یافته
بارها آگاه از اشارت شیر خدا | در پناه شیر شادروان ایوان یافته
حادثه در رزمگه در فتنه در شطرنج رنج | بد سکال احتراق آن دندان یافته
زلف و ارض سرزنش از بید جلاد اجل | بر دل هر که از خلاف خال عصیان یافته
از مصحف قابل تکبیر جیران عده | در نهادت نامه تقدیر عنوان یافته
هم ز بیم طعنه جاسوس تیغ اجل | مرکز ادر چشمه تیغ پنهان یافته
جرم خاک از بس جل که خون حجمت جاسمه | البقی ایام را افشان خیزان یافته

زان اثرها که رست از نه دوازده روزگار | یک نشان از معجز موسی عمران [illegible]
سالها بر خوان ز رست تیز [illegible] تو | وحش و طیر و دام و دد [illegible]
آسمان از مست [illegible] چون [illegible] | خیره چون توسن [illegible]
در [illegible] روز [illegible] چون [illegible] | دیده چون [illegible]
وز [illegible] خون خصمان [illegible] معرکه | بی مزاج انجم استعداد [illegible]
پس [illegible] تا [illegible] روزگار | رستنی [illegible]
خسروا من بنده در ثنای [illegible] | [illegible]
قصد آن کردم که ذوالقرنین [illegible] | عقل [illegible] نقصان
چون [illegible] هر چه ذوالقرنین [illegible] | هر غلام از تو در [illegible]
شاد باش ای مصطفی سیرت [illegible] | که قبول حضرت اقبال جهان
تا توان [illegible] همی [illegible] و سیارگان | گاه [illegible] کیوان [illegible]
باد [illegible] از موج [illegible] | ای [illegible]

هر چه پنهان قضا [illegible] تو پیدا آمده
هر چه دشوار قدر عزم تو آسان [illegible]

در تعریف عدل ممدوح گوید

ملک معمور [illegible] | منت و افر خدا را که [illegible]
[illegible] هر چه عرصه ملکت | ساحت عدالت [illegible] دین
[illegible] | خانه انصاف [illegible]
جام [illegible] | دست [illegible] که [illegible]
[illegible] آسمان [illegible] | [illegible]
گر چه [illegible] | از ملکان [illegible] آنکه [illegible]

دور زمان [illegible] آنکه [illegible] | [illegible] خدایگان [illegible]
[illegible] | [illegible] لوح [illegible]
آنکه [illegible] | قلعه [illegible]
آنکه [illegible] | وانکه [illegible] بزم [illegible]
[illegible] از موج [illegible] | [illegible] آسمان [illegible]
تیغ [illegible] | آنکه [illegible]
راه [illegible] | فلک [illegible]
عمر [illegible] ستم [illegible] | [illegible]
[illegible] جهان [illegible] | امن [illegible]
[illegible] | در [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | که همه [illegible]
[illegible] | در [illegible]
ای [illegible] سایه خدای [illegible] | سایه حضرت هزار حصن حصین
[illegible] | [illegible]
حکم [illegible] | رایت آفتاب زیر نگین
تا شرف [illegible] | توسن ایام [illegible]
قدر تو [illegible] دست [illegible] | [illegible]
در قلم [illegible] | هر چه [illegible]
[illegible] | تا که [illegible]
تا چه قدر [illegible] | در صف [illegible]

علم سنان از کف تو معرکه‌سوز است | چشم زره در بر تو حادثه‌بین است
لازم از نیست خصم منهزم را | آنکه حنینش مغاک خاک چنین
دوزخ قهر تو در عقوبت اعداست | آتش خشم خدای در تو معین
بند دو دین مختصر عرض که تو کمتی | آیت تحصیل آن که چو ورد مسن
قاعده تهنیت همی سهد ایلک | خصم نه فغفور چین و عور نه چین
گرچه هنوز از عروس لشکر جهت | جمجمه کوه پر صدای اسبست
ورچه ز تیغ مبارزان سیاست | سنگ تا نخون معاندان عجین
با چو تو صاحبقران باز کرنه ازو | وین سخن الهام آسمان بر زمین
تا که باد شد شهور و سنین در | طی شدن عمر شادمان و خزین
شادی عمر تو باد کین و دولت | مصلحت کلی شهور و سنین است
ذکر تو با ذکر کردگار کنم زانک | نام تو با نام کردگار عجین است

در صفت بهار [illegible] تهنیت [illegible]

بازاین چه جوانی و جمال است جهان را | وین حال که نوگشت زمین و زمان را
مقدار شب از روز فزون بود و بدل شد | ناقص همه این شد و زاید همه آن را
هم جمره برآورد و هم بر دو نفس زد | هم فاخته بگشاد دل [illegible] دهان را
در باغ چمن ضامن گل گشت ز بلبل | آن روز که آوازه فکندند خزان را
اکنون چمن باغ ز گلشت تقاضا | آری [illegible] خصم بگیرد [illegible] ضمان را
بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم | زان حال همی کم نشود سرو روان را
آهو سر سرو گر نافه ببیند اخت | گر خاک همی بوی شد عنبر و بان را
خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آن | تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را

کرخام

گر خامه نبست صبا رنگ ریاحین | از گرد چرا رنگ دهد آب روان را
همچون ثمر سد کند نام و نشان کم | در شاخ نه او در روز کنون نام و نشان را
با دام و مغز است که از خنجر الماس | نا داده بیش [illegible] سراپای فسان را
ژاله سپر برف سپروار کتف کوه | چون رستم غیبان نجم آورد کمان را
که بیضه کافور زبان کرد که بود | بنگر که چه سود است بر این [illegible] زبان را
از غایت نرمی که هوا راست عجب نیست | گر خاصیت ابر دهد طبع دخان را
گر نایره ابر نشد پاک بریده | چون هیچ عنان باز نه پیچد سیلان را
ور ابر نه دردانه طفل [illegible] | یا زانکه ابر از چه گشودست دهان را
ور لاله نو رسته نه افروخته جمعیت | روشن نه چه دارد همه اطراف مکان را
فی رمح بهار است که در معرکه گردست | از خون دل دشمن لعل سنان را

پیروز شه عادل منصور مظفر
کز عدل بنا کرد دگر باره جهان را

آن شاه [illegible] جمله که در کوه [illegible] | بی وزن کند عنبر حمل گران را
شاهی که چو کردند قران [illegible] | البته کمان خشم نه‌ند حکم قران را
تیغش فلک [illegible] ز ده طالع [illegible] | حکمش عمل باز برد عامل [illegible] را
گر باره کشد [illegible] | جز خارج آن نیز نزول [illegible] را
ور [illegible] | جز داخل آن نیز ردیف [illegible] را
گر [illegible] | بر قبضه شمشیر نشاندی [illegible] را
ای [illegible] که [illegible] | با تو نه دهد فایده یک [illegible] را
در نسبت شاهی تو همچون سطح | نامست و دگر هیچ نه [illegible] را
تو قرص سپهری [illegible] | خباز که جلوه کری همایان نان را

هم گوشه و هم سنگ و نظیر و نمود و همال و انباز یعنی خصم و مقابل کوکب آمد

جز عرصهٔ بزم گهر آگین تو گردون | هم گوشه کجا یافت زهی کاهکشان را
جز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی | همکاسه کجا دید فنای عطشان را
آنرا که تب لرزهٔ حرب تو بگیرد | عیسی نشود بر تن او تار توان را
گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد | آبستنی از ره ببرد در کان را
در خون دل لعل که فاسد نشود هیچ | قهر تو کند وارث بنیاد خفقان را
در ناصیه کاو بار کند طبیعت | سعی تو فرو شوید رنگ یرقان را
در بیشه گوزن از پی داغ تو گناهی | هم سال نخست از خط سیه کرد ران را
در کار بامید قبول تو کند جوشن | آهن الم تاب دم درکشیدن را
انصاف تو معمورست که در رستهٔ او دو | نظم از جهت مختصی داد دکان را
عدل تو چنان کرد که از گرگ امین تر | در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را
جاه تو جهانیست که سکان سوادش | در اصل لغت نام ندانند گران را
روزی که چو آتش همه در آهن و پولاد | بر باد نشینند هزبران جولان را
از قشه و رس سوی فلک جای نبینند | پیکار پرستان نخل ملزانه امان را
بر عالم جاه تو گر اروی گذر باشد | چون مهر فرو شد چه یقین اهل گمان را
از زلزلهٔ حمله چنان خاک نشیند | کز هیبت ناسنده نکونزاد ستان را
گاهی ز فغان نعره کند راه هوا گم | که نعرهٔ اسب و درشکند نای نفیر را
در هیچ رکابی بکند پای کسی آرام | آن لحظه که دست تو کند داد عنان را
چشم زره اندر دل گردان بشمارد | بی واسطه دیدن سرهان ضربیان را
هر لحظه شود رمح تو در دست تو شکلی | از بسکه بجنباند چه شجاع و چه جبان را
بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد | چون باد خورد شیر علم شیر ژیان را
شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو دام | کز کاسهٔ سر کاسه بود کرکس و جوان را

قارون کند اندر دو نفس سعی شهادت | یا طایفه میراث بر و مرتبه خوان را
تو در کنف حفظ خدای جهانی | طعمه شد کان حوصله همچون هموان را
تا باز رود گر پیر جوان کرد هر سال | گیتی به تدریج کند پیر جوان را
گیتی همه در دامن این ملک جوان باد | تا حشر کند دامن هر جز میان را
باقی بدوامی که در اجزای سنینش | ساعات شمارند الوف دوران را
قایم بوزیری که ز آثار وجودش | مقصود عیان گشت وجود حیوان را
صدری که بخیر فتوی شیمی وجودش | در ملک معین بکند آیت دستان را
در حال رضا روح فزایند روان را | در وقت سخط پای کشایند روان را
آن خواجه که بس بر به تدبیر جوانش | در بندگی شاه کشد قیصر و خان را
دستور جلال الدین کز درگه عالیش | انصاف رسانند همه انصاف رسان را
آنجا که محیط کف او ابر بر آمیخت | هم بار بر گشته حاصل باران نیسان را
از سیرت و بیان رشک ملوکی و ملک آمد | حاصل شوان کرد چنان سیرت و سامان را
از مرتبه دانیست بدان مرتبه آری | یزدان ندهد مرتبه جز مرتبه دان را
تا هیچ گمان کم نکند دوری تیر را | تا هیچ خبر خصم نبد هدف کمان را
این بار که تخت کیانی و شهی باد | زان هر دو مقصود شده شاهی کیان را
شه ناگذرانست چو جانی بتن ملک | یا رب تو نگهدار من ناگذران را

[illegible]

دی گه مراد عید که بر صدر وزارت | هر روز عید باد بتأیید کردگار
بر عادت از وثاق بصحرا بر دن شدم | با یک دو دوست نام هم از ابنای روزگار
در سر خمار باده بیان نشاط می | در جان هوای صحبت و در دل وفای یار
اسپی چنانکه دانی زیر میانه زیر | وز کاهلی که بود نه سابک به اختیار

بذله یعنی بذل و مسخره آمده
فرط یعنی بسیار آمده
چرکی یعنی خجلت زدگی

در خفت و خیز مانده همه ساله گاه عید … من گاه از پیاده گاهی بر سوار
که طعنه از پی رکابش دراز کن … که بذله که از آن که عنانش فرو گذار
راضی نشد بدانکه پیاده شوم ازو … از فرط ضعف اگر ببرون شوم هوار
نه از غبار خاسته بیرون شدی ز دور … نه از زمین خسته بر انگیختی غبار
من اله و خجل تحیر فرو شده … چشمی بسوی میسنم و گوشی بسوی یار
با طعنه که میزدم بار طیرگی … با بذله که میکندم باز شرمسار
شاگردکی که داشتم از پی همی دوید … گفتم که خیر هست مرا گفت بار دار
تو کرم کرده انتظار ره گاه عید … عید تو در روشنای نشسته بانتظار
عیدی چگونه عیدی چون تکهاشکر … چه تکهاشکر که بخروار با نگار
گفتم کلید حجره بمن ده تو بر نشین … وان مرد ریک را تو به آهستگی بیار
القصه باز گشتم و رفتم بخانه در … در باز کرد و باز ز سبب از آن استوار
بر عادت گذشته چو نزدیک او شدم … آغوش باز کرد که پیش بنشین کنار
در من نگه نکرد چو گفتم چه کرده ام … گفتا ندانی که بگویم هزار بار
امروز روز عید و تو در شهر تن زده … فردا ترا چگونه بود دستور شهریار
بد خدمتی اساس نهادی تو ناخلف … گردند کی به پیشه گرفتی تو ناگوار
گفتم چگونه بد که درین حال رسته است … ای ناگزیر عاشق و معشوق گیر و دار
لیکن ز بهر آنکه درین هفته بیشتر … شب در شراب بوده ام و روز در خمار
ترتیب خدمتی که بیاید نکرده ام … کمتر بود ز هستی بیگی سه چار
گفتا گرت ز گفته خود قطعه دهم … مانند گفتهای تو مطبوع و آبدار
گفتم که این بحث خداوندی تو نیست … ای انوری بنده چون انوری هزار
پس گفتش که بیت دو زر دلالجوان … تا چیست زین قافیه چون رده بکار

آغاز

آغاز کرد مطلع و آواز بر کشید … وانگاه چه روایت چه بیت شاهوار
کای کاینات را بوجود تو افتخار
وی پیش از آفرینش دکم زانو بکار

ای صاحب ملک دل و صدر ملک شان … دستور بحر و شرع از بد کامکار
امر تو همچو میل فلک عنت مسیر … نهی تو همچو طبع زمین موشش وقار
از همت تو یافته افلاک طول و عرض … وز قدرت تو یافته ایام پود و تار
از سیر کلک تو همه آفاق در سکون … با سد حزم تو همه آفاق در حصار
گنجید پای شانی حزم تو بوده اند … گرگ ستمگر نتمین بر دعا فیت قرار
پهلوی ملک ستر عدل الهی بود … کاقبال کرد رایت عالیت آشکار
جای سپید پاس تو گر بهر خواب … بگرفت فتنه را هوس کوی دکوکنار
از خواب من مستی جود تو در ربود … کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار
عدل تو سایه ایست که خورشید از عجز … امکان نیسه کردن آن نیست در شمار
تا حشر منکسف نشود آفتاب اگر … آید بزیر سایه عدلت ز زینهار
قهر تو گر طلایه بدریا کشد شود … در در صمیم جوف صدف دانه انار
رای تو بر بسیط فلک شعله کشید … در سقف او هنوز سقر میکند شرار
حلم تو بر بسیط زمین سایه فکند … طبع اندرو هنوز زفیس میفهند وقار
گر باد با نسیم خلق تو بر بیشه بگذرد … از کام شیر نافه برد آهوی تتار
جایی که از حقیقت او زان سخن رود … تقلید با مختصر از روی اعتبار
گوید ابر آب ز دریا بر آورد … و آنکه بدست ابر کند بر جهان نثار
این خود فسانه ایست همین است و نیست … گر خجلت کف تو عرق میکند بحار
بی آبروی ست تو هر کس که آب هست … از دست دهر بود چنان کاش آشکار

ای آفتاب عالم لطف آسمان محل | وی هم ز آفتاب و هم از آسمان عار
از بیتهای شاه و سه بیت از قصیده | کانجا نه معتبر بود اینجا نه مستعار
آورده ام بصورت تضمین درین مدیح | نز بهر آنکه بر سخنم نیست اقتدار
زیرا که سنتیست قدیمی روا بود | احیای سنت شعرای بزرگوار
ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی | وی همت تو حاصل امسال داده پار
تا در تکلم بر همه کس آسمان صفت | تا سیف کوه بر همه کس آفتاب وار
دریا اگر ز جود تو یک خاصیت نیافت | دست تهی برون نشدی هرگز از خمار
باد افزوده قدر تو اجرام اثیر | وانداز وفای عهد تو افلاک بردار
دست وزارت تو زبردست آسمان | وین پایگاه و مرتبه تا حشر پایدار
بر گوشمال خصم تو مولع سپهر و پس | بر گوش شه ز نعل سمند تو گوشوار
بر جویبار عمر تو بادا نهال عز | تا باغ چرخ را ز مجره است جویبار

فی مدح واحد من الوزراء

گشت از دل من قرار غایب | کارم نشود به از نوایب
دل محور دولت شادان | غم حاضر و غمگسار غایب
بر ضعف تنم قضا موکل | بر سوز دلم قدر مواظب
افلاک بر مح طعنه طاعن | ایام بتیغ هجر ضارب
تا کیم و شکایت احبا | تا کیم و ملامت اقارب
آشفته دل از جهان جافی | آشیمه سر از سپهر غاصب
در حیرت لیل شمع سوزان | دیده بسبیل دمع ساکب
آسیب عراق از چپ و راست | و آشوب علایق از جوانب
هر مستوی ز وصل مسلوب | هر مشتهی ز هجر واجب

شاخ گل

شاخ گل عیش ما هوایی | بر گل گل از غم عواقب
با این همه فتنه شوق مشکی | با این همه قصه عشق معاتب
معشوقه‌ای که هست بی دوست | عشقش چو زمانه پر عجایب
با شمس و قمر برخ مساوی | با شهد و شکر بلب مناسب
از نوش لبش و نرگس لالی | وز مشک بگل برنشسته عقارب
چون لاله بر عقیق جبه | تیر مژه بر کمان حاجب
رخساره چو گلستان خندان | زلفش چو زنگیان لاعب
با روح دو لب بدش معاشر | با عقل دو نرگسش معاتب
از توبه بر آمده محالش | هر روز هزار مرد تایب
چالش بدان دو چشم عیار | قلاش بدان دو زلف
شیرینی لفظش از نوادر | زیبایی صورتش از غرایب
زیبا بود آن سخن که باشد | دیباچه آفرین صاحب
صدر الوزرا مؤید الملک | دستور دل زدیده را مراتب
دریای زمین سمای معانی | خورشید شرف فزای مناصب
ممدوح ائمه و سلاطین | مشهور مشارق و مغارب
چون باد صبا بخلق نیکو | چون ابر سخا بدست واهب
معمور ز همتش اقالیم | منصور بدولتش کتایب
از خون مخالفان طاغی | وز مغز محاربان حارب
آلوده هزار بار تیغش | زنده وده عقاب را مخالب
مکشوف بکوشش و بجنبش | مشغول بتقادم و نداب
در قبضه علم او مهمات | در سایه صدق او تجارب

یک عالم و صد هزار جاهل — یک صادق و صد هزار کاذب
عقل نظرش سر مساعی — جود کرمش رسوم واجب
بر مسکن علم و عدل ساکن — بر مرکب قدر و جاه راکب
مجموع مکارم و معالی — قانون مفاخر و مناقب
ای هر ملکی ترا مخاطب — وی هر ملکی ترا مخاطب
نام تو چو آفتاب معروف — کام تو چو روزگار غالب
درگاه تو عام را مطالع — ایوان تو خاص را مکاتب
گردون بستایش تو مایل — اختر بپرستش تو راغب
گفتار ترا ائمه عاشق — دیدار ترا ملوک طالب
تقریر تو درج پر جواهر — ایوان تو چرخ پر کواکب
چون ماه ترا هزار مهنی — چون تیر ترا هزار کاتب
چالاک تر از عصای موسی — فتح قلمت که تا رب
ای جود ترا انجار خازن — وی حلم ترا جبال نایب
آزاده دهر صدر اسلام — با درد نوایب و مصایب
زندست بتو که زنده کردی — از دار جهانیان دو راتب
روشن بتو گشت شعل گیتی — شارق ز تو گشت شمس غارب
تا هست علوم را مبادی — تا هست امور را عواقب
حکم تو همیشه باد باقی — عزم تو همیشه باد ثاقب
با چرخ کمال تو مشارک — با دهر جلال تو مصاحب

ایضاً در مدح ... شاه ...

نقش لب لعل تو قیمت شکر شکست — چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
گشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست — نوبت خوبی بزن ای بت شکسته خط
طره میگون شب دیگرباره شکست — نسخه زلف تو بود ای گل اطراف
خنجر تو سر شکست ساغر — لعل تو در خنده شد تنگ شکر شکست
نقطه نون خطت خاتمه آذر — جرعه جام لبت پرده عیسی دریده
خانه اندیشه را غمزه تو در — ره روا امید را غنوه تو پی بریده
گبر تو بیگانه وار یک تن — جان من آزرم جو بس که تو در گبر
شیر شکاری بسی آهوی لاغر — سنگ اگر جان کشم پیش تو سنگ
گبر تو چون جود شاه قاعده زر — با تو ساره کشد مهر فلک مهر

خسرو پیروز شاه آنکه بتیغ و بزرم
بذلش لشکر فزود باسش لشکر شکست

تا عدد لشکرش در قلم آرد قضا — از ورق آسمان کاغذ دفتر
گرد سپاهش بروز شعله خورشید — عکس سنانش بشب لمعه اختر
تیزی تیغش ببرد گرمی آتش — نوع چه جنس از عرض قدر چه جوهر
گرد بشیر علم خانه خورشید — گرچه بتمثال چتر قدر دو پیکر
کی بود از روم و چین بیک طرف — کان دو سپاه گران سپاه ظفر
جوشن چینی تیر زین مغفور — مغفر رومی بگرز بر سر قیصر
وقت هزیمت چو خصم راه — که ره وی راه بریده که در
گیتی قهر کشد دار — نیزه ... زیر
شاه بدان بنگرد که روز — مال مهاجر ... پیش ... سپر
دهر نیارد شمرد آنچه شه از — ذره ... سپرد ...
سکندر نبود ... — در ظلمات ... گوهر احمر

تا سگ خرنبه کاش و حبشی بنا کرد رفت / تا لگد پای بانش خیبر اقصی شکست
آنکه با وصد هزار بنا و دی آراست / تا ابد این گدا شتغ کاف
ای ملکی کز ملوک هر که زبون بیافت / سحی دیوار و هر عاقبتش سر شکست
از ملکان عهد تو هر که شکار رکست / مذهب باطل گرفت بیعت داور شکست
حزم تو از بس درنگ خطر سنگ رفت / عزم تو از بس شتاب بال ستم بر شکست
تا صفه سکه را نام تو مطلوب گشت / چون کله خطبه را نام تو بر تر شکست
کوس تو در حربگاه زحمه به آهنگ زد / گرنه خصم از نهیب رحم خنجر شکست
زرق زمین بوس اگر خصم تو بردار دوست / زان چه ترا جام نخب گوهر شکست
از حسد خصم تو تیغ تو بی گرد آب / همچو مجی کز خدوک جرعه ساغر شکست
حیدر شرع کرم بازوی احسان تست / کین در روزی گشاد آن در خیبر شکست
سده قدرت که جای سپهر اعظم / در پی بوسیدنش حمله شهپر شکست
در صفت آن کارزار کز فزع گرد فرو / زلزله رزمگاه گوشه محور شکست
شست به پیغام تیر خطبه جان مسیح کرد / در سنانهای تیغ پیکر منبر شکست
هیبت دندان رمح زهره جوشن بدرید / صدمه آسیب گرز تارک مغفر شکست
کوه ز خنجر چو گشت لعل بخون کیمیا / نعت هوا بر سر آب جگر اختر شکست
حمله تو تنگ کرد عرصه موقف جهان / پهلوی خفتان حباب یکسیک اندر شکست
تشنگی خاک رزم درد ادوداح خورد / بر سر ارواح مست مرگ تو ساغر شکست
هر چه از آن پس بدید تیغ تو منی زد / هرچه از آن پس بدید گرز تو کرد [illegible] شکست
پی مدد عمر و زید خبر تو بیاب چشم زد / لشکر چون کوه قاف کس [illegible] شکست
زین همه اندر گذر با بحر خواهد ای / گر بنخشش بحر را از پی شد در شکست
حاجب جاه تو چون سلیمان مدد نشست / آصف او صف دیو نیک مزدور شکست

خرم و مشبث غنی کردن
تصبه و مشبث
غنی و اهمن
جمعی و داریب مشهور
صدد خطر و صل قطبی

در ایام تو از بی ملک / خواجه چه صنعهای بو که چاک ابر شکست
معرکه مکر دیو طبل عمر بشکند / چرخ که نفاذ بود دیده که منکر
وین بعمر شد قوی گرچه پس از عهد او / باقی ناموس کفر خنجر حیدر شکست
تربیت خواجه کن زانکه بنا زدیم / بیعت تدبیر او چرخ مدور شکست
آنچه بکلک او کند خنجر آن صفدر نیست / از وزرا کس بکلک صولت خنجر
گرچه ز بس موج جود بحر محیط کفش / هیبت چه چون کی بود سارد کشور
تا که در افواه خلق هست کرار جاری طبع / اصل فساد جهان فرع دو گوهر
آتش اعدای نوح شوکت طوفان شکند / گردن گفران عاد سیلی صرصر
سعی شاه باد دست جهانگیر جهان / دست ستم عادل شاه تا شب محشر

عادیان قوم حضرت هود
ز خدای بعد
از جهان جانب

فی مدح الملک العادل پرویز شاه گوید

زهی یکبارگه از مه تا بماهی / سپاه دولت پرویز شاهی
جهانداری که خورشید و سپاهش / گلی شاهنشهی دیگر آلهی
خداوندی که بنهاد او بگردن / خداوندیش را تا مرغ و ماهی
همش بر آسمان دست اوامر / همش بر اختران امر و نواهی
جهان بر نگیرد بر حسن او است / ندارد منت مالی و جاهی
اگر فیروزه در پاسش بریزد / که آمر او است گیتی را و ناهی
بگلی رنگ رویش عارض آید / چو رنگ روی یاقوت از سیاهی
وگر خورشید رای او بخواهد / فرو شوید ز روی شب سیاهی
ز رایش چاه یوسف بی اثر بود / وگرنه یوسفی کردی نه چاهی
زهی باقی بعون اهل عالم / جهانت از عدل شد یا پادشاهی
درآباد آنی عالم تو آری / که از مستی خرابی را نگاهی

و ماهی

نه پیش آید تفاوت را توقف — نه دریا بد دوامت را نیابی
یکی عالم تو بینی انکت به بینند — به بینند کل عالمرا کامی
جهان همه پست انکه طوبی — کند در روضهای او کیابی
دران موقف که ازپیاده کوس — شود رخساره ارواح که
سنان جنبان بود ارواح کریان — خرد مطلی بود ادراک سابی
بهم آوازی تکبیر کردد — صدای کنبد کردون سابی
امل چون صبح شمشیر برآید — ببرد جامه چون صبح ارکا
کند اعدای ملک از ننگ عصیان — ببدل کویان کی بدیکیابی
تن تیغ ترا ازین قبایی — سر رمح ترا از سر کلاهی
جهانی یکی بدیکری می نیاید — تو از یزدان بیزدان ای
الاتا بلبل از صد کونه کفتار — دهد برد عوی بستان کوا
جهان بستان نزهت باد و بلبل — درونوعی ز اصحاب ملاهی

قضا را حجت آن باد اگه کوی
قدر را شیوه آن باد اگه حوا

[illegible]

ای ز تیغ تو در سرافرازی — ملک ترکی و ملت تازی
روزکاری بکل عقد سنرد — بجنس روزکار را کرنازی
بجر سوزی چو در بحط را — کان فشانی چو در کرنازی
بسر تیغ ملک ستانی — بسر تازیانه در بازی
بمباهات آسمان بصدا — کرده با کوس تو هم آوازی
فتح را با سفید مهره رزم — بوده در موکب تو انبازی

اورمپا

روز هیجا که مرکبان کردند — زیر ران مبارزان نازی
تیغ مینی ز مرد و مرد ز تیغ — هر دو بازان ز روی مبارزی
زلف پرچم بکار دارد چشم — شکل جرارهای اهوازی
باشد از زردی کسب صولت — سوی دشمن چو حمله آغازی
تیغ تو تیغ حیدر ار عر — کوس طبل حیدر ارازی
چون کشاد تو در هوای نبر — کردشاهین فتح پردازی
نوک پیکانت بر عقاب دز — حکم آمنیه را لطف ازی
مرک در خون کشته عوطه زن — کرد ران کرد فر بر و تازی
تو که از برق تیغ نوک سنان — در دل دیو آز بکدازی
در چنان موقفی ز روح سخ — خصم را در سوال بنوازی
وزر تو جان رخنه خواهد بار — بسر نیزه در وی اندازی
ملک میکرد با ظفر یکروز — فتنه را در سلوک غمازی
کاینجنس خصم در کمین تو بار — فارغ از هر طرف بهی ری
رونق کار من که خواهد داد — کر تو روزی بمن بپردازی
ظفر آواز داد و کفت ای ملک — چه حذر رست این و حجازی
آنکه در ظل پر اتش عمر — تا ز همت همی سرافرازی
آنکه بر طرف رشته عدلش — شیر دکان ستد بخرازی
سایه ایزد آفتاب ملوک — آن طوبیشه خرد غازی
آنکه در مصر جامع ملکش — قرص خورشید کرد خبازی
شاه سنجر که کار خنجر اوست — فتنه سوزی و عافیت سازی
آنکه چون آتش سنانش را — باد حمله و بهر سرافرازی

صبح بینی که بار بانه اد | چون سمند زهمکند بازی
ای زبان توی شاخ نفس | کلکت را داده در هنر بازی
ای زخرج کف مجاهر کان | کرده با آفتاب انبازی
تا خزان و بهار نو نکنند | این ز صرافی آن ز بزازی
باغ عدل تو را مباد خزان | تا دروه چون بهار بگرازی

فی مدح طغرل تکین

ای در شاهی در طغرلتکین | شحنه دین خنجر طغرلتکین
نوبتی ملک بزین اندرست | تا بزند بر در طغرلتکین
پشت زمین گرد چو روی سپهر | دست گهرگستر طغرلتکین
در شب کین صبحدم فتح را | نور دهد مغفر طغرلتکین
چرخ چو سوگند بمردی خورد | دست نهد بر سر طغرلتکین
فتنه گر اندیشه شود بگذرد | بر طرف کشور طغرلتکین
نیست یقین او که زادو فتوت | بر عدد لشکر طغرلتکین
دور فلکها همه فرمانبری | گیتی یکی چاکر طغرلتکین
مرز فزونی دلی کی رهد | تا نشود افسر طغرلتکین
فتح و ظفر هر دو دوراب کشند | در حشم صفدر طغرلتکین
تا بشرف بود اختر قوی | باد قوی اختر طغرلتکین
پیشرو کارکنان قضا | عزم قدر پیکر طغرلتکین

کتب به فخر الدین خالد هذه الابیات

سلام علیک ای نکو خالک | مرا حال بی تو نه نیکوست باری

فاجابه [illegible] الانوری

و علیک السلام فخرالدین | رهی زمان و فخر زمین
ای نهفته مخدرات سخن | چهره از ناقدکان دقیق
وی تلف کرده منفقان سخت | در هم آورده شهور و سنین
سخت رفت با تو خود بردی | لطفیل خود ش لعین
باری از گفته تو باید گفت | که تو در نیست ش تزیین
ناپذیرفته رتبتش هرگز | ننگ احسان و جلوه تحسین
عور ناکرده اندر و تحول | کنج نادیده اندرو تضمین
شعرها بیت بلطفهای تو عد | در معانیش چاشنی متین
بیش حظت که جان بخندد ازو | نه جهان خوش بود نه جان شیرین
خواستم گفت در سخن من و تو | از مکافات ناقصم تمکین
بانگ بر زد مرا خرد که خموش | تو کسی باری این چنین و چنین
شاید ار در مقاومت بکند | عشر باش حدیث شیرعرین
دست از کار و برون کش هان | وز پی کار خویش شو هین
آسمان گر برنگ پرده است | تن در ازلخشری ده هر چو بکین
ای بنسبت جهانیان با تو | حیله کبک و حمله شاهین
تا نباشد محال هیچ محال | کرده باد امنت همیشه کمین
آتش خاطرت نمود قیام | بجواب خلقته من طین
کرده ترجیح خواشعارت | باز ز صیت دیگران ترقین
گفتگو تا نبات طبع ترا | دهد از کاف کن مکان کابین
دیر مان کز وجود امثالت | شد زمان بکر و آسمان عنین
گفته بودم ز خود نفی ترحم | خود بران عزم عزم کرد مبین

وین دو بیت یادگارم اندر است / باگران باری مسکین من
ای ببرده پایه مدتی من و تو / در سخن داده داد عفت و یمین
وی ز شعر من و اشعار تو فاش / سهل ممتنع چو سحر مبین
تا ابد در تو در زمانه بود / ای زمان تو دور دولت دین
هیچ در تیم را [illegible] / عفت از بهر عافیت آیین
وی کمر بر کمر ربود ترا / آن همه وقت نه و همه مسکین
از ز دایای آتشیانه قدس / عقل کل زان بدید روح امین
عقل گفتش کلیم با سر اوست / روح گفتش مسیح با پدر این
صبر کن تا نتیجه خلقت / باز داند پدر راز همین
تا به بینی که در عنا و علو / آسمان اقتفا کند ز چنین
در صبی از صفای طبع دُر / طبع وی را مزاج فروردین
تو که در چشم تو نیاید کون / زین زمانش بچشم خویش تین
باش تا این پیاده فلکی / بر بساط بقا شود فرزین
باش تا بر براق نطق نهد / زر الیف نفس ناطقش زرین
باش تا بر قرینه شناسد / زلف شمشاد از رخ نسرین
تا ز تاثیر صد قران یابند / در حرم آسمانش هیچ قرین
نیز در تمیز مخوانش دگر / پایه تا رکش مکن تعیین
زانکه تا دیر نه نگیرد از د / عرصه زور کار در تمکین
او دست آنکس که قفل اعداشت / بود بعضی هنوز در زرفین
گر پی مهد عهد او نامید / گاه بستر شدی و گه بالین
عالمی در حبس عشقش داد / در جهان رحم هنوز جنین

تا که از جان بود حیات بدن / تا که ارکان بود جهان و زمین
جان پاکت که کانی از معنیست / در سرای حزن مباد حزین
تو و بخت تو دوام غز گا / هر دو در حفظ حافظ معین

در شکر مراجعت ممدوح از سفر گوید

سپاس ایزد که اندر زمان دولت و جاه / بکام باز رسیدی بعهد مسند و گاه
چه داند آنکه ندیدست کاندرین مدت / چه نالهای حزین بود و حالهای تباه
ز غیبت تو زمین لعل کرد قطره اشک / ز فرقت تو هوا تنگ کرد شکر آه
ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد / ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه
در انتظار تو چشم عوام گشته سفید / ز افتراق تو روز خواص گشته سیاه
چه صد هزار خلایق ز بهر آمدنت / همه دو گوش بر آواز بود و دیده براه
ز شوق خدمت تو در زبان خرد و بزرگ / سخن همین دو که وا حسرتا و وا شوقاه
ز بهر آنکه ز تقدیر آگهی باشد / نه هر دلی ز فلک هزار کار آگاه
زمانه خود چو تویی ابر است از آنکه / زهی [illegible] لا اله الا الله
بزرگوارا یاری خدای داور ترا / نه عمرو داد و نه زید و نه جود داده مال و نه جاه
چو کارساز تو دایم خدای خواهد بود / ز زید هیچ مپا ز و ز عمرو هیچ مخواه تجوی
بعلم تست که چندین هزار نفس نفیس / چه زن چه مرد چه پیر و جوان چه رند و چه شاه
باضطرار درین ورطه او فتاده ترست / یکی اگر چه یکی ابنود هیچ گناه
ز خون کشته نشد روی مرو هنوز / که در گذار نیابند ماهیان شناه
ز دو شتهاش ز بس کشته بعد چندین سال / عجب مدار که از خون بود نمای گیاه
ترا که دل بقضای خدای داد رضا / خدای عز و جل زان قضات داشت نگاه
تویی که پشت و پناهی بخلق خلقی را / خدای لا جرمت یار بود و پشت پناه

بلی بسوزد چشم قضا ز روی رضا / از آن بعین رضا میکند بسوی تو نگاه

خلاص داد سپهرت گرت سپاه نبود / بهر طرف که باشد سپهر به که سپاه

ایا ببسته جهان پیش خدمت تو کمر / و یا نهاده فلک زیر رفعت تو کلاه

کجا که نه سمر رسم تست در اقوال / کجا که نه شکر شکر تست در افواه

هو القوت حلم تو کوه بردارد / چنانکه قوت بیجاده برندارد کاه

نه بر ز قهر تو یک قهرمان شرع رسول / نه بر ز پاس تو یک پاسبان دین اله

ز شبه و مثل بعیدی ازان نیاری دید / بجز در آینه امثال و اندر آب اشباه

سپهر طوق مراد تو خواهد کردن / بطبع بی اجبار و بطوع بی اکراه

بعون رای تو بردارد آفتاب فلک / اگر بخواهد یکبار رسم نه رجاه

ز عزم بلخ تو شد عیش مصحف بلخ / زهی عزیمت اینده فراخ دی کاه

نعوذ بالله از آندم که این اگر بشنید / که خواجه زد بدر شهر خیمه و خرگاه

هنوز داغ اراجیف مرو در کبدست / کزان بلخ گرا بود وطن لشکرگاه

مرا مقام سرخس از برای خدمت تست / بدین حدیث که گفتم خدای هست گواه

چو خدمت تو که مقصود دولت حاصل نیست / مرا نکیست ز نشابور و مرو و بلخ و هراه

حکایتیست ز قدر تو اوج گنبد چرخ / تشبیهی بخیالت تو شکل خرمن ماه

درازدستی جود تو بجای رسید / که دست آز ز بان نیاز شد کوتاه

اگر ز حاتم طایی مثل زنند ز جود / که نان چند بداد و برسم بیگه و گاه

تویی که جان بخط دادی از حمیت دین / زهی چه حاتم طایی غلام تو بیجاه

نه حاتم آنکه چو حاتم هزار بنده تست / به بنده کان نویسد که عهده داد ...

حدیث قدرت تو بر بخار و قوت او / حدیث حمله شیرست و حیله روباه

ایا نهاده بعزم درست طالع سعد / بسوی قبله اسلام روی حضرت شاه

همیشه

همیشه تا که نباشد مسیر چرخ برخ / چنانکه تا نبود رخش باد و جوشن

به پیل خانه شهمات باد عمر عدوت / مباد ده فلک دوری بادافراه

فتاده سایه جاه تو بر اختران سطوع / چو سایه روی زمین پس اختران بگاه

مباد خود نبود تا شبانگاه ابد / شب عدوی ترا هیچ بامداد پگاه

في مدح واحد من الاکابر

ای مکانت را عرصه عالم سر کوی / از ملک تو تا ملک سلیمان سر موی

بی حجت عقل تو ستم باده در آبی / با مرکب جاه تو فلک بیهوده پوی

خاقانت نخوانم که نبرد از خطابت / حرفی نشنید هیچ زبانی ز گلوی

تو سایه یزدانی و بی حکم تو کس را / از سایه خورشید نه رنگی و نه بوی

مهدی جهانی که چو دجال حوادث / از حال بحالی شد و از خوی بخوی

جز در جهت باره عادل تو نیفتد / آنکس که اشارت کند امروز بسوی

جز در حرم انصاف تو کمی نه بیابند / هر صادر و وارد که در آیند بکوی

حسبت زکان تو بر آمد که بر ملک / آری ز رسد ملک بهر کم شده جوی

بدخواه تو خود را نیز رگی چو تو داند / لیکن مثلست اینکه خیاری دگر و ...

در نسبت فرمان تو هستند عناصر / چون چار عیال آمده در طاعت شوی

بی رای تو چون باد بتابد غم او جور / گو نیز درین کوکبه دارد ملک دوی

با دست تو کر ابر بنابرد کم او گیر / جایی که تو باشی که کند یاد خوی

گفتم که جهان جمله چو گو بیست ولیکن / گشتند عد شیت محال از همه روی

الله الله که همی پیش آمد ز / اندر خم چوگان مراد تو چو گوی

نصرت بلب چشمه شمشیر تو گشت / آن گرد ز خون حاصل هر سو که جوی

سقای سرای اهل خصم ترا دید / فریاد همی دارد که لشکی و سبوی

تا هست فلک باعث رزی ودی … در ملک تو اد راد ز با بها همه این باد
تا هست شب آبستن راستی بکو … کای ملک ترا عرصه عالم سر کوی

فی مدح خواجه عماد الدین گوید

حبل المتین ملک و دین را کرد روزگار … اقبال را بو عده وفا کرد روزگار
هر شادیی که فتنه زیان کرده بود … آنرا ابیک لطیفه ادا کرد روزگار
بازو خسته ممالک و ملک تازه باد … سعی سحاب و لطف صبا کرد روزگار
محتاج بود ملک بسرمایه چنین … آخر مراد ملک ادا کرد روزگار
نظم جهان بداد همی پیش ازین کلی … آخر طریق کل رها کرد روزگار
ای مجد دین صاحب ایام و صدر شرق … دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزگار
این آیتی که زنده ایام صنع اوست … در شان ملک خوب ادا کرد روزگار
کنج قدر زمانه تهی کرد و همان … تا خاک را برکت و نوا کرد روزگار
سوی تو ای رضای تو سرچشمه حیات … دایم رضا بعین رضا کرد روزگار
آنجا که ذکر صاحب دین رفت و ذکر تو … بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار
وانجا که حکم چرخ دعا و تو جمع شد … بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزگار
هر سر که از رعایت تو بهره یافتست … کل چهره نقشهای ملا کرد روزگار
در بندگیت صادق و صافی هر که هست … دین بندگی بصدق و صفا کرد روزگار
در سعی خدمت تو که آمد که بعد از آنش … بر من بزید سته بها کرد روزگار
ای انوری مدامست و چون کسی … این سعی کی نمود و کی کرد روزگار

خسرو عماد دولت و دین آنکه از پس … کش خدمت خلاو ملا کرد روزگار

این دوام دل عطیت پاینده جاه اوست … بر عون و جاه او چه عطا کرد روزگار

آن

آن خسروی که پیش ظفر بنده ایستش … پیشانی عدو چو قفا کرد روزگار
پیروزه شه که تا بقیامت ز نوبتش … سقف سپهر وقف صدا کرد روزگار
آن آسمان محل که ز بس چرخ جود او … خورشید را چو سایه گدا کرد روزگار
آن کز برای خطبه ایام دولتش … بر جیس را رداو قطا کرد روزگار
دست خاره دل فتراک او … ز انش همرهان و هوا کرد روزگار
پشت بنفشه خدمت همیشه خم نداد … زان پیش وی ز پیش و وتا کرد
شاهی که در اضافت قدر رسم عمل … از قالب سپهر سها کرد
خانی که در جهان خلاف فش بگران … از عز بد سگال عرا کرد
در موقفی که بیلک از ضرس کش رشت … بر شیر بیشه حبس فنا کرد
چون اژدهای سی بحسید کوفش … در دست خصم نیزه عصا کرد
ای خیمگه خسروی از خشم و خلق … آن مایه که خوف در جا کرد روزگار
جم دولتی که در نفسی کلبه مرا … از نعمت تو عرش سبا کرد
با من تو کردی آنچه بحاجات من چو … با دیگران دعانه سخا کرده روزگار
در خدمت تو عذر همی خواهد و کنون … زین پیش با من اره جفا کرد
ای مایه جمال تو جایی که از علو … اول حجاب او ز سما کرد روزگار
من بنده گرچه عاجزم اندر ثنای تو … تا حشر پایمال فنا کرد روزگار
دست دگای من بکمال تو کی رسد … گیرم که گوهرم ز دکا کرد
ذکر ترا چه نام فزاید ثنای من … خود نام تو ز حمد و ثنا کرد
تا در سرای شادی و غم زن شدند … کز نیک و بد صواب و خطا
اندر سرای خسرو صاحب بقا دیار … هر امر کان قرین قضا
در دولتی که بیش و کش چنانکه شود … دوران گزشتش بقا کرد

زهی زبان که ملک تو سفیر سفیر | زمان زمان ثنای این بنده دعوت اسیر
زهی بنان تو توجیه رزق را قانون | زهی بیان تو آیات جود را تفسیر
مظل جاه تو در پایهٔ سپهر نهان | بچشم جود تو در مایه دود حقیر
نوال دست تو بنیاد رفعت خورشید | نشیج کلک تو عنوان نامهٔ تقدیر
بسمع نام تو شد فال مشتری مسعود | ز عکس رای تو شد جرم آفتاب منیر
کمند دولت زهی خصم بند قلعه گشای | که دیدار زهی جرم بخش عذر پذیر
که بود جز تو که در ملک شاه ملک خدای | هر آنچه جست ز اقبال یافت جز که نظیر
بر آستانهٔ قدرت قضا نیارد گفت | که جست با دگران یا نشست کرد خمیر
گذر روانی حلمت تو باد را حیران | دهد شمایل حلمت تو کوه را تشویر
سموم قهر تو از حشمت ابر کرد [illegible] | شار چرخ که در جنب قدرتست قصیر
باشعام تو نشاید اگر قضا و قدر | بهانه جوی بلوزینه در دهند بسی
فکنده رای تو در خاک [illegible] مهر | نبشت کلک تو بر آب جوی آب تیر
حریر کلک تو در خرگشکان بناز | ز نفخ صور زیاد [illegible] تا تیر
بزرگوار او حسب حال آن عده | که شد بعون تو بیرون ز عقدهٔ تأخیر
بوجه رمز درین شعر ملکی چیدست | که از تأمل آن همچو نیست گریز
سر و ملطف تو گر التفات فرماید | بران دقیقه که این شعرها کند تقریر
ز دست آن [illegible] | ردیف کنیت او شد ز ابتدا [illegible]
بکس [illegible] | بقدر جز دولت [illegible]
چنین نمود که [illegible] | درین [illegible] هفته بفرمان شاه [illegible]
[illegible] | هزار همچو تو فارغ دل از صغیر و کبیر

دعات گفتم و جای دعا نبود الحق | دران مضیق که از اجزای این نیند پذیر
بلی توقع من بنده خود همین بودست | چه در قدیم و جدید و چه در قلیل و کثیر
بلطف تو که پذیرفت گر بسی نقصان | بسعی تو که بیاورد دامنش بقصیر
همیشه تا بنود پیر در قیاس جوان | مطیع بخت جوان تو باد عالم پیر
ز اشک دیدهٔ بدخواه تو سپیدارد | ز رشک روی بداندیش سیاه چو قیر

در تعریف بهار

باد شبگیری نسیم آورد بازار جوبار | ابر نوروزی علم افراشت بازار بهار
آن چو پیکان بشارت بر بیابان در هوا | وین چو سیلان جواهرکش [illegible] قطار
که معطر خاک و دشت از باد کافوری نسیم | که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار
بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی | روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار
مرحبا بوی که عطارش نباشد در میان | حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار
ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی | باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار
روی شاخ از رب روبان شد [illegible] | بوی خط سبز گلستان و رنگ رخسار لاله
باده خور چون لاله و گل زانکه اندر دست کوه | لاله میروید ز خارا گل همی روید ز خار
باده خوردن خوش بود بر گل بهنگام صبوح | توبه کردن به بود از می بهنگام بهار
بر گل سوری می صافی بجان افزاید | خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار
مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش | زر بکان خواهد امان چون ابر بارد بار
عالم علم و سپهر مجد داور که هست | افتخار روزگار و اختیار شهریار
دست جود آسمان از دست دانش [illegible] | نقد جاه اختران از رشک [illegible] عیار
عقل پرورد دست گوی روح او در ازل | روح پرورد دست گوی شخص او در روزگار
راستکاری پیشه کردست [illegible] | در قیامت محکس [illegible] راستکاران آشکار

کی شود عالم از او خالی که از بهر بقاش / گردد ایزد در روز مولودش نثار اعمار

زاب و آتش بر روح پاک او پالی و بنور / چون ز باد و خاک طبع او لطف و وقار

خواسته شد از حلم و رای او زمین و آسمان / هر یکی را در خور خبری بهر فخار

جود او چون زان سؤال آگاه شد حالی دو ... / کوه آن از خلعت خورشید ایدون یادگار

ابر جودش گر ببیابان قطره بارد بر زمین / تا قیامت در هم آید بر بعل صد خار

ای تحنب همت تو پایه اجرام ست / ای به بنشین طلعت تو چشمه خورشید تار

دارد از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل / آن سعادت مستفاد و این نحوست مستعار

در پناه درگه اقبال و بام قدرت ست / هفت کوکب در مسیر و نه سپهر اندر مدار

در کسی گوید نشاید بود کو بیرحم است / این نه آن را پاسبان من هوا داراورده

فصل یزدان هست سال دیگر ... / رای سلطان هست روز و شب ...

هر یا بسی گر زشرف ... / رفعتش بودست بود ...

گر شود در ... / ور شود در خاک متواری ...

عزم تو چون ناقه بیرون آورد ... / عزم تو ز هیبت خشمت ...

هست ... / نام ...

باد ... / لاجرم ز اهل معنی ...

هر که در بند صورت ... / مرد چون صورت پرست آمد ...

لیک اگر گرد زر در درگاه تو ... / پایگاهی یابد از اقران فزون در روزگار

طبع ... / گر چو کلک تو کمر بندد به پیشت بنده وار

گرچه ... / گردد از تعریف تو صاحب قبول ...

تیغ تو باشد امروز آنکه ... / طالع ...

تا زند باد خزان شاخ خزانی ... / تا کند باد صبا در باغها رنگ و نگار

شاخ

شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان سبزوار / شخص بدخواهت چو برگ از باد دی رازورار

چهره بدخواهت از اندوه چو آبی زرد / سینه بدگوی پر خون انار چون انار

شاد باش از دولت عالی و جاه بیکران

کامران از نعمت باقی و عمر بیکنار

[illegible]

منصب از منصب رفیع ترست / هر زمانیت منصبی دگرست

این مناصب که دیده خردست / کار کلی هنوز در قدرست

باش تا صبح دولت بدمد / کین هنوز از نتیجه سحرست

ذکر تشریف ... توان کرد / کان زمین را سخن فراخ ترست

در میانست خاک پایش را / خاک بوسیده هر که تاجورست

ورنه حقا که گفتمی بر تو / آفرینش بحیله مختصرست

داد اندازه ... / هرچه در دامن فلک گهرست

من نگویم به اینکه میگویم / تا تو گویی هباست یا هدرست

هرچه من بنده زین سخن گویم / همه از تکیه گر صواب گرست

بر زبانم قضا همی راند / پس قضا هم بدین حدیث درست

ای جوادی که بخشش دولت / ابر چون دود و بحر چون شکرست

استخوان ریزهای کوان اند / هرچه بر خوان همتت ماحضرست

هرکجا از عنایت صفتیست / هر که چون حلقه از برون درست

با تو آنجا که کاه رباست / از ملاقات کاه در حذرست

عنصرت مایه ایست از رحمت / گرچه در طی صورت بشرست

خطوات زراستی که بود / همه خطهای جدول سپرست

بجا کش صبح کارست
زبر و سر بهر دو معنی الا یمان

وقت کشاده گاه دیدارت — السناکرا شمع فانوس بصرست
همت با خامهٔ تو خامهٔ همه — هر چه صد ساله بچه فلکست
ناوکی زد ز راستقامت دست (ابروکان) — سپرده رشته و خطست
در دو حالی که دید پای آنک — که همونا دگی دهمو سپرست
با سر خامهٔ تو آمده گیر — هر چه در قبضهٔ قضا ظفر
گردش آفتاب سایهٔ تست — زیر فیضی کز آسمان زبر
زانکه دایم همای قدر ترا — هر چه در گردش زبر زبرست
شوخی چشمی آسمان دان آنک — بر سرت آفتاب را گذر
ورنه از شرم تو تحی عذرای — کز عرق روی آفتاب تر
گر کند دست در کمر با کوه — کینت گر باشی بسر کار
بگسلد ز در استقامت تو جست — هر کجا بر میان او کمرست
گرد هر حصه خواب خرگوشست — مصلحت را بجز که عشوه گر
چرخ داند کز رشحه‌ست آن — نه چو آن لیش کاو کون خر
مهرهٔ آن ستبره نمایش — تا به بینی اگر چه کور و کر
که بسوراخ عوز کین بود — تنبل موش ها دماشیر نر
آدم با حدیث سر حیش — که نمود از مرد مان سیرست
نجدای که در ده از ده پیل — بغت یکش همیشه در سفر
تخته کار گاه صنعت اوست — که سواد مه و بیاض خورست
که مراد در فراق خدمت تو — نه شب خواب و نه روز خور
چمن بوستان نعمت ترا — خاطرم آن درخت بارور
که ز شاخ دعا و مدح و ثنا — دامنش بیخ و شاخ در گهرست

شعر

سه معنی ایهام است

شوش در جهان ثمر ز اسلاف — که شعار تو در جهان ثمرست
کشته ام می بطرز انکه مرا — لعنایت بسوی من نظرست
آتش عشق تست همه منیست مرا — سخنم لاجرم چو آب زرست
تا نه فرزند کون عالم را — چار مادر چنانکه نه پدرست
تا کز بر زمانه با دلقات — تا ز چار و نه و سه تا کذرست
پای قدرت سپرده فرق فلک — تا علاء را جهان لگد سپرست

در صفت بهار

چو بار آورد دوران سلی دیر — ز مانه داد ترکیب عناصر
زمین شد چون بهشت از بس بدایع — خزان شد چون بهار از بس نوادر
ز نوره اندر تار کفیده — به بینند در دل آبی همی سر
درخت مفلس از گنج طبیعت — توانگر شد با نواع جواهر
چنان شد باغ کز نظاره او — همی خیره بماند چشم ناظر
تو گویی برگ سیب الوان — سپهر ستبره داوان زاهر
ز شکل گر نادست به عود — اگر فکرت کند مرد مکابر
همان هالت که از امر دد بشاخش — شود حاصل در آید شان نظر
اگر نه بیخ تو در شاخ انگور — دو موجود نماد از یک چا در
چرا پیش شهٔ انگور در بن — یکی صورت پذیرفت از مصور
دگر نه شاخ خار اجام ترکش — بباغ اندر شرانی داد ساکر
چمن را شاخ خیدرای زر فرستاد — ز دار الضرب نهانی ظاهر

که هر ساعت چمن گوید به رشاح | کف خواجه سحاب بخشش و بر
ظهیر دین یزدان بو المناقب | نصیر ملت اسلام ناصر
کمال فضل او با فضل کامل | وفور علم او با علم وافر
بکلکش در فتوی افراشن | بطبعش در کیاست راز خاطر
امور شرع را امرش مربی | رموز علم را غیبش مفسر
ندارد هیچ حاصل عقل کلی | که اندر ذهن او آن نیست حاضر
خطابش منهی افلاک عالیست | عتابش داعی آجال قاهر
ز سهمش گو بیا اقرار سهو است | بدیه انشش اندر وی افکار مبکر
دهد پیشش گواهی در مظالم | رگ وی بر فجور مرد فاجر
قضا تاویل سهم او ندارد | حریف خویش بشناسد مقامر
قدر تقدیر قدر او ندارد | مقدر کی بود هرگز مقدر
براز کردن تابع کرد معود | ز قدر او خزد کردن عاشر
ایا آرام خاک در نوایی | دیا تعجیل بادت در اوامر
بیان از وصف احسان تو عاجز | زبان از شکر احسان تو قاصر
ره درگاه تو کوی محره است | رسیم سایل از زر زایر
گر از جود تو گیتی دانه بیارد | بدام او در آید نسر طایر
ور از لطف تو تن امایه باشد | چو روحش در تنایه جسم ناصر
نیارد چون تو گردون مدور | نزاید چون تو ایام مسافر
بفرمان بردن اندر شرع امور | بفرمانت او اندر حکم آمر
عمارت یافته از عدل تو زمانه | زمانه بیت معمور و تو عامر
فرو خورد آب عدلت آتش ظلم | چنان چون مار موسی سحر ساحر

ذخایر جمع ذخیره

اگر مسعود ناصر تربیت داد | عیاضی را به خلعتهای فاخر
مرا آن داد جاهت کان نداد | عیاضی را دو صد مسعود ناصر
وگر چند اندرین مدت ندیدم | کسم در خدمت الا نادر
بیاد آرش حقوق مکرمات | زبان بنهاده ام از خلق تو شاکر
وگر عمرم بدان مقصور دارم | در آخر هم بباشم هم مقصر
بشعر آنرا مقابل کی توان کرد | ولیکن شعر نیکوتر ز شاعر
چو خاموشی بود کفران نعمت | در این معنی چه خاموش و چه کافر
همیشه تا بود ارکان مؤثر | همیشه تا بود گردون مؤثر
چو ارکانت مبادا هیچ نقصان | چو گردونت مبادا هیچ آخر
ز چرخت باد عمری کز ان زاید | ز بختت دعوی‌ای بر تو اثر
بر احکام قضا حکم تو قاضی | بر اسرار قدر علم تو قادر
سعادت همنشینت در مجالس | هدایت هم حدیثت بر منابر
ترا در شرع امری باد جاری | مرا در شعر طبعی باد ماهر
چو عیدی بگذرد با عید دیگر | بعید دیگرت هر شب مبشر

در تهنیت قدوم ممدوح گوید

بفال نیک در آمد بشهر موکب میر | بطالعی که بجودش همی رود تقدیر
ببارگاه بزرگی نشست با بنگام | جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر
پناه ملت اسلام فخر دین خدای | که داد فخر و بها ملک را بصدر و سریر
جهان جاه محامد محمد آنکه بجود | نمود کار دل و دست ابر مطیر
بیان کلک بنانش چو پیش معجز سحر | یقین تیره گمانش چو پیش حق تزویر

بدست بیم نهد قفل خشم بر احداث بدست عدل گشاید پای ظلم در زنجیر
نه با عمارت عدلش خرابی از مستی نه با حمایت عفوش مخالف از تکفیر
همه نواحی امرش مخربست مطیع همه حوالی عدلش مشربست بدیر
ز سنگ خاره برآرد تیغ هیبت خون ز شیر شرزه بدو شد بدست عدلش شیر
از و زمانه نتاند عنان نرم و درشت وز و سپهر ندارد نهان قلیل و کثیر
زمانه کیست که در نعمتش کند کفران سپهر کیست که در خدمتش کند تقصیر
ایا بقدر و شرف در جهان علیم شبیه و یا بجود و سخا در زمین عدیم نظیر
نموده در نظر فکرت تو ذره بزرگ نموده در نظر همت تو جود حقیر
کند بر کاه ز رنگ تو خاک را ظیره دهد شتاب عنان تو باد را تشویر
شتمهای کف را نموده از تقسیم لطیفهای دلت را نموده بحر غدیر
نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم اگر وجود ترا بر زمین نهند تاخیر
بیارگاه تو مریخ حاجب درگاه بحضرت تو عطارد خطر دار دبیر
نه پیش قدر تو گردون بود بپایه بلند نه پیش طبع تو دریا بود بعمق عسیر
فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر
بعون آیت عدل تو پشت هر قوی ز شیر را به پای تو شیر چرخ اسیر
نه اوج قدر تو افلاک دیده الا نجم نه دام جود تو قطار دیده قطمیر
مگر ز جوهر صورت مایه ظلمت که آن بصورت کند مرد بنده این تقریر
سپهر کلک ضمیر تو گر بدست آرد کند بآب روان بر عطاردش تصویر
شهاب کلک تو با دیو دشمن تو بسی همان کند که بدیوان شهاب چرخ اثیر
ز تف آتش خشم تو بد سگال را بآب عفو سیاهد بگارمتش بدیر
که روزگار آتش پای زیر آرد شفیع هم تو خواهد شدن که دستش گیر

رضا و حکم ترا کیش طاعت و کنار عتاب و خشم ترا طبع آتش و حریر
عدو بخواب عز در اندرست و چرخ گران که بر زبان سنان تو راندش تعبیر
بزرگوار الکنم چو مشتری برجوع ز اوج اول میزان بود بخانه تیر
بعون بخت بتحویل او میزان باز براستی همه کار شود چو قامت تیر
بفر دولت تو لا اله الا الله چگونه لایق تقدیر آمد آن تدبیر
ازان ضمیر صواب آن اثر همی ز منیر که شکل آن بنمودست هر کرا تعمیر
بشرح حال درین حال هیچ حاجت نیست زبان حال به از من همی کند تقریر
همیشه تا نبود آسمان و انجم را نه مانعی ز مدارانه قاطعی ز مسیر
ز سیر انجم و اقبال آسمان و بخت بجاه و دولت تو هر زمان هزار بشیر
مطیع رای ضعیف همیشه چرخ بلند غلام بخت جوانت مدام عالم پیر
ز رشک اشک عدو اندیش تو عدیل عقیق ز رنج روی بد آموز تو نظیر زریر
ز دهر قامت آن کوژ همچو حلقه چنگ ز چرخ ناله این از نهیب ناله زیر
موافقت ز سعود سپهر حقیقت مراد مخالفت ز جهان نفور جهت بصیر

فی مدح ضیاء الدین منصور گوید

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
باصطناع بپاراشت ستگاه وجود باستشاد بیفزود پایگاه صدور
گرفته کمتر او عرصه صباح و مسا گرفته گردن طاعت او صبا و دبور
سپهر قادری کاهزار از ای قدرت او شکوه کرد دون است حکم انجم زور
نوایب فلکی در خلاف او مضمر سعادت ابدی بر هوای او مقصور
قضا نه زود کاری ز عزم او پنهان قدر نداد و رازی ز رای او مستور
توان گریخت اگر حاجت او قصد ما بهشتی حرم و حرمتش بسایه نور

زهی موافق احکام تو زمین زمان | زهی متابع فرمان تو سنین و شهور
مسافران نفاذ تو همچو باد عجول | مجاهران وقار تو همچو خاک صبور
بجود اگرچه کف همچو ابر معروفست | بلاف هرزه چو رعد است زبان مشهور
کف تو قدرت آن دارد ار چه ممکن نیست | که خلق را رها ندارد ز روزی مقدور
چه چشمهاست که آن نیست بر مکارم تو | زهی کریم تو واجب که چشم بد ز تو دور
تتبع مهر تو آنرا که تشنه کرد امید | سپهر بر شده بنمایدش سراب از دور
بزرگوارا من خادم و توابع من | همیشه خیفه فقیریم از جهان نفور
مرا که لایق احوال عادتیست جمیل | همی بر از کشیدن بار شادم دستور
مرا نه درخور ایام همت [illegible] | همی سپرده در بدین [illegible] معذور
زمانه هر چه بزاید عوض شود آن دم | که مادر سپه فلک نباشدش عقیم
مرا فلاک عملی داد در ولایت خسیس | که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور
بجیره غزل چه گویم که میرساند شب و روز | بدست حادثه منشور دری منثور
من از فلاک تو نالم که از تو دشمن دوست | چه از فلک بمصیبت رسیده چه بسرور
همیشه تا که کند نور آفتاب فلک | زمانه تیره و روشن بغیبت و بحضور
حساب عمر حسود ترا اثر مشکل | زمانه ضرب کند با دو همچو ضرب کسور
ثبات جود ز جهان باد و دور دشمن تو | ز کرد حادثه تاریک چون شب دیجور

[illegible]

ای گشته نوک کلک تو صورت نگار ملک | او بیقرار و داده بسیرش قرار ملک
یارب چگونه در سر کلکی توان نهاد | چندین هزار لعبت دیگر کاروبار
تا کلک دشمن تو جاری نیابان نشد | مهر نگین ما نه نزد دریا ملک
الا از آن لعاب که منسوج کلک تست | نساجی قضا نکند پود و تار ملک

آن در ازل بتقاف قضا داد کار سپهر | وین تا ابد بسایه تیمار کار ملک
علم خدای بر تو علم ساخت حل و عقد | آن از دوار غیبت و این از دوار ملک
کلک ترا که قافله نسل آدمست | آورده قافله طرب از جویبار ملک
ذات ترا که واسطه عقد عالمست | پرورده دایه شرف اندر کنار ملک
عمریست تا که نشو نبات فساد نیست | با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
الا نوای شکر تو و عندلیب ذکر | از اعتدال ذکر تو بر شاخسار ملک
بر چار سوی بس تو قلاب مفسد | دست بریده باز کشید ار عیار ملک
بر شیر مرغزار فلک تب کجا کند | اهل کند ز روی تعهد تو در مرغزار ملک
تقدیر کرد بار ده خرم تو طرف کرد | گفتا زهی اساس که دارد حصار ملک
ایام اقتدار نفاذ ترا بدید | گفتا زهی دوام که دارد مدار ملک
از سایه وقوف تو بیرون نیامدند | گرچه ز نور و سایه برون شد گذار
دایم چو حلق ساعت از امداد آتش تو | نو نو همی فزاید خورشید و تا بملک
ای بارگاه تو افق آفتاب عدل | وی آستان تو ز لفظ استوار
چون [illegible] | تو قع تو ز تاجوران دوریار
تا مستحق نماند ز انصاف بنافت تو | معراج بخت و دولت و مقلاق دار
فاروق حق و باطل ملکی [illegible] | احسنت شاد باش زهی حق گذار
خورشید روز کی ودیعه شب [illegible] | بر پای کرد نوبتی در جوار ملک
یعنی که ملک [illegible] | [illegible] گرفته چون همه طفلان شمار
چون در سواد ملک [illegible] | آن در سواد سایه او بیخ و بار
تقدیر گفت [illegible] | هست از هزار گوشه شرف داد کار
باری کسی که ملک برد اشطار او | نه چون تویی که هرزه برد اشطار

ای ملک در بسیط زمین خوانت تو / واندر بسیط او همه کس خوان‌خوار ملک
تا روزگار دست تصرف همی کند / اندر نهان ملک و ملک آشکار
ای در تصرف تو جهان تا ابد باد / یک روزه روزگار تو جز روزگار ملک
عهدت قدیم باد و ولیعهد تو ملک شاه / یارت خدای و دولت شکوه تو یار
ملکی که خیمه از خم گردون برون زدست / در زینهار تو نه تو در زینهار

بر در گهت رکوع و خضوع شریف دهر
در مجلس تو کج وضعا رد کبار ملک

فی تعریف عمارت گوید

ای بخوبی دخری چو بهار / گشته در دیدها بهار نگار
عرصهٔ صحن تو بهشت هوا / ذروهٔ سقف تو سپهر عذار
در تو از مشکلات موسیقی / هرچه تقریر کرده موسیقار
از سپهر بلند آمده بنگ / در بهشت برین آمده عار
در دماغ فلک صدای حمت / کرده تألیف لحن موسیقار
کرده زان پس تکرار صدات / هم در آن پرده روزها تکرار
گشته با طلق ز نور دیوارت / آن دو رنگی که داشت لیل و نهار
بوالعجب عرصه که در تو چو شش / همه هم تا شود دهم سیار
تیغ ترکان رزمگاه ترا / آسمان کرده ایمن از زنگار
جام ساقی بزمگاه ترا / می‌پرستان نمست و هشیار
سحر نقش ترا نموده سجود / مردم دیدها هزار هزار
بزمگاه ترا هلال صبوح / همه وقتی بر آفتاب عقار
دیلم و ترک رزمگاه ترا / هیچ کاری دگر نه جز پیکار

رمح

رمح این چون شهاب آتش‌بار / تیغ آن چون مجره گوهربار
موج در جوی تو ملک سرعت / مرغ بر بام تو ملک هنجار
با تو رضوان نهاده پیش بهشت / خنده‌گر عصا و پای افزار
عمرها در عمارتت بوده / دهر مزدور و آسمان معمار
سنبله کشود چرخ سماک بیاش / زاده بنمود بخت پاکی مدار
بتو آورده سعد گردون روی / روی زی در که خداوند آر

شمس دین پهلوان لشکر شاه
پشت اسلام و قبلهٔ احرار

خاص سلطان اغلبک آنکه گفت / در سخا هست همچو ابر بهار
سوی بر سایلان زبان خواهد / طبعش از بهر بخشش دینار
نظر لطف او بر آنکه فتاد / بازرست از زمانهٔ غدار
زیر پر همای دولت او / چه یکی تن چه صد هزار هزار
روز هیجا بر اسب گه پیکر / چون برون آمد از پی پیکار
مرکب بهره طبع نعلش / که تن باد پای خوش رفتار
که زمین را کند بپویه هوا / که هوا را زمین کند ز غبار
بر با دیه شهاب ناوک او / انجم از چرخ و نقش از دیوار
پیش او مار و مرغ در صف جنگ / تحفه دهر نه از برای نثار
مهره آرد گرفته در دندان / دیده آرد گرفته در منقار
سایه رمح و عکس شمشیرش / گر بر افتند بر جبال و بحار
سنگ آن خاک گرد دارند از / آب این قیر کرده از تیمار
ای ملک چو وارث داود / وی بمردی چو حیدر کرار

ای چو چرخت هزار مرتبه گوی … وی چو بختت هزار خدمتکار
تو شه دین نشین که گشت ملک … خود بر آرد ز دشمن تو دمار
بس ترا پشت نصرت یزدان … بس ترا یار دولت دادار
رفعت این را همی دهد تشریف … دولت آن را همی نهد مقدار
بنده نیز ار نگیرم امیدی … مدحتی گفت از و عجب مشمار
عالمی را چو تو از شاه گردید … گشت در دام خدمتت شکار
ورنه اقبال تو همی بسپارد … پیش تخت تو چون صنعا کردار
گرد در منزل تو دل قبول … گشت بر مرکب مراد سوار
تا نباشد بر کاخ روز چو شب … تا نباشد بفعل نور چو نار
شب اعدات را مباد کران … روز شاه و دین را مباد کنار
پای بدگوی جاه سدت زنهار … سر بدخواه دشمنت بردار

فی مدح مودود احمد عصمی گوید

ایام زیر رایت رای امیر باد … ایام او همیشه چو رایش منیر باد
روزش بفرخی همه نوروز باد و عید … ماهش ز خرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان ز اعادلش عادل گشته … سلطان اختران ز رایش نظیر
دربارگاه حضرتش از احترام جاه … مریخ قهرمان عطارد دبیر باد
آن را که دست حادثه از پای فکند … دست عنایت کرمش دستگیر باد
آن را که راه در شب ادبار گم شود … خورشید رای او بهدایت منیر
بهر نظام عالم سفلی بسوی او … هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد
وانجا که از بلندی قدرش سخن رود … چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
وانجا که از احاطت طبعش مثل زنند … بحر محیط با همه وسعت غدیر باد

ای دولت جوان تو فرمان ده جهان … گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
زانجا که ظل دامن بخت جوان تست … از ماه جیب پیرهن چرخ پیر باد
گردون رفعت تو با پایه بلند گشت … دریای رحمت تو قعیر و عسیر باد
جود تو صبح باب بت در خشک سال آز … زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان قرار باد … حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد
کرم و ترست و عار و صلت چو روح … زان میر من بمنزلت شهد و شیر باد
آن خاصیت که از پی نشر خلایق است … تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
وان رازها که در سر افلاک داد حکمت … از سعد و نحس رای ترا در ضمیر باد
تا زیرکان ز زیر بنا به مثل زنند … دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر
از رشک اشک حاسد تو چون بقم شدست … از رنج روی دشمن تو چون زریر
از جنبش سپهر یکی بیقرار باد … وز نفرت زمانه یکی با تغیر باد
تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو … دایم براستی ز روانی چو تیر باد
وز یاد کرد تیر و کمان تو جان خصم … دایم چو در کمان فلک راست تیر باد

فی مدح صفی الدین عمر گوید

زمانه گذران پس حقیر مختصر است … ازین زمانه دون درگذر که درگذر است
بحل و عقد جهان را زمانه آیینه است … که پیشکار قضا و مدبر قدر است
کف کفایت او صاحب صدر اجل … بحل و عقد زما زا زمانه دگر است

صفی ملک اسلام و شمس دین حق ای
عمر که وارث عدل و صلابت عمر است

بلند همتی صدری که طبع و دستش را … قضا پیام دهست و سخا پیام بر است
بجنب فکرت او چرخ کوهی که زمینست … بجای فکرت او بحر کوثی شمر است

تقدیر همت چو گردون اگرچه در همت ‌ ‌ برای همت چو خورشید اگرچه سایه درست
بر عنایت او سعی چرخ ناشکور ‌ ‌ بر عطیت او ملک دهر محتشم است
ز لطف او نکرد اندیشه گردکان شکر ‌ ‌ از آن قبل که نهان آتشش همه شکر
چو لطفش آید سیاره زمانه ثبات ‌ ‌ چو قهرش آید اقبال آسمان بارست
سماک رامح اگر نیزه ز شکار چه عجب ‌ ‌ کنون که پیش جوادت حمایتش سپر
ایا زمانه مثالی که از سیاست تو ‌ ‌ چو عالمی ز زمانه زمانه در خطر
تویی که معده آز از عطات ممتلی است ‌ ‌ تویی که دیده بخل از سخات بی بصر
جهان امن ترا چون حرم دو صد حرمت ‌ ‌ سپهر قدر ترا چون قمر دو صد قمر
ز خواب امن تو در گوش شان نبد ‌ ‌ که جز بدیده خصم تو اندرون سهرست
سحاب دست ترا چو دکترین باران ‌ ‌ محیط طبع ترا علم کمترین گهرست
با آتش اندر ز آب عتاب تو لمست ‌ ‌ با آب دوزخ سموم سیاست شرر
چو جرم شمس همه عنصر تو از نورست ‌ ‌ چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر
چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود ‌ ‌ رضا و خشم ترا در جهان هزار اثر
تو آن جهان امانی که در حمایت تو ‌ ‌ تذرو باشه و آهو باده ماده شیر نر
عدو بخواب دو دست از فریب کس سر ‌ ‌ بدین دلیل که بیدار کناد گور گر
اگرچه مایه خواب از رطوبت طبعیت ‌ ‌ خلاف نیست که آنها از حرارت جگر
شب حسود سیاهست و بیکرانه چنان ‌ ‌ که روزگار ز صبحش نگاه خیره تر
چو چار عنصر اندر جهان تصرف‌ها ‌ ‌ گزین چهار چو نه چرخ همت زبرست
بقدر و جاه و شرف در جهان کمرهای ‌ ‌ که داد و دین و هنر در جهان تو پیمبر
مباد جسم تو خالی ز جان از آنک ‌ ‌ که جان جان تو دارد دهر آنکه جانور
بکام کام مباد زمانه را اسیر ‌ ‌ که پای همت تو چون ملک فلک سپر

فی مدح واحد من الاکابر

ای برفعت ز آسمان برتر ‌ ‌ نور رای تو آفتاب دگر
ای تو مقصود نوع جنس جهان ‌ ‌ وی تو مختار نامش عالم بشر
کمترین آستان درگهت ‌ ‌ برترین بام گنبد اخضر
تیر در مدحت گشاده زبان ‌ ‌ چرخ در خدمتت بسته کمر
نزد عدل تو ای بجود مثل ‌ ‌ روز بازار تو ای گیاه سمر
نتوان برد نام نوشروان ‌ ‌ نتوان برد نام اسکندر
در هوای تو عیش خرم عمر ‌ ‌ در خلاف تو بخت بد مضمر
یک نسیم است از رضای تو حیر ‌ ‌ یک سموم است از عتاب تو شر
ای جهان لفظ و تو در و معنی ‌ ‌ هم از دو پیش هم بدر اندر
چرخ در جنب عنف تو قصیر ‌ ‌ بحر در پیش خاطر تو کشمر
دست را دو تو ابر بی نقصان ‌ ‌ طبع پاک تو بحر بی معبر
وهم راز از چرخ داد نشان ‌ ‌ کلک از علم غیب داد خبر
کار بندد منجم و مشاطه ‌ ‌ امر و نهی ترا قضا و قدر
چون بخوانی خلاف چرخ هبا ‌ ‌ چون برانی قبول چرخ هدر
پاسبان سرای ملک تو اند ‌ ‌ نه فلک چار طبع و هفت اختر
نوبت ملک پنج زن که سزاست ‌ ‌ دشمن تو چو مهره در ششدر
چون تو گردد تقادر همت اگر ‌ ‌ شبه لولو شود عرض جوهر
ای زمین حلم آفتاب لقب ‌ ‌ وی فلک همت ملک مخبر
ای بزرگی از بزرگی و جاه ‌ ‌ هر که بر خدمت تو یافت ظفر
گرد بیرون ز محنت پای ‌ ‌ برد در دولت بکیوان سر

بگذرد شاه از فلک برتبه آنگ / گر درو روزی بدرگه تو گذار
بنده را نیز از کرم امیدی / مرهمی کف از و عجب مشمر
عاجزی بود بر در با تو پناه / از بد روزگار بدگوهر
مهلی بود دامن تو گرفت / از جفای سپهر دون پرور
طمعش بود کز خزانه جود / بی نیازش کنی بجامه و زر
گردد از بخشش تو غنی / یابد از فر دولت تو خطر
برهد از نحوست انجم / بجهد از مساحت کشور
مدتی شد که تا بدان امید / چشم دارد براه و گوش بدر
هست هنگام آنکه باز کند / بر سر او همای جود تو پر
بنده را گر شمال داد بسی / بعنایت یکی بدو بنگر
صله دادن ترا سزاوارتر / ز آنکه این دیده ز خلد بدر
بیخ کان از انش نارد بسیار / شاخ آن جز کرم نیارد بر
نیست نادر ز خاندان نظام / دانش و رادی و کمال و هنر
نور نادر نباشد از خورشید / بوی نادر نباشد از عنبر
تا بود تیره خاک و صافی آب / تا بود تند باد و تیز آذر
عالمت بنده باد و دهر غلام / آسمان تخت و آفتاب افسر
عید فرخنده و قرین اقبال / ملک پاینده و معین داور
چون منی صد هزار مدحتگوی / چون جهانبان صد هزار فرمان بر
دیر زی شاد باش و همت یاب / کامران ملک دار و دولت ور

قصیده از زبان اهل [illegible] خراسان [illegible]

بسمرقند اگر بگذری ای باد سحر / نامه اهل خراسان بر خاقان بر
نامه مطلع آن رنج تن و آفت جان / نامه مقطع آن درد دل و سوز جگر
نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا / نامه در شکنش خون شهیدان مضمر
نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک / سطر عنوانش از دیده محرومان تر
ریش گردد ممر صوت ازو گاه سماع / خون شود مردمک دیده ازو وقت نظر
تا کنون حال خراسان و رعایا بوده / بر خداوند جهان خاقان پوشیده مگر
نی نبودست که پوشیده نباشد بر وی / ذره نیک و بد نه فلک هفت اختر
کارها بسته بود بی شک در وقت و کنون / وقت آنست که راند سوی ایران لشکر
خسرو عادل خاقان معظم کز جد / پادشاه هست و جهاندار بهفتاد پدر
دایمش فخر بدینست که در پیش ملوک / پسرش خواندی سلطان سلاطین سنجر
چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد / کی روا دارد ایران را ویران یکسر
باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد / خواستن کین پدر بر پسر خوب سیر
ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل / وی منوچهر لقا خسرو افریدون فر
قصه اهل خراسان بشنو از سر لطف / چون شنیدی ز سر رحم بایشان بنگر
این دل افگار جگر سوختگان میگویند / کای دل و دولت و دین را بتو شادی و ظفر
خبرت هست که در هر چه ازو بود خبر / در همه ایران از وی نماندست اثر
خبرت هست کزین زیر و زبر شوم غزان / نیست یکتن ز خراسان که نشد زیر و زبر
بر در دونان احرار حزین و حیران / در کف رندان ابرار اسیر و مضطر
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم / بکر جز در شکم مام نیابی دختر
مسجد جامع هر شهر ستوران شانرا / پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در
خطبه نکنند بهر خطه بنام غز از آنک / در خراسان نه خطیبست کنون نه منبر
کشته فرزند گرامی را گر ناگاهان / بیند از بیم خروشید نیارد مادر

آنکه او را غز صد ره بستند و فروخت / دارد آن نوع که کوشش چه بدید زر
بر مسلمانان زان نوع کنند استخفاف / که مسلمان نکند صدیک آن با کافر
هست در روم و خطا امن مسلمانان را / نیست یکذره ز اسلام مسلمانی در
خلق را زین غم فریاد رس ای شاه نژاد / ملکا رحم کن آزاد کن ای پاک گهر
بخدایی که بیاراست بنامت دینار / بخدایی که بیفراخت بنامت منبر
که کنی فارغ و آسوده دل خلق خدای / زین فرومایه غز شوم پی غارتگر
وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش / گاه آنست که بینند ز تیغت کیفر
زن و فرزند و زر جمله به یک حمله ببرد / پیش ازین دیو چهانشان بدر حمله بسر
آخر ایران که ازو بودی فردوس برشک / وقف خواهد شد تا حشر برین شوم حشر
سوی آنحضرت کز عدل تو گشت چو خلد / چون بهشتست زینجا که ز ظلم غزان باد سقر
هرکه نانی و خرمایی اش تحلیت بکند / چکند مسکین بتر آنکه نه نانست و نه خر
رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد / از پس آنکه ز دیباشان بودی بستر
رحم کن رحم بر آن قوم که نبود شب و روز / از مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند / از پس آنکه بمستوری بودند سمر
کرد آفاق چو اسکندر بر گرد ازیشان / تو بیا مروز جهان را بدل اسکندر
از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت / از تو عزم ای ملک از ملک الحق ظفر
همه پوشند کفن چون تو بپوشی خفتان / همه خواهند امان چون بنهی مغفر
ای سرافراز جهانبان که ز غایت فضل / حق سپرده است بفضل تو جهان را یکسر
بهره باید از عدل تو نیز ایران را / گرچه ویران شد بیرون ز جهانش مشمر
تو خور روشنی و هست خراسان اطلال / نه بر اطلال بتابد چو بر آبادان خور
هست ایران بمثل شوره تو ابر بهار / هم بیفشاند بر شوره چو بر باغ مطر

بر ضعیف

استخفاف طلب سبکی کردن

بر ضعیف و قوی امروز تویی داور حق / هست واجب غم تو حق ضعفا را داور
کشور ایران چون کشور توران میراث / از چه محروم است از رافت تو این کشور
که بیاراید پای تو بدین عزم رکاب / غز مدبر بکشد باز عنان تا خاور
کی بود کی که ز اقصای خراسان آرند / از فتوح تو بشارت سوی خورشید ظفر

شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین
آنکه مولاش بود شمس فلک فرمانبر

آنکه از مهر تو تازه است از او روح / وانکه بر چهر تو بنهاده است چو نرگس دو نظر
یاوریها داد حق عز و جل درهمه کار / تا درین کار بود با تو بهمت یاور
چون قلم کرد او این کار گران بر زرگ / نیزه گیرد و بندد ز پی کینه کمر
خلق را زین حشر شوم اگر برهانی / گرد کارت رها نیز ز خطر در محشر
پیش سلطان جهان سنجر کو پرورده است / همچو تو پادشه داد گر حق پرور
دیده خواجه آفاق کمال الدین را / که نباشد بجهان خواجه ازو کاملتر
نیک دانی که چه و تا بکجا داشت روا / اعتماد آن شه دین پرور نیکو محضر
هست ظاهر که برو هرگز پوشیده نبود / هیچ اسرار ممالک چه ز خیر و چه ز شر
روشنست آنکه بدانگونه که خورشید نرا / بود ایران ز آرایش همه عمر اندر فر
وامروز ان مملکه و سلطنت ان است / چه اثر بود ازو هم بحضر هم بسفر
چون کند پیش خداوند جهان عرض سخن / عرضه این قصه رنج و غم و اندوه و خطر
با کمال الدین ابنای خراسان گفتند / قصه ما بخداوند جهان خاقان بر
از کمال کرم و لطف تو زینهارها / کز کمال الدین دارای بحق ما را بر
زو شنو حال خراسان و غم ای آفاق / که مرا دور است همه حال چو الحمد ازبر
تا کشد راحتی تیر تو در آن موکلان / خویشتن را بنیش خنجر داده که دستگیر

آنچه او گوید محض شعف شاد از آنک — نسبت ملک تو میخواهد جاه و خطر
خسروا در همه انواع هنر دست — خاصه در شیوه نظم خوش اشعار غرر
هم بر آنگونه که استاد حکیم گفت — خاک خون آلود ای باد به اصفهان بر
می کمان خلق جگر سوخته را از مس — چون زر در دو دشان باید انگونه خبر
تا خبر ز ابغو زد خور کسی های ی — از جهان نداری ای خسرو عادل برزر

فی مدح صدر الاعظم محمد

حکم یزدان اقتضا آن کرده بود از سروری — گر جهان بر دو محمد ختم کرد مهتری
این بانواع هنر معروف در پیغمبری — وان بخاصیتش شرف مشهور در سنجری
حکم این در شرع دین از ایت قیصان — رای آن در حل و عقد از فتح و ظفر داوری
وارد آن ز احلقه در گوش آدم اندر سابقی — داروی ایشان دیده و جان عالم اندر چاکری
حکم آن کرده در بحر شریعت گوهری — همت این کرده بر چرخ برین ای اختری
بوده بر درگاه حکم آن جهان بی‌سر — هست در انگشت قدر این سپهر انگشتری
هر که شد در طاعت آن داد دهر بس زر — وانکه شد در خدمت این داد بخشش زر
طاعت آن واجب از بهر اتش عاقبت — خدمت این لازم از بهر جاه و برتری
آن محمد بود از نسل براهیم خلیل — وین محمد هست از صلب براهیم سری
آنکه راتس را موافق کشتی ابن بشکنن — وانکه حکمتش را متابع گشت دیو و پری
در سخا از دست او جز ذات حاتمی — در هنر از رای او نوعیت عالم حیدری
راست بنیاد کرسی هستند ابر بحر و جود و مهر — چون پست طبع او قدر او در
نور رای او اگر محسوس بودی — زادی هرگز نیارستی شدن گرد
حاکی الفاظ عذب او رسد عقل دو — راوی احکام حزم اوست چرخ چنبری
دفتر نکته بایگردون گردان کلک آید — کلکه و هستی که هم کلکی کند هم

سمع بگشاید ز شرح بسط او خرد اصم — چون زبان در نطق بگشاید بالفاظ دری
از ارادت اول و در فعل گوی آخرت — گر بفکرت بر سر کوی کمالش بگذری
ذره از علم او گر در گل آدم بدی — در میان خلق نا موجود بودی داوری
بخششش ای منت طبع لطف بکنند — شاعران عصر را از شاعری باز آوری
سایلانش در ضمان جود او از اعتماد — گنجها دارند دایم پر ز زر جعفری
ای ز قهرت مستعار افعال مریخ زحل — وی ز لطفت مستفاد آثار مهر و مشتری
نه همی ایشان که ایشان خود جهانی اند و بس — باز تو در هر هنر گویی جهانی دیگری
دستیاری کی رسد آنجا که پای قهرت — پای همراز دستشان بیرون کنی از چنبری
چون تو بی از دور آدم نزدیکتر بود وان — هم تو بی آن تا نه بیند از خروج دور اسکندری
در جهان آثار مردم او کی باشد و بس — شاید اگر خویشتن را جز مردم بشمری
دست ازین شستی محال اندیش الله بار دار — بر تن من سنت آنچ تو بی منت دری
شعر من بگذار و یک بیت سنایی کار بند — کان سخن را گر بخوانی اینست تو ناشی سپهر
همچنین با خویشتن داری همی ای مرد وار — طبع را گو زهر خند و غرض گو خون گری
چند روز آرام کن با دوستان شهر خوش — تا هم ایشان از تو خوشدل هم تو از ایشان بری
ای بزرگی کز پی مدح و ثنا های تو هی — روز و شب بر من ثنا گوید روان عنصری
شد بزرگی از جاه تو جاه من اندر روزگار — شاد باشند از نام تو نام من اندر شاعری
جاودان با دچی باد آذر و چون آب و خاک — در بقای عیسوی دولت اسکندری
زان کجا با این چنین لطف و وقار طبع راست — دهر را بهتر ز باد و خاک و آب و آذری

در مذمت اهل زمان

خراب کرد بیکبار زحل کشور جود — نماند در صدف مکرمات گوهر جود
بجفت شد و بی‌جفت شخص هنر — نماند همت و بی شود ماند دختر جود

فلک بمهر نشد یکزمان مطیع خرد	جهان بکام نشد یکزمان مسخر جود
دریده گشت بر دین ناکسی دل لطف	بریده گشت بشمشیر ممسکی سر جود
نمید مدتها نسیم سنبل عدل	نمیدمید بدماغ نجار عنبر جود
بصدق نیست درین عصر بحث صاحب جاه	بطبع نیست درین عهد ملک مشتهر جود
وبال گشت همه علم و فضل و ...	شرنگ گشت همه نوش و شهد و شکر جود
برفت باد مروت بگشت خاک وفا	ببست آب فتوت بمرد آذر جود
هلاک گشت عقاب امل ز گرسنگی	مگر نماند ببرج شرف کبوتر جود
چرا فروغ ندارد هوای سال امید	گر آفتاب هنر رفت در دو پیکر جود
وجود جود عدم گشت و نیست هیچ عجب	که در جهان کرم کس ندید منظر جود
کنون که صبح خسان زیر و ... دمید	درون پرده شود آفتاب خاور جود
سهیل عدل بتابد بطرف قطب شرف	سپهر ملک بگردد بگرد محور جود
درین بدم که خرامان بکار من برسید	بشکل عربده بر من کشیده خنجر جود
لبش بنوش ... لطف جامع	رخش مثابه بکار رسیده صنع آور
بخشم گفت که چندین ستم ...	مگوی مرثیه جود در برابر جود
امید خویش ببر از جهان کنون که کشاد	فلک بطالع فرخنده بر جهان در جود
بعون همت سلطان عصر شاه جهان	شجاع دولت و سالار ملک و صفدر جود

خدایگان سلاطین ستوده عز الدین
کمال ملت و دین و بهیم ملک و مفخر جود

بفهم کلمه او حل ... مشکل علم	تو ... همت او ... هست عنصر جود
نهفته در دل او ... کرم	سرشته در کف کافیش ... جوهر
همیشه دولت او گشت چرخ ... ملک	بعون همت او هست هر ... جود
... بجزم و ذات کمال ...	جهی بعزم و سیاست چال و دلاور

ز هول گرز تو ...	ز رمح تیغ تو ...

فی مدح طاهر بن مظفر

زهی دست تو بر سر آفرینش	وجود تو سر دفتر آفرینش
قضا خطبها کرده در ملک ...	بنام تو بر منبر آفرینش

طرازی نه چون طاهر ابن المظفر
بعهد تو در کشور آفرینش

چهل سال شاید که گردون گردد	رسوم ترا زیور آفرینش
اگر فضله گوهر تو نبودی	حقیر آمدی گوهر آفرینش
وگر اختر تو نبودی نگشتی	سعادت رسان اختر آفرینش
گشاد و نفاد تو گردون فطرت	ببرد از ... اختر آفرینش
فنا بارها کرده عزم مصمم	که تا بشکند چنبر آفرینش
شکوه تو دریافت آن کار اگر نه	بکردی فنا در خور آفرینش
بداندیش را جاه هست ...	چراغ نهم کشور آفرینش
وز اقطاع جود تو باشد اگر چه	وجوب است سالار آفرینش
تو بی سرو آزاد نشین ...	که هر دم قضا مادر آفرینش
ز بحر تمام از طبیعت بپرسد	که هم به نشد سرور آفرینش
تن از کرده کار از برای ...	موکل کند بر سر آفرینش
نگر چه باشد که با چون تو شخص	بگردد بگرد در آفرینش
بگو مسکنم بر تو ... طبیعت	درین داوری داور آفرینش
که تا گرم و سردی بر دوش باری	که آن نیست خشک و تر آفرینش
الا تا مزاج عناصر ... است	ز یاد تو گند ... آفرینش
تو بادی که جز با تو نیکو نماند	قبای لقب در بر آفرینش

دوام ترا نیز در آب و خاکی … گر ز درست برگی و برا ورنیش
تقاضای تو چندانکه در طول و عرضش … نشاید بجز محور آفرینش

ایضاً له

می بیاور که جشن دستورست … جشن عالی سرای معمورست
قبه کز نوای مطرب او … گوه راورسر از صدا سورست
قبه کز فروغ دیوارش … آسمان پر تموج نورست
صورتش را قضای تیهوست … که کحلش ز امتزاج کافورست
تری و خشکی سوادش را … آب چون آفتاب مزدورست
آفتاب بروج سقفش را … تابش آفتاب با حورست
ماه از آسیب زکش ایوانش … یکباره از دو سپهر معذورست
که ز محوطه ظل او همه سال … خائفست از خسوف و رنجورست
چشم بد دور باد ازو که ز لطف … چشمه عرصه اش بنورست
نی خطا گفتم این دعا زچه روی … زانکه خود چشم بد ازو دورست
دست آفت بدو چگونه رسد … تا در و پیم بیت دستورست
ناصر دین حق که رایت دین … تا که در حفظ اوست منصورست

ظاهر ابن المظفر انکه طبع
بر مراد هواش مقصورست

آنکه ملک نقاش را ثبت درون … از سواد بیاض منشورست
حلم او را تحمل چو [illegible] … رای او را تجلی طورست
جرعه خنجر خلافش را … چون اجل صد هزار مخمورست
قهر او قهرمان عالم … کاه بدرو ز درکار معذورست

جو داد

جو داد کد خدای آن کشور … که از وزارت تاج معمورست
عقل او را تو گوئی آمر عدل … بعد از و هر که هست مأمورست
امر او مالکان رقابی است … که بکام نفاذ مغرورست
آتش اندر تب سیاست اوست … طبع او زان همیشه محرورست
ابر ارادت رعایت اوست … سعی او زان همیشه مشکورست
جرعه جام حکم او دارد … باد از آن در مسیر مخمورست
ای قدر قدرتی که با عزمت … زور بازوی آسمان زورست
سخره ترجمانی قلمت … هر چه در ضمن لوح مسطورست
نشر اموات میکند بصریر … مدرش آفرینش صورست
کشف اسرار میکند بر موز … بر موزی که در منشورست
وصف مکتوب او بمنار دم … کلاوت چنانکه مذکورست
عسل از غایت تفاخر کعب … تا مرا وصف خط دستورست
کمر خدمتی که می بینی … سال و مه بر میان زنبورست
عجبا لا اله الا الله … که کمالت چو خط مو دورست
تا که مقدار رحل و عقرب قضا … در حجاب زمانه مستورست
دست فرسوده حل و عقد تو باد … هر چه در سلک دهر معدودست
روزگارت چنانکه شوان گفت … که در وهم روزگار دورست
هم از آن ان که بو الفرح گوید … روزگار عصیر انگورست

[illegible] الدین عمر

ای تعلل اول از آلایش نقصان بری … چون سپهر از بد فطرت بری
مسند تست آن کز و عالی نسب شد کبریا … پایه تست آن کز و تا بقدم شد برتری

سایه خورشید شوانند همه دشمن تمام … گر ز جاه خویش در عالم بسط گستری
تا تو باشی مشتری را صادر بی کار رسد … گرد دات زر شود خورشید پیش مشتری
تو دران مجمع بدین منصب سیاستی کرو … ماه با یکی بیرون شد ز هر خنیاگری
باز بین تا بدز همراهیت اگر آصف بود … کاروانی کی رسد هرگز بگرد لشکری
فرق باشد خاصه اندر جلوه گاه اعتبار … آخر از نعش الهی تا ز نقش آذری
آصف ار آن ملک اضبط آن کردی … کم کی کردی سلیمان تی انگشتری
گفت نیلوفر چو کلک از آب چون سر برکشد … گفت اورا تا بیش کلک تست در پیش اختری
آفتاب از بیم آن کین جرم را آب بیت … همچو کلکت زرد شد برگنبد نیلوفری
گر نهاد دیو بیدت بند آهن بشکند … درع داودی کند در رشته ایش عنبری
ای بجای تو خداوندی که زان شاهی جست … میتوانی چون همی از ورطه بگذری
بر بساط بارگاه هست جای مخ آفتاب … هر چه کیش خویش را تا چند بر بالا بری
باد در راه هر درگاه طوف گوید ای همه … پیش داری زیر پا با ها بالغلک بگذری
در چنین حیرت که از فرط تحیر کم شود … سمت وزن و قافیه بر بود ترس بحتری
از قصور پایه یار از قلب سرمایه آن … گر تحاشی میکند از خدمت تو انوری
هم تو انصافش بده در بارگاه کفایت … هیچکس خاکش را اگوید چرای نثار
گر خلافی رفتش اندر وعده ای در کار … مستمر از عصیان خود دارد ان رفتار بستمدی
ور زرونی کی ترتیب نظمی سکند … تا از روز جهان گزیند کان داوری
عقل فتوی میدهد کین تجاوز جایز است … ور نه حسان گیست خود در موضع تعبیر
راستی به طوطیان خطه اسلام را … با وجود خاشنی دانی چه باشد کافری
نیست مطلوبش مواجب زانکه در هر سوی … بی تقاضا خود خداوندانه آن عم میخوری
اندرین نوبت خود تهدید میکردش کهان … جای میبین جامه زلف نقد و باقی بهری

لیکن

لیکن از انصاف خواهی جامع چیست آن … تا طریق فرخی گیری بطرز عنصری
چون بگفتی صدر دنیا صاحب عادل عمر … مدح کلی گفته شد دیگر چه معنی پروری
سایه او بس تر ابر کسر اندر ضمن او … نور بخش اختران باد چرخ تا اختری
چاکر او باشش آنکه مسلم کرد دست … بس خداوندی که بر اقران کنی زان چاکری
تا بود در کارگاه عالم کون و فساد … چار ارکان را بهم که صلح و گاهی داوری
بسته باد ار چار ارکان بنیاد را دوام … دور عمرت را که عالم اتو رکن دیگری
پایه گردون مسلم دور گردون بر دست … سایه سلطان بری حفظ یزدان بر سری
از جهان برخور بدان مالکه در خورد تو نیست … نیست او در خور تو لیکن تو او را در خوری

فی مدح واحد من الوزرا

ای ملکا هیبت کلک ذر زیرست … کلکی که قدر قدر ستاره سیرست
کلکی که بخواند بصر آنچه نویسد … وین بهترین معجزه کلکا در صرست
کلکیست که در نظم جهان خاصه ممالک … تا عادل و ستم بست بشیر است و نذیر است
منسوج لعابش چه کسوت گرد ملک … کیش همه بر صورت دوش و سعیرست
در رجم شیاطین ممالک چه شهابست … کاندر سر او نایه چار چرخ اثیرست
ابریست که دولت اثنا زده در … تیریست گزو کار جهان است چو تیرست
اقوال خرد بشنود و زار به بند … زین روی یقین شد که سمیعست و بصیرست
اشک حدثان هیات او شاخ بهم کرد … هر چند رخ زرد تر از برگ زریرست
با زرکه صیدش همه مرغان خرد … شاهیست که بر تشیع مضمون ضمیرست
چون بحر کرم موج زند کشتی نوحست … چون گرد بلا تش کند ابر مطیرست
نی نی چو تحقق در نگری شاخ نباتست … پس پیر و چو اطفال هنوزش غم شیرست

وز همه ... بکل واهم ... دامع ... مملکت
... حصار
حصن ...
... صغیر ...

این مرتبه زان یافت که در نظم ممالک — جایش سر انگشت قضا بار و دیرست
دستور خداوند خراسان که چرا آن — در نسبت یکروزه ایا دلش حضرت
هم طاعت او جزو ضعیف ترین نعمت — هم همت او حصن صغیرست که کبیرست
بار ارکفش جائله ابر عقیمست — با بحر دلش اسطقه بحر غدیرست
جاش نه باندازه بالا و نشیبست — جود کشش نه بمعیار قلیلست که کثیر
عفوش ز بی جرم شود عذر نیوشان — حلمش نکه عفو خیان عذر پذیرست
قهرش بدم خصم شود معرکه جویان — غرمش نکه قهر خیان کم شده گیر
ای یار خدای که ز رای تو جهان را — آن صبح بر آمد که ز خورشید گزیر
انگشت اشارت بکمال تو رسد زانک — از نام قدر هر چه نه قدر تو قصیرست
در ملک کمال تو همه چیزی باشد — وان چیز که آن نیست ترا عیب و نظیر
در موکب رایتی جنیبت کشی کرد — خورشید از آن بر چشم چرخ امیر
در حضرت عالیت بخدمت کمری بست — بهرام از آن الی اعمال خطیر
آنجا که نه فرمان تو بیداد و بعدست — وانجا که نه انصاف تو فریاد و نفیر
بر ملک فلک دست ستم کند دو دست — ملکی که در دو کلک هما یوت بشیرست
هر کار که گردون نه بفرمان تو سازد — هیهات که نا ساخته چون مس سیر
از معرکه فتنه بعون تو بر دشت — ملکی که کنون در کف او فتنه اسیرست
تا دی مثل او مثل کوزه دکل بود — واکنون مثل او مثل موی و خمیرست
از شیر فلک ... که داد کم حوادث — بر خصم تو آموخته چون یوزه دلیر
این طرفه که چون ابر ایا بر سر آبست — وان نقش تر بر همه شاهان نقش حریر
تا مجلس دیوان فلک را همه وقتی — ناهید زن مطربه و تیر دبیرست
بیدار و جوان بخت تو هم دولت تو هم — تا بخت جوان شیفته بر عالم پیرست

جنبد بزمی کرد دهر از گردون گوری — آسمان عالی بنیاد زمین گستری
کشوری عالم آسمش زمین گیتی آسمان — از چنین بزمی تواند داد دهر دم داوری
مجلسی کو دعوی فردوس باطل کند — گر میان هر دو بنشانند عادل داوری
با هوای سقف او رونق نه بیند نامه — باز بین سقف او قیمت نیابد عنبری
در خیال نقش دیباهای او والله سود — گر زند در هر گریبان سر برآرد آزری
حسنست آن عرصه کز وی وعده های جنت — کوثرست آن دو که هستی فزاید کوثری
ساغر شش باده رنگین خیال اندر چشم — گر میان آب رنگین فروزی آذری
آتش سیال دیدستی در آب منجمد — گر ندیدستی بخواه از ساقیانش ساغری
هست مهر جامع هستی از انجام سابقت — روز کار از عرصه او یک من او جوهری
آسمان دیگرست از روی تبت گو بیا — واندر و هر ساکنی قایم مقام اختری
آفتاب و ماه او پیروز شاه و صاحب — شه سلیمانی عنصری دستور جوهری
دیر مانا ای حضرتی کز سعی های سپهر — خاک را حاصل نخواهد گشت ملک دیگری
تا چه عالی حضرتی کین آفتاب خسروی — هر دمی از سایه قصر تو سازد دری
آفتابی کز نجوم اندر رکابش نور او — جاودان از بیم او اندر شبستان دری
گر کواکب را مسلم گشتی این عالی سپهر — هر یکی بودندی اندر فوج بکر چاکری
جرم کیوان آن منم هندوی بای بکن — با سنان نوشاندی مر شیر را بر منظری
مشتری هر زاد داد خطبه دین خسروی — معتکف هر شب بودی ز ذات منبر
والی عقرب ز بهر منع ورود حادثات — بر درش بودی بهر دستی که باد خنجر
زهره اندر روزهای عیش و خلوت های ... — بسته بودی چنگ بر دامن خنیاگری
تیر مستوفی بدیوان جو کرد ان — مسیر بدی کاغذی با کیسه ی دفتری

ای خداوندی که تا صبح صنایع تیغ زد … شاخ هستی را نداد از تو زیباتر بری
آسمان قدری که صاحب افسر کیوان بیافت … ملک خاک و آب را همچون تو صاحب افسری
چون لب باغ بخندد بهر مدحت صاحبی … چون سر خنجر بگرید بهر علامت جاکری
جام و خنجر چون تو یک صاحب قران هر گز نداشت … بزم را سایل نوازی رزم را کین آوری
بوستان ملک را از شیخون خزان … تا چو چشم بخت تو بیدار دارد چاکری
گر شود پاسش تو در ملک طبیعت محتسب … آسمان انگشت ننهد تا ابد بر منکری
ور نشاید نایبی بر چار سوی آسمان … زهره هرگز بر نیاید نیز چرخ چادری
ابر می بارید روزی پیش دست تو بحر … برق میخندید و میگفت این غافل مهتری
ابر اگر از شرم باب دست تو آتش شود … قطره باران از هر خشتی عرعری
معن و حاتم گر بدیدندی دل و دست ترا … هر یکی بر بخل آن دیگر بستی محضری
در جهان دوران که عمری در سه کشور ملکت … زاد می زادن تشر ون شد چو گردون مادری
بالش عالی سلطه و شه شد در نه کی … پهلوی هر ایمنی هرگز نبودی بستری
دختران روزگار ندای خوابی دین تر … گرچه زاید دختری دختر ش آرد دختر
روز رهیجا کز خروش گرد خیل سایه را … تا سواد خویش را ماند نیابد رهبری
از پیکر دسته نوک سنان آب دار … همچنان باشد که اندر پرده شب اختر
آسمان را بر تیغ شر با زاکشد ابر ره … تا بشوید روز کار را زگرد هیجا چهر
هر کمان را بسی بود با رنده پیکان اژدها … هر سنان برقی شود و هر پیکری صنجر
چون بجنبانی عنان صرصر که بتگ رست … بانک شب خیزش با دجان برخبر دار هر
لشکری آهنین سم دوزخ آسی در ستیغ … ای تو تنها هم نیا لشکری هم لشکر
اژدهای رمح تو چلیپا دم در کشد … والحق از فرجه نکرد و این معجز اعجاز
عقل با رمح تو فتوی میدهد کوبی کم … شاید از ثعبان شود پی معجز پیغمبری

با چنین عجزی که اندر حیز تعبیه است … کاسمان دین دنیا روز پرور روزی
کلف بغیرت مر مرا با زدی شمشیر و … خنجر هر دو الفقاری باید حیدری
خسروا من بنده را در مدت ایمن باشد … گر میسر گشتی اندر هفت کشور یا دری
تا مرا از لجهٔ دریای جان دود … فی المثل بر بخشه بر دی کشتی تا معبر
بود می از بس سر سامانه تا بسودی … چون دگر ابنای جنس و ترس اکنون در
لیکن از بس قصد این یا قصر عتابت کار … مانده ام در قعر دریای عنا چون لنگر
روزگار ایمن چنین دارد بکم یاس قصدها … آنچنان بی رحمتی نامهربانی فری
هم توانستی که از شاکر کرم کاین آسیب … تا نبودی جان منش یا بیکرانه گستر
تا صبا از سر حباب را هر بهاری بی سراغ … در کنار ردای گردون نهد چون لنگر
بید رنیغ و ملک اندر کنار خسروی … تا نباشد گردش ایام را بد اختر
خصم چون پرکار سر گردان اعادی صلابت … استوار کارهای ملک را چون مسطر

آسمان ملک را دایم تو بادا آفتاب … وز سعود آسمان گردت مجاور مشتری

فی مدح ...

زهی دستور ارباب از تو دستور … چنان کز پای موسی پا طور
زهی معمار انصاف تو کرده … در و دیوار دین و داد معمور
قضا در موکب بقدر زلف راست … ز عزمت رایت الا که منصور
قدر در سکنه ایام بگداخت … ز عدلت فتنه الا که مستور
تو از علم ازلی در فصل آخر … چه جای حسب صدر رد دستور
تو پیش از عالمی گرچه در دور … چو رمز معنوی در سوره زدور
حقیقت مردم چشم وجودی … نباشد میز و زهی چشم بد از دور

سموم قهرت از فرط حرارت — مزاج مرکز اگر دست مجرور
نسیم لطف اگر با او بکوشد — نهد در نشئه دم گوش زنبور
تواند داد پیش از روز محشر — قضا در حشر و نشر خلق منشور
بسعی کلک تو ز خاصیت هست — صریر نشئه امزاج صدمت صور
اگر جاه رفیع جمع گردست — بعمر خود خبر این پایه مشکور
که بر گردون بحسب سایه افکند — از و بس خلعتی نادیده مستور
تمامست اینکه تا صبح ابد شد — هم او معروف هم خورشید مشهور
ترا این جاه قاهر قهر ما نیست — که قهرش مرکز اگر دست مقهور
حسودت را ز بهر طعمه بگیند — اگر ایام فربه کرد و مغرور
همان ایام دولت روز روشن — برو گردد سیه چون شب ها مکور

در مبارکباد [illegible]

مبارکباد و میمون باد و خرم — همایون جلوس سلطان عالم
بلی خود جلوس سلطان جلال — مبارک باشد و میمون و خرم
تمامی بیرون ز تشریف شهنشاه — که حد و قدر آن کار معظم
نیارد داد گردون هیچ دولت — که نه قدرش بود از قدر تو کم
ایا در امر تو تعجیل مضمر — و یا در نهی تو تاخیر مدغم
مقام عقل و در رتبه مفخر — شوخ عهد و در فرمان مقدم
فلک را قدر تو عالی — جهان را خرم تو بنیاد محکم
کند امن تو آب آتش تیز — کند سهم تو سور زهره ماتم
زمین با عتاب تو ندارد — چه جای این حدیث آسمان هم
کند اواستم کش نهی ام — دلت اواستم کش نهی ام

قضا کش

قضا کشا معاذ الله بکوار — که ما را اندرین حکمت بکرم
دلش را گفته ام عقل مجرد — کفش را گفته ام جود مجسم
ز کلکش بقرار نسب گویی — قرار ملک سلطان منظم
نباشد منتظر بی کلک تو ملک — جاریست ست و رخش رستم
بکلک و رای در ملک آن کسی تو — که موسی و مسیح از دست وا دم
باعجاب عصا موسی عمران — باعجاز دعا عیسی مریم
چه آغاز صدر دیوان تو طغرا — چه در انگشت دیوان خاتم جم
تویی کز فتح باب دولت هست — همیشه خشک سال آز را نم
جراحتهای آسیب فلک را — ز دوار و خانه خلق تو مرهم
همه اسلام را در راحت و رنج — همه آفاق را در شادی و غم
برد یمن از یمینت نوک خامه — دهد سیر از یسارت نقش خاتم
چو تو در دور آدم کس نیامد — کریم ابن الکریم تا با آدم
غرض ذات تو بود از آفرینش — نبی آدم بکرامت مکرم
بیانم هست از مدح تو قاصر — زبانم هست در نعت تو ابکم
سخن کوتاه شد کز راه آهی — تو هی هستند تو والله اعلم
الا تا از خم گردون گردان هست — نه صبح اشهب و نه شام ادهم
مبادا صبح تا یید ترا شام — مبادا شب اقبال ترا خم
ابد با مدت عمرت هم آواز — چو از روی شباب و نیر باهم

[illegible]

یافت احوال جهان رونق جاودانی — چرخ بنهاد ز سر عادت نادانی
در زمان دو سپیده که از گرد سیاهی — برخ روز در آرند شب کیانی

بازو هر که چون صبح سنانشان بدید | دل شب همچو رخ روز شود نورانی
دو جهانگیر دو کشورده اقلیم ستان | نه یکی ملک نه صد ملک جهان ارزانی
عضد دولت و دین این همه افریدونی | ناصر ملت و ملک آن همه نوشروانی
رای آن بر افق عدل که زد خورشیدی | قدر این بر فلک ملک که کیتی تابی
عدلشان گونه خاصیت لاحول گرفت | چون قضا نهیش کرد ملکی بابی
زانکه در سایه او می شوانند که زند | هیچ شیطان ستم پیشه دم سلطانی
بارستان چمن زمین دوره دوار | فتنه و جور و ستم هر سه شده زندانی
گر زمین را همه در سایه انصاف کشند | غنچه جاوید سر و طمع از و برانی
ور جهان را گره ابروی کمین بنماید | چرخ بیرون شود از ورطه سرگردانی
ور ز فغفور و ز قیصر مثلا یاد کنند | هر دو بر خاک نهند از دو طرف پیشانی
گشت بخشودنشان سبب آبادیش | گشت بخشیدنشان سبب ابانی
بزم ایشان چو بهشتست که در گه او | مرحبا گوی اقبال کند رضوانی
رزم ایشان چو سعیرست که در حضرت او | احسنوا خوان شمشیر کند سرانی
شکل توقیع مبارکشان تقدیر بدید | کف بر نامه ما چون بکنی عنوانی
هر کجا ابر کفشان گهر باران بارد | آسمان را ز خورشید کشد بارانی
تیغشان گر بصفاهان فتح خلیل الله نیست | دام و دد را چکند روز دو عالم همانی
ملکشان زاده از طغرل و چغری گر نیست | زان امیری که رسیدند بدین سلطانی
ملک یزدان سفط کی ده آخر سر نیست | اندرین ملک بدین مشتملی ارزانی
هرچه یزدان بدهد بخت ملک هم بدهد | کار آن مرتبه دارد که بود یزدانی
مدح ایشان بسزا چرخ نیارد گفتن | انوری داد بده که تو هم سوانی
لیک اینهمه ای دربر روح نخست | روح با فایده اندر سخن روحانی

گرچه دانشی نظمی که از ایشان گویم | راه بر قافیه کم میشود از حیرانی
مصطفا سیرتی هر دو بدان آورده‌ست | کنند این ملک همه عمر کنی جاسانی
تا که بر چار سوی عالم کون و فساد | روی نرخ امل خلق سوی ارزانی
عدل ایشان سبب عافیت عالم باد | ملک را عدل دهد مدت جاویدانی
کار گیتی همه فرمانبری ایشان باد | کار ایشان بجهان در همه فرمان رانی

در صفت شام گوید و اختتام بمدح کند

چو شاه زنگ بر آورد لشکر از مکمن | فرو کشید سراپرده پادشاه ختن
چو برکشید شفق دامن از بسیط هوا | شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن
هلال عید پدید آمد از شمال فلک | منیر چون رخ یار و بجسم چون تن من
نهان بسایه الکنی که معنیست دقیق | درای قوت ادراک در لباس سخن
خیال انجم گردون همی بحسن خیال | چنان نمود که از کشت زار برگ سمن
یکی چو فندق سیمین یکی چو مهره زر | یکی چو لعل بدخشی یکی چو در عدن
بچرخ بر بتعجب همی سفر کردم | بگام فکرت و اندیشه از وطن بوطن
بهیچ منزل مقصد نیامدم که در او | مجاوری نبد از اهل آن دیار و دمن
مقیم منزل هفتم مهندسی دیدم | دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن
به پیش خویش برای حساب کون و فساد | نهاده تخته مینا و خامه آهن
وزو فرود یکی خواجه ممکن بود | بروی رای منیر و بخلق و خلق حسن
خصال خویش چو رای دبیران نیکو | ضمیر پاکش چو رای زیرکان روشن
به پنجم اندر از ایشان غلام ترکی | که کار کینه ببندد زمانه را گردن
کمر ز آهن سیای و نیزه صخره گذار | بتیر موی شکاف و بتیغ شیر اوژن
فرود او بده منزل کنیزکی دیدم | بنفشه زلف و سمن عارض و سیمین تن

رخش زمی شده چون لعل و ربطی بخار — که از نوای خوشش همی بماند خون
وزان سپس بحرانی و رگذر کردم — که بود در همه فن همچو مردم یکفن
صحیفه نقش همی بست بی دوات و قلم — بدیهه شعر همی گفت بی زبان و دهن
خدنگهای شهاب اندران رشته گون — روان چو نور خرد در روان اهرمن
نجوم کرکس و آتش بجدی در کفتی — که پیش یک صنم اندر بسجده بود دو شمن
زبس تراکم انجم چنان نمود همی — مجره از بر این گوژپشت پشت شکن
که روزبار ز میران و مهتران بزرگ — در سرا و ره بارگاه صدر زمن
جلال دولت و دین عماد ملت و ملک — مدار داد و دیانت قرار دین و سنن

جهان فضل ابو الفضل کز لغات اوست
نظام ملک جهان کز نظام ملک حسن

سپهر قدری کاندر زمین قدرت او — سکال شیر شکار است و شیر سال افکن
بپای همت او نارسیده دست فلک — بشاخ دولت او نارسیده دست محن
نه نور و مهر ز عدلش کشیده در یج بهر — نه شیر چرخ ز سهمش چشیده طعم وسن
زبیم او نتوان بود در مظالم او — ضمیر دشمن او از درون پیراهن
ز تف هیبت او در تنش بسوزد دل — چنانکه بر رخ غاب دود و دل از دن
بجنب رای منیرش سیاه روی خرد — بجای قدر رفیعش فرود قدر پرن
به پیش طبع و دستش که سخا و سخن — دو فیض دریا ژرف و زبان عقل الکن
ازین جدا نتوان کرد جود را بجان — بران دگر نتوان بست بخل را برسن
حکایتیست از ان طبع آب دریا — روایتیست از ان دست ابر در بهمن
هنر ز خدمت آن طبع یافت شرف — گهر ز صحبت آن دست یافت قیمت و ثمن
دهن به پیش تو بر بسته است ایام — زبان بمدح تو بگشاد گیتی توسن

یکی هزار کمر بی طمع خوش بشکر — یکی هزار زبان بی نصیحت گویا سخن
جهان بهشت و تو در وی جهان رو زنده — جهان چنانکه بکاهد زندگانی من
ز فر بخت تو و آتشش شعله و خو — ز بهر جشن تو آسیب آتش مسکن
صدف بگوهر و ماه بمیان دلی — شجر بمیوه و خار از رزد خار یمن
ز بهر زینت درگاه تست زاینده — ز بهر بالش بدخواه تست آبستن
بسیط مرکز گردون بپایه گیر — محیط کنبد گردان بگونه گونه محن
از ان سبب که جوا عدا او بپای بواند — برنگ زر عیار و بعهد سرو چمن
ز فر این بود آن سرفراز در بستان — ز شرم آن بود این زرد روی در معدن
اگر چو قارن قارون شود و تبوت مال — مخالف ز گزاف زمانه ریمن
بجا کی در کمرش هم ستاره چون قارون — بیاد برد بهر شش هم زمانه چون قارن
وگر ز غبطت عزت شکر بوست — زبان لال و لب پژمرده و اهیمن
از آن حصن نقص تو اندر بدن کمال تر — چو سال ماه بتوفیق ایزد ذو المنن
بهار حشمت تو زبان زمانه تر بودست — از آنزمان که تر از شهد تست لطف لبن
همیشه تا که کند باد جنبش و آرام — همیشه تا که کند ابر گریه و شیون
با بر جود تو در باد خلق اوری — بیاد و بازل تو بر باد و ملک اوره حق
هوا اقبال تو پیوسته بارنده و بار — مخالفان تو پیوسته چون محبت وزن
چو طبل محنت روزه همیشه نامه عید — شکر رویت او رایت نشاط بزن
هزار عید حسن و سرای عمر مان — هزار پنج خلاف از زمین ملک بکن

در تعریف بهار

روز عیش و طرب است امروز — روز بازار گل و ریحانست
توده خاک عبیر آمیز است — باد چون غالیه مشک افشانست

از ملاقات صبا روی غدیر   راست چون آژده سوهانست
لاله بر شاخ زمرد مثل   قدحی از شبه در مرجانست
تا کشیدست صبا خنجر بید   روی گلزار پر از پیکانست
فلک از ناله سیر چمن   با فلکشان بجدل پیمانست
که کنون ابر دهد روز نثار   هر گرانفس نثاری جانست
باز در پرده الحان بلبل   مطرب بزمگه بستانست
کز پی تهنیت نوروزی   باغ را باد صبا مهمانست
ساعد شاخ ز مشاطه طبع   غرقه اندر گهر الوانست
چتر باغ ز نقاش بهار   نیلگونی را چو نگارستانست
ابر آبستن و ریب گران   وز گرانیش گهر ارزانست
کف صدر جهان ماند راست   نه که این عوج آن برهانست
مضمر اندر کف این و نه آن   مدغم اندر دل او بارانست
کثرت این سبب نعمانست   کثرت آن مدد طوفانست
بدل این که بکه و سوارست   جود آن و مدد دورانست
گرچه پیدا شد کان کف   کس ندانم که برو پنهانست
کف دستش که بر نامه رزق   نام او تا باید عنوانست

مجد دین بوالحسن عمرانی
که نظیرش بسر عمرانست

آنکه در معرکه سحر و بیان   کلکش همچو عصا ثعبانست
طول و عرض دلش ار منت   بود و تا کفش از احسانست
چرخ با قدر بلندش داند   که بر اوج زحل نادانست

نظرش

ابر با دست جوادش داند   که بر اوج زحل نادانست
نظرش مبدء صد اقبالست   سخطش علت صد خذلانست
ناوک حادثه گردون را   سایه حشمت او خفتانست
در اثر بهر مراعاتش   خار عقرب چه گل نیسانست
بر فلک بهر مکافات عدوش   زخمه زهره شل کیوانست
نفخ صورست صریر قلمش   نفخ صوری که در فرمانست
وین حکایت دهد از کلکش   گشته حادثه دورانست
ای کمالی که پس از ذات خدای   جز کمال تو همه نقصانست
تیر دیوان ترا مستوفی   ماه بر درگه تو دربانست
فتنه با امن تو در زنجیرست   جور با عدل تو در زندانست
بالله ار بر سر انصاف شوی   نایب عدل تو نوشروانست
گرچه زین پیش گذری کل وجود   جور عبدالملک مروانست
شیر با پاس تو بی چنگالست   گرگ با عدل تو بی دندانست
آن نه شیرست کنون روباهست   وین نه گرگست کنون چوپانست
هست حرجی که در روشن ملا   همه پوشیده داد عریانست
قلمست که چون کلک قضا   ایمن از شبهت طغیانست
در سرای آل از جود کفت   سفره در سفره و خوان در خوانست
ز آتش غیرت خوان تو مقیم   بر فلک توشه رو حمل بریانست
هر چه در مدح تو گوینده روا   جز دو دانک نه زیر او سبحانست
شعر خود مدحت تو نزد درست   شغل خود طاعت تو عصیانست
رمزی از نطق تو صد تا لغتست   سطری از خط تو صد دیوانست

پس مقالات من مجلس تو — راست چون برده چون گرانست
وصف احسان تو شوانم کرد — من کیم کز مثل حسانست
من چه دانم شرف و رتبه ایک — عقل در تاهش حیرانست
آخر این پایه نداند خردم — که ترا جز تو شوان دانست
ای جوادی که دل و دست ترا — صحن دریا و انامل کانست
روز نوروز و می اندر خمها — همه هست یا رنه از خرمانست
کس دگر باره درین دم سرشار — پس بخور گر چه مه شعبانست
نخبه اگر بحقیقت نگری — مه شعبان و صفر یکسانست
همه نگذار که کار امین کهنست — که فزون از کرم بردانست
درجهان خرم و آزاد بزی — زانکه آباد جهان بر آنست
تا که نه دایره دوران را — محرک چهار ارکانست
ز چهار و نه تو باد پناه — آنکه بر جای رونقش فرمانست

مدت عمر تو جاویدان باد
تا ابد مدت جاویدانست

فی مدح ناصر الدین طاهر گوید

نفر فزاینده باد ناصر دین را — صدر جهان خواجه زمان زمین را
صاحب ابوالفتح طاهر آنکه ز راهش — جمع سعادت امید دولت و دین را
آنکه قضا در حریم حاجتش آرد — رقص کنان کردن شهور و سنین را
وانکه قدر در ازای مدحتش افکند — موی کشان کردن بیال ... را
وانکه سپهر و سکون بیارد مهمتش — نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
قلزم دکان زاده مستفید بجستند — گلکاری نگین یعنی آن بیارد ... را

بی نظری کند بابنای ... — از علم بشارت کنان شک و یقین را
قفل قدر بشکند نقص حزمش — کشف نهانخانهای غیب ثمین را
غوطه توان داد در عرض ... — در عرق آفتاب چرخ برین را
حسرت ترتیب عقد گوهر کلکش — در ثمین کرد رشک در ثمین را
بی شرف مهر خازنش ننهاد — در دل کان آفتاب هیچ دفین را
بی مدد عزم قاهرش نگشاید — کوکبه روزگار هیچ کمین را
واهب روح از پی طفیل وجودش — قابل ارواح کرد قالب طین را
جز بدر جامه خانه کرم او — کسوت صورت نمیداد خنین را
تا افق آفتاب راست نگردد — شعله نزد روز شاه صبح یقین را
بر در لطفش بخاک برنشاند — بادرصبا رانه ملکه بر معین را
فاتحه داغش از زبانه همچو آتش — شیر سپهر از برای لوح سرین را
کعب قضا کرسی ستاره نوشتست — کاتب تقدیر جز روح امین را
ای زپی آب ملک روشن دولت — دافعه حیله کرده رای رزین را
وز پی الحیاء من خزان بهار ری — بر سر حورین ندید خانه تو زین را
رای تو بود آنکه در هوای ممالک — رانکه صلح داد صرصر کین را
رحم تو کرد آنکه فیض حجب سلطان — هر رقعه شد نگهبان حصن امین را
ورنه تو دانی که شیر رایت ... — شعله کند شیر چرخ شیر عرین را
حصن هزار اسب اگر چه برد ز ملک — سد قایمیت حصنهای حصین را
کعبه چو دهلیز شد چو دید فصیلش — سجده کنان بر زمین نهاد جبین را
خود مدیح پادشاه بجه کاری است — خاصه تنهای کار رهای چنین را
ملت و ملک از تو در لباس نظام اند — بی تو نه آن انتظام و نه این را

آیت مجد آیتیست مبین | منزل اندر نهاد مجدالدین
سید و صدر روزگار که هست | زال یاسین چو از بنی یاسین
میر بوطالب آنکه مطلوبش | نیست در ملک آسمان و زمین

آنکه در شان او نهاد ازل | وانکه در ذات او کرم تضمین
آنکه بی داغ طاعتش نکشد | توسن روزگار بار سرین
وانکه از خرج جود او شکست | خازن روزگار مهر دفین
جاه او مرکب از برون راند | جا اول ز هر بساطین
حلم او چو هست و خاک عز | قدر او شاه و آسمان فرزین
بسته دست خلقتی من نار | پاس او بر حلقه من طین
رای او دامن ار برافشاند | بر توان چید از زمین پروین
امر او با عناد گردون طبع | کبک را زور آرد در شاهین
نهی او با ستیزه روی چرخ | روز بد را اگند قفا ز جبین
برکشد زور بازوی سخطش | کسوت صورت از نهاد جنین
بمقاصد همیشه نیش رسد | غرمش از مزرع شهور و سنین
قدر رتبش با قدر مقارن شد | خرد آن را جدا اگر داز این
خود چو ممزوج شد چگونه کند | شیر و می را ز یکدیگر تعیین
رای او در متین بنا بر گفت | حاش لله نه زانکه هست متین
زانکه یکبار جنس این گفتم | ادب آن بود که گفتم در حین
اندرین روزها که میدادم | شعر خود را بمدح او تزیین

نکته

نکته را ندم از رزانت رای | عقل را سخت شد برابر دین
کف خامش چه جای این سخنست | وصف آن رای این بود که رزین
کاسمان آفتابیت نکند | پیش او آفتاب را تمکین
آسمانی که در ارادت شیست | سعیش از آفتاب فرودین
ای بجایی که در هزار قران | چرخ و طبعت نبرد در تقرین
اوج قدرت برای پیش بیند | راز خورشید نهان ز شکاف زمین
بحر طبع تو کرد لالا ال | درج نطق ترا ابد ز ثمین
طوطی کلک راست گوی کرد | نوک کلک ترا بحجه مبین
را الفصیح کاهران تو کرد | اشهب و ادهم چه باز زرین
ای نمود از رحمت و سخطت | آب حیوان و آتش برزین
وانکه در خدمت بساط وزیر | که خارانش معیشت باد معین
عیش من بنده با رشتی بود | چو جوانی خوش و چو جان شیرین
کشتم از غایت سهم مست | دولتم را زمانه زیر نگین
کار برگشت و غم سکنه نرسد | گوشه مسکن من مسکینا
مرغ در بخت من کشید کمان | دهر در عیش من کشاد کمین
رخنه داد نظم حال مرا | در جنان داد گیر و هم چنین
لک فتنه که رخنه کهنه | حصن ملکی چو حصن چرخ حصین
دارم اکنون چنانکه دارم حال | نتوان گفت بیا و ببین
جیوان گردد اگر جنان نماید | نماند همیشه نیز چنین
خالی از جور آسمان بری | که نه مهرش بموضعت نه کین
آن همی بینم از حوادث بخت | که ندیدست هیچ حادثه بین

غث: لاغر
سمین: فربه
ادرار: آزادگان
الوف: هزاران، مئین: صدها
معین: یاور

نشناسم همی بسیار و بس این | تا تهی دارم از یسار یمین
عرصه بشکست و نیست نخت مرا | در همه خانمان نه غث نه سمین
مکرمی نیست در همه عالم | کافضلات او بهر کس
گوییا از تو اهل ادرار | شده بستر و رشد آسمان عنین
تو کن احسان که دیگران نهند | سرگذشت عز فزا تحسین
خود کرم کن و نیز نهند | پای بر پایه الوف و مئین
بهر انگشت کاندرم در سنگ | از سبک سنگم از گران کابین
خویشتن های کسان دکان | همچو هنگامه گیر در انشین
شعر من بنده در مدیح بساط | این تحسین شناس و بازبین
تا عروس بهار جلوه کند | زلف شمشاد و عارض نسرین
بادی اندر بهار دولت خویش | تازه چون گل نه چون بنفشه حزین
آب آتش نمای در جامت | طرب انگیز تر ز ماء معین
جاهت ایزد امان حفظ خدای | که خداوند حافظ است و معین

[illegible]

ای شادی جان آفرینش | دی گوهر کان آفرینش
ای محرم خلوتی که آنجا | محو است شتاب آفرینش
ای بلبل بوستان کرم | در شور زمستان آفرینش
در جلوه کشیده کنه ذات | اسرار نهان آفرینش
در بند وجود گشته پیرت | کای نخبه جوان آفرینش
ناجسته ز فکر تیز دانت | تیری ز کمان آفرینش
آزاده مراتب تقینت | زآسیب کمان آفرینش

پی فاتحه

پی فاتحه ثنا سرود | نام تو زبان آفرینش
در شیوه اختراع و ابداع | با تاب و توان آفرینش
کم کرده کران کابی تو | تیزی ز عنان آفرینش
در بی صفتی نسب بعثت | برتر ز بیان آفرینش
در بی جهتی هلال قدرت | فارغ ز بیان آفرینش
ناسبته نبوده تا که بوده | پیش تو میان آفرینش
صیت تو گرفته صد ولایت | زان سوی جهان آفرینش
ده بازه زده قبول و ادبی | بر کل مکان آفرینش
بنشسته زکات مایه تو | از سود و زیان آفرینش
سوگند بجان تو خورد عقل | یعنی که بجان آفرینش
هر نوبت مکتب ربیت | در فصل خزان آفرینش
سر کم شده بعوره مربیت | بر آه و فغان آفرینش
افتاده بر آستانه شرع | مست از تو روان آفرینش
لوزینه استعاره تست | آرایش خوان آفرینش
نقد سخنت چه رایج افتاد | در دو دوستان آفرینش
هر افسحی که نقش کلکت | بر طرف دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل که آن چیست | گفتا تو همه آن آفرینش
در خدمت دو رو دولت | دوران زمان آفرینش
شیرین زبان شکر نیت | تا حشر دهان آفرینش

[illegible]

سوکب عالی و سمور جهان آمد باز | بسعادت بمقر شرف و عزت و ناز

جاودان در کنف خسرو سعادت بادا / موکبش تا بسعادت ز ره آید باز
صاحب صدر زمین ناصر دین آنکه قضا / کرد بر درگه عالیش فرشته وار نماز
باز گیرد پس از این رونق ملک محمود / دهر شوریده تر و تیره تر از زلف ایاز
ز آستین دست دگر باره کند او بیرون / فتنه در خواب دگر باره کند پای دراز
شعله خوف و خطر باز نهد سر بزمین / راه امن و امان باز کشد سر بفراز
گرگ با میش تعدی نکند در صحرا / تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
خنک سر درکشد از بیم سیاستش حوت / چه که در پنجه شیر و چه که در مخلب باز
داعی تیر که بی نعره نفیر و کشید / پس از این زهره ندارد که برآرد آواز
ای شده دست معالی ز ایادی تو قوی / وی شده چشم معالی ز بزرگی تو باز
دامن جاه ترا جیب فلک کرده سجود / قبله حکم ترا حکم قضا برده نماز
ببرد پای سمند تو ز روی اجل گونه و رنگ / بدرد سهم تو بر کتم عدم پرده راز
سد حزم ترا اگر زور یابد بشمار / مرگ سرگشته و حیران جهان گردد باز
از رسوم تو خرد ساخته سرمایه ملک / در نوال تو جهان ساخته سرمایه ناز
با کف پای تو در خاک فتاده رخ روح / با کف دست تو بود جود و سخا انداز
با چنین دست که داری ز برون کن تن / گر قناعت نکند دست رود پیش نیاز
پایه قدر تو جاییست که از حضرت زر / چرخ را عقل برون کرد نشاید انداز
دست با عهد تو گر دست قضا در گردن / گردن از مرتبه برخیزد که خواهی نواز
هر که را دست تو برداشت بیفزودش عز / عز دنیا که در عمر بود پیش اعزاز
در گلوی تا عدو از بیم مذلت بجهد / همچو ز بیم قطیعت بجهد از کاز
فلکی نه چو فلک باتش که از یک تخم / ظفر را ماند و من ماند و نباشم
زحل نحس بدارای تو مریخ سعید / باد تمام بدار ایچ و مهر عماز

غرض تو همه مغز و تو بیغ دماغ / جرم ادبست همه پوست ترکیب نیاز
ای ز لطف تو نسیمی ز زمین تا تاتار / وی ز قهر تو نشانی ز هوای اهواز
دشمنت با تو اگر زد ز عداوت باز زد / آب دندان ترا ز کس نشان باز نیار
اجلش ضربت اول خود گوید خیز / دست چون باخته شد جان بیابان برداز
عقل عاجز شود از وصف تو با رتبت هوش / گرچه اندر همه کاری نماید اعجاز
پس من از قاصرم از مدح تو در دوست / عذر تقصیر بگفتم بلطف تو ایجاز
یار آن شب چه شبی بود که در حضرت تو / سخن خرم حدیث حرکت کرد آغاز
جان ها تیره تر از طره خوبان ختن / دل ها تنگ تر از دیده خوبان طراز
عقد تسکین قضا از پی تسکین هر شب / گشته با عقده گردون بسیاست انباز
چون رکاب تو گران گشت عنان تو سبک / شد شکسته دل زینت عالی از کرم گداز
حفظ یزدان ز یمین تو همی کرد نهان / فتح گردون ز یسار تو همی داد آواز
این همیگفت که من بر اثرم گرم روان / وان همیگفت که من بر عقبم گرم متاز
اینت اقبال که باز آمدی اندر اقبال / تا جهانی ز تو افتاد در اقبال و نواز
تا بهر نوع که باشد نبود روز چو شب / تا بهر وجه که باشد نبود حق چو مجاز
و جهان شب چو مجاز است شب و روز تو باد / همچو تقدیر نجی بر همه کس حکم جواز
تا ابد نامه مهر تو مقید بدوام / در ازل جامه جاه تو مزین بطراز
ساحت عمر ترا نیست کناره ای بخرام / عرصه عز ترا نیست کرانی بگراز

در تعریف باغ و سرای منصوریه گوید

خرم ای صورت منصوریه خرم سرای / یا بهشتی که بر نیات رستاد خدای
گر بعینه نه بهشتی نه جهانی که جهان / عمرکاهست و تو بر عکس جهان عمرافزای
نیلگون پرده که عنبر کل بسد عرقت / آسمانیست که در جوف زمین دارد جای

بوده نقاش قضا در جنت ممرای — گشته فراش صبا در چمن آذر دری
برده رضوان بهشت از پی بوسه گری — از تو هر فضله که انداخته بستان پیرای
لب گل گشته ز شادی چو دهان خندان — دل بلبل شده از بیم فراقت دروای
شکن رقص شجرهای تر از رقص هوا — سایهٔ برگ درختان تو از فر همای
دست فرسود خزان شده طوبی کردار — نوبهار تو درین گنبد گیتی فرسای
سایهٔ قصر رفیع تو نه بوده تمام — نزد راغ شب و روز انجم گیتی پیمای
گشته با جلوهٔ زوار صریر در تو — مرحبا در گذر خواجه فرود آی و درای
همین که آمد بدر مرکب میمون وزیر — هرچه دانی و توانی تکلف بنمای
لب غنچهٔ گل دستها بوسش بوس — سبز زلف سمن گرد رکابش بزدای
مجمر غنچه پر از عود قماری سوز — هاون لاله پر از عنبر سارا بسای
آصف ملک سلیمان و ندیم خیمه بزد — همین چو هدهد کله اندر نه در بند قبای
تا چو گل در نوشد جام هستی زکفت — همچو نی باش میان بسته و چون گوی بنای
قمری را ز پی بلبل خوش نغمه دوان — تا بپایند و بسازند بهم بربط و نای
ار غنون بشکن چکاوک نه ار بلبل سیب — ای خضر فاتحه را گوی نشیدی فرمای
آن ملک جاه ملک مرتبه زبده وجود — ملکش پای سپر شد فلکش دست گرای
آنکه در خاصیت الصفا فتش اگر خوض کند — سخن گاه نگوید ابدا گاه ربای
آنکه در آئینه روز به بیند تقدیر — از کی ز آینه رای ممالک آرای
ای زمان پی عدد مدت دور تو قصیر — وی جهان پی مدد دست تو لکدای
عفو بخشی نبود چون کرمت عذر پذیر — خسته بندی نبود چون قلمت قلعه گشای
آفتابی اگر او چون تو بود زاید نور — آسمانی اگر او چون تو بود ثابت رای
گر بجو رشید شود خصم تو گو شو که شود — دست قهر تو بکل حادثه خورشید اندای

دربرآورد مثل مار بافسون از بن — اژدهای فلکی را چه غم از ما افسای
تا جهان را نبود از حرکت آسایش — در جهان سال کن از اندوه جهان پیمای
مجلس لهو تو پر مشغله از هو یا هو — خانهٔ خصم تو پر دلوله از ها یا های
هست فرمانت روان همه اطراف جهان — در جهان آنچه مراد تو بود میفرمای

فی مدح طاهر ابن المظفر نوید

ای سرا پرده سپید و سیاه — وی طنبد آفتاب والا ماه
شعلهٔ صبح زر کار دو رنگ — در زد آتش بآسمان دو تاه
از افق بر کشید شیر علم — در جهان افکنید شور سپاه
همین که بر گرد مرغ بنهای را — شب از خوابگاه خلوتگاه
هر یکی را سبک عنان شتاب — دیار بر اگران رکاب شتاه
ای نگار رکاب کله مبند — وی عروس بهار جلوه بخواه
ای مرصع ذات گلکی مقرعی — وی همایون بساط میمون گاه
روز عیدست و تهنیت شرطست — عید را تهنیت کنید بگاه
بمقالات بزم صاحب عید — بزمین بوس صدر مجلس شاه
ناصرالدین که نوک خامهٔ او — چهره پرداز نصرت آله
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر — جز پی رایتش نشد اندر راه
آنکه در زیر سایهٔ عدلش — طاعت کهربا ندارد کاه
آنکه او یونست دیگر و چون حوت — وانکه او یوسف دیگری چاه
وانکه در جنب پایهٔ قدرش — خواجهٔ اختران نداند راه

جلالت
بلا

رای او را اگر ملاقاتی / خواست افتاد با جهان کاه
اتفاقا بوجه گستاخی / سوی او کرد آفتاب نگاه
هرچه این میکشد بند قبای / او فرو میکشید بر کلاه
هرچه در زیر چرخ دوار گرد / هرچه بر پشت جرم خاک سیاه
قدرت گشته بر ازای قدر / حمله شیر و حیله روباه
دست عدلت دراز کردستی / هم بپاداشش هم بیاد افراه
نه ببی روزگار می باید / ای قضا قهر روزگار پناه
تا کنی از تصرفات زمین / دست تا تیر آسمان کوتاه
عدل دائم بزکوه و دوام / پرده ام تو عدلست گواه
فتنه در دور عهد تو کردست / یکنفس خالی از کار آگاه
دهر در دور جود تو نگذاشت / هفت اقلیم را دو جانب خواه
دست تو شیخ بار انست / که دماند ز توده مهر گیاه
ای خلایق بکله جز دو تو کل / واو فرنیش همه پیاده بو شاه
نه خدا بی ودادست خدای / جاه دانت از شبکه دستگاه
بهجت از آب خواب آینه خوا / ورنه آزاد بودی از اشتباه
زین خرابتر بتو انم شد / خاطرم تیره شد ز داغ تباه
عاجزم در ثنای تو عاجز / آه اگر همچنین بمانم آه
یک دلیری کنم قرینه شرکی / گفتنم لا اله الا الله
تا که ذکر کنده طاعت هست / سال و ماه او فتاده در افواه
در مقامات بندگی خدای / هرچه جز طاعت تو بود گناه
سوی تدبیر تو نوشته قضای / کای تقدیر عبده فداه

همت

67

همت ملک بخش و ملک ستان / دولت دوست و دشمن کام
یک نفس حاسدان تو نفسست / بر نیاورده جز که واویلاه

فی مدح آصف علاء الدین محمد گوید

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا / علاء دین که سپهر است از و علا
خلاصه همه اولاد خاندان نظام / خلاصه تحقیق خلاصه بشرا
نظام داد مقامات ملک از سخن / چنانکه کار مقیمان خاک ز آسمان
خدایگان وزیران که در مراتب قدر / بر اوش سپهر بود چون بر سپهر سها
شکسته طاعت او کرده [illegible] / ببسته قدرت او گردن صباح و مسا
سخن ز سر قدر کشد بکذب ضمیر / درون زنگ جواب آمده ز بوی خطا
ز باد صولت او خاک خواهد استعفا / ز تف هیبت او آب گیرد استسقا
بهار رضا و خلاف اساس کون و فساد / دهد عتاب و [illegible] از تش نشان خوف و رجا
اگر نه واسطه عقد عالم او بودی / چه بود فایده در عقد آدم و حوا
زهی نشسته رکاب تر از رکت ز زمین / زهی عنان سخای تر است تا به سما
بدر که تو فلک را گذر بپای ادب / بجانب تو قضا را نظر بعین رضا
بزیر سایه عدل تو خفته تنهان / به پیش دیده وهم تو رازها پیدا
نواهی تو ببندد همی گذار قدر / اوامر تو ببندد همی عنان قضا
تو اصل دادن و اوحی حرف اصل کلام / تو اصل دانش و دینی چو حرف اصل صدا
ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب / کان مهر که ز موجب لرزه بر دریا
صدف که دم نزند دانی از چه حاجت است / ز شرم تنگ نطق تو از لولو لالا
ز نور رهوری تو روشن شد رسل آسمان / وگرنه کی رود آفتاب جز بعصا
تو آنکسی که زباران فیض باب کعبت / مزاج ست تا شود مستعد نشو و نما

توئی که گر بحفظت اثر ز اله بار شود / اجل برون شود اندر شدن ز موج فنا
بصد قران ننماید یکی نتیجه یکی چو تو / ز امتزاج چهار امهات و هفت آبا
سعود و نحس فلک ز آن رضا دهند که او / بخدمت تو کمر بسته دارد از جوزا
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل / که بارکاب تو خاک گشت و عنایت هوا
بشکل آب رود چون فرو رود بنشیب / در سیر باد بود چون بر آید از بالا
ز مردمی همش اندر وفا تقوت جذب / بدیده مهره افعی برون کشد ز قفا
مگر بسایه او برنشاندش تقدیر / و گر نه کی بغبارش رسد سوار صبا
بدخل و خرج عنان که بعلتش الحذر / کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا
زمانه سیر بگاه مرورش از بر الخیری / بعالمیت برد کاندر و بود فردا
بزرگوارا من بنده گرچه مدتها / که باز ماندم از اقبال خدمت تو جدا
جدا نبود ز نامی زبان من ز ثنات / چه با خواص و عوام و چه در خلا و ملا
شنعت هر که سخن راند نام فردن آمد / همه مدیح ز اندازه هم طمع ز عطا
مگر بمدح تو کز غایت کمال و بهات / چنانکه خواست دلم خاطرم بکرد وفا
سخن بسبب مرا اندرین قصیده ز عجز / همی چگویم پس بنیت این قصیده گوا
اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود / تو آنکسی که ستوده ببست مدح و ثنا
بشیبه و بشکل تو گر دیگران آیند / زمانه نیک بشناسد ز مرد ار همتا
خدای داند کز خلب تو با دل خویش / که تا بمقطع شعر آمدستم از مبدا
همی چه گفتم گفتم که زیره و کرمان / همی چه گفتم گفتم که بصره و خرما
همیشه تا که بود در بقای عالم کون / امید عافیت اندر حساب هر دو سرا
حساب عمر تو در عافیت چنان بادا / که چون ابد ز کمیت برون شود دیبا
بهر چه گوئی قول تو بر زمانه روان / بهر چه خواهی حکم تو بر ستاره روا

بالتقی مرة

این منم در خدمت بازو ... وان توئی در مسند بازو بکف جام شراب

باستقامت حال تو در بسیط زمین / بر آسمان کف الخضیب کرد دعا

در شکایت ... مدت هجران بعد از مفارقت گوید

این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب / خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
این منم یا رب درین مجلس بگفته چون مدیح / وان توئی یا رب درین مسند نشسته کامیاب
آخر آن ایام ناخوشتر ز ایام مشیب / رفت و آمد روزگار خوشتر از ایام شباب
گرچه دایم در فراق خدمتت بوده اند / هر که بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب
اشک چشم یاران کثرت دیده چون ابر / نوحه چون رعد از غم بوده دل چون برق اضطراب
حال من بنده ز حال دیگران بودی بتر / حال اعدا آخر تر باشد که باشد در رکاب
زینهار من میندیشم چون بود غایب / هر که گفت از اصل گفت این مثل من غاب خاب
لایق حال خود از شعر معزی یک دو بیت / شاید ار تضمین کنم کان هست تضمینی صواب
اندرین مدت که بودستم ز دیدار تو دور / جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب
بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح / ناله چون زیر رباب و دل چو آتش بر کباب
تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود / گه بیابان جان بوده دل همچون قصب در ماهتاب
در زوایای فلک با سعد اختر بیشتر / درد را کنج نه از بس دعای مستجاب
ما چو برگ بید و تو همچون بزرگان در ... / دایم اندر عشرتی از خود بر کی چون سحاب
از نوری آخر نمیدانی چه میگوئی خوش / کاروبار اندر میان دارد بران حرف خلاف
شکر ایزد را که کردن با تو حسن عهد را / تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن المآب
ای سپهر ملک را اقبال تو صاحبقران / وی جهان عدل را الطاف تو مالک رقاب
آسمانی که ثابت ای تو در آسمان / آفتابی که زاید نور نبود آفتاب
سیر عزمت چون سیر اختران بی ارتداد / دور حزمت چون قضای آسمان بی انقلاب
پای حلم تو ندارد وقار در رنگ / تاب حکم تو ندارد با دهنگام شتاب

ملک را کلک تو از دیوان دولت پاک کرد / ملک گویی آسمانستی و کلک تو شهاب

قهرت اندر جام زهره زهر کرد اندر عقار / لطف اندر کام افعی نوش کرد اندر لعاب

گر نباید کرد و سم اسبت آهوی حبش / خون شود باری کرد در ناف آهو مشک ناب

گر نویسد نام اسب بر در شهر تتت / دیگران در رایت اقبال ده خواری کنکا

تا ابد جرم دخان را زنده کرد و چون شهاب / گر بعیند بر فلک از دست تو یک تیغ ناب

چو دو دست هر دو همراه اند بحون یک گل / کی توان کردن جدا از یکدگر گل و بوی گلاب

بخشش بی منت احسان بی آفت کند / ابر در بازار خجلت خشک چون دود سراب

بالله ار گردد سر دندان شود باران رعد / فی المثل گر بارد آب از بزم کانی از سحاب

ابر کی باشد مقابل با کف دستی که گر / کان ببخشد نه شاه و هاش گیرد نه ثواب

کوس عدو را دیر وقتش همه یکدا شتم / آیة الم را جوابی ده نه خلیفه ده عقاب

قطره آبی از او بر روی بهلان کی چکید / کو کلاهی بر سرش تنها دعا ... حباب

خود خراب آباد گیتی نیست جای تو ولی / کنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب

آسمان قدرا خداوندا در این حالی که من / با کسی کز تو گزیرش نیست چون جنگ عتاب

چون کند شتم ز من مهجوری از پی سایه‌ام / حق همی اندیشه بی اسلا حتم من کل باب

از پی صاحب غرض رفتم بیشاد من ز راه / این مثل نشنیده با افتی کان الغراب

چین ابروی بر من سحر آرد نکیف / روزها شد تا سلامم را نفرمودی جواب

بود روشن روز عیشم ز آفتاب عون تو / در غبار آمد شبم حتی توارت بالحجاب

لطف تو هر ساعتم گوید که هین الاعتبار / قهر تو هر لحظه‌ام گوید که هان الاجتناب

من میان هر دو با جانی بغرغر آمده / در کف غم چون تذروی بنده در پای عقاب

خود روا داری که جستی گر جهان رستن / هر شبی بر باشد از خون یکی شد زجواب

از فلک در بندگی تو سپر هم نگذرم / گر کجون من کند تیغ حوادث را خضاب

نیست در علمم که کس غیر تو خداوندم بود / هست در علمم کز امن عنده علم الکتاب

دانی آخر چون تو ای امید با شد ... / چون کنم بر داشتم از روی امیدی حجاب

گر تو خواهی گر نخواهی بنده‌ام تا زنده‌ام / این سخن کوتاه شد والله اعلم بالصواب

تا حیاتم چو خوابی بود شرح هجوم ... / تا طناب صبح را ننبود کره چون طناب

در جهان جاه تو شد رکاه اقبال ترا / خیمه اندر خیمه باد او طناب اندر طناب

عزم تو چون حزم کردن ... / عمر تو چون دور گردون باد افزون از حساب

از علوّ پایگاه دولت فوق الفلک / وز شرف پایگاه دشمنت تحت التراب

در مدح ابوالفتح طاهر گوید

روز سیحور دن شادی نشاط و طرب است / ناف هفته است اگر غره ماه رجب است

برگ رزان همه چالاک فرو با بحست / بقدح آنچه از دور گل و نوای طرب است

باد در باغ ستردن شد و زادن بکداست / چکند نامیه عنین و طبیعت عزب است

دختر رز که تو بر طارم تاکش دیدی / مدتی شد که بر آن کهنه سرش در کتب است

هوی بر خاک سیه در جسد باغ زنست / تا بخلوت لب خم بر لب بنت العنب است

گر نه حراف خزان کیسه شان در باغ شد / چون جمنها زدها بس همه همچو نذرب است

وین عجب بین که پسی کز ژاله ... / گفتی آهو بره میان دو سیحا ده ...

یا رب الماس ... / یعنی این گنبد فیروزه که جون ...

این همان سکنه و صحرا است که گیتی بموم / تربت این خرف و رستی آن حطب است

خیره و از سیحی دخان بین ... تا ثیر بخار / تا در این هر دو کنون چند رسوم عجب است

روزن این همه بر ذره زرین از ده ابست / عرصه آن همه پر پشه سیمین ...

لمعه در سکنه کانون شده ... نجوم / انجم کاه ربا بیکر مرجان غضب است

دود حلقه شده بر سطح هوا چون خم / سطرها بیت که بکنون ... بهیب است

شعلهٔ آتش از این روی که کفتم کوی / هر زمان لرزه بر آب شر افتد مکرش

در معادیر کتابت قلم منهمکست / در مزاج از اثر هیبت تو سکرات

صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح / جنبش رایت عالیش قوی ترسبیت

طاهر آن ذات مطهر که بسهر شرح بید / صدر طاهر کهر و صاحب طاهر نسبت

آنکه در شش جهت از فتنه کریزان کرمش / هیچ دل نیست که از آزادی آن کرنست

وانکه در نه فلک از برق کمالی بجهد / همه از بارقهٔ خاطر او تمثیت

ساحت بارکهش مورد ملک عجمست / عدل فریادرسش داور دین عربست

ضبط ملک فلک اندیشه همیکرد شبی / زان شب اوراد مقیمان فلک وحدتست

صاحبانه ملکا هم نه جز از انکه ترا / مدحت از حرف برون نیست چه جای لقبست

نام سلطان نه بر آنست که تا خوانندش / بل برای شرف سکه و فخر خطبست

کوشهٔ بالش تو چیست کله کوشهٔ ملک / وندرو هم زنسب رفعت و هم از حسبست

مسندت برتر از انکه در رفعت رای آن / چرخ را کنج تمنا و مجال طلبست

مه نعل سم اسب تو تشبیه میکرد / خاک فریاد برآورد که ترک ادبست

کرد عیش تو شد بر همه اعضاش نشست / تا که اجرب شد و اکنون همه تن لش جربست

چرخ چون چهرهٔ شکست از از دور که ما / چهره چون چهرهٔ بادام خیان پر ثقبست

عرض از کون تو بودکی زیر و دون تحمل / اکر چه از خار کذر نیست غرض هم رطبست

آسمان کردی زانکه همت حبشی / جنبش چرخ نه از شهوت و نه از غضبست

خصم اکر لاف تقابل زند از بی خردیست / حق شناسد که بوالقاسم و که بولهبست

رتبت و شوکت قدرش ز دولت لازم از انک / دارا و از خشت و تخت تو هم از خشبست

در مقابل نهمت نیز بلک ماه رو است / تو چو خورشید بر اسب او چو قمر در ذنبست

آخر از رابطهٔ چهر کجا داند سند / سرعت سیر نفاذت نه بپای هر سببست

ورکشد سار سکندر بمثل کرد تقاضا / این مهندس که در انفعال و رای تعبست

عقل داند که چو مهتاب زند دست تیغ / ردّ تیغش نه باندازهٔ دوزخ و قضیبست

همه در ششدر عجز بند و ترا داد بهبهت / جز به بستان و بزن انکه تمامی اندست

بحی مطرب خویش نغمهٔ شغف پنهان نمای / که ز الطاف تو اقتدار نهان بی تعبست

فی مدح واحد من الاکابر

ای باد خاک مرکب تو در آن آب تو / آتش بخار چشمهٔ چو آب تو

قدر کردون کجاست بر در بلند تو / خورشید کیست بر تو رای صواب تو

از آسمان که نام و لقب از ازل آورد / پیروز شاه عالم عادل خطاب تو

ایام در مواکب غالب سپاه تست / و اسلام در حمایت عالیجناب تو

در کشت زار کردون برکی بکشت سبز / الا باهتمام کف چون سحاب تو

خود ابر جود ناشره بر خلق بر کشاد / تا دست تو بکف منم فتح باب تو

در حزم باد رنکی و در عزم آب تاب / عالم کرفته جمله در رنک و شتاب تو

کیتی ز خشم تو و رضای تو در / آری پناه رحمت تست از عقاب تو

کرد و زخست شعلهٔ نوک سنان تو / در کوثر است جرعهٔ جام شراب تو

آنجا که از زبان سنان در سخن شوی / در عرصهٔ جهان نشد هیچ جواب تو

سیاره با تو چنان در مقام خرم / کانجا بخواب هم نتوان دید خواب تو

چون صبح جاک سینه در آید بمعرکه / دشمن ز عکس صحن چون آفتاب تو

تاب تو صد هزار سلاطین نشنید / قیصر جکونه آرد و فغفور تاب تو

زود آنکه آسمان ممالک تهی کند / از دیو فتنه سنان همچون شهاب تو

ای دولت جوان تو مالک رقاب خلق / پاینده باد دولت مالک رقاب تو

خرد را دوش گفتم که ای اکسیر دانائی
همت بمغز هشیاری چرا بی دیده بینائی
چگونه در وجود آن کسی کو ساختی دارد
که تو با آبروی خویش خاک پای او باشی
کسی کاندر جهان بی هیچ استکمال عمری
جهانی دیگر آمد خود باستقلال تنهائی
زبان اشتغال امر و نهی او چنان [illegible]
که ممکن نیست در تعجیل او کنج شکیبائی
زمین در احتمال بار حلم او چنان واله
که صد منزل [illegible] ازان [illegible]
در آمد شد بجیب دامن همت فرو رفته
غبار هستی [illegible] از گردون [illegible]
چنان عالی نهاد آمد ز رفعت پایه قدرش
که گردون نیست بیرون از [illegible]
نظام عالم ار تا سر قدر راه مدد آید
وگرنه غوطه دادستی جهان را موج دریائی
ز حسن [illegible] آرایش [illegible]
دل [illegible] آنکه خان و مان [illegible]
بجذب همت او دور زمان را باز گرداند
کند امروز بر عکس توانی باز فردائی
ور از حرمت قضا بندی کشیدی بر جهان شامل
نگردی روزگار اندر [illegible] عمر فرسائی
وگر بر آسمان حشمت بحبست سایه افکندی
زمان را دست [illegible] بر زمین [illegible]
حریم حرمتش در کوه آن حضرت [illegible]
که از روی تقرب کرد [illegible] بالا
بخاک پای تو یعنی [illegible] گردون
که از [illegible] تقرب کرد گردون را [illegible]
بهار [illegible] آن هوای معتدل دارد
که گردون [illegible] آوازه کرد [illegible] دانائی
هوا با آب گفتا خاک کرد مرکز او شو
اگر خواهی چو آتش سر باندر آسمان سائی
بدست آ و ضمیرش از آفرینش نسخه دانش
اگر یک لحظه در خلوت سرای فکرتش آئی
به بینی نقطه نرگس [illegible]
اگر طبعش بیاموزد صبا را علم [illegible]
نه از موجبت قلزم [illegible]
ز طبع او دست تا چون [illegible] دریائی
زبس کز غصه طبعش [illegible]
شدست اندر عرق [illegible] دریائی

اگر ز

۷۱

اگر نز فضله طبعش صبا را چاشنی بودی
صبا در نقش بستان کی زدستی رنگ زیبائی
چو بستان [illegible] خاک بر گوهر کند [illegible]
چو سوسن عیب آزادی چو گل [illegible] رعنائی
ز لفظش در خوی خجلت روان صاحب [illegible]
ز دستش در طی نسیان رسوم حاتم طائی
قضا با دست هر ساعتی گفتی همی [illegible]
که در بخشش [illegible] مطلبی [illegible]
ولیکن از کرم [illegible] بود در [illegible]
چو کان درویش گشت از [illegible]
خرد زان خیره گشت الحق [illegible]
[illegible] بکل خورشید [illegible]
عجبتر آنکه میدانی و میدانی که میدانم
نسیم هر ساعتی [illegible]
[illegible] نمیداری [illegible]
عزیز الدین طغرای عزیز الدین طغرائی
الا تا کاه در کاهش بود کاهی در افزایش
ز [illegible] روز و شب همواره [illegible]
ازان کاهش نصیب دشمنت کاهستن بادا
وزان افزایش او را تا قیامت [illegible]
بهر کاری که رو آورده خصمش گفته تو میدی
ترا این کار بر ناید تو با این کار برنائی

[illegible] قضا و قدر گوید

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
بلی قضاست بهر نیک و بد عنان کش خلق
بدان دلیل که تدبیرهای جمله خطاست
هزار نقش برآرد زمانه و نبود
یکی چنانکه در آئینه تصور ماست
اگرچه نقش همی [illegible]
درین سرای که کون و فساد [illegible]
تفاوتی که درین نقشها همی بینی
ز خامه‌ایست که در دست جنبش [illegible]
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
که نقشبند حوادث ورای چون و چراست
بدست ما چو ازین حل و عقد چیزی نیست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست
که زیر گنبد خضرا [illegible]
که اقتضای قضاهای گنبد خضراست
کسی چه داند کین گوژپشت مینا [illegible]
چگونه مولع آزار مردم داناست

[illegible]

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف / نه هیچ دیده بر اسرار حکم او ثبات
مرا ز گردش این چرخ آن شکایت نیست / که شرح آن همه عمر مکتب ورد است
چو عزم خدمت آن بارگاه دیدم را / که صحن و سقفش نظاره زمین و سماست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم / که همچو حادثه کاهی نهان و گه پیداست
سبک بصورت و چون کوه گران بطبع / که پشت طاقتم از بار او همیشه دوتاست
نظر بحیله ز اعضا جدا همی کندش / گر است بند بر اعضا و آن هم از اعضاست
اگر چه دل هدف تیر محنت دهر است / وگر چه تن سپر تیغ آفت و بلاست
عصاست پایم و در وضع او ز خلق / شنیده‌ای که نشاید بجای پای عصاست
زر و زر کار است این همه خدایگان / ز دست تو بس خداوندگار خداست
خدایگان وزیران مشرق و مغرب / که در وزارت صاحب شریعت وزراست

سپهر فتح ابو الفتح طاهر ان صاحب / که بر سپهر کمالش سپهر کم ز نهاست

پناه ملت و پشت و پناه ملک و دین / که دین و دولت از وجه نصرتش زیباست
جهان خواجگی و خواجه جهان که بجاه / بجو اجکان ممالک برش علو و علاست
زمانه ملکی از کلک و خاتمش در ملک / هزار بند و گشاد و هزار برگ و نواست
ز بار حلمش در جرم خاک استسلام / ز تف قهرش در طبع آب استسقاست
ز قدر اوست که تا سپهر تا بود / ز عدل اوست که تا زمانه تا بر جاست
بحفظ طاعت و فرمان در تن و جوش و طیور / بزیر سایه عدل اندرش حلال و نماست
قضاش گفت بدست و نهم جهان / زمانه گفت که او خود جهان مستوفاست
ایا سپهر نوالی که پیش صدق و سخات / سخای ابر دروغ و نوال بحر دعاست
تو آن کسی که ز بهر ثنا و مدحت تو / بادح تو برادر روز کار مدح و ثناست

عیار قدر تو آن اوج آنکه بر گردون / عیال دست تو آن موج آنکه بر دریاست
ز شوق مجلس تست آنکه کرده از رهی است / ز بهر خدمت تست این کمر که بر جوزاست
نوال دست ترا موج بحر و دل آسات / مسیر مهر ترا پایه برق‌های صباست
ز اعتدال هوای تو دولت دارد / جماد را چو نبات امتحان نشو و نماست
فلک ز جور تو دارد لطیفه‌های وجود / مگر که منبع جود تو مصدر آیاست
جهان بطبع گراید که هست بوکه تو / بذات کل جهانی و کل ادا و اداست
کف جواد ترا و ز مهر است کف سخی / سپهر گفت بخواندش سخی که ممکن سخاست
بدر که تو فلک را اگر ز پای آید / بجای زحمت قضا را نظر بعین رضاست
وجود خوف و رجا فرع خشم و حلم تو اند / که خشم و حلم تو اصل وجود خوف و رجاست
وجود خوف و رجا فرع خشم حلم تو بود / جهان که گشت همه اندرون تن بهاست
اگر قضا ز هستی بکل برانداید / ترا چه باک نه ذات تو مستعد فناست
وگر بقا نبود در جهان ترا زیبا / بقا بذات تو باقی نه ذات تو بقاست
تبارک الله از آن آب سیر آتش فعل / که بارکاب تو خاک و با عنانت هواست
بوقت رفتن و طی کردن مسالک ملک / همه اش فتد و دریا سرابش به صحرا
نشیب بالا یک شمارد از پی ملک / بکام او دو جهان نشیب و نه بالاست
جهان نوردی که مرورش از اکبری / بعالمیت رساند که اندر و فرداست
سپهر اگر بدل خویش صورتی سازد / برش چو صورت سبی بود که بی‌جاست
نه صاحبا ملکا زار و ز دهی مت بود / دلم قرین غم است و بد دهر بیجاست
دریک آید نه نیست ممکن از پی آن / که رفتنم بسر من و نشستنم تنهاست
همی به پشت چو کشتی سفر سپارم گرد / که راه وادی شوار دهر چون دریاست
جهان من آن که تغافل نمود تا بازان / که بر تباهی حالم همین قصیده گواست

بلی گناه بزرگست اگرچه عذری هست | که گر بگویم گویند بر تو جای عتاب
ولیکن از بدن مرده نیک نیست ممکن | که خدمت تو کند جان باز مانده کجا
بمن جواب سوال امور دیوان را | تعلقی نبود کان شمار در حساب
سوال کیست درین حالتم نهایت لطف | کان بنده خیانت کان نه ما رساب
زغایت کرم تست بازخواهی من | که با گناه چنین مشترم امید عطا
بدین حدیث که گفتم بکار که به سر | به بنده گرچه گدای شکسته سعرا
سرم بظل عنایت بکش پس تا شدن | که عمرهاست که در ربق آفتاب عتاب
همیشه تا بجهان اندرون ز دور فلک | شبست و روز و در هر دو ظلمت و ضیا
شبت همیشه ز اقبال روز روشن باد | که روز روشن اقبال تو شب اعداست
بجز می و خوشی بگذران جهان که جهان | بر آنکه جز خوشی و خرمی همه سوداست

فی مدح واحد من الاکابر

ای جهان عدل را انصاف تو ما کرده آب | دین حق را مجد و کردون شرف را آفتاب
دست عدلت خاک را بیرون کند از دو سرشت | پای قهرت بسپرد مر باد را در زیر ران
ملکت همچون فلک دایم بسامان اندر علو | دولتت همچون زمین دایم گران اندر رکاب
پیش تیر حکم تو چون باد خاکی اندر ریگ | پیش سنگ حلم تو چون باد کاهی در سحاب
از بزرگی سقف گردون تا اوج خیام | وز رسانی جرم کیوان از بهر تیغ طناب
تیغ حکمت در کرده ز راحتی زرست | در بهار آن سنان که تو نوک قلم داری خضاب
گشته سیع ترا التقدیر نماید نشور | چشمه فضل ترا ایام بنماید سراب
دست عدلت گر نخواهد آشیان دادن بلند | کبک بار او در مخلب شاهین ستیغ عقاب
در جهان مملکت با احتشام عدل او | قوت مستی نهی بیرون برد از سر شراب
ای زهی سلطان انصاف تو خفته را | یک جهان زانبوه ماند در سایه عدل تو خواب

دشمنت را

دشمنت را آنکه از خاک اری در حلق | تا چوم بر آتش ... حکم دارد ای تاب
ای زراست سلام السان تو من دیب را | تا جهان را بوده اندر سایه عدل تو خواب
همچو قارون در زمین پنهان کنی جوی بارا | گر بگردون بر شود همچون دعای مستجاب
بر ضمیر خصم تو باد تو همچو نان رود | گز اثیر اندر هوای تیره شب چو شهاب
زاتفاق رای تو تا صدر دین آسوده گشت | عالمی از اضطرار و امتی از اضطراب
در مذاق دهر هست از لطف او طعم شکر | در دماغ چرخ هست از خوی او بوی گلاب
شد قوی حال دولت و دین از رواج نام او | قوت دل زاید اری در طبیب از جلاب
گر نبودی طبع تو دانش نماندی در جهان | ور نماندی دست او بخشش نماندی در سحاب
چرخ پیش همت تو همچو باطل پیش حق | تشنه پیش پای او همچون تعصب در شراب
تو ز مهر او همچو ماهی در کسی و نیرنگ | روز بهر خدمت تو زندگانی در شتاب
گر برای او نباشد تو نخواهی صدر قدر | ور برای او نباشد او نخواهد بانه آب
تا به پیوستست در عهد تو ... بگذرد | دست جور از عهد پیر مادرست سوی ...
گرچه استحقاق آن دارد که از سلطان دیب | هر حدیثی گو بگو یا بر تر داد یا بدجواب
هم ز اقبال تو میابد ز سلطان جهان | ار سب طوق و جامه و فرمان القاب و خطاب
گرچه گل بر بار چون بنمود خود تازه نمود | تا نگیرش آخر صبا می بخشد تری گلاب
ای زبان راست گویت هم حدیث عیسی ... | دی خیال شرمنت همنشین وحی بات الرقص
تا بود مجموع در سعد و نحس گردون آخر شیر | تا بود مجبور سرد و گرم گیتی شیخ و شاب
پایه قدرت مباد از گردش گردون فرود | عالم جاهت مبادا از آفت گیتی خراب
همنشین پاک همچو ذات عقل ... | سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب
هر سکال دو دو کسی در سفر با دو سفر | یکجهات درد و عالم ورثتا بادو ثواب

تعریف عمارت

من که این صفه همایون کنم | دایه خاک و طفل گردونم

در نهاد از فلک نبود آرم | در علو از زمانه بیرونم
از شرف پاسبان کیوانم | ور ز شاها پادشاه هامونم
نه ز رسمی جمال محرومم | نه بقوت کمال مغبونم
در همه قیاس بصد زبان شکر | با بمرد سید حمد دونم
آنکه آورد از زمانه منم | که بقامت الف بخم نونم
با چنین فر و زیب و حسن و جمال | که چو لیلی سپید مجنونم
چه شود گر بزرگواری شد | زایر سده همایونم
تا بیفزود کرد در من او | آبروی جمال میمونم
مخلص الدین که نام و دانش را | حوت گردون و حوت ذوالنونم
آنکه با دست گوهر افشانش | قسمت رزق را چو قانونم
با دل او عدیل دریا ام | با کف او نظیر جیحونم
آنکه ز اقبال او هر آیینه | صدفی چند در مکنونم
از یکی کان حسن و افضال تمم | ور دگر بحر نطق موزونم
در چو من کس گمان قصار کنش | گر نه تو در انتقام افزونم
گنج قارون بکس دو هم ندهم | تا نشانه جای حبس قارونم
دعوی میکنی که در برهان | نشود زرد روی گلگونم
خود خلاف از میانه بردارم | تو نه گرگی و من نه شمعونم
تا که گویند تراکه فرد دوری | تا که گویند مراکه مطعونم
با چو من دوست این چه بوالعجبست | آشنا شو نه ناکس دونم
تو چنان بوده که اکنونی | من چنان بوده ام که اکنونم
گر برین مایه اختصار کنی | هم تو بینی که در وفا چونم

یکزمان

یکزمان ساکنت رها نکنم | تا ز سکان ربع مسکونم
یا ز غیرت بدر کنم خونت | یا ز طوفان تلف شود خونم

در شکایت [illegible]

سه ماهه فراق بر اهل خراسان | بسی سال بود است آسان آسان
بجانت که گیری خبرهای حشر | خبر بود کس را نه از دل و از جان
زبان بود در کامهای تو خنجر | نظر بود در دیدهای تو پیکان
یکی از تف سینه در قعر دوزخ | یکی از نم دیده در موج طوفان
ز بس خار هجر تو در دیده و دل | ز خونابه رخسارها چون گلستان
چنان روز بر ما گذشته ز تو | که کس را نه بدیدی سپیدی دندان
از آن بیم کز کار بهای گردون | نباید که کاری رود نابسامان
دعاگوی جان تو خلقی موحد | مدد خواه عمر تو شهری مسلمان
کدامین سعادت بود بیشتر زین | که باز آمدی با سعادات الوان
بکر طاعتی کرده بودست خالص | زمین سمرقند در حق یزدان
و گر این نبودست آلوده گشت | زمین خراسان بنوعی ز عصیان
که مستوجب فرقت شد سه ماه این | که مستوجب وصلت شد سه ماه آن
ایا چرخ در پیش قدر تو واله | و یا ابر در پیش دست تو حیران
تویی آنکه در مجلس بخت ساقی | تویی آنکه بر درگه فتح دربان
بگوی کمال تو در عقل ناقص | بخوان نکای تو بر جود مهمان
کند حل و عقد تو بر چرخ پیشی | دهد امر و نهی تو بر دهر فرمان
زمین هر کجا است تو همت فشانده | جهان هر کجا عدل تو دست ویران
کمر پیش حلم تو بر بسته جوزا | کله پیش قدر تو بنهاده کیوان

رخ‌های کس تو چون کس عقرب | نظرهای سعد لطف تو چون میزان
ز سطوت کلک تو شود مرده زنده | نگردد وات تو هست آب حیوان
زهی مکرمت اختر از اندر | زهی دامنت آسمان را گریبان
بتشریف اقبال اگر بر کشندت | چه سلطان عالم چه گردون گردان
ز عالم توی اهل اقبال گردون | ز گردون توی اهل تشریف سلطان
منزه بود حکم گردون ز تهمت | مجرد بود رای خسرو ز بهتان
از آن اندم که چشم بد دور کام | ز چشم خداوندگر دست پنهان
کانم بلطف همین بود کاری | مرا پیش خدمت غراز دامان
کانم ازین تقیش شد نشد بد | امیری ازین به وفا کرد نتوان
نگر تا ندانی که تاخیر بنده | درین آمدن بود جز محض حرمان
بتقصیر منسوب آری ولیکن | چنین اقتضا کرد تاثیر دوران
بذات خداوند و جان محمد | بتعظیم اسلام و اجلال ایمان
بتاکید هر حکمی از شرع ایزد | بتفسیر هر حرفی از نص قرآن
بحق دم پاک عیسی مریم | بحق کف دست موسی عمران
بتیمار یعقوب و دیدار یوسف | بتقوی یحیی و ملک سلیمان
بجود کف رادت و یار بختت | که بر نامه رزق خلقست عنوان
بنور دل پاک اسرار بینت | که بر دعوی آفتابست برهان
که در مدتی کز تو محروم بودم | جهان بود بر جان من بند و زندان
نفس کرد در سر رویم اشک فرود | اسف کرد در جانم اندیشه زندان
دلی بر مواعید تایید ایزد | سری پر ز اراجیف دوزخ نشان
تن از ایستادن بخدمت شکسته | دل از بازگشتن بخدمت پشیمان

تو دانی

تو دانی که تا یک نفس بی تو زیستم | ولی باید ار ستانم جانی بسندان
کنون نذر و عهدی بکردم بتیغی | که باطل نگردد بتاویل دستان
که تا دست مرگم گریبان نگیرد | نشویم ز دامن خدمت دوستان
حدیث نکو خواه و بدخواه گفتن | بشعر اندر و باز بردن بدیوان
طریقی قدیمست و رسمی موکد | همه کس بگوید چه دانا چه نادان
من آن دانم و هم توانم ولیکن | از آن اتفاقی نکردم بدینسان
که از عشق مدحت بر آن بوده‌ام | که گویم فلان کس فلانست و بهمان
خداوند خود خصم را نیک داند | مرا این مایه کهتر تو باقی همی دان
الا تا ز نقصان کمالست برتر | الا تا ز گردون فرودند ارکان
از آثار گردون تا ایزد نشان | مبادا کمال ترا بیم نقصان
دو عیدست ما را از روی مهینی | که خوشتی و خوشیش را نیست پایان
همایون یکی عید تشریف خسرو | مبارک دگر عید اضحی و قربان
بدان عید بادت قضا تهنیت گو | بدین عید بادت قدر محمدت خوان

در تهنیت جلال [illegible]

ای چو شکست شهنشاه فلک نوبت بار | وز سرا پرده شب گرد جهان ساخت حصار
روی بنمود مه عید شبی که گفتی | قوسی از زر طلا بر طبقی از زنگار
جرم او قابل و معبودلش از اشباه | سیر او فاعل و مفعولش از نیو آثار
گاهی از دوری خورشید همی شد باریک | که ز نزدیکی او باز همی گشت نزار
بر از دو بود و سبک روح و پری که | معنی اندر ورق روح همی کرد اثبات نگار
سفه‌اش غالب و چون بخت لئیمان نهمت | خردش غالب و چون چشم رقیبان بیدار
منتظر اندر نخشش هر چه قضا را مقدور | مدغم اندر قلمش هر چه فلک را اسرار

بود بر تحفه او از همه نوعی آیات / بود در دفتر او از همه فنی اشعار
کرده در دل او بر این منطق دهیات آیبان / کرده در حوت در آن ابجد و هوز دشوار
باز بر طارم دیگر حبشی سیم اندام / یکفی بربط سغدی بدگر جام عقار
از تبسم لب شیرینش همه شد خسته / وز اشارت رخ نیکوش همه گشت افکار
حضرتی بود بر از طارم او بخت رفیع / سقف او را نه ستون بود و نه دیوار بکار
ملکی همچو خرد عاقل و هشیار درو / نیک مستظهر و زو یافته خاک استظهار
گه تهی کرد همی دامن ابر از گوهر / گاه پر کرد همی کیسه کان از دینار
صدر و دهلیز سراپرده او اوج و حضیض / اشهب او دهم گرد آخور او لیل و نهار
باد را وجه همی داد بوجهی بدخان / آب را خرج همی کرد بوجهی زنجار
باز آورد فلک سر ز گریبان وجود / جود در دامن امن تو گرفته است قرار
هرکجا رایض حزم تو گران کرد رکاب / بر سر توسن افلاک توان کرد فسار
هرکجا تیغ تو بگشاد در چون و چرا / بر در خانه تقدیر توان زد مسمار
جز فلک کف های تو نشود در کاب / جز عنان در کف دین تو نبندد بدست قرار
گر صبا از کف رئت تو وزد تا با بد / در هم افشان شود از شاخ برون بار چنار
خواستم گفت که خورشید برایت مانند / گفت خورشید که با او سخن من بگذار
ور ز برکی تو یک نکته بگویم گفتش / کانچنان نه که نه زنده ام هزار
عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز / در دیار دو جهان جز تو نیابد دیار
ای روان کرده بهر صف فلک بر فرمان / ای روا کرده بهر شش جهت اندر بازار
نام من بنده شهنشاه بهر هفت اقلیم / گشت مشهور کبار از تو و معروف صغار
گر نیز ز دستخوش ز رحمت من در دارد / گوییم گیر هران علم که گوییش بیار
در ادب گرچه پیاده است چو خست که عجز / در سخن هست چو عقلیکه ادراک سوار

مرد باید چو میان بست بمداحی تو / که از دو گوهر با استقامه بکار
همه شب کسب جواهر کند از عالم غیب / تا دگر روز کند در کف پای تو نثار
چو خرابا شرفت شد در معموره / کوه را با عظمت کاه شمارد در سلوار
گشت بر محضر اقبال بزرگیت گواه / هر دو گیتی چو قضا و قدر آورد اقرار
تا نشد ضامن ارزاق خلایق جودت / بود یک معده طبیعت بفکند اندر بار
هست استیلا عدالت بمکانی که نوی / باز را طعنه زند کبک همی کر کبار
زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب / زانکه ما نیزه خفاش ندارد منقار
تا زبان قلمت پیر فلک بگشادست / عقل در کام کشیده است زبان چون بیمار
هست کمیت اشغال جهان را میزان / هست کنه احکام فلک را معیار
شادمان باش زهی مهتر با استحقاق / چشم بد دور زهی خواجه با استعار
دخل مدح تو دو دیده و خرج شعر / خرج جود تو رسیده به صغار و کبار
در کمیت مقصد سادات بر دو عباس / مجلس مرجع آمال و بود در اوراد
باد در موقف حلم تو وزد وقت عطا / خاک در سایه حلم تو رود گاه چنار
تا شب رای تو بیرون برد از ماه محاق / گر شش عدل تو بیرون کند از چرخ غبار
خواب امن تو چنان عام شد که گویی ماند / در جهان جز خرد و بخت تو یکتن بیدار
کنی از تقویت لطف عرض اوهام / کنی از تربیت قهر شفا را بیمار
به بیارزد تو یمین چو رو فلک کف پس / بیمین تو هم هرچه مرا هست یسار
همت با کان بروز که بنهد آزاد / کان یمین از یسار تو همی آید عار
تا برآورد فلک سر ز گریبان وجود / جود در دامن امن تو گرفته است قرار
شوم امید اگر کس از این بازرد کیف / گو بیار از یک ارکان بزرگان دیار
حاشش لله که من بنده همی گویم از آنک / آن چرا بار نبود این تخم یا بسیار

این هم اقبال تو میگوید در نه نوبتی … گر ز من شاخ چنین میوه چرا آرد بار
همه کس داند و او را نتوان شد منکر … روز را با رخ دارا نتوان کرد انکار
تا گسسته نشود رشته امید از دی … تا بریده نشود دامن امسال از پار
باد هر روز بر روز کرت بیش قرار … وز تن و جان جوانی و جهان خورده دار
دایم از زدی بزرگی و شرف زو دادن … در تن و جان وجودی و جهانی خود دار
دامن عمر تو از گرد اجل در عصمت … پایه جاه تو از آسیب جهان در زنهار
هر دم اقبال نوت باد در گردون کهن … سال نو بر تو همایون و از این سال هزار

مکرر

فی مدح ناصر الدین ابو الفتح گوید

ابشروا یا اهل نیشابور اذا جاء البشر … گاه نور آمد موکب میمون منصور ظفر
موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر … موکبی کز فر او گردون دیگر شد سپهر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان … موکبی کز موج فوجش منهزم گردد قمر
موکب صدر جهان شهزاده‌ای ظفر … موکبی کز جاه اعلام او بود گردون سپر

ناصر دنیی و دین بو الفتح کز بدو وجود
رایتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر

آنکه آمد روز بار رستش را ابقین ایام شد … وانکه شد بخت جوانش حامی دولت پیر
طاهر طاهر نسب صاحب که حکم شرع را … در ازای عرق پاک او محیط آید عذیر
هر کجا خورشش کند خلوت زمانه زرد وار … هر کجا عرضش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
آن کند با عافیت عدلش که باران با نبات … وان کند با فتنه انصافش که آتش با حریر
کرده هر چه آن ورقها دامن کند چرخ ستم … یافته هر چه آن سکان اندر آید در نظر
چیست از فخر و شرف گان و صفهای بیشش … این زوائد کز نظام فخر دارد خود نکیر
وجه باقی خواب عمر از دیوان قضا … بر آید نوشت والحق بود مقداری قصیر

وجه فاضل

وجه فاضل خواست جود او ز دیوان قدر … گر ز دست او معقد بر فلک یک شیخ تاب
ای ترا در حبس طاعت هم وضیع و هم شریف … سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب
در خمیر طینت آدم تعوت مایه بود … زان بریت پخته شد نان وجود آدم
هر که در پیمان تو نام تو نیارد چون … بخت گرد او آسمان چار ارکان بگسترد
چون نگردی التفاتی در سفر شد سال و ماه … نفس و گر صد قهر تو گردون بگذرد
و وشش ز انبان قهرت هم ز دم جواب … گشتم این چه کفه‌ای در حضرت گرد او
شکل در گاه رفیعت ادعا گرد آسمان … ما جامی بنده را آن ورشته در سخن
گز تو اثر در ثنای تو یا سایه‌ای … و نیکه رحمت کم کنم نوعی ز تو در رشک ازانکه
گر چه در شکر تو چون سوفار تیرم … عشق این حضرت مرا آخر شد همراه جان
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار … در بد و نیکی آسمان را باد در همت مشار
بر جهان نوشت الحق بود اقطاع عمر … دود آتش هیجان باران و بذر بر بطر
ای ترا در تکت معنی هم صغیر و هم کبیر … منهی حزم تو آگاه از قلیل و از کثیر
عنبر تو ورنه تا اکنون ستی فطر … صانع از خاکش برون آورد چون مهر قمر
انتقام روز کارش داد در نوزیه سر … ز ابتدای آفرینش تا بر آباد شد بر
تا مدار املاک صدرت بود گردون بازی … آفتاب از شدت او هیچ از مهر بر
مرگ را دستار در گردن همی دید سر … بر کنار عالم کون و فساد از وی بعبر
شکل او شد افضل الاشکال و هو المستنیر … ای بتو دست وزارت چون سپهر ارمه منیر
خاطر من از فکر خامه من از صریر … نقدهای لیس مثله است این همه بعبیر
وارم از انعام تو کار نیکی میزد چو تیر … زانکه آید ز ابتدا او که هر هم را ابسر
تا نباشد اختر را هیچ قاطع از مسیر … در کم و بیش اختر را با دو همت مستنیر

مطلع ... سر غزل
المستنیر
فی قافیه
سر نعت ...

اشک بد خواهت زده و آسمان بحرین تقیم | روز آن وایم سیاه از گرد محنت بحور بر
قامت این از حوادث گوژ چون بالای چنگ
ناله آن از نوایب زار چون آواز زیر

فی مدح ...

ای ز رای تو کار دین معمور | شب این روز و ماتم آن سور
عامل جزر نامه امر تو | صادر و وارد صبا و دبور
دولت تو چو ذکر تو باقی | رایت تو چو نام تو منصور
کلک تو شرع ملک را مفتی | دست تو گنج رزق را گنجور
شد حرم ترا امانت قاف | نور رای ترا تجلی طور
تا کر حفظ سایه عدالت | ساکن و سایر و وحوش و طیور
حوم حرمت تو شاید بود | گر مقری بود ز سایه نور
هر کجا صولتت فشرده قدم | زور بازوی آسمان شده زور
باروای تو روزنامه معروف | باد موقوف تو از تنا مستور
بوده آنجا که ذکر حامل ذکر | همه آیات شان تو مشهور
آسمانی که در عنا و علو | هیچ خصم تو نیست جز مقهور
آفتابی که در نظام جهان | هیچ سعی تو نیست جز مشکور
نه قضایی و در مصالح کل | منشی رای تو دهد منشور
عزم تو توامان تقدیرست | که نباشد در او مجال فتور
گر دهد وردیار آب و هوا | مهدی عدل تو قرار امور
جوشن کینه برکشد ماهی | کمر حیله بگسلد زنبور
موقف حسن حیث بار کهبت | در او در صریر ناب صدور

گر عدم

گر عدم کشتگان حادثه را | متسلسل همی کند منشور
وامنت گر سپهر پوسته ها | ننشیند بر دعب از غرور
گرچه اندر بناه خدمت تو | باد دیو بند مسرع مزدور
نشود همرکش تو سلیمان وار | همچنان از نما هما مغرور
نشو طوطی نه آن هوادار | که تغیر بند پرواز با حور
طبع عوراست آنکه زنار خشش | بتعدی بگرد از انگور
نفس تو معتدل مزاجی نیست | گر تف کبریا شود محرور
رد که کاهلی از تو مرد تراد | هاو در علک در شر و رد سرور
لاف مردی زند حسود و لیک | تا مرزنگی بود نبی کافور
معتدل جابه بادی ازین ایک | بیقا اعتدال شد مذکور
ای تقادیر را خواص عوام | وی عطای ترا ز دم و دور
وانگه من بنده بوده ام ... | مدتی دیر از سعادت دور
ون که در کنج کلبه امروز | بر فراق توام چو شانه صبور
تا بندانی که اختیار منست | هیچ محظور نیست جز محبور
بخدایی که از تو جه اوست | رنج بیمار و شادی مخمور
که مراد از جهان همین خانف | وان زحرمان جند مبتلی بخور
از چنین مجلسی ای نغیر ارحب | تا چرا دارد م چنین مهجور
ای دریغا اگر بضاعت من | عیب قلت ندارد و قصور
تا ازینسان که خطا احلاقت | خط قربت بیابی و مخفور
تا ز عمر آلعذر که مایه بند | گه بکیفی بر ثنای تو مقصور شده
گرچه زانجا که صدق عشقست | نیستم پیش خویشتن معذور

چکنم در صدد و راه زبان | ای بساط تو برده آب صدور
سخنم دلپذیرتر ز لقاست | عنبرینم خوشگوارتر ز خمور
حال من بنده در ممالک هست | حال آن یخ فروش نیشابور
از چه بر داشتم حساب او | کان نشد چون حساب جز با گور
چون صدف که یکنفس ... | با کلامی چو بوه لولو منثور
بر دری نیستم چو گربه ز دس | شاید از نیر چو لاسکم ...
سگ قصاب چو حرص ار ارزد | استخوان ریزه بر دقاطور
جرعه جام جود اگر نخورم | نخورد در دستم مخمور
مرد باش ای حمیت قانع | خاک خور ای طبیعت آزور
پادشاهم ... دو رشو | رو شو بپرس از قصاید دستور
آمدم با سخن که شو آن گرد | از جوال شره برون طنبور
دختر انباز خاطرم را گر | همه با شکل و با شمایل حور
در شبستان روزگار غرب | از ملاقات و انبساط صدور
همه را عز نسبت تو جواز | همه بنقش سایه تو غیور
و ربکر کرای خطبه کنند | کمن از التفاتشان مهجور
ای بجا کی هرچه میسکری | شد برادر آن آسمان مسطور
تا فلک طول دهر بیماید | نبر اغ سنین و شهر شهور
روز اقبال تو چو روز سپهر | جاودان فارغ از حجاب ظهور
شب خصم تو تا بصبح ابد | چون شب نیم کشتگان دیجور
سخنت که | بخلعت حجب و قضا ملزم
ظلمت آخر و جهان مامور

ای شمس دین و شمس فلک آسمان تو | وی صدر ملک و صدر جهان آستان تو
ای صبح بیست در بر ای رفیع | وی ابر رزق در بر بذل بنان تو
جاوید از امتلا چو عنت سو و سار | کر بگریزش طفیل بر و مهمان تو
ای فخر کرده دین خدای امکان تو | وی پشت دردی ملک جهان امکان تو
آن روز کافرینش آدم تمام شد | شد در ضمان روزی نسلش بنان تو
بر آتش اثیر نهادند افتران | ریح سماک از جهه زخم سنان تو
آرام خاک مایع بائی کاب تو | تعجیل بود و اله و شد عنان تو
دستباد دهر داده دستگاه تو | اشکال عقل نحو کشف بیان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال | یک جزو نیست کل جهان از کمال تو
گر لامکان روا بودی جای مجلس | از قدر و از مکان تو بودی مکان تو
ور بر قضا روان شودی امر محکس | راه قضا بیستی امر روان تو
گر بارزانه کلک تو گوید که در ... | مسطور کیست حکم قضا گوید آن تو
دوری که از زمانه نهان است آسمان | واند درون ماه همی بر زبان تو
الا زبان رمح تر آسمان نگفت | کای سر فتح نحو دکشف بیان تو
اسرار عالمش بحقیقت یقین شود | هر کو کند مطالعه لوح گمان تو
جوزا به پیش طالع سعدت کمر ببست | چون بست بخت بسته کمر بر میان تو
بر روز رقه وجود رساند خدنگ خویش | شست شهاب اگر نبود آن کمان تو
دست اجل عنان اجلها که سبک | چون بست بخت بسته کمر بر میان تو
گر بر جهان جاه تو گردون گذر کند | ره تا ابد برون نبرد ز آستان تو
جا همت جان تست و گیتی چنانکه هست | شهری و در دستانی اندر جهان تو

ار رسمهای خوب تو اهل زمانه را | فهرست نامهای هنر شد زبان تو
ورد عبارة طبیعی وجود تکلفی | نام و نشان نماند ز نام و نشان تو
آن روز کافرینش آدم تمام شد | شد در ضمان روزی دستش بیان تو
جا دید از امتلا چو قناعت شود نیاز | گر بکیدش طفیل بر دمهمان تو
باد اشتها ستادی اقبال هر زمان | با تو که ای امین و زمان در امان تو
تو قهرمان ملک خدائی از ملوک | تاج الملوک ملک ستان قهرمان تو
ای حکم تو چو حکم قضا بر جهانیان | ساکن مباد مسرع حکم روان تو
زو دواکه بخت تو بره مرغزار چرخ | برخوان مه نهاده بره سوی خوان تو
من بنده مدتیست که در پیش خاص و عام | رطب اللسانم از تو و آتش زبان تو
گاهم نثار خنجر گوهر نثار تست | گاهم ثنای خاطر گوهر فشان تو
عمریست تا دو دیده چو گوهر نهاده ام | در آرزوی مجلس چون بوستان تو
آخر خدای عز و جل کرد روزیم | بوسیدن دو دست چو دریا و کان تو
تا آسمان بجای مزین بود مباد | ماه بقا فرو شده از آسمان تو
جانرا بقای ملک تو باد ا در فلک | سوگند اختران ببقا و بجان تو
حزم تو پاسبان جهان باد و در جهان | دایم قضا ببین رضا پاسبان تو
افتاده تا که سایه بود ضد آفتاب | بر چرخ پیر سایهٔ بخت جوان تو
فرخنده و مبارک و میمون و سعد باد | نوروز و مهرگان و بهار و خزان تو

در صفت شب و کواکب سیاره گوید

چو زیر مرکز چرخ مدور | نهان شد جرم خورشید منور
مه نو از فلک رخسار بنمود | نه پیدا نی تمام و نه مستتر
چو تیغ ناخنی بر لوح مینا | چو شست ماهئی در بحر اخضر

در اجسام زمین پرورش مؤثر | وز اجرام فلک و آتش مؤثر
دبیری بود از دبیر تیز فکرت | چو فکرت بی نیاز از کلک و دفتر
بسی اسرار جزوی کرده معلوم | بسی احکام کلی کرده از بر
هزاران پیکر جنی و انسی | ز نور پیکر او در دو پیکر
بتی بر غرفه دیگر خرامان | چو بت رویان چین زیبا و دلبر
ز فرقش تا قدم در ناز و خوشی | ز پایش تا بسر اندر زر و زیور
بدستش بربطی موزون | بدیگر ساغری پر خمر احمر
بر از وی صحن دیگر بود خالی | چو لشکرگاه بی سلطان و لشکر
کزان آمد مرا کانجا کسی نیست | بنظاره زمسافر یا مجاور
خرد گفت این حرم پادشاهیست | شاهی برتر از خاقان و قیصر
چنان کاهل که نه گرمست و نه سرد | چنان عادل که نه خشک و نه تر
ز عدل او همی ره رو هوا … | ز فیض او همی باران …
ولیکن بدن او نیست ممکن | که شب ممکن نباشد دیدن خور
وزین بر بود دیوانی و در وی | دلاور قهرمانی سرخ آتش …
بزور حمله با دستان رستم | به پیش خصم با پیکار حیدر
در آورد از علم عقا نا دل | ببرد خاصیت ز شمشیر و خنجر
بر از وی جای چو نان … | که تمکین بود بیش از تمکین …
ز عونش در غایت چادر عیش | ز پیرش با سعادت …
غنی و نعمت او وانش … | سخی و حشمت او بخشش …
وز و بر پیر دیگر بود هندو | در از اندیشه و چون ماه معتبر
که دانش داشت با آرام بسیار | که راز دانش بود با جنبش برابر

بقای او صلاح اهل عالم / خلاف او فساد کان جوهر
خیالات ثوابت در خیالم / چنان آید همی بیحد بی مر
که اندر چرخ کحلی کرده ترکیب / هزاران دانهٔ مروارید و گوهر
شهاب تیزرو چون ساعد تیر / گذاره کرده بر پیروزه مغفر
مجره کهکشی تیغ کهن دارد / نهاده دستی زنگاری به پر
بشاخ نور بر شکل ثریا / چو مروارید بر شاخ صنوبر
بنات النعش گرد قطب گردان / گهی از خرم زیره گاه از بر
چو گرد مرکز رای خداوند / قضای ایزد دارای داور
وزیر ملک سلطان معظم / نصیر دین یزدان و پیمبر

جهان حمد محمود آنکه از جاه
جهان حمدش گرفت از پای تا سر

تو خود عهده و در دانش مقدم / مقدم عقل و در رتبت مؤخر
بجنب دانش اجرام سمادی / چو با خورشید اجرام مکدر
نه اوج قدر او را هیچ پستی / نه بحر طبع او را هیچ معبر
نداند عقل بی کوشش بدایت / نگیرد بازی بحثش کبوتر
یقینی چون گمان او نباشد / نباشد دیده احول چو اعور
بر همش قدرت آن هست گردون / بگرداند بد و نیک مقدر
بتقدیرش قدرت آن هست گر نهم / گشته پیش قضا سد سکندر
نفس بجست و موج جود و بخشش / خلقش تا رسد بوی خوش عود و عنبر
از افراط سخای او نشستی / جهان درویش و درویشی توانگر
سموم قهرش اندر لجه بحر / نسیم لطفش اندر شوره بر

برارد از مسام ماهی آتش / برآرد از غبار تیره عرعر
نه با آرام حلمش خاک اصبر / نه با تعجیل امرش باد را پر
بجنب آن خفیف اثقال مرکز / به پیش این کسل اعمال صرصر
گرش بهتان نهد خصم بداندیش / ورش عصیان کند چرخ ستمگر
لعاب آن شود چون آب ابتر / نجوم این شود چون جرم اخگر
چرا ماند رونق آن در دریا / چرا ساید سنبوکی این مشک اذفر
درین جنبش اگرچه قوت نفس / فلکها را علتی باشد و دیگر
نظام کار او باشد که او را / همی ز اختر بار دیگر بجا در
ایا طبع تو بر احسان موفق / و یا بخت تو بر اعدا مظفر
تویی آنکس که گر خواهی برآری / بقهر از صبح عالم شام محشر
تویی آنکس که گر کوشی برانی / بلطف از دود دوزخ آب کوثر
نیاورد است فرزندی به از تو / جهان از نه پدر وز چار مادر
تو عقلی بوده در بدو ابداع / هدایت را جهان لابد و در خور
که جز نور تو تا اکنون نبودست / هیولی را بصورت هیچ رهبر
زمین پیش وقار تو محرف / جهان پیش کمال تو محقر
تو بیش از عالمی گرچه در وی / چو رمز معنوی در لفظ ظاهر
خرد جز در دماغ تو نگنجید / سخن جز در ثنای تو مزور
کند با لطف تو دوران گردون / چنان چون با سمن در طبع آذر
بود با تو هر دو سواس شیطان / چنان چون با پیمبر تعلیم آذر
حوادث چون بلا را گاه سینه / نزاید پیش از ایشان حیت و شر
که شب را تیرگی چندان نماند / که رخ پیدا کند خورشید انور

جهان از فتنهٔ طوفان دود دی | پناه حلم تو کشتی و لنگر
اگر بپروری امنی ز خود دان | نبرید دور این پیروزه چادر
وگر من بنده را جان من آب | دو روز از خدمتت مهجور و مضطر
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش | بیک جرم مزن چون حلقه بر در
تو مخدوم قدیمی انوری را | چنان چون بوالفرج را بوالمظفر
مرا درگاه تو قبله است در دین | اگر کفران کنم چه مس چه کافر
نمیگویم که تقصیری نرفتست | درین مدت که نتوان کرد باور
ولیکن اختیار من نبودست | که مجبور فلک نبود مخیر
ازین پی های وی سرگردون گردان | بسر گردانیم بودست اندر
که گر تقدیر آنت دی امکان | تو با تم اندکی کردی تغیر
با برای که کردم عذر و زاری | بود گستاخ تر دیرینه چاکر
همیشه تا بود دی پیش از امروز | همیشه تا بود دی بعد از آذر
همه روزت به از دی و فردا | همه امروزت از دی خوبتر
بهر جت رای بر آید مهیا | بهر جت کام روی آرد میسر
حساب عمر تو چون دور گردون | بتکراری که سر باید مکرر
چنان چون مرجع اجزای کل | زکان با دست راوت مرجع زر
نکوخواهت نکونام و نکوبخت | بد اندیشت بد آیین بد اختر
همه روزت چو روز عید اضحی | همه سالت نشاط جام و ساغر

[illegible]

تا ملک جهان مدار باشد | فرمان ده آن شهریار باشد
سلطان سلاطین شیر چیرش | در معرکه سلطان شکار باشد

آن خسرو

آن خسرو صاحبقران که جیشش | در مرتبه گردون عیار باشد
آن سایه یزدان که سایه چترش | از تابش خورشید عار باشد
آن شاه که در کان ز عکس تیغش | زر در فزع اضطرار باشد
در خطبه چو تحمید او برآید | دین را ز طلب افتخار باشد
تاجی که به انعام او ستاند | چرخ گوهر شاهوار باشد
با تیغ جهادش ستور کاری | از جمجمه ذوالفقار باشد
گردی که برانگیخت موکب او | در گوش فلک گوشوار باشد
در مجره فراشی مجلسش را | مکنون جبال و بحار باشد
آری عرق ابر نوبهاری | در کام صدف خوشگوار باشد
لیکن چو ببارد از وحشت آری | در دیده خورشید خار باشد
شاها ز پی آنکه شاعر از آن | این واقعه کمش شعار باشد
گفتم که حدیث عراق گویم | گر خود همه تیغی سر خار باشد
الهام الهی ملکت گفت | آزانکه جز ذبح یار باشد
چون سایه ما را مدیح گوید | با ذکر عراقش چکار باشد
خسرو بسر تازیانه بخشد | چون ملک عراق اهزار باشد
ای سایه آن پادشه که ز آتش | آزاد ز هر عیب و عار باشد
روزی که ز آشوب صف هیجا | صحرای فلک پر غبار باشد
وز زلزلهٔ حمله سواران | اوتاد زمین بیقرار باشد
از نوک سنان صف گشته | اطراف هوا لاله زار باشد
گلهای علم در سپهر | باران کان می نگار باشد
چون آیت منصور تو بخشد | آن فتنه که در کارزار باشد

و ... بمعنی ... است

أعلام جمع علم

... چند پیکر منفصلت

میدان سپهر از ظفر تو ابخسم
پر ولوله ز زنهار باشد

چون شعله کشد آتش سنانت
هر دم ز بس شعله بار باشد

چون سایهٔ رحمت کشیده گردد
در عالم نصرت بهار باشد

در دست تو گویی که خنجر تو
در دست علی ذوالفقار باشد

خون وز جگر پردلان بجوشد
گر رستم و اسفندیار باشد

تا چشم زنی بر بمر سکتی
کاعلام ترا گذار باشد

از چشمهٔ شریان خصم بینی
دشتی که پر از جویبار باشد

جز رایت تو کسوتی که دارد
کش فتح و ظفر پود و تار باشد

الحق ظفر و فتح کم نباید
آن را که مدد کردگار باشد

تا دایهٔ تقدیر آسمان را
فرزند جهان در کنار باشد

ملکی چو جهان پایدار بینی
خود ملک چنین پایدار باشد

باقی بدوامی که امتدادش
چون عمر ابد بی کنار باشد

روشن بوزیری که ملک را
از جد و پدر یادگار باشد

آن صاحب عادل که یار عدلش
در دولت و دین کردگار باشد

آن صدر که در بارگاه جاهش
تقدیر ز حجاب بار باشد

آن طاهر طاهر نسب که پاکی
از گوهر او مستعار باشد

طاهر نبود گوهری که نسبش
در پردهٔ پروردگار باشد

صدر املکا صاحبا توانی
کت ملک بجان خواستار باشد

تدبیر تو چون کار ملک سازد
بر باد سلیمان سوار باشد

تمکین تو چون حکم شرع اند
بر دوش مسیحا غبار باشد

با دست

با دست بدست نسیم ز علت
چون نافه که بدست خار باشد

خون دل فتنه از شکوهت
چون نافه که دل افگار باشد

عفوت ز بی جرم کس تواند
نقش تو چنان بردبار باشد

خدمت ببر و هم راه دانش
رای تو چنان هوشیار باشد

رازی که قضا رنگ آن نبیند
نزد تو چو روز آشکار باشد

گردون بپذیرد فساد نقصان
تا قدر ترا ابا ز عار باشد

خورشید کسوف فانه بیند
تا قصر ترا ازو دار باشد

ملکی که در دو عزم ضبط کردی
از باره چو رخش حصار باشد

در حال بر درگهت بخسبد
گر چون که قافش وقار باشد

و هیر سراز ده رفعتش
تا روی سوی آن دیار باشد

گر سایر آن رخش و طیر باشند
ور سایه کش آن مور و مار باشد

زان پیش همه دقتی بیار کا
و فدی ز صفا رو کنار باشد

دانی چه سخن در عراق می‌شنو
کان چشمه از این مرغزار باشد

تقدیر چنان کن که روی عزمت
در مملکت قندهار باشد

عزم تو قضاییست لازم آری
مسمار قضا استوار باشد

بی پیشی عزم تو در ممالک
پهلوی مصالح نزار باشد

هر چه آن تو کنی در امور دولت
بی شایبه اضطرار باشد

آنجا که مدار عنانت باشد
در پیچی گردون مهار باشد

وانجا که قضا با تو عهد بندد
یزدان به وفا حق گذار باشد

هر چند چنانم نمی که خصمت
از باد اجل خاکسار باشد

می شایدش از بهر غصه خون
گر مدت عمرش دو بار باشد

صدر الجهان و رییس طبعم ... کازاده همانا یار باشد
کز میوه بلوغ لفظ و معنی ... پیوسته چو باغ بهار باشد
چون کلک تفکر بدست گیرد ... بر دوست عطارد نگار باشد
در دولت تو بجود دولت تو ... هر سال چو امسال و پار باشد
صاحب سخن روزگار هم آری ... مردی که چنین کامکار باشد
کاندر کنف خدایگان بارگاهی ... کش مدح بر بن در جوار باشد
در مدح وزیری که جان آصف ... از غیرت او دلفکار باشد
عمری سخن عذب گفته زاینده ... صاحب سخن روزگار باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت ... نیکی و بدی در شمار باشد
هر نیک و بدی کز سپهر زاید ... چون ناگه بد و اعتبار باشد
امکان ترا نیش مباد برکس ... الا که ترا اختیار باشد
جز بر تو مدار جهان مبادا ... تا ملک جهان را مدار باشد

فی مدح واحد من الاکابر

ای در نبرد حیدر کرار روزگار ... وی راستگوی چیره تو کار روزگار
معمور کرده از پی امن جهانیان ... معمار عدل تو در و دیوار روزگار
واضح به پیش رای تو اشکال حادثه ... واسان بنزد حزم تو دشوار روزگار
رای تو از رموز قضا آسمان ... تکرار کرده دفتر اسرار روزگار
زانسوی آسمان تصرف روان بدی ... گر قدر قدرت تو شدی یار روزگار
قدرت برون نهاد چو پای کفکان ... بنهاد از اساس دایره پرگار روزگار
در دور دوران پرده ماندی ار رفعت ... بر هم نهادی سر پرگار روزگار
بعد از قبای قدر تو برگیرد اند ... این سقف هشت پاره کله‌دار

با خرج ها

با خرج جود تو نه همانا وفا کند ... این مختصر خزانه و انبار روزگار
پیش تو بر سبیل خراج آورد قضا ... هر چه آورد ز اندک و بسیار روزگار
زانها نه که همت تو چون موج کان دهر ... تن در دهد ببخشش ادرار روزگار
ای وقف کرده دولت موروث عکس ... بر تو قضا و بسته اقرار روزگار
تزویر این آن نه همانا بدل کند ... اقرار روزگار به انکار روزگار
زیرا که روزگار ترا ایک بنده است ... احسنت ای خدای نگهدار روزگار
تا بندگیت عام شد آزاد کس نماند ... الا که سر درکشن از احیار روزگار
جود تو ... ای وجود شاه ... بگشاد کاروان قدر بار روزگار
ای در جوال عشوه علی وار باش ... در حرص ... روزگار
تیغ جهادش از پی تکیس اعداش ... دست چو ذوالفقار ز زنگار روزگار
روزی که زلف پرچم از آشوب معرکه ... پنهان کند طراوت رخسار روزگار
باشد ز بیم شیر علم شیر آشنه را ... دل قطره قطره گشته در اقطار
در گرد غرز غایت عمل که حاکی ... ز انگشت پای پاچه شلوار
واندر گریزگاه نهمت بپای در ... از بیم سرکشان شده دستار
تو چون نمک که آب فرو برد ملوک ... یکدست خصم را نمک روزگار
توضیح داده از کف آجال خلق را ... از دامن سنان فرج تو معیار
زور تو در کشاکش اگر بر فلک بود ... زه رسته آن گسسته تو و مار
در نظم این قصیده ادب را نگه ... القاب ای خلاصه احیار
دانی که خر بجال تو لایق شدان ... کای در نبرد حیدر کرار روزگار
گرت بود ز خار ... کریمش ... امثال این قصیده ز اشعار
در مدحت که زیبد گوید بصدر با ... تاج الملوک صفدر و صفدار روزگار

تا ز اختلاف صبح و شب و فساد کون | باشد همیشه رونق بازار روزگار
باد همیشه رونق بازار ملک تو | تا کاینات را سداد از ادوار روزگار
دست دوام دامن جاه تو و حشمت | بر دامن سپهر مسمار روزگار
در عرصگاه موکب میمون کبریات | کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار
در زینهار عدل تو ایام بس برات | حفظ خدای داده بزنهار روزگار

فی مدح اثیر الدین گوید

مرحبا مرحبا در ای در ای | اثر خیر اثیر دین خدای
ای زمام قضا گرفته بدست | وی محیط فلک سپهر پیمای
نه به از خدمت تو آلت جاه | نه به از همت تو همت جای
از نهیبت ستاره بی آرام | وی ز کات زمانه پا بر جای
ای بر افلاک دست تو بفزود | وی ز خورشید گوی برده برای
بسر کوی تو شده که همی | بسجود اندر آمدند سرای
ای فلک با تو دست پیمان دار | وی جهان با تو نرد دغا
بکرم بر زمین من بخرام | بقدم در بهای من بگرای
تیر از دور خوردن آن تو | چو شود ساعتی بفضل بپای
تو همای بفر و بر فلک | بر تر و خشک سایه فر همای
ای کمر بسته پیشت اختر سعد | اختر من توی کمر بگشای
چون بسم رحمتی همی آرم | چون رسی خدمتی همی فرمای
کردی آراسته سرای کرم | همچنین سال و مه همی آرای
تا بود آسمان زمانه نورد | تا بود اختران فلک پیمای
باد عمر از زمانه فرسا | باد قدر تو با فلک همپای

فی مدح ... الملوک

ملکا مملکت بکام تو باد | فلک اسم نام تو بنام تو باد
ساقی آسمان زمین تو گشت | خواجه اختران غلام تو باد
حشمت از حشمت تو محتشمست | همه حشمت ز احتشام تو باد
هرچه قایم بذات خود اول | همه را قوت از قوام تو باد
مشرق آفتاب ملک ملک | شرف فقر و طرف بام تو باد
روز منجور دون تو بدر و هلال | خوان نقل تو باد و جام
تیر چون تیر در هوای تو راست | طرفه چون طرف ... بام
اشهب روز زاد و ادهم شب را | پیشه لیسیدن لگام تو باد
گر همی کان قضا بکشت بید | مسخره دست اهتمام تو باد
هرچه در تخته ازل بنوشت | همه در دفتر کلام تو باد
ای چو عنقا زدام و هر گردن | شیر گردون شکار دام تو باد
وی چو کیوان کام خصم بری | اوج کیوان زیر گام تو
از پی آنکه تا کند دگر | تیر تقدیر در سهام تو
وز پی آنکه تا کبیر ذرنگ | تیغ مریخ در نیام تو
چشم ایام بر اشارت تست | گوش افلاک بر پیام
در جهان گر مقیم نیست مقام | در وی قدر تو مقام
تا که فرجام صبح شام بود | صبح بدخواه تو چو شام
وز حطام زمانه باقی | نعمت فضل بر حطام
در همه کاری از وفا ... | بخته روز کار خام تو باد
هرچه در تخته ازل فهرست | همه در قبضه حسام تو باد

مرحبا موکب خاتون اجل / عصمت الدین شرف داد و دول
آنکه بر دست هدایت باید / وانکه بر دست نهایت بازل
آن بجاه و بهنر مه ز فلک / آن بقدر و بشرف به ز زحل
با وفاقش الم دهر شفا / با خلافش رسد چرخ حمل
ای بجا بس هنر گشته سمر / وی بانواع شرف گشته مثل
دهر نتواند آورد نظیر / چرخ نتواند آورد بدل
چرخ با جود تو ایمن ز بسار / دهر با عدل تو فارغ ز خلل
نقش کلک همه در منظوم / در لفظت همه وحی منزل
با کمال تو فلک یک قطره / با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند / دور دارد ز جهان و ساحل
از خداوندان برتر ز تو نیست / جز خداوند جهان عز و جل
ای مه از گوهر آدم شرف / وی برازنده اعظم محل
تیغ مریخ کند قهر تو کند / مشکل چرخ کند کلک تو حل
بنده هر چند بخدمت نرسد / متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت بدو / آن رسیدست که آن تابل
بندها داشته بی هیچ گناه / غزلها بافته بی هیچ عمل
این همه مغز چو تجویف دماغ / وین همه پوست چو ترکیب بصل
قرب شش ماه بود بیش هنوز / تا برستست ازین بیل و وحل
تا باول نرسد هیچ آخر / تا باخر نبود هیچ اول
باد بی اول و آخر عمر / شب و روزت چو شب و روز ازل

ولی

ز نیش ز کام حسود تو شرنگ / ز بهر در طبع بکام تو عسل
بپای دور فلک دست قضا / لکان تربیت حفظ و شل

فی مدح [illegible]

هزار سال زیاد بقای خاتون باد / مه مبارک روزه بر و همایون باد
جهان ز منبع عز و جلال عصمت دین / که عز و عصمت بر جانش هر دو مقرون باد
بر آسمان جلالش بهر قران که بتافت / هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد
هزار سال بمیزان عدل و انصافش / ستور دولت و اشغال خلق موزون باد
ز شرم فکرت او در وی سپهر نگون است / ز خون دشمن او سبع چرخ گلگون باد
اگر بتصرف گردون بکام او نبود / در انتظام وجود از وجود بیرون باد
برو رکاب تو در رکاب فرشته بخواب / برو چو بخت حسودت همیشه مفتون باد
دگر نقاء خود دریا بدست او نبود / بجای در و گهر در دل صدف خون باد
ایا سخای تو توجیه رزق افلاطون / بر و مزید نباشد هم او بس قانون باد
ز رشک و سعت دریای طبع پر گهرت / کنار دریا از آب دیده جیحون باد
بهار کاه تو در شیر فرش او ازرا / بجاه صیت شرف و فر شیر گردون باد
زمانه حمله چو بیمار بیم حادثه اند / زبار سر ز امن تو شان باده و معجون باد
خزانهای تو از رنج عهده دولت تو / ز رسمهای تو پر در و در گنج مکنون باد
تهی دلی ز اقبال روزگار تو هست / در انتظار وصول تو باد و اکنون باد
ایا بدست تو در گوهر سخا تقمیس / بپای قدر تو در اوج چرخ میمون باد
اگر نه از شکر مدح تو همیشه ترست / بذوق بنده لعاب چو آب افیون باد
خرابه که ضرورت بسیط زمین / ز بس عمارت عدلت چو ربع مسکون باد
بدشمنان تو بر هر شب از کمین قضا / پناه حادثه چرخ ارشبخون باد

بخدمت تو دوام روزگار میمون گشت | ز جود و جاه تو کز روزگار میمون باد
ز خرمی که دلم عیش تو همواره | بدان همی نرسد فکرتم که آن چون باد
همیشه تا بجهان در کمی و افزونیست | حسود جاه تو کم باد و جاهت افزون باد

[illegible] در مدح [illegible] الملوک

ای بگوهر تا بآدم پادشاه | در پناه اعتقادت ملک شاه
شر میمونت حریم ایزدست | کامد از وجه کمربار انست راه
در رسانه آسمان سد و سق | گرچه در اندیشه سازی بارگاه
ناوک عصمت بدوز چشم روز | گر کند در سایه چترت نگاه
پیش مهدت چارشان کن آن | آفتاب و سایه را از شاه راه
بر امید آنکه از روح قبول | رفعت چتر تو یابد چرم ماه
پوشد اندر عرضگاه هر خسوف | کسوتی چون کسوت چترت سیاه
گر وجود تو نبودی در حساب | آفرینش نامدی الا تباه
آسمان سرگشته کی ماندی اگر | با ثبات دولت کردی نگاه
گر کسی انکار این دعوی کند | حق تعالی هست آگاه و گواه
قدر ملک کی شناسد هیچ دون | شکر جودت کی گذارد دهر داد
منصب احمد چه داند کج قمار | قیمت یوسف چه داند جعفر چاه
بوی خلافت بردم از کدر و | در سحاب جاودان ماند کیاه
نسبت از صدق تو دارد در دهی | صبح صادق زان همی خیزد پگاه
گوهر افراسیاب از جاه تو | راند بر تقدیم آدم آب و جاه
خاک ترکستان ز فر جد عمت | تا کمر زاید همی مردم گیاه
خون کالنهاک شه دست ریخت | من چگویم کو چه شد بی اشتباه

ازین

از تعجب هر زمان گوید سپهر | این دریا دست کان حال داشت
ای ز عدل سرخ رو تا آینه | گهر بار اردی زرد از هجرگاه
عدل تو نقش ستم چون آن سر | گر جهانی خاست سستم دادخواه
تا که داود خسرو سیارگان | در اقالیم فلک را حشم سپاه
در هیبت بر سر هر سیاره | از شرف سیاره باد افکاه
تار کی گرد دنت اندر پایمال | ابقیا سپهر اندر زیر کلاه
سایه سلطان که ظل ایزدست | بر سر بر سروری پیدا و گاه

بحب روز افزون و حرم ثبت و بش
جاودان دولت فزا و خصم کاه

در تعریف [illegible]

حبذا کارنامه ارژنگ | ای بهار از تو رشک برده رنگ
صحن او صحن خلد دار دعار | سقف او سقف چرخ دارد تنگ
داده رنگش ترا قصار کسب | کرده نقشش ترا قدر نیرنگ
صورت ستاره انس بر درشت | عرصه روزگار زند دو تو تنگ
وحش و طیر بصورت بصفت | همه هم راز در شتاب و درنگ
تیر ترکانت فارغ از پرتاب | تیغ مردانت ایمن از زنگ
داعی دایران در بصر | هم زنگی خطه و زبان فرهنگ
حاکی مطربان حمت نصدا | هم دران پرده و دران آهنگ
لب با مینت می سراید نای | دست چنگیت می نوازد چنگ
برده بر یاد خواجه بیکه گاه | جام ساقیت پر شراب جو رنگ
مجد دین بوالحسن که فرهنگش | خاک را فرد هد هموار ارنگ
انکه تدبیرش در انتظام امور | شکل پرویزن دهد بهو ارنگ

دانکه سهم آتش در انتقام حسود / ناف آهو کند چو کام نهنگ
تا بود پشت و روی کاه رجان / گر شکر در مزاج کام تنگ
باد پیوسته از سر شاه حسد / روی بدخواه تو چو پشت پلنگ

فی مدح و صدر من الوزرا

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را / وی مرتبه نو ز بنان تو قلم را
از سحر بنان تو داعی ز کف تست / کردست روان از دست قلم را و کرم را
دین عرب و ملک عجم از تو تمامند / یا رب چه کمالی تو عرب را و عجم را
آن کان جهانی تو که در شارع تعظیم / همراه دو دیم گشت حدوث تو قدم را
از بهر وجود تو که سرمایه اشیاست / نشگفت که در خانه نشانند عدم را
تقدیم تو جاییست که از بی روی او / افلاک عنان باز نتابند قدم را
اجرام فلک یک یک اندر علم آمد / گر عرض دهد عارض جاه تو حشم را
بر جای عطارد بنشاند قلم تو / گر در سر منقار کشد خنجر احکم را
ای در حرم جاه تو امنی که نیابد / از بوی آن خواب خوش آهوی حرم را
بادایه عفو و خط الف گرفتند / چون ناف بریدند شکار اول الم را
تا خاک کف پای ترا نقش ببستند / محو ار تر از رنگ شبان سینه غم را
سوهان فلک تا گل عدل تو شکفتست / تیزی نشواند که دهد خار ستم را
انصاف بده تا در انصاف تو بابیست / اسباب تب لرزه نداد قسم را
برتر بکشد قدر ترا دست وزارت / افزون بکند سعی سر ساحت حشم را
گر شاه نشان خواجگی خواجه بود است / در رتبه و در رونق نبود هیچ حکم را
از حاصلی گیتی چو توی را چه تمتع / از خاتم خضرا چه شرف خنجر جم را
بر فایده تر ز اینکه کمانش بکه زور / از شست دهد ناله کمان پشت بخم را

زین پیش باندازه هر طایفه مردم / آوازه اعزاز قوی بود نعم را
امروز در ایام تو آن صیت ندارد / بیچاره نعم چون شدی مایه کرم را
دودی که سر از مطبخ جود تو برآرد / اما ده تر از ابر بود زادن نم را
آنجا که در آمد بنوا بلبل رحمت / جز جغد زیارت نکند باغ ارم را
روزی که روی کار بر آثار تو بکشت / چون باد خورد شیر علم شیر اجم را
در نعره حناق آرد در جلوه شترنج / گر پاس تو یاری ندهد کوس و علم را
در همت تو کس نرسد زانکه محالست / پیمودن آن مایه تقابش هم را
تخت تو همایست که فربه کند او را / گر میل کند دشمن تخت تو ورم را
حضار نکال تو تشبه بکند به / تا فی بچکند بازوی مالی دست علم را
بدخواه تو بر تخته این سکه خاکی / صفریست که بیشی ندهد هیچ رقم را
حساد ترا در بدن از پاسش تو جوانست / در رهست چنان نیش که اصناف امم را
سبابه بقراط قضا یک رگ حسابست / شریان عدوی تو و شریان تقم را
خمر دولت تو خصم تو زیراله بنا / در هیچ عمل منفذ او پیش تو دم را
تا خاک بر آمد شد هرکاین دکان / پرداخته و پرکنند شد و شکم را
بر پشت زمین باد قرار سعادت / کاندر شکم چرخ نبینی شادی و غم را
در بار که تست شیوه حجاب گرفته / بهرام فلک نظم حواشی خدم را
در زر نکهت چهره بعیوق نموده / ناهید فلک شعبده با ربط و بم را
خاک درت از سجده اجرام مکدر / تا سجده برد هیچ صنم هیچ شمن را
این شعر برین وزن تو دانی ز رسوست / کامروز نشاط طلب فر وصل و کرم را

[illegible]

خوشا نواحی بغداد جای فضل و کرم / کسی نشان ندهد در جهان چنان کشور

سواد او بمثل چون پرند مینا رنگ | هوای او بصفت چون نسیم [illegible]
بخاصیت همه سنگش عقیق لؤلؤبار | بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بر
صبا سرشته بخاکش طراوت طوبی | هوا نهفته در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ | میان رحبه ز خوبان ماه رخ لشکر
هزار زورق خورشید گل بر آب | بران صفت که پراکنده بر سپهر اختر
بوقت آنکه ببرج شرف شود خورشید | بگاه آنکه بعیوق کشد صبا لشکر
دهان لاله کند ابر معدن لؤلؤ | کنار سبزه کند باد مسکن عنبر
شب به باغ شود آسمان موقف عود | سبک ز صبح شود بوستان بوقت سحر
بوقت شام همی ابر [illegible] گل | بگاه بام همی [illegible] اختر
برنگ عارض خوبان طلخی در باغ | میان سبزه درختان شود گل احمر
شکفته نرگس [illegible] بطرف لاله ستان | چنانکه در قدح گوهرین می احمر
ستاک لاله فروزان بدان صفت که بود | ز مشک و غالیه آگنده [illegible] مجمر
نوای طوطی و بلبل خروش عکه و سار | همیکنند [illegible] [illegible]
بدین لطافت [illegible] من از برای [illegible] | بفال نیک بزد [illegible] سفر
نماز شام [illegible] فلک نمود مرا | عروس صبح که بنهفت روی در چادر
بدان صفت که شود غرقه کشتی زرین | بطرف دریا چون [illegible]
بگرد گنبد خضرا چنان نمود شفق | که از خزینه مینا کشیده [illegible] زر
ستارگان همه چون [illegible] | [illegible] مهر [illegible]
بنات نعش همی گشت گرد قطب [illegible] | که گرد حقه پیروزه [illegible]
بران مثال همی تافت راه کاهکشان | که در بنفشه ستان [illegible] عنبر
ز تیغ کوه [illegible] | چنانکه در قدح [illegible]

سپهر

سپهر گوی نقاشش [illegible] | که هر زمان بنگارد هزار گونه صور
ز برج جدی بتابید پیکر کیوان | بشکل شمع فروزنده در میان [illegible]
همی نمود درخشنده مشتری در حوت | چنانکه دیده خوبان ز عنبرین چادر
ز طرف میزان تافت [illegible] برج | بدان صفت که می لعل رنگ در ساغر
چنانکه عاشق و معشوق در نقاب [illegible] | بتافت تیر در افشان [illegible]
برسم لعبت بازان سپهر آینه [illegible] | زمان زمان بنمودی عجایبی دیگر
فلک بشعبده مشغول و من [illegible] | جهان [illegible] مشغول و من بعزم سفر
درین [illegible] خرامان نگار من [illegible] | بران صفت که بتابد ز کوه پیکر خور
فرو گسسته نقاب عنبرین سنبل | فرو شکسته بخوشاب [illegible]
همیگرفت [illegible] عقیق در یاقوت | همی نهفت [illegible] بنفشه در شکر
سرشک نرگس او [illegible] | چنانکه ریخته بر سبزه دانه های گهر
[illegible] خورشید [illegible] | گلش چو شاخ سمن گشت [illegible] نیلوفر
بطعنه گفت که عهد و وفای [illegible] | بقهر گفت که مهر و وفای [illegible]
[illegible] | برین مثال [illegible]
مجوی هجر من و [illegible] | متاب رخ ز من و [illegible]
بجای [illegible] | بجای اطلس [illegible]
خدای کف [illegible] | رسول کف [illegible]
کجا روی تو که بی روی من [illegible] | کجا روی تو که بی روی من [illegible]
درین دیار [illegible] بحکمت [illegible] | درین سواد [illegible] همبر
کمینه چاکر علمت هزار افلاطون | کمینه بنده فضلت هزار اسکندر
ز [illegible] | ز [illegible] معتبر

تو آن کسی که ز فضل بو علای افق / نجات های تو روشن همی کند بصر
جواب داد که ای روی غالیه موی / تاب دیده مرا دل بی آذر
قرار گیر و ز سامان و کار کرد / صبور باش و ز فرمان ایزدی مگذر
به هوا اگر تن من بر تو وداع / رضا نداد دل من بدین قضا و قدر
ولیک حکم چنین کرد کار جهان / ز حکم او نتوان کرد هیچگونه گذر
سفر باد جهان در حضر ترا ناصر / معین باد ملک در سفر مرا یاور
وداع کرد بر شاه و برفت جهان / نسیم خام هند و گشت باد خضر
شکل عارض گلرنگ او ... / فروغ خسروی یارکان مشرق وار
غلام وار چو هنگام کوچ قافله بود / سوار گشتم بر کره ... بسیار
پلنگ هیات ... / عقاب طلعت کرکس ...
قوی قوائم باریک دم فراخ کفل / دراز گردن کوتاه ...
بگاه کینه هوا در دو پای او ... / بوقت حمله صبا در دو دست ...
بوقت جلوه گری چون تذرو ... / بگاه راهبری چون کلاغ ...
خروش او بشنیدی ... / خیال موی بدیدی ...
بدیع بود رسیدم درین دیار زمین / بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مر الحضرت عالی تقربی فرمود / بنام شاه بپرداختم یکی دفتر
هزار فصل در و لفظها همه دلکش / هزار عقده در و نکتها همه دلبر
بدان امید که شاه جهان شرف ... / شوم بدولت او ...
بهر دو ماه ... علم تصنیفی / برای دولت منصور خسرو صفدر
برین مثال بود تازه نام تا عقبی / برین نهاد بود زنده نام ...
بماند نام سکندر هزار و پانصد سال / مصنفات ارسطو ...

فلک

فلک نخواست مرا بخت شاه فرمود / که هیچ عقل نمی‌کرد احتمال اندر
ز بحر خاطر من دیده طوطیه در ... / بمدح شاه جهان عاجز شدم سخن گستر
بدین فصاحت شعری که خشم دارد گور / بدین عبارت نظمی که گوش دارد در
بدان خدای که در صنع نیست ... آلت / بیافرید بدین گونه چرخ پهناور
بنور علم که دانا بدو گرفت شرف / بذات حلم که مردم بدو گرفت خطر
بفیض عقل مجرد که اوست منبع خیر / بلطف نفس مفارق که اوست شافع شر
بنفس ناطقه کو راست اصل گردنده / بروح عاقله کو راست سیر فرمابر
بانتهای وجودات و این ترکیب / با ابتدای متولات آخرین جوهر
بهول جنبش محشر بحق مصحف مجد / بذات ایزد بیچون بجان پیغمبر
بزور رستم دستان عدل نوشروان / بجاه خسرو ساسان و ماتم نوذر
بخاک پای جهابن شهریار قطب الدین / که هست مفخر سوگند نامها یکسر
که من دیار نه بینم کسی که وقت هنر / بجای خصم مناظر نشیند همبر
ز فضل خویش درین فضل هر چه ... / هر آنکسی که ندارد مرا همی باور
از آنچنانکه درستی و راستی نکند / خدای داد بجشن میان داور
هزار سال بقا باد شاه عالم را / که هست گردش گردون فلک را محور
پریر وقت سحر چون نسیم باد شمال / همی رساند بارواح بوی عنبر تر
سرم ز خواب گران شد ... / خیال آن شب ...
بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد / بنو دکوشش دولت زبی نصیحه کمتر
بگفتمش که مکن یاد ایجاد صلت من / که هر کسی که کند یاد بدی برد کیفر
جواب داد که ای ... / که کار من نشود هر چه زود و نیکوتر
ولیک شاه بفتح بلاد مشغول است / نمیکند بپرستندگان خویش نظر
همه گفت که چون هست بکام جهان / درین هوس منشین رو بکار خویش ببر

یک قصیدهٔ غرا بخواه دستوری — ببارگاه خداوند تاج زینت و فر
بشرم گفتم طبعم نمیدهد باری — زگفتهٔ تو مگر مدحتی بود در خور
بنام دولت مودود شاه بن زنگی — بیار دوستی و مردمی کای آور
بمدح شاه بگو این قصیدهٔ غرا — زنظم خویش آن زنگ لعبت آذر
زهی بقای تو دوران ملک را ادور — خهی لقای تو بستان عدل را زیور
ببارگاه تو حاجب هزار چون خاقان — ببزمگاه تو چاکر هزار چون قیصر
زامن داشته عدل تو پیش جوشن تن — زعدل ساخته حزم تو پیش ظلم سپر
زبان تیغ تو پیوسته در دهان عدو — سنان رمح تو همواره در دل کافر
کشیده رخت تو افلاک بر بساط حمل — نهاده تخت تو اجرام بر بساط قمر
باحتشام تو بنیاد جود آبادان — باحترام تو آباد و بخل زیر و زبر
ز وصف حلم تو باشد زبان من قاصر — ز نعت عدل تو باشد زبان من مضطر
ز ناچخ تو شود گاه خشم شیر نهان — ز خنجر تو کند وقت کینه شیر حذر
شرف بلطف همی پرورد ترا در ملک — هنر بناز پرورد همی ترا در بر
دو شاهزاده که هستند ازین درخت سخی — مبارک و هنری کامران و نام آور
گزیده سیف الدین اختیار ملکت شرق — ستوده عز الدین افتخار عدل و هنر
مثال دولت این فخر دولت سلجوق — نشان دولت آن تاج دولت سنجر
اسیر ناچخ این گشته زنده پیل مست — مطیع خدمت او گشته شرزه شیر نر
سزد ز پیکر خورشید چتر آن زاطلاق — رسد ز شهپر سیمرغ تیر آن را پر
سخای این شده ایام عدل را قانون — عطای آن شده فرزند جود را مادر
رفیع همت این کرده با ستاره قران — بدیع دولت آن گشته در زمانه سمر
کمال رفعت بدوران ملک این بهمه — شرف گرفته باقبال جاه آن افسر

همه

همیشه از شرف ملک شادمان بادی — غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر
خدایگانا امیدوارست بنده همی — که در ثنای تو بر سروران بود سرور
بیارگاه تو هر روز بیشتر گردد — کنون بر آستان بیشود بیش تر
ز دخل نیستی و خرج او بیچه — ز نقع نیستی و دام او بیمر
اگر خیانه دهد شهریار دستوری — غلام وار دهد بوسه آستانه در
بسوی خانه گراید زبان بشکر و ثنا — بیاد ملک خداوندگار داییم تر

در مبارکباد عید گوید

درآمد موکب عید همایون — که بر صاحب مبارکباد و میمون
سپهر مجد مجد الدین که شاهان — ز مجدش ملک را کردند قانون
عدو بندی که کلکش در دهانست — کند گل را از خون فتنه گلگون
بگاه وقت خشمش عمر در گل — بغلطد گاه کینش مرگ در خون
ازو دشمن چو دارا از اسکندر — وزو حاسد چو ضحاک از فریدون
زهی ملک از تو در شروح دارا — خهی جود از تو در قوت چو قارون
زمانه تیره و رای تو روشن — خلایق تشنه و دست تو جیحون
غلط را سوخت حکمت در بهم — چرا را کشت امرت بر در چون
چه عالی همتی یارب که هردم — یکی در آفرینش مینی افزون
نداوی دل بدینی و بعقبی — نه بینی و هم در بالا و در دون
قضا تدبیر دور چرخ میکرد — که بر ذات تو گرد اقبال میمون
قدر ساز وجود دهر میساخت — که بر عرض تو شد اقبال معجون
چو گیرد آتش خشم تو بالا — نیابد از دو عالم نیم کانون
در آن وقت که زهر و ع بیکار — ز تاب رمح گردان جو اندا خون

رساند آتش گوشش حرارت / بایوان مسیح و جلش الزن
ز نشتیه پشته گشته ناظر ازا / بماند کوه کوه اطراف هامون
ز رشک سیل خون دلدار / همه میدان کنی چیحون شبخون
خداوا از مدح تست حاصل / رخ رنگ مرا از رنگ ظرخون
شنیدستم که پیش تخت اعلا / بزرگی خواند حرف قاف بیرون
نه بر وجهی که باشد در وش او / در آخر کرده ذکر آب و صابون
هنوز از استماع شعر مکوت / مرا در گوش در و درج مکنون
برای امتحان آن شعر باشد / که افزون باید سرا دی بودن
زهی باطل هر کس زبانم / همیکفت حسے تا باکنون
همیشه تا بحسن عشق باشد / مثلها شد همه از لیلی و مجنون
جناب دوستانت باد جنت / طعام دشمنانت باد طاعون

شبت فرخنده و روزت خجسته
خزانت خرم و عیدت همایون

... مدح محمد یوسف گوید

ای جوانبخت بر تو دولت و دین / صدر دنیا امین دولت و دین
دی جبل سال نام و نسبت تو / بره نقش نگین دولت و دین
جیب دانی محمد یوسف / علم آستین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته / سالها در زمین دولت و دین
خاتم و خامه تو اند و بود / در یار در یمین دولت و دین
داغ نام نکو نهادستی / عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در غم تو قضا باید / همه شادی ز یقین دولت و دین

گرد در

گرده در غم تو در نهان / همه عشق و تمکین دولت و دین
نظر صاحب ترا گوید / آسمان نشین پس دولت و دین
علم سقف ترا خواند / حبل حبل المتین دولت و دین
چشم زخم زمان کی بیند / تا تو باشی نگاه قرین دولت
راستی به ترا توان گفتش / خواجه را استین دولت
از تو معمور بود چندین کاه / حصنهای حصین دولت و
پی تو دیدی که از پی ماتمید / چون قفا شد حصین دولت و دین
در قیامت چو باز دو چشم / مانند شیر عرین دولت و دین
دیر ماند ای بگونه گونه اثر / احتیار کزین دولت و دین
تاکس از آفرین نخی راند / بر تو باد آفرین دولت و دین

... عماد الدین پیروزشاه گوید

ای داده بدست هجر ما را / خود رسم چنین بود شما را
بر گوشش نهاده تار زلف / ذر گوشه دل نهاده ما را
تا کی زدر وفا نشسته / زین در دامید کی در ا را
هر لحظه کجی نهی دگر گون / کس در ننهد تن این عار را
بردی دل و عشوه دادی جان / با دوش صفا بود وفا را
ما عاقبتی گر فته بودیم / دادی تو نشان خطا را
آمد و رکه کج حسن کردی / این کج و ثاق بینوا را
گفتم که کنون زدر که دل / امید عنان کند وفا را
نیکدم و دو سخن بهم بگوییم / زان کام دلی بود هوا را
در حجره وصل نشسته / هجر آمد و در بزد قفا را

جان کن که کیست کف بجای　　بیگانه مدار آشنا را
گستاخ درآمد و برآمد　　تهدیدکنان حسد اعدا را
با وصل بخشم کف آری　　گر من بکشم تو نازها را
باری تو بدین دو دست　　اندر زده آستین جفا را
خواهی که خبر کنم هم اکنون　　زین حال کیان پادشا را

شهزاده عماد دین بخشش
صد پاره پذیره شد دغا را

احمد که بمحمدت شناخت　　هم نامی ذات مصطفا را
گر دهیش بحکم رد کرد　　از حجره دیده توتیا را
خاک قدمش بقهر بنشاند　　در گوشه گوشش کیمیا را
ای کرده خجل نسیم لطفت　　در ساحت بوستان صبا را
طبع تو که ابر از و کشد در　　یکدفعه کرده صد سخا را
دست تو که کوه از دره کان　　صد گنج نهاده یک عطا را
در بزم امل ز بخشش تو　　محروم ندیده جز ریا را
در رزم اجل ز کوشش تو　　زنهار بخواست خود دغا را
در عالم معدلت صیانت　　از عدل تو معتدل هوا را
از غیرت رایت فلک دید　　در خط شده خط استوا را
روزی که قند خشم کدورت　　در دیده هوای ناصفا را
دو گرد ز مرد باز دارد　　چون ظلمت چشمه ضیا را
از رمح چو مار گرد بیجان　　بر خویش ز بیم اژدها را
از لعل حجاب سازد الماس　　رخساره همچو کهربا را

۹۳

که حسرت سرو دلربا را　　که فرقت تو بود هبا را
در دیده منحنی جای سازد　　از کوری دشمنان لوا را
پیش تو اگر زمین ببوسد　　مکر المی رسد فنا را
عکس سپر سهیل شکلت　　از پای در آورد سها را
تا روی بخطه خراسان　　آوردی ماند مرحبا را
آنجا ز صواب رای عالیت　　یک شعل نمیرود خطا را
چون نیک نکه کنم نزیبد　　جز نام تو نوبتی ثنا را
آراسته نظم من عروسیست　　شایسته کنار کبریا را
آخر ز برای او نگهدار　　این پرهنر نکو ادا را
یکدم منه از کنار کرت　　این خوب نهاد خوش لقا را
تا هیچ نسب بود ز ایمان　　در دانه مردمی حیا را
آن معجز یاد از بزرگی　　در جامکه بود انبیا را

فی مدح صفی ابو المعالی بن احمد گوید

ای از کمال حسن تو خودی برآفتاب　　خطت کشیده دایره شب بر آفتاب
زلف چو مشک تر تابنده مشکناب　　روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب
با غنچه حقه تو که دارد شکربرگ　　سرو سهی قامت تو که دارد بر آفتاب
بر ماه مشک داری بر سرو گلستان　　در لاله نوش داری و در عنبر آفتاب
گر خورد آفتاب بهم نام نور داست　　کاندر کنار حوری داند بر آفتاب
بر چهره آفتابی و از بوسه ساری　　بس لاابقیت نا شکرت همبر آفتاب
ای کدخدای حسن تو کل با مه تمام　　در مصحف لفظ تو باشد کر آفتاب

گر نایب سپهر نشد لعل تو چرا / در حلقه ماه دارد و در خبر آفتاب
غالیست بر رخ تو بنا مرد انجا یک / خواهد همی بجوئی از ذره آفتاب
گویی که نوک خامه دستور شاه / تا که ز مشک شب نقطی زد بر
مخدوم ملک پرور صدر جهان که هست / در پیش کاهش چو منکر آفتاب
فرزانه مجد دولت و دین برای فخر / دارد ز رای روشن او مهر آفتاب

عالی ابو المعالی بن احمد آنکه اوست / ز محیز آسمانی و از منظر آفتاب

ای لشکر کشی که هست لشکر که آسمان / فرماندهی که هست فرمانبر آفتاب
بر طالع تو ویش دعا گوی مشتری / بر طلعت میمنش ثناگستر آفتاب
هر صبحدم بسوزد بهر بخور او / مشک سیاه شب را در مجمر آفتاب
بر منبری که خطبه مدحش ادا کنند / بوسد ز فخر پایه آن منبر آفتاب
زیبد زمانه را که تحریر مدح او / خامه شهاب جو شب و دفتر آفتاب
ای سروری که دایم بر آسمان ملک / دارد ز رای روشن او مجمر آفتاب
ای از محل خاک که زهر آفریده جان / وی از شرف خاک که زهر احمر آفتاب
آنجا نهد که رای تو باشد دل آسمان / وانجا نهد که پای تو باشد سر آفتاب
از گرد موکب تو کشد سرمه حور عین / وز ماه رایت تو کند افسر آفتاب
نام شب از صحیفه ایام بسترد / از رای تو اجازت یابد گر آفتاب
بر عزم آنکه ریزد خون عدوی تو / هر روز باید او کشد خنجر آفتاب
تا کیمیای خاک درت بر سکند / در جوف هیچ کان ننهد گوهر آفتاب
سیمرغ صبح راند هر قرن صباح / تا نام تو نبندد بر شهپر آفتاب
چون تیغ نصرت تو برآرد سر از نیام / گوی همی برآید از خاور آفتاب

با بندگان

با بندگان پای ندارند سرکشان / میرو سپاه رخ چو کشند لشکر آفتاب
آنجا که رزم جوی و لشکر کشی بصبح / در بحر خون نتابد بر معبر آفتاب
از تف تاب خنجر مردان لشکرت / بر سر کشد بشکل زنان چادر آفتاب
ای آفتاب دولت عالی بیزوال / وی در ضمیر روشن تو مضمر آفتاب
ای جاکری چاکر تو لائق آسمان / وی نایب رای ترا در خور آفتاب
بر بحر شعر آفتاب که نبود برین نمط / خصمی کند هر آینه در محشر آفتاب
شاید اگر نویسد این شعر انوری / بر روی روزگار بآب زر آفتاب
تا نوبهار سبز بود آسمان کبود / پژمرده همچو لاله حسودت بر آفتاب
در جشن آسمان وش تو ریخته باز / ساقی ماهروی تو در ساغر آفتاب

در مدح ملک عادل علی بن عمر گوید

طبعم بعرضه کردن دریا کان رسید / نظمم بتحفه دادن کون و مکان رسید
هم وهم من بمقصد مرد و زرنا رفت / هم کام من بمعبد پیر و جوان رسید
اندوه برد و معدن او ز دل کند / شادی ز راه و منفعت از دیان رسید
رنجور بادیه بفضای حرم رکجت / مقصود ها دیده بهوای جنان رسید
بلبل فصیح گشته سوی بهار تاخت / گل تازگی گرفت چو در بوستان رسید
عالی نحس بحضرت عالی نسب رسید / صاحب هنر بدرگه صاحبقران رسید
دستور شهریار جهان مجد ملک و دین / از جاه او بمنفعت خاندان رسید

محسود خسروان علی بن عمر که عدل / از رای او بنوبت نوشیروان رسید

آن شه نشان که قدرت شمشیر سر فشان / در عهد او بجایگه عنبر فشان رسید
نقش بقا چو جلوه کهی از ازل / منشور بخت او ز ابد تا آسمان

ای صاحبی که از قلم مهر و کین تو / در کاینات نسخهٔ سود و زیان رسید
برخاست [illegible] در طلب کبریای تو / ی بودش این کاخ که بدرود روان
در منزلی که خشم تو ترل زمانه برد / از خوان دهر خصم ترا استخوان
چون زهر کرد بر جگر خصم قهر تو / هر لقمه که خصم ترا در دهان
دولت وصال عمر ابد جست سالها / دیدی که از قبول تو آخر بیان رسید
در اضطراب دید بسی کش فتاده شد / چون التفات تو بجهان جهان رسید
در کرده فدای نکردی ملایک رد / کام تو از حرم بکس خاکدان رسید
سلطانی ار نیاز در خوابگی زند / چون نام خواجگی تو سلطان تن رسید
نقد وجود چرخ عیار از در تو برد / چون از علو بکار که امتحان رسید
تقدیر رزق اگرچه بحکم خدای بود / تو چه رزق از تو بانش دکان رسید
مرغ قضا چو بر در حکم تو بار یافت / حشمتش بیک نظر بهمیس بان رسید
صدر ابر ورکا زعفران و سطع من / در باغ مدح تو بلبل وار نخوان
تکرار مدح تو بطراوت اثر نمود / این طرفه تحفه بین که مراد و قران
شخصم بحد جهد بفرمان عقل و جان / از آسمان گذشت و بدین آستان رسید
سی سال در طریق تحیر دلم بتاخت / اکنون ز خدمت در تو برگران
آخر فلک ز مقدم من در دیار تو / آوازه در فکند که جاریان
نی نی بسوی صدر هم از لفظ روزگار / آمد ندا که بارور قلتبان رسید
کس را ز سرکشان زمانه نگاه کن / تا دان قلتبان تر ازین مدح خوان
تا در ضمیر خلق نگردد که این حق / ترو یکی هر ضعیف و قوی زمان
در فیض های ... که از فیض مکرمت / از باختر شای تو تا قیروان رسید
در بهره زمانه تو بادی که شاه را / از دولت تو بهره و دل شادمان

صح

سلطانی ... برنهاده مرخواهی کرد

۹۵

[illegible]

ای مسلمانان فغان از دور چرخ چنبری / وز نفاق تیر و قصد ماه و کید مشتری
کار آب فع اندر مشرب من آتشست / شان خاک ساکن اندر سکنه من صرصری
آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار / وقت شادی بادبانی گاه اندو لنگری
گر بخندم وان بهر عمری گویند زهر خند / در بگریم در همه روز بیست گویند خونابگری
بر سر من مغفری کردی کلاه از دورشت / بگذرد بر طیلسانم نیز در معجری
روزگار را چون نه عشقای بنامیاب نوری / چون نه غم ها چند سالی ها دکی سالی بری
به بپوسی از جهان دانی که چون ابر آمده است / همچنین که پار گیس کردن امید کوثری
از ستمهای فلک چندانکه خواهی هیچ / وانقم ندیرا که با من هم بدین ستمگری
گو بیا تا آسمان زار شد سوران آمدست / داده اندی خفته نه را قطعی بهار محور
کو بکردانند پهلو هفت کشور ترا / یکدم از مهرت نگوید که هو کشوری
بعد ما کافر لکه گو جراوت چهل سال / بخت شوم چنجری کرده و کرد دون ظفری
خیر خرم کرد صاحب همت اندر هیچ هیچ / تا همی گوید کافر نعمت آمد انوری
قبهٔ اسلام را هجوای مسلمانان که گفت / حاش لله با ... ار گوید چه بود خیبری
آسمان طفل بودی بلج کردی دامنش / نکه داند گر و همه را جهان ترا مادری
ادبی ... خاندان و رنج دمن / کرده هم سلمانی اندر خدمتش هم بوذری

مجد دین بو طالب آن عالم که گرد شد درد / عقل کل آن کرده از بیرون برادر مهتری

آن نظام دولت و دین کاینظام عدل او / در دل اغصان کند باد صبا از بربری
آنکه نابیناهی در ز اگر حاضر شود / در چمن عالم آرایش بیند مهتری
در بنای ... عزت پرورش / بر عقاب آسمان فرمان ده کیکاووری

[illegible]

هم نبوت در نسب هم پادشاهی در حسب
گو سلیمان تا در انگشتش کند انگشتری

سند قاضی قضاة شرق و غرب آرای آنکه
وانکه هست از مسندش عالم بسیار ابرتر

آنکه پیش نطق و کلکش آن دو سحر آیه حلال
صد چو موسی هست چون گوساله پیش سامری

آب و آتش را اگر در مجلسش جا گسترند
از میان هر دو بر دارد سکونش داوری

در زمان او هنر شاخی اگر [illegible]
گوهرست آری هنر او پادشاه گوهری

گو حمید الدین اگر خواهی که وقتی در دو لفظ
مطلق هر چه آن حمیدست از صفاهان مشتری

خواجه ملت صفی الدین عمر صدر ربیع
آنکه بند دیو را با سایه او قادری

شغنی مشرق اما مغرب آنکز هیبتش
عرش زیبد منبرش گو باش کرسی منبری

حکم وی هر ساعت از شوی فربه‌تر
دیده فربه کنی چون کلکها و از لاغری

احتساب تقوی او کرد هنگام کسوف
آفتاب اندر حجاب مه شد از بی‌چادری

از رخش هر روز فال مشتری گیرد جهان
کیست آنکو بی فال مشتری را مشتری

بلبل بستان دین کز وجد مجلسهای او
صبح را چون گل طبیعت گشت پیراهن دری

ذو الفقار نطق تاج الدین شریف راست
آن بمعنی توامان ذو الفقار حیدری

من نمیدانم که این جنس سخن را اهمست
نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری

توبه کردندی اگر دریافتندی مجلسش
هم مه از نامی و هم زهره از خنیاگری

ساقیان لهجه او چون شراب اندر دهند
هوش گو بدگوش را هین ساغری کش ساغری

بازوی برهان سپهر نظام الدین تو
آنکه از تعظیم کردی جبرئیلش چاکری

آنکه از اسرار شرع اندر زبان او فتوی
از ورقهای ضمیرش یک ورق گر بشمری

نامدی اوراق اطباق فلک هرگز تمام
گر ضمیر او نگردی علم دین را دفتری

وارثان انبیا گنجی چنان بشنند کوست
علم و تقوی بی‌نهایت پس تواضع سرسری

در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار
تا کی باشد توان دانست حد شاعری

لاشه ما

لاشه ما کی رسد آنجا که رخش او دود
کاروانی کی رسد هرگز بگرد [illegible]

با چنین ارکان که گر از فرش اعلی کنند
فارغ آید چرخ اعظم از [illegible] معماری

هجو گویم بلخ را هیهات یا رب زینهار
خود توان گفتن که زنگارست آیینه جعفری

بالله ار بر من توان بستن بمسمار قضا
جنس این بدبستری یا نوع این بدگوهری

خاتم حجب دو انگشت سلیمان سخن
اقتدا گردون کجا در گیرد از دیو و پری

باز دان آخر کلام من ز منحول سوی
فرق کن نقش الهی را ز نقش آزری

عایشه من زن افرا [illegible]
چند با او همچنان چون حال شیرین سحوری

مرد را چون متهم شد از حسد افراط است
بهر مرا جانزادی افتد در مجالس از بری

چون مرا او را [illegible] خانه گرد رسش کاد
[illegible]

آن نمیگویم که در طی زبان او ردنم
آن بجا گر نزد من یا بی بود از کافری

گر بجا طر بگذرانیدستم اندر عمر خویش
یا نیم چون نامه گرگ یوسف از تهمت بری

جاودان بیزارم از دانی که بیزاری از وی
هست در بازار دین صراف جانزانی زری

آن تو انایی و دانایی که در اطوار عشق
وام بدبختی بنهد دو دانه بکار اختر

آنکه خار از [illegible] بعقرب [illegible]
[illegible] دست بر اطراف کلک [illegible]

آنکه تاثیر ضیای صنع [illegible]
کلفشان اختران رکنی بنیلوفری

تا بزلف سایه ثناخا گر از پس بداد
روز بر گوش شفق بنهد ز زلف عنبری

باز شد چون قدرش گیسوی شب [illegible]
در خم ابروی گردون مه های عبهری

برم صنعش را ز نیلوفر گردون عود سوخت
آفتاب از برکرد این آتشی آن مجمری

وانکه اندر کارگاه کن فکان ابداع او
بی اساس خامه از بهای [illegible] عنصری

داد یک عالم بهشتی روانی [illegible]
[illegible] شکلی منورتر [illegible]

آنکه عرش برتن [illegible]
پیرهن را جوشنی داده کلاه مغفری

آنکه گر آلای او را کنج بودی در عدد — نیستی جذر اصم را عین کنگی گری
آنکه بر لوح زبانها خط او اول کم است — این همی گوید که آن ایزد و این سالار
آنکه از ملکش خراسانی دیدنشیمن هست — گر روی بر بام این سقف مقرنس ناوری
آنکه در امعای کرمی از لعاب برگ خند — کار او باشد نهادن کارگاه ششتری
آنکه در احشای زنبوری کمال نفس — نوش را بنیاد داد از راه صحت پروری
آنکه از تصحیف آلی حسان او — جام که مصری نهد بر دستها که عباسری
آنکه چون بر آفرینش سرفرازی کرد عقل — کفه می را گوش مالش داد بد مستی گری
آنکه ترک یکیا بیشگاه حضرتش — وقف کرد ابلیس را بر آستان مهتری
آنکه دست حادثی را از عصای کم کند — تا که ثعبان از ملک او بی تهمت ستمگری
آنکه نیل از دری بر چهره مریم کشید — حفظ او بی آنکه باطل شد جمال دختری
آنکه از مهری که بود مصطفا را کهف — مهر کرد دست از پس عهدش در شعبی
آنکه آدم را عصا آدم زبان فکنده بود — گر نه از شرم اجتباه اکنش داد او دوری
آنکه قوم نوح را از پیشه بادولا تذر — درد دوم کرد از زمین مهرا سی سری
آنکه از ایمای انگشتش دو گیسو بکرد — از چه از نیک آینه بر سقف چرخ چنبری
آنکه چون صلحت سرای آتش جای کند — شعله ریحانی کند آنجا و خار اخضری
آنکه چون بر عوش بر هان طمع خواست — بر زبان سوسمار آورد حجت گستری
آنکه گر ابر بکرت هادوان لاله — از تحسین آستان حضرتش در بگذرد
آنکه هم در عقل ممنوع است و هم در شرع — جز بدان آتش که بغزم قصد سوگند گری
اندرین سوگند اگر تاویل کرد مغرم — کافری شد که بر چون منی کی این بری
خود بیا تا کج نشینم راست گویم یک سخن — تا ورق جوی راست منالی ز کهلی بستری
چون مرا در بلخ هم از اصطناع اهل بلخ — دوق مصری خادری گرد دستی در بستری

بر سر ملکی چنان فارغ نشسته چو من — جیدا ملکی که باشد از پس بی افسری
دی ز خاک خاوران چون فی ده مهول آمد — گشته امروز اندرو چون اقتباس خاوری
با چنانها این چنینها زاید از خاطر مرا — ای عجب از آب خشکی آمد از آتش تری
اینهمه یکبار آخر عالمم در نفس خود — کاو دیو عقل هست از ممکنات اکبری
پس چگونه هجو گویم خطه را اگر درش — گر در آید دیو بنهد از برون مستکبری
تا تو فرصت جوی گردی در کمینگاه حسد — غصه ده ساله را باری بصحرا آوری
هیچ عاقل این کند جز آنکه بکسو افکند — اصل نیکو اعتقادی پس نکو مهتری
دشمنان را مایه دادن تن دوستان را که — جمع کردن موشن شتی با کمان بربری
مستقیم احوال شو تا هم سر کرد اش شود — بس که بر کاری کند او چون بو کردی مظهر
این دقایق من چنان دانم که از بی حرصی — سکته گیرد آن گو بو فراش تحری
از عقاب دیو بینیش کز تو گوید به بود — گرچه در دریا تواند کرد خرابها کاروری
چند رنجی گز قبولم تا ز شاخ سبز — هر کجا بنیه اری ای سکیس کم نجی خری
رو که از یاجوج نهبان رخنه هرگز کی حصد — فاصه ور ساری تا بیدش کند اسکندر
یک حکایت بشنوی هم از زبان شهر خویش — تا درین اندیشه باری داد باطل بسری
دی کسی در نقص من گفت او غریب شهر ماست — هیچ گفت این از کمال او چند از نگری
او غریب اندر جهان باشد چو از تربت درا — آسمان هر ساعتی گوید جهان دیگری
خاک پای اهل بلخم کز مقام بهتر شاندن — هست از اقران خویشم هم سری بر تری

چند ازین تاریخ این ایشان که فرمان ده بلخ
رایت ظغرلت سلطنتی کرد و رای صری

در مدح خواجه طاهر مظفر

صفی دولت دین خواجه طاهر منصور — که هست عالم فانی ز ذات او معمور

بکلک و رای ایا رشک ماه و جود — بجاه و قدر بیفزود پایگاه صدور

بجنب حلمش خاک کثیف باد عجول — به پیش حکمش باد عجول خاک صبور

بر جهان کمالش جهان نماید تنگ — بر کمال جلالش بقیس نماید دور

نوایب فلکی در خلاف او مضمر — سعادت ابدی بر هوای او محصور

قضا نسازد کاری که علم او نپسند — قدر ندارد رازی که عقل او دستور

بلطف کند کند نیش در دم کژدم — بقهر نوش کند زهر در دل زنبور

قلمش اگر نه شهاب محبت چرا — کند بسیر شیاطین ملک را مقهور

صریر خامهٔ او گشتگان جاذبه را — چو نفخ صور بشارت همیدهد بنشور

بیان دولت او خستگان نامیه را — چو بخت نیک بشارت همیدهد بسرور

ایا موافق احکام تو زمین و زمان — و یا متابع فرمان تو سنین و شهور

بجنس جنس هنر در زمین تویی معروف — بنوع نوع شرف در زمان تویی مشهور

بجود قدرت آن داری ار چه ممکن نیست — که خلق را بدهانی زر و زری مقدور

تو آن کسی که کند سایش دولتت بکرد — ز چشمها نه باز آشیانهٔ عصفور

نبرد برق ضمیر ساده باشد برق — به پیش رای منیر تو سایه گردد نور

صفای طبع تو بفزود آب روان — مسیر امر تو بربود گوی دور بدور

اگر نه طبع تو شد درّ نطق را دریا — وگر نه علم تو شد گنج علم را گنجور

عبارت تو چرا شد چو لؤلؤ منظوم — کنایت تو چرا شد چو لؤلؤ منثور

بتیغ قهر تو آنرا که کشته کرد اجل — خدای زنده نگرداندش بنفخهٔ صور

بآب خلق تو آنرا که تشنه کرد امل — سپهر پر شده ننمایدش سراب غرور

بزرگوارا من بنده و تواضع من — همیشه حیف بغیر ترم از جهان نفور

مرانه در خور ایام همتیست بلند — همی بپردی اردم معذور

مرانه در

مرانه در خور احوال هاتیست حمید — همی بر از کشوی ثنا شدم دستور

زمانه هر چه برآید بهمه بتوان کرد — که روزگار بود بر ثبات دهر غیور

مرا ملک علمی داد و ولایت عجم — که دخل آن نپذیرد بهیچ خرج قصور

حدیث عزل حکیمم که میرسد شب و روز — بدست حادثه منشورم از پی منشور

من از فلک تو نالم که از تو دشمن و دوست — چه از ملک عصیبت رسند و چه نیز دور

همیشه تا بخروشد بوقت گل بلبل — همیشه تا سراید به پیش مل طنبور

نصیب دشمنت از گل همیشه باد اخار — مذاق دشمنت از مل همیشه باد اوکر

حساب عمر بداندیش سکال تو باد — همیشه قابل نقصان چنانکه ضرب کسور

زبیم پیکر خصمت چو پیکر مرطوب — زرشک چهرهٔ خصمت چو چهرهٔ محرور

سپید چشم حسود تو چون تن ابرص — سیاه روز حسود تو چون شب دیجور

بکام حکم ترا کام دهر رد نماز — بطوع امر ترا گردن وحوش و طیور

برنج حاسد بدخواه آسمان شادان — بکام دشمن و بدگویت اختران بخور

در صفت بهار و باغ گوید

باغ سرمایهٔ دگر دارد — کان هست از بسکه سیم و زر دارد

هیچ طفل رسید نیست درد — که نه پیرایهٔ دگر دارد

مینماید که از رسیدن عید — چون همه مردمان خبر دارد

طبع بر کارگاه شاخ نگر — که چه دیبای شوشتر دارد

گل رعنا بیاد نرگس مست — جام زرین بدست بر دارد

بلبل اندر هوای زمزمه زیر — صد نوای عجب ز بر دارد

ابر بی کوس رعد می نرود — تا گل اندر جهان حشر دارد

گر زبیجاده تاج دارد گل — ز بیدمشک نیز مورد دارد

عجول تند

صواب درست

سنین و شهور سالها و ماهها

بر ریاحین حکمکی ملکت | نه سرو کار مختصر دارد
نی کدامست وزکی باری | که ز پیروزه صد کمر دارد
هر زمانی غبار سوی فلک | تنها جانب دست بر دارد
کر اندر دعای استسقاست | ورنه با او فلک چه سر دارد
پیش کاپس کل ز پیر کشد | هر شب از هاله مه سپر دارد
با تقاضای لشکر سرما | از صبا عزم کر و فر دارد
تیغ در دست بید می‌چکند | ورچه معنی زره بشمر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز | گلشن اندر چه نه خبر دارد
یاسمین کو ساده بیرون ز | با رفیقان سر سفر دارد
شکم لاله چون دهان صدف | ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گویی که بر زبان بگذر | مدح دستور دادگر دارد
ناصرالدین که شاخ دولت دین | از معالیش برگ و بر دارد

طاهر ابن المظفر آنکه خدای
همه وقتیش ظفر دارد

آنکه گیتی ز شکر هستی او | خاک سمع و هوا بصر دارد
رایش اندر نظام کار جهان | از قضا سعی بیشتر دارد
کلکش اندر بیان باطل و حق | کمترین مستمع قدر دارد
دستش ار رود اهت جان باشد | ور جمادات چون اثر دارد
اثری پیش ازین بود که درو | کلک نطق و نگین نظر دارد
کسوت قدر اوست آن کشتن | گر نهم چرخ آستر دارد
ورنه تعلیم آسمان حکمتش | کار دوران خیره‌تر دارد

زآتش باد بس او ساکنه را | دود و شب شعله و شرر دارد
ذروه پشت پای همتت | هرچه ایام خشک و تر دارد
سعد اکبر که از سعادت عام | خویشتن در جهان ثمر دارد
هنرش آسمان پیرستم | گر چه این اختصاص فر دارد
کف شاکردای دستورست | بس بود گر همین هنر دارد
ای بجایی که رایت ار خواهد | رسم شب از میانه بر دارد
پا به اندر کرشمه نصرت | هرچه تقدیر منتظر دارد

فی مدح آصف زمان جلال الوزرا گوید

خیز بین که هنگام صبوح در آمد | شب روز ز مشرق علم صبح برآمد
تردیک خروس از پی بیداری مستان | در ریسه که هنگام سحر آمد
خورشید می انداز افق جام بگردان | چون لشکر خورشید آفاق در پیغام
از می حشری به که در انجمن | زاندیشه چو بر خواب خماری حشر
آواز دهید از پی می بحر ابرا | کر در گیتی همه کس بحر آمد
بر دل نفسی انده گیتی بسر آید | گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی بگذارید | خود محنت ما جمله ز بوک و مگر آمد
ای ساقی مه روی بیا انداز درم آن | زان می که ز ریشش در دو گوش بدر آمد
بر من مشکن پشت که من پشت شکستم | زان دست که صد قلزم از آن یک شمر آمد
در دست گهر گستر دستور شهنشاه | دستی نه محیطی که نوالش گهر آمد
دستور جلال الوزرا گر در آید | آن شاخ که در باغ جلالت به بر آمد
صدری که ز نه فلک چه جامهای در | برگوشه خوان کرمش ما حضر آمد
جز بر در او قسمت روزی نکند بخت | آری چکند چون در رزقش بر آمد

هرگز چو فلک ره سعادت نکند گم / آنرا که فلک سوی درش رهبر آمد
بی نعمت ادنیخ نعاخ خاک افتاد / با همت او شاخ سخا بارور آمد
از همت او شکل جهانی کشیدند / در نسبت آن کل جهان مختصر آمد
آن شاه نشانی که ز عدل تو جهان را / در وصف نشانه که چه بحثی بسر آمد
عدل تو همایست که چون سایه کند / خاصیت خورشید دران بحظر آمد
نام تو لیتی تربیت نام عمر کرد / زان روی که عدل تو چو عدل عمر آمد
سرمایه دریا نه بیاز دکوی بود / زین روی دنیش ز گران بر حذر
کان در نظر رای تو ماند حقیری / وان حسبکه آن رای ترا در نظر
بی دست تو کس را مرادی نرسد دست / بوسیدن دست تو از ان معتبر آمد
در شان تو از آیت احسان آباد است / چون پیرهن یوسف و چشم پدر
عزم تو چه عزمیست که بی منت ... / در بهر چه بکوشید بعیش ظفر
عالم که ز نه برد بجلیت کلهی کرد / ترک کله قدر ترا افسر آمد
کرسی که بی وهم مهندس بکرد / آمد شد تا بید ترا پی سپر آمد
اول قدم قدر تو بود انکه چو برداشت / عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
صاحب نظر بی تلمش سعی سکون یافت / حاتم که ز دست کرمش کان اثر آمد
اوصاف تو در نسبت آن از دو رتبه ان / وصف نفس عیسی او از خر آمد
در امر تو همکام تغیر نهفتند / کوهی که مثالی ز قضا و قدر
دشمن کمر کین تو از بیم ببست / نی را ز پی حمله ... کمر آمد
از آتش با هیبت تو گرد دمید است / گر ساد دلیش آر ز دی شور و شر
با هیبت تو شاید که در کام شیاطین / باد قهرش آتش چو شرار گذر
خصم تو چو پروانه شود صاعقه را / کان را ز فلک دود ز اختر شرر

توساکی

توسانی و خصم تو جهان و عیش ... / زیرا که سکون مایه گرانسر آمد
عشاق که ز نازکی منتی جانی نهشت / هرگز طرف دامنش از عار تر آمد
وز هرزه روی سر چو بهر جای فرو کرد / یک سال و فتن باد و یکسال زر
ای ملک ستانی که ز درگاه تو رفت / هر مرغ که در عرصه ملکی بپر
من بنده که زین پیش ز ره درشتی / گردون که نه احوال من آن اسیر
در مدت سال که این کو شه بنشستی / در قبه اسلام مرا مستقر
هر نور و لطافی که در آمد ز در من / از جود تو آمد نه ز جای دگر
گردون حکم داد که جهان زد ل کر / آن نور ز دل بود از ان پی
صدر تو خداوند قدیمی نه مرا بس / آنرا که هنرهای من او را اثر
اقران مرا از ز طمع پیش بود روی / زان در تو محتشان همه چون ...
از خدمت فرخنده تو باز کشتند / هرگز که نه تشریف تو شان را
انعام تو بر اهل هنر گرچه بحد نیست / از شکر تو کام همه شان پر شکر
نطفی که در احوال من آمد همه / از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر
جانم که در و نقش هوای تو همیشه / پاینده ترا ز نقش حجر بر حجر
تا در مثل آرند که اندر سفر عمر / جان کسب کند از زاد و جهان رهگذر
یکدم ز جهان جان تو خرسند مبادا / کز یک نظرت برگ جهان صد سفر

مقصود جهان کام تو باد که بر آمد
زان کز تو بر آید همه کامی که بر آید

ترجیع [illegible]

جرم خورشید دوش چو گشت تمام / سر بمغرب فرو کشید تمام
وز بر خیمه سپهر ... / ماه زرین لوح چو با خیام

۲

چون طناب افق ز هم بگسست | شب خوش و هشت پرده‌های ظلام
کشتی چرخ پرده کلکیست | زیبش لعبتان سیم اندام
بتعجب همی نظر کردیم | من و معشوق من گرفته جام
گاه در دور جنبش افلاک | گاه در سیر تابش اجرام
کیفیت مهرهای سیارات | بر سر حقه‌های مینا فام
این بتاثیر آن گشوده زبان | وان بتدبیر این سپرده زمام
محدث صد هزار آرامش | لیکن اندر نهاد بی آرام
نه یکیرا بدایت از آغاز | نه یکیرا نهایت از انجام
تیر در پیش چهرهٔ زهره | از خجالت همی شکست اقلام
زهره در بزم خسرو از پی لهو | بکفی بربط و بدیگر جام
تیر مریخ در دم عقرب | تحت خورشید بر سر خرگام
دلو کیوان ز ادفتاده بچاه | ماهی مشتری رمیده ز دام
توامان گشته در برابر قوس | سپر افکنده بر دفع حسام
جدی مشغول خوشهٔ گندم | بره مذبوح خنجر بهرام
اسد اندر تحیر از پی ثور | کام بگشاده تا بیابد کام
مایل یکدگر ز تاب رزین | کفه‌های ترازوی اقسام
که بگوی مجره در سرطان | خارج از آب بمیزد کام
که بسکال شهاب دست اثیر | نقلاک بر همیکند ارقام
کشتی کلک خواجه در دیوان | ملک امید بر قرار نظام
خواجهٔ خواجگان بعقل قسیم | ناصر دین حق رضی امام
بوالمظفر که رایت ظفرش | آیتی شد بنصرت اسلام

گیرد

گیرد از کلک وی فرش هر دم | قلم و دفتر عطارد وام
زیر دستش مه چرخ مهر نگین | شاید ار شد جهان طرف بسام
صلح کرد از توسط عدلش | باز با کبک و گرگ با اغنام
بخل بر سفرهٔ سخاوت او | معده را برگند همی طعام
زهره در سایهٔ عنایت او | تیغ مریخ برکشد ز نیام
ای بوقت کفایت و دانش | تخته چرخ تره علم تو خام
وی بگاه سخاوت و کوشش | توسن دهر زیر ران تو رام
شاکر نعمت و صنع شریف | زیر در کنف خواص و عوام
عدل تو آیتیست از رحمت | جود تو عالمیست از الهام
پیش دستت بجای قطر مطر | از خجالت عرق چکد ز غمام
از شرف بر گذشتی از افلاک | بهنر برگذشتی از اجرام
گر بگوی کفایت تو کنند | بر سر توسن زمانه لگام
ور بخواهی سیاست تو کنند | دیده باشه آشیان حمام
در رضای تو لازمست صواب | گو نیابست حد صوت کلام
در حسام تو مضمرست اجل | گو نیابست آب و حج حسام
از پی خدمت تو بندد طبع | نقش تصویر نطفه در ارحام
وز پی مدحت تو زاید عقل | گوهر نظم و نثر در اوهام
رود از سهم در مطالع تو | راز حفظ تو با عدو مسام
گیرد از پاس در هوای تو | مرغ و ماهی چو در حرم آرام
بکند با عمارت عدلت | آن خرابی که پیش کرد مدام
بر دوام تو عدل تست دلیل | عدل باشد بلی دلیل دوام

نور رایت نجوم گردون را … از حوادث همیشه اعلام
فیض عقلت نفوس انجم را … بر سعادت همیشه الهام
نیست ممکن ورای همت تو … که کند هیچ آفریده مقام
کشتگان سنان قهر ترا … حشر ناممکن است روز قیام
ای ز طبع تو طبعها خرم … وی ز عیش تو عیشها بدوام
بنده را لیست در خدمت … که بهنگام دکان بی‌هنگام
وهر از جنب و دیگری رحمت … آرد از نوع دیگر ابرام
آن نمی‌بیند از مکارم تو … که بشرحش توان نمود تمام
شد بکلی ز غایت کرمت … کرم الحق چنین کنند اکرام
تا با جسام مند اعراض … تا با عراض قایمست اجسام
بی تو اجسام را مباد بقا … بی تو اعراض را مباد قیام
ساحت آسمانت باد زمین … خواجه اختران ترا علام
چرخ بردار که تو از او باشی … تخت در حضرت تو از خدام
بر برت سایه ملوک و ملک … بر کف ساغرت مدام مدام

در مدح صدر بو طالب نعمه گوید

زان پیش که قضا شکل دگر داد جهان را … وز خاک برون برد قدر این دو ایوان را
در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد … اسباب فراغت بهم افتاد جهان را
چون بخت جوان خرد پیر گشاد تیر … بر منفعت خلق در دست زمان را
پیوسته نگاه کند فلک باهمت این را … همواره دعا کند ملک دولت آن را
این مزرعه تخم سخا کرد زمین را … وان قدر ایام بسی کرد زمان را
آن دیده جهان از کرم هر دو که هرگز … در حصر نیاید نه تعیین زانه کان را

نزد تو

نزد تو اگر صورت این حال نهانست … الهام تو بید اکنون این ارانها نرا
بو طالب نعمه چو شهاب زکی از جود … بخشید کم آورد چه دریا چه کانرا
چون حوادث در این در فرود است … در دست با مساک جهان با زمیان را
آن بود که بجز کرمت زد در آن تخت … از لجه کف بر چو دریای روانرا
تا بر دهن خشک جهان باز ره بخشید … وز بیخ بزد شعله نار حدثانرا
ورنه که بتن باز رسانید زقیم … باکتم عدم رفته دو صد قافله جانرا
القصه ازین طایفه گر روی مروت … آسان گذرانید جهان گذرانرا
زیر فلک پیر ز پیران جهان … او ماند تو دانی که نماند دگر انرا
بحقیقت جوان اهل جهان را بحقیقت … یا رب تو نگهدار در این نخبه جانرا

در مدح ابوالحسن عمرانی گوید

مرحبا نوشاد آمد سیام … عید او اسطه عقد شهور ایام
خرم و فرخ و میمون و مبارک بادا … بر خداوند من آن کان کرم بحر کرام
مجد دین بوالحسن عمرانی آنکه بجود … کف دستش بسخا نماند تمام
آنکه قهرش بر دارد کار رسیاست … وانکه مهرش ببرد رنگ از روی بهرام
صاعد و ابد کرده نقش بنوشته کا … رشته او نهم آیینش بلبند لکام
ز رخنه خلد بود و مجلس انس عشرت … موقف حشر بود درگه بارش ز عوام
دولتی دارد طفل و خرد پیر … شرفی دارد خاص کرمی دارد عام
در عنایت جهان از کرم او که زمانه … حامل از عجز همی طرح کند بر ایام
هر کرا چرخ تیغ بحطش کرد هلاک … نفحه صور نشور زنشی کند در جسام

هر کرا از تف کینش عطشی داد جهان | جگرش تر نکند جز خوی از آب حسام
پایهٔ قدر کمال تو برون از جنبش | پایهٔ حلم و وقار تو برون از آرام
توسنی آنکه کشیدست ز ادراک فلک | خطوات همتت خط خطا بر احکام
مه زده در ملکی زیر فلک راست چنانک | معنی مه ز کلام آمده در تحت کلام
نیست برتر ز کمال تو مقامی معلوم | برتر از زیرهٔ ابداع بدین [illegible] مقام
دست حکم تو کشد دست قضا بر شب و روز | داغ طوع تو نهاد دست قدر بر دد و دام
حکم بر طبق مراد تو نهادند افلاک | جرم در سلک مراد تو کشیدند اجرام
شرح رسم تو کند تیر چو بردارد کلک | یاد بزم تو خورد زهره چو بردارد جام
مرغ در سایهٔ امن تو برد گرد هوا | وحش از لذت فضل تو چو در کرد کنام
اگر از جود تو گیتی بمثل دام نهد | طایر واقع گردونش درآید در دام
بر دوام تو دلیل قوی عدل تو زانک | چو خرد از الف اقبال تو میدارد لام
در سخا خاصیتی داری معجز وان چیست | نعمت داد و آفاق پس انعام
چه خرابی که بقدر کرمت هستی ده | پیش از آن بازپا در تو در آموز اکرام
یک سوالست مرا از تو جواب ده زان | راستی هستم اندر خور تهدید ملام
نه که در حکم فلک تاج جهان آمد بس | وان ندیدست که چندین [illegible]
کیسه امروز نه سودا و جوش آن همی | بهر فردات جهانی دگرش بود کدام
ای فلک را ابتهاج تو ولای [illegible] | وی جهان را به وجود تو مباهات تمام
چنبره را [illegible] ز تربیت دولت تو | کارها شد همه با رونق و ترتیب نظام
گشت در مجلس اعیان جهان از اعیان | تا که در خدمت درگاه توست از احرام
چون گرانمایه شد از کسب [illegible] | چون گران سایه شد از [illegible]
ظاهر و باطن احسان تو بگرفت چنانک | عرق جود تو میزایدش اکنون ز مسام

عزم دارد که بجز نام تو هرگز نبرد | تا ازو در همه آفاق نشان ماند و نام
گر جهان را ننماید سخن سحر حلال | در مدیح تو برد با دو جهان باد حرام
بدر با کیش روشی بیند پس ازین | نه بدو احتی کان روی ندارد بسلام
مدتی [illegible] | لاجرم ماند طمعهاش در آخر همه خام
دیده امروز که در خدمت تو بستند همه | رنگ حلوای سر کوی [illegible]
سخن صدق چه لذت برد از شور [illegible] | مثل راست چو قوت برد از قوت [illegible]
تا زمام حدثان در کف دست [illegible] | تا عنان دوران در کف [illegible]
باد در دست عنیبت کش [illegible] | فلک تیز عنان تا بد بزم زمام
دوستکام دو جهان باشی و داور دو جهان | دشمنی را برساناد قضا بر تو بکام
آن میسر باد دگر سوی مراد تو عنان | وین بتاباد دگر سوی رضای تو زمام

[illegible] در تهنیت بهار گوید [illegible]

صبا به سبزه بیاراست باغ دنیی را | نمونه گشت جهان مرغزار عقبی را
نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک | ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در ره گهر میکشید دامن ابر | نثار موکب اردیبهشت و اضحی را
هزار زان طیور زند بر منابر شاخ | به تهنیت بر حدث نشسته املی را
چمن بکرسی طارم شد که شاخ نرگس | طلوع داد یک شب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال شاخ می زنند | بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرضه داده ریاحین | نگار خانهٔ حسن جمال لیلی را
فدای غنچه جان کوی از طریق مزاج | با عقده [illegible] جان ما نی را
صبا چو رخ زلف بنفشه کرد [illegible] | بنفشه سر بدرآورد و آن تمنی را
حدیث عارض گل در گرفت گل نشنید | شبه بنامیه برداشت این معنی را

[illegible]

چو دید نامیه کش یک دو تن نگار او
متابعت بنمودند عقل و تقوی را

چو نقش نامیه قومی رسانش ارادت
که پشت پای زدند از گزاف دعوی را

زبان سوسن آزاد و چشم نرگس تر
خواص نطق و نظر داد بهر انهی را

چنانکه سوسن و نرگس کشند منت انها
مر تقبار چه انکار را چه دعوی را

چنار پنجه گشاده است و نی کمر بسته
دعا و خدمت دستور صدر دنیی را

سپهر فتح ابو الفتح آنکه همت او
بظل رایت عالیش سپهر اعلی را

نمود عکس نگینش بچشم دشمن ملک
چنانکه عکس زمرد نمود افعی را

زکنه رتبت او قاصر است چون عقل
بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را

قصور عقل تصور کند جلالت تو
اساس طور تحمل کند تجلی را

بخاک پای تو صد بار پیش طعنه زند
سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را

رواج کرمت باستیزه رای طبع
خواص شکر آرد مزاج کسنی را

حرارت سخطت با گران کانی سنگ
ذبول کاه دهد کوههای فخری را

دو معنی اند که شوی امر و نهی و بعد
قضا و رای تو تاک ملک تعالی را

بهر چه معنی آیت قلم به بر گرفت
قضا بر آن رسد جواد امثوی را

تبارک الله معیار رای عالی تو
چه واجبست منادی را امر شوری را

هر آن مثال که توقیع تو بر آن بود
زمانه طی نکند جز برای حسنی را

ز غایت کرم اندر کلام تو نی نیست
در اعتقاد تو ضد است قول نکی را

ببارگاه جلالت بکات شکم زاید
زمانه صورت سؤال و جواب آری را

وجود بی کف تو تلخ عیش بود جهان
که امن سلوت منجز اندر من سلوی را

زهی رواج وجود ز روزی استعداد
امید شرکت احیا فکنده موتی را

چو از

چو روز جلوه انشای پر اوی آرا نشست
بیارگاه در آرد عروس انشی را

برقص در کشد اندر هوای نابر کیت
هوای مدح تو جان جریر و اعشی را

اگر چه طایفه در حریم کعبه ملک
ورای پایه بود سابقت تندی را

برتبت روز ترقی بسقف اد زبانا
چو لات و عزی اطراف تاج و هادی را

شکوه مصطفوی افزاید طریق نجاد
ز طاقهاش در افکند لات و عزی را

ز حرج چشمه سیر و ساختن براست
ز خصم نادره حلی سهر مجری را

طریق نسبت او نیستند پاکی نیست
زمانه نیک بشناسد طریق آدابی

همیشه تا که بشمشیر و کلکها نظم و بها
بگاه خوف و رجا خوف زاد و بشری را

زباس کلک تو شمشیر فتنه‌ها دو جهان
که تیغ بید نماید بچشم ختنی را

ترا عطیه عمر چنانکه صلاحش
کند کفیهٔ سال عطای کبری را

هزار ای خاک خراسان دو دیده بردار بخارات
ز بلای غیرت خاک زر گنج دکانست

در فراق خدمت کرده همایون تو گیتی
کاندر و لعل از هلال است صبح ابرار

موکب صدر جهان پشت هدی ادی ظفر
خواجهٔ دنیا ضیاء الدین حق الکفی الکفا

لاجرم باد نسیمی همچو جان دارد مسیح
لاجرم آبت مزاجی فرحت آب حیات

آنکه کرد از ابر و ترجیح نهاد
عقل کل در سبح معنی حرکه در تقدیم ا

داده کلک معمار سی کار عالم را قرار
داده رای با ثباتش ملک گیتی را ثبات

هر چه در گیتی بر او نام عطا افتد کفش
حجه را کفشت خدجام و قلم را کعبه‌ها

در عنای خواهد کفش کی جهان اندر یک
بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات

ای ز شرم جاه تو گیتی اندر و یک ادوح
وی ز رشک دست تو نالند موج آب فرات

نوبت سنجی و کاست از سر دو نوبت
الغی الکفات ... [illegible]
نعمای ... [illegible]
و که ... [illegible]
غنا می ... [illegible]

آمدی در هر هنر اقصی الغایات الکمال ‌ ‌ چون محیط آسمان احصی نهایات الجهات
از خداوندی چنان ما هر کز بود هستی چنانک ‌ ‌ نفس موجود از وجود و ذات موجود از صفات
بعد آن دالی که بنیاد وجود از دوست ‌ ‌ بر خلایق چون الی کش نشود از دلالت
وست انصاف تو بر بدعت رای او زکار ‌ ‌ وست محمود ست بر بتخانهای سومنات
کرده را چون حرم ومنت بودی شکوه ‌ ‌ در درون کعبه بشکن ناوی عزی و لات
هرکرا در دل هوای تست ایمن از هوات ‌ ‌ هرکرا در جان وفای تست ایمن از وفات
خود سلاح اهل عالم نیست اندر شرع ‌ ‌ اعتصام الاحبل طاعتت بعد از صلات
زانکه امروز از اولوا الامر یکی آن در ‌ ‌ همچنین کفتست حق اینست دیگر تر هات
خون دل ماند ز باس تو چو کردون شکسته ‌ ‌ در عظام دشمن ملکت از نهیبت شد رفات
صد عنایت نامه کردون عدو کرده کسی ‌ ‌ چون ز دیوانت کجا کی زند جهی برات
خصم را کو هرچه خواهی کن که در ملکت ‌ ‌ آن خرد دانی خداوندا که دایم کل شکست
صاحبا صدرا خدا وندا کریما بنده کی ‌ ‌ باید از حرمان عالی بارگاه تو نجات
بعد از این خدمت ز سر پای زد چون قلم ‌ ‌ خوا مکشت از رفای اوستول جهل ذات
بر تقضای قدمت صحبتی و تهادها ‌ ‌ آنکه حسرتهاش میدادست هر روز برات
اندرین خدمت که بنده کرد از تشویر او ‌ ‌ پیش فتیان خراسانی است سرخون فتات
کرچه کم بعضی شکایت از قوافی شکر ‌ ‌ عفو کن وقت ادا دانم بدانی کس اوات
بود الحق تای چند دیگر از وجه دلیک ‌ ‌ چه قوافی و چه اداوچه رفعت و چه عدات
باز کشتم شایکان چون شش از وجه ان ‌ ‌ فی المثل چون یعنی ثابت الی ز دراجات دماست
هیچکس در ملک تو آنی بنده را مارنج کرد ‌ ‌ هر که بیتی شعر دانست از زر عیب و زر عات
خز جمال الدین حطب کنی بر خواندستی ‌ ‌ تا بیات عاندات ساکات طیبات
تا کند تقطیع ایں یک وزن ازان سخن ‌ ‌ فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

شهر بر فته در مشعله دیر عو عاست ‌ ‌ سید صدر جهان باز نداد دست نگاست
دیر نشاید که خورشید فلک رودی ‌ ‌ چیست امروز که خورشید زمین ناپیدا است
باز کاهش ز مرکان اعیان شد ‌ ‌ وا و به بر عادت خود روی نهان کرده کجا
دوش بکشد که رنجور تر کی تو دی ‌ ‌ بار نبود دوش امروز بران قول کوا
پرده دار از تو کمی در شود احوال ‌ ‌ مردمی کن مکن این کار که این کار سماست
ور ترا بار بود خدمت هم بر ‌ ‌ تا چگونه است بهشتی که دلها درا
ور توانی که رهی بار دهی باشد ‌ ‌ تا در آتیم و سنای تو مرا رهست
در چنانست که حالیست مرد من مراد ‌ ‌ خود بکو بر کی نیوشیدن این حال کرا
که تواند که باندیشه دارد در جهان ‌ ‌ کر جهان آنکه جهان صد یک او بود جداست
وانکه باقی بعد دادن جان بس بودی ‌ ‌ نعمت ایمنی امروز نه در حال تو
وانکه بر خواست از رسم مدح چون نشست ‌ ‌ چون چنین است بسی کار تسلیم و رضا
آفریده چکند کو نکشد بار قضا ‌ ‌ کافرینش همه در سلسله بند قضاست
والی ما که سپهر است ولایت سوز ‌ ‌ وای کین والی سوز بنده لوی رساست
اجل از بار خدای اجل اندر نکشد ‌ ‌ ور تو کویی که زمین در کذر انجد
ای ز اولاد بمبر وسط عقد کس ‌ ‌ کز فراق تو بر اولاد پیمبر چه عناست
ای دو قران کرمت برده بر کی نوا ‌ ‌ تو چه دانی که جهان میوه چه برکی نواست
بر وفات تو جهان هم اولاد ‌ ‌ تازه تر کرد مکر سلح رجب عاشورا

با تو گیتی چو جفا کرد وفا با که کند   وین عجب نیست که خود عادت جانی جفاست
دایه دهر نپرورد کسی را که نخورد   بینی ای دوست که این دایه چه بی‌مهر و وفاست
گرچه خلقی ز جفاهای تو مجروح دلند   اندرین دور که شد حال دوران بلا
بلخ را هیچ جفا هیچ وفات تو نبود   آخر ای دور فلک دیدی این چه جفا
رفتی و با تو کمالی که جهان داشت برفت   گر جهان زین پس اگر قصه خوانیم سزا
از جفای چو تویی گشت سر خلق ترا   که تر و خشک جهان در ره سیلاب فناست
کی دهد کار جهان نور تو غایب ز جهان   شب و خورشید بهم هر دو کجا آید راست
تنگ و دونی بزرگیست جهان وین معنی   داند آن کس که با اسباب بزرگی داناست
وین عجب‌تر که کنون بی تو از آن تنگ‌ترست   زانکه از درد تو خالی نه خلا و نه ملاست
گرچه در دهر دو غمی بیخ زدست   که شد باز دری چون بر بود در نشو و نما
ما چه دانیم که بر ما چه حوادث بگذشت   وان تصور چه بماند از این آینه‌ها
کیست با اینهمه گز ناله زارش همه   سقف گردون نه پر از ولوله جوش و صداست
کیست ای دوست چو دریا و چو ابرست دل و دست   کز فراقت نه پره ابر و کنارش دریاست
تا بجای کی اندر آرام بگیری که سپهر   همچنان در طلب خدمت تو پا بر جاست
ای دریغا که ز تو در دو لب ماند بدست   وای کین درد نه دردیست که او را دواست
ای دریغا که غم هجر و غم رفتن تو   نیست آن شب که در او هیچ امید فرداست
ای دریغا که ثناها بدعاها بازگشت   چون چنین است همین به که درین حال دعاست
دارمش در کنف لطف خدا یا اکرم   کانچنان لطفی کان در خور انس ترا
چون رها شدی از این تیغ تو هم جستش کن   با که با اهل ز انکه هم از اهل عباست

جگری

دادلی

نو بسر

در تهنیت ظفری که کرد بر ترکمن
که جهان دجله شد و ما همه را اشتهارت

ای از رخ شکسته سپر ماه و آفتاب   طعنه زده جمال تو بر ماه و آفتاب
آنجا که راستست بدار اندر جمال   پیش رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب
بند بند کرده‌ی تو از جان چو بندگان   در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
از بوی تو ربوده نشان مشک غالیه   وز روی تو گرفته اثر ماه و آفتاب
ای ماه و آفتاب ترا بنده گشته‌اند   با دو عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
در صف بندگان بمقام مفاخرت   خواهند از رخ تو نظر ماه و آفتاب
باشند با جمال تو حاضر چو بندگان   در بزم شهریار بشر ماه و آفتاب
خاقان کمال دولت و دین آنکه از فلک   از سهم او کنند حذر ماه و آفتاب
محمود صفدری که ز لطف و ز عنف او   گیرند باز نفع و ضرر ماه و آفتاب
بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار   در پیش او گرفته سپر ماه و آفتاب
تقریر عزم دولت او ملک و جاه را   چونانکه ظلمت شب ماه و آفتاب
از شخص او نگشته جدا جاه و مفخرت   وز حکم او نکرده گذر ماه و آفتاب
بنموده در ولی و عدو خلقش آن اثر   کاندر قصب نمود و گهر ماه و آفتاب
آفاق را جلال ز جاه و جمال تست   جاه و جمال تست مگر ماه و آفتاب
شاها نهند ار تو اشارت کنی بعجز   بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب
با عزم و با بقای تو در سرعت قضا   بنهاده کام و بازده در ماه و آفتاب
اندر ظلال موکب میمون عزم تو   دارند شغل تیغ و سفر ماه و آفتاب
بر جمع دشمنان تو هر لحظه می‌زنند   تا کی بجایگاه دگر ماه و آفتاب
تا مانده‌اند مسخره فرمان ایزدی   در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب
بادا کنون بقای تو بجای عدد تو   چونانکه در میان سپهر ماه و آفتاب

از گنج شغل هر شب و هر روز بهر تو … آرند تحفه‌ها و ظرفها ز آفتاب
از طارم سپهر بچشم مناصحت … در دولت تو کرده نظر ماه و آفتاب

چون وقت صبح خیمه جهان بر سر سحاب … بگشاد شاه ز خیمه مشکین شب طناب
بنمود روی صورت صبح از کران شب … چون جوی سیم بر طرف سلک گرداب
جستم ز جای خواب نشستم بجانه در … یک سینه پر ز آتش و یک دیده پر ز آب
باشد که بینم از رخ نسرین او نشان … باشد که یابم از لب نوشین او جواب
کاغذ بدست در دم و برداشتم قلم … و آلوده کرده نوک قلم از شبابه تاب
اول دعا بگفتم بر حسب حال خویش … گفتم هزار فصل دعا نامه‌ام بباب
که عذر و که ملامت و که ناز و که نیاز … که صلح و که شکوه عتب و که جنگ و که عتاب
کای بوس جانفزای تو چون نعمت حیات … وی وصل دلربای تو چون دولت شباب
در خانه فراق تو شد زار اکنون اسیر … بر آتش شکیب دلم را اکنون کباب
باد است لب من و آب در دو چشم … از باد با نفیرم و از آب در عذاب
هر صبحدم که موج زند خون دل مرا … سینه هزار شعله برآرد ز تف و تاب
چرخ مینا زار از تاب سینه‌ام … کف خضیب را کنم از خون دل خضاب
گر هیچگونه از دلم آگه شوی بعیب … داری مرا مصیب درین نوحه مصاب
بودم درین حدیث که ناگاه در زد … دلدار ما بهر روی من آن رشک آفتاب
در غمزهای نرگس او شیوه سحر … در شاخهای سنبل او بیقیاس تاب
چون دال الف ز جای بجستم دویده پیش … بگرفتمش ز روی بر انداخته نقاب
آوردمش بجای نشاندم و نشستم … بر دست بوسه دادم و بر روی زد گلاب
خیره همیشدم که چنین میهمان مرا … هرگز بعمر خویش نیامد بسی بخواب

بهجران

چندان دعا که کنم خدمتی بشرط … چندان ثنا که گفتم پاره حساب
میخواستم ز دلبر خود عذر در خطاب … وز آب دیده گرد زمین کردمی خلاب
القصه بعد از آن که بپرسید در مرا … گفتا چه حاجت بگویم بود صواب
گفتم بگوی گفت من ارتحفهای بیت … آورده‌ام چو زاده طبع تو بحر ناب
تا بی ملالت این افزا کنی ادا … اندر حریم مجلس دستور کامیاب
آخر نهاد پیش من آن کاغذ مدیح … پیوسته خط چند بدار لولوء خوشاب
کای کرده بخت رای ترا هادی ارشاد … وی گفته چرخ جود ترا مالک الرقاب
از عدل کامل تو بود ملک را نصیب … وز بخت شامل تو بود بخت را انتصاب
شد نیستی چو صورت عنقا نهان از انکه … کف تو کرد قاعده نیستی خراب
گر یک بکار بحر کفت بر هوا رود … تا روز حشر ژاله زر ریزد سحاب
بوسند اختران خاک مر ترا عنان … گیرند سروران زمان مر ترا رکاب
افلاک را زمانه اقبال تو بدم … و اشراف را ستانه والای تو مآب
اندر حریم حرم تو دیده چشم خلق … ایمنی گرفته فوج غنم مرتع ذئاب
تا بر بساط مرکز خاکی ز روی طبع … زردی زعفران نشود سبزی سداب
بادا جهان حضرت تو مرجع حیات … بگرفته حادثه ز جناب تو احتجاب

۴

ای زمان شهریاری روزگار … تا قیامت شهریاری داده‌ات
ای ترا پیروزی و شاهی مسلم … باد بر پیروزی و شاهی قرارت
ای بجایی کاسمان منت پذیرد … گرد هیچ جانیش کی اندر جوارت
هر کجا عزم تو شد جنبان نفحه … بر سر ره نصرت اندر انتظارت
هر کجا رای تو شد راضی بکاری … جنبش گردون طفیل اختیارت

خندهٔ خنجر ز تیغ بی قیاست   تا که دریا ز بذل بی شمارت
داغ طاعت بر جبین خسرو طرت   مهر بیعت بر زبان مور و مار
در مقام سمع طاعت همچنان   شیر شادروان و شیر مرغزار
حق و باطل را که پیدا کرده نهان   خرم پنهان و نفاق آشکار
دی و فردا را بهم پیوست تو   بر در امروز امر کامکار
هر مرادی کآسمان در غیب داشت   باز یابی گر بجویی در کنار
نقش مقصود نیابی در کرده دون   نقش با مقصود رای هوشیار
بر در کس عنکبوت جور هرگز   کی تند تا عدل باشد پرده دار
پرده شب در کهف [illegible]   گر اجازت یافتی از پرده دار
بارگه در هم نیارد کرد گیتی   ثابت ارکان تر ز حزم استوار
رفعی بیجان نشد در صف هیجا   تیز دندان تر ز رمح خصم خوار
از دل خارا نیابد هیچ آتش   فتنه سوزی را چو تیغ آبدار
گنج را لاغر کند بذل سمینت   ملک را فربه کند کلک نزار
کلک از دریا کمال خویش یافت   داند ار یعنی دل دریا عیار
لازم دست جود دریا [illegible]   گاه آتش بدرش [illegible] هوار
چاوشش اوهام نتوانند رسیدن   تا کی تا آخر صف کارزار
تابش خورشید نتواند گرفتن   کشوری از ملک جاه کنگره دار
در درون پرده افتد از برون   شیر گاو آسمان در روزگار
روز هیجا کآسمان بسیار کار   در شفق پابند زر گردد که زار
شهریارا [illegible] بادی   آنکه او یاری ندارد یادگار
رخنه در کوه افکند چه گردون   لرزه بر چرخ افکند چه گیر و دار

بر فلک

بر فلک دو ز دو بطنازی در آید   حکم بدر را پیلک گردون گذار
در عدد افزون نیاید در عمل   گاه کوشش از سوار و صد سوار
هر سوار از شکر دشمن دو کرد   تر بدو از خنجر دون ذوالفقار
جوف و فرخ بر کنند قدر یک   گر جدا افتد ز عضو بر دبار
سایه از خصم تو گر آگاه گردد   بگسلد حالی ز خصم خاکسار
جمع کرده جز وفوشن بارها   گشته را کاید اندر شهار
رشته چون مو کند با موی رشته   پویه جولان رخش راهوار
بس که بر سیمرغ رستم گردی   گر بدیدی ز مصاف اسفندیار
خسروا این گونه شعر از بنده [illegible]   هم تو دانی ای سخن دان انتظار
شاخ دانش مثل من طوطی ندارد   من نگویم ای چو طوطی صد هزار
گرچه از من بنده یاد می [illegible]   باد صد دیوان سخن در باد کار
اصل او تم تیغ هندی در یمینت   فرع شادی جام زرین بر یسار

ای قوی بازو بحفظ دولت و دین
حرز بازو باد حفظ کردگار

صدری که از دولت و دین حضرت [illegible]   آن خواجه برعت که سلطان فضاست
آن عقل مجرد که وجود تکالش   هم قاعده جنبش و هم اصل ثبات است
از نسبت او دولت و دین [illegible]   این داند آن داد که داند که چه [illegible]
اوصاف بزرگیش [illegible]   کان زاهمه اوصاف فلک فرع دکاست
گردون بکف [illegible]   آری چکند [illegible]
طوفان حوادث اگر آهن بکرد   بر ساره او باشد که جودی نجات است

در سر

ای آنکه حباب پایه جاه تو نیابد | جاه تو جهانیست که بیرون ز جهاتست
ای قبله احرار جهان خدمت تو بیت | در ذمه احرار چو صوم و صلواتست
تو کعبه آمالی و در قافله شکر | هر جا که رود ذکر تو گویی عرفاتست
گر دست شطرنج خلاف تو برد رخ | در بازی اول فرزش گوید مات است
در خدمت میمون تو گر کور او فتاد | آنرا که رسیلی قدر و بیم وفاتست
ای کلک گهربار تو موصوف به صفتی | کان معجزه جمله اوصاف صفاتست
آتش که بر و چهره شود خاک بمیرد | وین حکم نه حکمیست که محتاج ثقاتست
کلک تو شهابیست که هرگز نمیرد | گر چه فلکش دجله بلیت ز فراتست
فرخنده قدوم تو که کم اثری زد | تمکین ولایت و مراعات رعاتست
اقبال جهانی چه مرا نشود نما داد | ابرست قدوم تو اقبال نباتست
من بنده چنان گوشه حادثه بودم | گیتی که عظام ز لگدکوب آفاتست
بوسیدن دست تو در آورد بمن جان | در قلزم دست تو مگر آب حیاتست
تا مقطع دوران فلک رد کیهان در | هر روز تو صبح دگر گونه براتست
بادا بمراد تو چه تقدیر چه دوران | تا برا اثر نقش فلک در ثباتست
وین خدمت منظوم که در جلوه [illegible] | دوشیزه شیرین حرکات [illegible]
زان راوی خوشخوان برساند خدمت | کز شعر غرض شعر نه آوازه [illegible] است

ملک اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت | که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
خسرو اعظم دارای عجم وارث جم | که از او رسم جم و ملک عجم نام [illegible]
سایه یزدان که ز تابش خور سپهر | دامن بیعت او داعی [illegible] کام
آنکه در معرکها ملک بشمشیر ستد | و آنکه بر منبرها نام او با نام

لمعه خنجر از صبح ظفر شعله کشید | همه میدان فلک چهره بهرام گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت | آز دست از کشش باده دو گام گرفت
حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا | شیر لبیک زد آهو بره احرام گرفت
داغ فرمانش چو بر ناصیه بنشست ایام | نسخه اول از دو شانه ایام گرفت
ناشر از بسکه چو بر آینه صبح افتاد | حرف نقش همه در چهره ایام گرفت
کوره دوزخ مگر آتش از آن تیغ | کو زه جنت جان ها نه از آن جام
ای سکندر ز اثری کانچه سکندر بگشاد | کار دریای قدرت بدو بخشد [illegible] گرفت
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت | آز دست از کشش باده دو [illegible] گرفت
حرم کعبه ملکش چو بنا کرد قضا | هر چه تا کعبه حرم تو قدر جام
باره عدل تو یک لاله همیشه جهان | گر گر زد و رمه از حشمه اغنام
خانه حشمت تو باید و بمکن که خصم | نطفه را در رحم از حمله ایتام
حرف تیغ تو الف وار که کرد قیام | که نه در عرصه الف حقیقی لام
بر که یکتا دستان یک طعنه باب | که نه از سکه زبانش همه درم
صبح ملکی که در مشرق عزم تو دمید | تا در آمد چو شفق پس روی شام
تا چنین کسوت حفظ تو بپوشید تحت | کی تقاضای وجع دامن جام
بس چنین خنجر حیث عقیق کذاشت ابادیت | لب لب از بهر مکیدن سر ابهام گرا
ای عجب داعی حسن عطا و ادرار | شکر احسانت جهانی همه در دام گرا
هر چه در شاخ هنر باغ سخن طوطی | همه ادعیه بر تو در دام گر
دست خصمت سخن زانکه با [illegible] | بسته شاهان حرم در همه در خام

همه زیر تیغ سرا پرده تا نیاید … هرچه زانسوی فلک کرا دهام گرفت

تا ظفر با سکان هنرها از کوبند … که سر خویش ثانی چه بهکام گرفت

عالم با داطوت در همه جا بکام گشت … که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت

خسرو در حشم جواد داد کیهان مخواه

که همه ساحت بان گل ها دام گرفت

شاها زمانه بندهٔ درگاه جاه تست … اسلام در حمایت دین پناه تست

پیروز شاه عادلی و بر دوام ملک … بهتر گواه عدل تو داد گواه

گردون غبار پایهٔ تخت بلند تو … خورشید عکس گوهر بر کلاه

هر آیت از عناد عنایت که منتشر است … در شان بدسگال تو و نیکخواه

سیرت بارگاه ملکانیست در سروح … بر گوشه‌های کنگرهٔ بارگاه

چشم مجاهران ظفر بنیه قدر … بر سمت ظل رایت تو گرد سپاه

رای تو کوکب من مرا که حایت آن … تقدیر گفت سایهٔ چتر سیاه

قدر تو گفت چرخ انهم را که کیست آن … تعریف خویش کرد که خاشاک راه

ای خسروی که واسطهٔ عقد روزگار … تا سال و ماه دور کند سال و ماه

با نوبتت فلک بصد افسوس همنفس شد … با نوبتیت گفته که خورشید راه

با خاک بارگاه تو من بنده انوری … گفتم چو زنده جان شدم بجاه

قسمم ز خدمت تو چرا دوری افتاد … گفت انوری کجا نه چه داری گناه

گفتم که ای جهان کفاخری بکن … بگذر که عالمی همه آب و گیاه

گفتم که طالع خللی هست کیست … عیب از خیالهای دماغ تنباه

گفتم

گفتم توقف من از این جمله هیچ نیست … ای حضرتی که عرش نمود ارکاه

زان اعتماد ها که چون دو دو چشم … بر مدت کشیده در وفد بکار تست

گشاه خان تو که کندای شغب فرای … گفتم که حظ و دل تشویش کار تست

تا کهر با چو دست تصرف برد بکاه … از عدل شه خطاب بساز کین بکاه

پیروز شاه باد زمانه از زمانه این

پیروز شاه احمد بو بکر شاه تست

هرچه زآب و آتش و خاک و هوای عالمست … راستی باید طفیل آب و خاک آدمست

باز هر کاندر دوام جزو و کلی داد اوست … بر بنی آدم قوی تر بهترین عالمست

گر کسی تعیین کند کان کیست در به پاک … معنیی دارد مبین گر بصورت مبهمست

عیسی اندر آسمان هم از خواهی برین … تا تو گویی کین سخن در صوت الکدیس مرمست

پادشا سیرت خداوندی که در تدبیر ملک … هرچه رای روشن پادشاه اعظمست

زانکه در انگشت تدبیر سلیمان خاتم … مشورتهای صواب رای خواص خاتمست

ای از آن برتر که در طی زبان آید ثنات … طوطی معنی منم اینک زبانم ابکمست

حرف را چون حلقه بر در بسته بس ای عجمت … من چگویم چون لغتها از حروف معجمست

ابجد بعث تو حاصل آن در سرمان شود … کاوستادش علم الانسان ما لم یعلمست

گر بجا طرنجد مدح تو شکفت از انکه … هر چه عقلش در تواند یافت در قدرت کمست

قدرت از اندیشه برعد رس کل بوم سکلف … دیدن خورشید بر عکس کاری معظمست

مسند قدر تو تش در خور دوران نداد … زان تا سقف آسمان اندر لباس ماتمست

خواستم گفت آسمانی رفعت کهامکو … کاسمان از جملهٔ اقطاع مالک طارمست

تو دران اندازه از کبر ماکاندر حد … همچکس را درست نتوان نهادن کو کمست

ایمنی باشد جانب حرم سازی گرفت
فتنه را گفتند ایمان باز ده کز کار دست

تا در انعام تو بر آفرینش باز شد
آز را پیوسته باب بی نیازی در بست

فتح باب است تو شکلیست تا تیر او
دود آتش را میان چون زنبیان در بست

موج شادی میزند جان جهانی از
نهیب غم زکان و دریا را از آن دست

سعد اکبر کیست آن کاندر دو گز مقنع ترا
آن سعادتهای دنیاوی و دینی در بست

کرو رای تیغ کردون یکی زان جا جست
مشتری را در صادوسی کز عمامه معلمست

تا که از دوران دایره زخم سعد فلک
با چراغ صبح اشهب دو شام ادهمست

آتش جود تراکز دود منت فارغست
آن سعادت با دهنیر کش برون زحمت

رایت عزم تو بر بام قضا تا در گذر
طره شب تیره فوج زمانه زار رحمت

می نیارم گفت عزم باد عیدت تو روا
زانکه خود عید دو گیتی از وجود حرمت

اگر در حیز گیتی کمالست
ز آثار کمال الدین محالست

جهان مجمع محمود صدری
که بر مسند جهانی از رجالست

کمالی یافت عالم زانکه بادا
خبر اندر بحر و کان نقص محالست

ز بیم بخشش متواریانند
که دایم با تواریشان وصالست

یکی در حقه قعر بحار است
یکی در صره جوف جبالست

بعهد او که دایم باد عهدش
کمینه ثروت آمال مالست

طمع چون گربه در انبان خود شد
چو نخل امروز با سگ در جوالست

چنان رسم سؤال از دهر برخاست
که پنداری زبان حرص لالست

سؤال ار میکند او میکند بس
سؤالی کان هم از بهر سؤالست

نخواهم کلک او را لا که چون
که دریای نعم الستانه لالست

مثال

مثال چرخ و خاک بارگاهش
حدیث تشنه و آب زلالست

چو گردون قدرش نه که آنجا
نهایات جنوب و شمالست

بحمد الله از آن جنس است قدرش
که در ذاتش نهایت را مجالست

چو خورشید است رایش نه که آنجا
نهایات جنوب و شمالست

معاذ الله نه زان نوع است رایش
که او را در اثر تغییر حالست

خداوندا بگو لیک چند
که بر خلق خداوندی وبالست

توانی کز پی فرمان حرمت
میان چرخ را جوزا دوالست

کرشمه همت آنگه دارم
ز گیتی التفاتش را ملالست

من ار گویم ثنا ورنه بود آستانی
صفا را الکمرین داعی لهالست

ز نیکو گفت جانبش بی نیاز است
الحسنی کما تمهان نیکی سکالست

علو سدرة تو آن نیست
که با او فکرتی را پر و بالست

خود دادراک تو خاطر مراست
گرفتم شعر من سحر حلالست

کمالت چون تو اندر نطق نیز
چه جای حرف و صوت و قیل و قالست

ترا گردون سفال آمد ز رتبت
اگر چه اندر انتهای کمالست

مرا از طبع سنگین آنچه زاید
صدای اصطکاک آن سفالست

پس آن بهتر که خاموشی گزینم
که اینجا از من آن حیرت الکمالست

الا تا سال و مه را در گذشتن
بد اختر در درون نیک فالست

بد اختر خصم و نیکو فال بادی
همی تا گون دو دور ماه و سالست

همایی را که بر گردون رتبت
ز تو امید صد جاه و جلالست

ز دوران در تو زاید باد دورش
الا تا بر فلک بدر و هلالست

ای عید دین و دولت عید تو خجسته باد — ایامت از حوادث ایام رسته باد
گلهای باغ چرخ که پژمرده گشت نیست — در انتظار مجلس تو دسته دسته باد
بازار مصر جامع ملک از مکان تو — تا بازه جهان ز رسته باد
الا ز شست عزم تو تیر قدر قضا — بر هر نشانه که زند بار خسته باد
گر نشو بیخ امن بود جز بباغ تو — از شاخسارش در ثمر رسته باد
ور آبروی ملک بود جز بجوی تو — ز آب صبا گل ورق گون شسته باد
در هیچ کاری تو فلک را مباد خوض — بس کو بود بخت رضای تو جسته باد
کیوان ز موافقان تو اگر جگر خورد — نسرین چو خوار اجگر جدی شسته باد
ور مشتری جوی ز هوای تو کم کند — یکباره مرغزار فلکش رسته باد
مریخ اگر بجز عدوی تو تیغ نیست — زنگار خورده جوشن و خنجر گسسته باد
ور در شود بروزن بدخواه آفتاب — گرد کسوف گرد جمالش نشسته باد
گر زهره جز به بزم تو خنیاگری کند — جاوید دف دریده و بربط شکسته باد
ور نامه دهد نه به پروانه تو تیر — شغلش فروگشاده و دستش ببسته باد
ماه ار که امید آنکه شود نعل مرکبت — از ناخن محاق به چهره خسته باد
تا رسم تهنیت بود اندر جهان بعید — هر ماه ماه بر تو چو عیدی خجسته باد
بادام وار چشم حسود تو از زده — وز ناله باز مانده دهان همچو پسته باد

آفرین بر حضرت دستور دستور باد — جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد
ملک را از رایت اقبال و رای او نشاط — تا که نور و سایه شد سایه باد و نور
رایت رایش که در نظم ممالک آیتیست — تا ابد ز آیت نصرت بود منصور باد
من نگویم کز پی تفویض ملک دوم چین — بر درش دایم رسول قیصر و فغفور باد

گویم

گویم از بهر نظام ملک سلطان بهر — دور کارش ز اختران پیوسته چند منظور باد
تیغ زنگ از آب گیرد ملک نقصان از وزیر — زین سبب رایش بملک و جاه با معذور باد
هر که همچون دانه انگور شد با او دو دل — ریخته خونش چو خون خوشه انگور باد
در زوایای عدم گر بر خلافش وارد است — همچنان در ظلمت سر نیستی مستور باد
هر چه در الواح گردون است از اسرار غیب — در ورقهای وقوفش بر ولا مسطور باد
آسمان از زینت وی هر آیتی کاملا کند — شان او بر اقتضای رای او مقصور باد
از برای پاسبان قصر او یعنی زحل — در نه اقلیم ملک هر روز تا شب سور
مشتری را از شرف دولت سرای طلعتش — چون کلیم الله ز خلوت سهای طور
بر کنار بارگاهش در صف حجاب بار — والی عقرب کمر بربسته چون زنبور
آفتاب ار کلبه بدخواه او روشن کند — روز روز دوران از کسوف کل شب دیجور
زهره گر در مجلس لهوش نیابد بربطی — در میان اختران چون زاد فی الطنبور
منشی ملک فلک بر هر چه منشوری تو — حکم رای صایبش توقیع آن منشور
گر وزیر آفتاب از خدمتش گردن کشد — از جمالی کافتابش میدهد مهجور باد
ای تدبیر آصف ملک سلیمان دوم — جبرامرت ای جوانس و جن فلک مجبور
ملک معمور است تا معمار آن تدبیر تست — تا جهان باقیست این معمار و آن معمور باد
در عمارتهای عالم گر تو خواهد شد بنا — هر کجا رایت مهندس آسمان مزدور باد
نعمت جاه تو عالم را مهیا نعمت است — خط برخورداری عالم از آن موفور باد
فتنه را بخت بد اندیشت نکو همخوابه است — هر دو را امکان بیداری نفخ صور
هر کجا گنجی نهد در کان و دریا آفتاب — هر که بیت المال او دارد تراگنجور باد
گر بجز کام تو زاید شب چو آبستن شود — شب عزب دانه سقنقور تدر کافور
هر که او در سر نه از جام موافقت مستیست — جانش از درد اجل تا جاودان مخمور باد

خوض و غور

جدی خانهٔ زحلست

خواستم گشتن جهان را مور امرت باشد   گشتم او را مور و آنکه کو کسی را مور باد
وهم من با وصف تو خورشید و غافش   در چنین حضرت که زین بیش ای دم معاذ
خصم با عهدت که کند ملک را رسم شکست   گر کند خدمت همیش حل با دو همه ساحور
ورنه دایم چارمیخش در غم یک استخوان   بر در قصاب جان اندر سر ساطور
شاعران از دشمن ممدوح دری کینه   رستم را که بیند که قهر اجل مقهور باد
بنده نیکو بید مباد دشمن کل عمر دراز   همچنان معذور این دار العذر زنده باد
لیکن از جاه تو هرزم زیر با غصه   کاندران احتشام دم مرگ را نخور
باغ دولت را که آب از لعاب کلک است   با نمای بیان حاصل خور باد
وان جهان آزاد سروش را که تعیش شرط است   از جمال هر یکی چشم دولت مردود باد
تا که بر هر هفت کشور ساحل شود   نشود در بلخ و بهری و مرو و نیشابور
تا که المقدور کاین شرط کار رعایت است   کلک و رایت کارساز کام و مقدور باد
پیش صدر و مسند عالیت عیدی چنین   از فحول شاعران صد عید مشهور باد
دانکه از پیرایه عدل تو تا عید دگر   گردن و گوش جهان پر لؤلؤ منثور باد
بارگاهت کعبه مردم حاجی گاهت حرم   مجلس فردوس کوثر جام ساقی حور باد
احتیاجی نیست مردم را بسعی دور کار   ور کند نوعی بود از بندگان مشکور

خسروا بخت همنشین تو باد   مشتری در قران قرین تو باد
خواجه اختران غلام تو گشت   ساحت آسمان زمین تو باد
خاتم و خنجر قضا و قدر   در یسار تو و یمین تو باد
چون قضا دیگ حادثات زند   ناظرش هم نشین همین تو
چون قدر نقش کاینات کند   دفترش صفحه نگین تو باد

آسمان

آسمان و مجره و خورشید   تخت و تیغ تو و نگین تو باد
در بر امین روایت ایزد   برترین حجتی جبین تو باد
در وقایع گره گشای امور   رای رایت گره زنین تو باد
در حوادث گریزگاه جهان   حصن اندیشه حصین تو
رونق ملک و استقامت دین   دایم از قوت متین تو باد
ابر و باران فتح و سیل ظفر   از کمان تو و کمین تو باد
سبز خنگ سپهر پیوسته   نوبتی وار زیر زین تو باد
آفتابی که خازن کانهاست   نایب خازن امین تو باد
تا کس از آفرین نگوید [illegible]   سخن خلق آفرین تو باد
مدت بی نهایت ابدی   از شهور و سنین تو باد
همه وقتی خدای عز و جل   حافظ دین و معین تو باد

خدایگانا سال نوت همایون باد   همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
بگرد طالع سعدت که کعبه ملکست   هزار سال طواف سعود گردون باد
چنانکه رای تو بر امن و عدل مقصودست   زمانه بر تو و بر رایت تو مفتون باد
جهان عمارت و تسکین برای عدل تو یافت   همیشه هم بتو معمور باد و مسکون باد
چو بارگاه ترا ابر شود ورق حروف   دران ورق الف قد خسروان نون باد
نهال بختی کز باغ دولت تو برید   چو شاخ خشک ز امکان نشو بیرون باد
اساس ملکی کز بهر خدمتت ننهند   ز فعل اسب حوادث خراب و مونان باد
اگر نه لاف سخا از دل تو زند دریا   بجای در و گهر در دل صدف خون باد

ور از مراد تو پی باز پس نهد گردون / باضطرار چو گردون کشش دوان باد
زنام تو دهن سکه گر نبندد حج / وجوه ساز معادن قرین قارون باد
ز ذکر تو ورق خطبه گر نشوید دهر / سلام جمعه بتکبیر صور مقرون باد
قدر چو دفتر تو جیب رز تنها شکند / محرران فلک را اگر تو قانون باد
بروز معرکه سوء المزاج نصرت را / ز خون خصم تو مطبوخ باد و معجون باد
چو ابر چتر تو سیل ظفر برانگیزد / از و کمینه بکانی فرات و جیحون باد
برآنکه نیست ز فوج تو موج حادثه را / زمان زمان ز کمین قضا شبیخون باد
اگر قضا رخ گردون ز فتنه زرد کند / ترا چه عجز ترا روی بخت گلگون باد
وگر قدر شب فکرت برو زد و یرد / ترا چه باک ترا روز بخت همایون باد
همیشه تا بجهان کمی و افزونیست / حسود جاه تو کم باد و جاه افزون باد
ز کردگار بهر طاعتی که قصد کنی / هزار خدمت و هر خدمتی دگرگون باد
ز روزگار بهر نعمتی که روی نهی / هزار اجرت و هر اجر غیر ممنون باد
خدایگانا از غایت سمو و علو / همی ندانم کنهش که دولت چون باد
دعای بنده که مستجاب خواهد بود / که در دهانش سخن همچو در مکنون باد

بران دلیل که هر دم سپهر میگوید
همین زمان و همین ساعت و هم اکنون باد

صاحبا جشن تو همایون باد / عید و نوروز بر تو میمون باد
طالع اختیار مسعودت / زبده مشکلهای گردون باد
صولت سرعت زمین و زمان / با دکاب غنت مقرون باد

درزوایای

١١٤

سپهر زوایای
سوء المزاج
بهانه ج

در زوایای ظل رایت تو / فتنه برخواب امن مفتون باد
دفع سوء المزاج دولت را / لطف تدبیرهات معجون باد
خاک و خاشاک مرکب زرنش / طور سینا و تین زیتون باد
از ثرا اگر غبار موکب تو / حسن سکان ربع مسکون باد
وز پی غوطه حوادث را / موج فوجت چو موج جیحون باد
گرد جیشت که متصل مددست / مدد سماک و ماه هامون باد
روز خصمت که منفصل عقبت / معتکف بر در شبیخون باد
تن کز پی داغ طاعتت زاید / از مراعات نشو بیرون باد
رز که بی مهر خازنت زاید / قسم میراث خوار قارون باد
گرنه لاف از دلت زند دریا / گوهرش در دل صدف خون باد
ورنه با امر تو رود دوران / همچو گردون بکشش دون باد
دست سروار دعای تو بکند / الف استقامتش نون باد
در کمر جز بخدمت نبندد / نی شکر آبش آب افیون باد
وقت تو چه رزق آدمیان / آسمان از الف تو قانون باد
جاودان از ترازوی عدلت / حل و عقد زمانه موزون باد
در کمین عدم گرت خصمیست / دهر در اشتعالش اکنون باد
در جهان تا کمی و افزونیست / کمی دشمنت برافزون باد
اجر اعمال صالح بندت / از ایادیت غیر ممنون باد
وز شرف شود تشریفی / قصه‌اش بیمرد الکون باد
در مصاف قضا چون عدوت / با شمشیر بید گلگون باد
بضمان خزینه دار ابد / عز و عمرت همیشه مخزون باد

صاحبا بنده را اجازت ده / تا بگویم که دشمنت چون باد
میل در چشم و کلک در ناخن / تیز در ریش و کیر در کون باد

خسروا دورت همه نوروز باد / وز طرب شبهای عمرت روز باد
افسر پیروز شاهی بر سرت / آفتاب آسمان افروز باد
چون قضای گنبد فیروزه رنگ / همتت بر کارها فیروز باد
پیش قدرت پشت دولتها ب... / همچو اشکال هلالی کوژ باد
شیر گردون پیش شیر رایتت / سخره چون آهوی دست آموز باد
پیلکی کز سهم هیبت رود / چون اجل جوشن گسل دلدوز باد
آتشی کز نعل مرکبت جهد / چون شهاب چرخ شیطان سوز باد
یوزبانان ترا وقت شکار / جام شاهان کاسهای یوز باد
خصم را او گنبد گردان قرار / همچو گنبد قرار کوژ باد
تا شب و روز جهان آینده است / روزگارت روز و شب نوروز باد

ایام زیر رایت ای امیر باد / ایام او همیشه چو رایش منیر باد
نوروز بفرخی همه نوروز باد و عید / ماهش بخرمی همه نیسان و تیر باد
میزان آسمان اعدلش عدیل گشت / سلطان اختران ازایش نظیر باد
دربارگاه حضرتش از احترام جاه / مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد
آنرا که دست حادثه از پای بفکند / دست عنایت و کرمش دستگیر باد
وانرا که راه دولت او بار گم شود / خورشید رای او بهدایت مسیر باد
بهر نظام عالم سفلی وجود او / هر ساعتی ز عالم علوی سفیر باد

وای

آنوز لعبی خمیده
... مونسر و ...

وانجا که از بلندی قدرش سخن رود / چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد
وانجا که از احاطت طبعش مثل زنند / بحر محیط با همه وسعت غدیر باد
ای دولت جوان تو فرمان ده جهان / گردون پیر پیش تو فرمان پذیر باد
آنجا که ظل دامن بخت جوان تست / از باد حب پیرهن چرخ پیر باد
گردون همت تو بپایه بلند شد / دریای همت تو فقیر و عسیر باد
جود تو صبح بابیت درخشان سال آن / زان فتح باب دست تو ابر مطیر باد
حلم ترا چو مرکز ارکان قرار باد / علم ترا چو انجم گردون مسیر باد
گرم و تر است و عادت صبح حوادث دی / امید من بمنزلت شهد و شیر باد
سرد است خشک طبع سنان حسودت طبع / در طبع مدرکات از زمهریر باد
باد دیو دولت تو بدیوان ملک در / کلک ترا امتزاج شهاب اثیر باد
وان رازها که در رس افلاک و اختر است / از نحس و سعد رای ترا در ضمیر باد
آن صاحب که ازپی نشر جلال تست / تا نفخ صور کلک ترا در صریر باد
تا زیرکان ز زیر میانه مثل زنند / دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد
وز رشک اشک حاسد تو چون سیم است / از رنج روی دشمن تو چون زریر باد
از جنبش سپهر یکی باد بیقرار / وز نفرت زمانه یکی با نفیر باد
تیر تو بر نشانهٔ اقبال و کار تو / دایم براستی و روانی چو تیر باد
وز یاد تو چو تیر دو کمان جان خصم / دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد

عید بر بدر دین مبارک باد / سنقر آن آفتاب دولت داد
آنکه شغل نظام عالم را / چرخ از عدل او نهد بنیاد
وانکه قصر خراب دولت را / دهر از دست او کند آباد

برق تیغش چو برق روشن تر — ابر دستش چو ابر معطی راد
سنگ حلمش سپرده هنگ از خاک — سیر کلکش سبک بوده کوهی از باد
همتش آنچنانک از سر عجز — امر او در زمانه کردن داد
پای چون بر فلک نهاد قدر — همتش بر زمانه دست گشاد
ای ترا رام بوده توسن بر سن — وی ترا بنده گشته هر آزاد
بنده را گر نه حشمت تو بدی — کاندرین حادثه شفیع افتاد
که گشادی در از زمانه زبند — که رسیدیش در زمین فریاد
کاندر اطراف خاوران از وی — هیچکس را نیاید آخر یاد
گر نه عادل تو داد او دادی — آه تا کی برستی از بیداد
حکم از شه جهان تکیهان — این نخستین جفا نبود که زاد
همتت چون گشاد دست عدل — قدر تو بر سپهر پای نهاد
تا بود در اختلاف جنبش چرخ — یکی اندوهناک و دیگر شاد
هیچ شادیت را مباد زوال — هیچ اندوهت از زمانه مباد

ای ز شاهی همه شاهان فرد — مشتری طلعت مریخ نبرد
آسمان مثل تو نادیده بخواب — مجلس و معرکه را مردم مرد
بر جهان ای ز جهان گاه ستان — دولت سایه از آن گستر کرد
که در آن سایه کنون باد و شاخ — همه بی خار بمیرانیده غرد
با کمان بخ باندازه مات — با هوای تو گزونیت نگرد
بر توان آمدن از دریا خشک — بر توان جست از دوزخ سرد
بانست ار سوی معادن نگرد — لعل را روی چو زر گردد زرد

[illegible]

مسرع حکم تو صد بار زفردن — چرخ را کعبه برو گذرد
گر نه در عشق نکیت بودی — ز انگبین موم کی آخرد
ای بجایی که گشته خاک درت — دامن اندر فلک خاکی بود
مدتی بود که میکرد خراب — کشور شخص مرا دانی درد
من محنت زده در ششدر عجز — بی بر و بن شده چون مهره نرد
تا یکی روز که در بردن جان — تن بی زور مرا می آزرد
وا آورد حضرت عالی برسید — چون در آمد ز درم بر دابرد
ناسکالیده از آن تکرمت — که تو هم زر ستایش بکرد
بنده را پرسش جان پرور تو — شربتی داد که چون بنده بخورد
جان نبود از تنش ار جانی — وان نغارت شده را باز آورد
بعد ازین در کنف صدر تو — زندگانی بدو جانی اهم کرد
تا که بر گرد زمین میگردد — گرد گنبد دو لالی گرد

در جهان داوری کشور گیتی
چون سکندر بهمه آفاق بگرد

خدای جل جلاله ز من چنان داند — که هرکه نام خداوند بر زبان راند
چرا ز درگه گردش اندر آیندم — دلم بدست نیاز از دماغ بستاند
حواس طالب هر ذره که مهیان دل — یکی ز جمله هر دو گرده نتواند
که پیش خلعت او از دو پای بنشیند — ز دل بر آرد و بر جای نفس بنشاند
زبیهای عقیدت که روزگار از من — بمنجنیق اجل خاک هم بریزاند
مگر هوای اجل حیات شد که قضا — برات عمر تو توقیع او بمیراند

خصایصی که هوای تو است در اقبال
بجو ز حکیم رسانید بجز موجب این
کجا بماند که اقبال تو مدت قبول
چو مدحت تو براکیز دار کسب من
چو پای من بود اندر رکاب مدح پر
بنعمت تو که کرد مصاحکاه اجل
مراد کر بنری نیست ایض خاصیت
نه بر مناصب اقران حسد بیازارد
خود چو کان گهر دید خاطرم رسید
چو نام دولت الکی الکفات برد گفت
تویی که ابر ز تاثیر فیض باب گفت
ببینم بگو میخری زبان سکه
عنان مطلق ایام ده که رائض او
غبار موکب میمون ارسیط زمین
ز بهر تکیه او گر نه عزم فسخ کند
تو تا مدبر ملکی شکوه تدبیرت
جهان بآب وفا روی عهد میشوید
زمانه مهره تشویش باز چید چو دید
نه در زمانه بسی از زمانه افزونی
همیشه تا که ز تاثیر چرخ و گریه ابر
لب نشاط تو از خنده هیچ بسته مباد

خرد دران تحیر همی خورد ماند
که روزگار مرا نبرد تو میخواند
لطایف سخنم را همی نه پیراند
ز جوی قدرت ادراک عقل کجا بند
عنان مدت من چرخ بر بگرداند
قضا نه در تمام ز زین بخشاند
که هر کرا بود از مرد مانش کرداند
نه در رصده ز بزرگان طمع بر نجاند
که این که داد خبر راستیت ز نماند
نگار دولت الکی الکفات میماند
تواند از همه آب حیات باراند
بر بیجان که ز مردم همی مهماند
سعادتیست که در موکب تو میراند
سوی محیط فلک چون عنان بپیچاند
سپهر گوشه مسند ز ها نفشاند
زمام گیتی تدبیر بد همی راند
فلک بدست ظفر جعد ملک میشاند
که فتنه با تو همی باز دو همی ماند
اگر زمانه بداند خدای میداند
دهان غنچه گل را صبا بخنداند
که خصم را ابر را خنده تو گریاند

هر کرا دور گردون از مقصد میرود
یا حدیث آن بهشتی چهره کز بد وجود
یا دران حوران کپی دگر شرعی میکند
یا همیکوید خبر از بر کل ان برد دام
بر زبان دور گردون جواب هر که هست
آنکه پیش سایه او سایه خورشید را
آنکه جز در موکب رایش نزاد از آفتاب
گرچه از تاثیر نه گردون برون کار
هر که رفعت از عطیتهای آن پاکیزه
عقل کل کو تا به بیند نفس خاکی گوهری
طبعش استقبال حاجتهای عیب کند
دست او را در سخا تشبیه میکردم بابر
پیش طبع او هنوز اندر دبیرستان بود
خاک پایش را ز غیرت آسمان بر سر زد
کف صراف قضای شیخ اگر نام نیم
وصف میکردم سمندش را نشیبی آسمان
گفت ای بر تیغ کوهی بود بوم گیتی
ماه بشنید این سخن آسیب زد منطقه
ای جوان دولت خداوندی که سوی حضرتت
جانم از یکماهه پیوند تو عیسی صفت

یا سخن در سر آن چرخ ممرد میرود
همچو خاتون تان درین فیروزه مرقد
گز تصنع که مخطط کاه امرد میرود
از تحرک میل و تحریک مجرد میرود
دیگر دوران علاء الدین محمد میرود
در نشستن کو نگون صدر و مسند میرود
راتبش بر چرخ منصور و مؤید میرود
ساکنان خاک را انعام بیحد میرود
حافظه الله زو بیک احسان مفرد میرود
گرد دو عالم کو بهر آن مجرد میرود
کاندران نسبت ز بانگوی معهد میرود
عقل کف این اصل ما ربی ممهد میرود
بر زبان رعد او تکرار ابجد میرود
پایگاه چرخ موزون با معدد میرود
در دیار ما تفرق فرقد میرود
گفتم آن رفتار بین کان آسمان بد میرود
آفتابستی که سوی لعبد ابعد میرود
گفتش آیا تا حدیث نعل و مقود
دولت من سرو قد یاسمین خد
گفت کالشش طعنه در عیش مخلد میرود

ختم شد بر گوهر تو همچو مردی مردمی
از تو این معنی بصد برهان بود گر میرود

دور نبود کاین زمان در مجلس حکم قضا
بر زبان چرخ و اختر لفظ اشهد میرود

نعت تو کی گنجد اندر چند بیت مختصر
راستی با این سخن در صد مجلد میرود

دانی از بهر تو با چشم بد گردون چه رفت
آنچه آن با چشم افعی از زمرد میرود

تا عروس روزگار اندر شبستان سپهر
در حریر ابیض و در شعر اسود میرود

وقف دار بر جان و جاه و عمر روزگار
زانکه در او قاف احکام مؤبد میرود

صاحبا یارب سپهداری که در مدح آن
عزم را پیوسته با تیغ مهند میرود

ساقی بزمت سخن ساقی که در رزم سپهر
لهو را همواره با حرف مورد میرود

[illegible]

باغ سرمایه دگر دارد
کان شد از بس که سیم و زر دارد

هیچ طفل رسیده نیست در او
که نه پیرایه دگر دارد

می نماید که از رسیدن عید
چون همه مردمان خبر دارد

طبع بر کارگاه شاخ نگر
که چه دیبای شوشتر دارد

گل رعنا بیاد نرگس مست
جام زرین بدست بر دارد

بلبل اندر هوای بزم وزیر
صد نوای عجب ز بر دارد

ابر پی کوس رعد می برود
تا گل اندر جهان خبر دارد

گر ز نیچ ده تاج دارد گل
زیبدش ملک نامور دارد

بر ریاحین بحکم ملکت
نه سر و کار مختصر دارد

نی کدامست و زلی باری
که ز فیروزه صد کمر دارد

هر زمانی چنار سوی فلک
بنما جانب دست بر دارد

مگر اندر دعای استسقاست
ورنه با او فلک چه سر دارد

پیش پیکان

پیش پیکان گل ز بیم گزند
هر شب از هاله مه سپر دارد

با نقابهای لشکر سرما
گر صبا عزم کر و فر دارد

تیغ در دست بید میکند
وز چه معنی زره شمر دارد

ورچنین موسمی که باغ هنوز
کس نداند چه مد خبر دارد

یاسمین را ببین که تا دو سه روز
با رفیقان سر سفر دارد

دهن لاله چون دهان صدف
ابر پیوسته پر گهر دارد

لاله گویی که بر زبان هر روز
مدح دستور دادگر دارد

ناصر الدین که شاخ دولت و دین
از معالیش برگ و بر دارد

خدای

طاهر ابن المظفر آنکه ظفر
همه تیغش ظفر دارد

آنکه گیتی ز شکر هستی او
یکدهان تا بسر شکر دارد

وانکه از عشق نام صورت او
خاک سمع هوا بصر دارد

رایش اندر نظام کار جهان
از قضا سعی بیشتر دارد

کلکش اندر بیان باطل و حق
کمترین سمع قدر دارد

دستش از روی اهل حاجات شد
در حاجات چون اثر دارد

ابر ز بیش از آن شود که درو
کلک نطق و نگین بصر دارد

کسوت قدر اوست آن گردون
که نهم چرخ آستر دارد

درنه اقلیم آسمان حکمش
کارداران خیر و شر دارد

ز آتش بارکش او دست انکه اثیر
روز و شب شعله و شرر دارد

زاده پشتهای همت اوست
هر چه آفاق خشک و تر

سعد اکبر که از سعادت عام
خویش در جهان ثمر دارد

هر شش ز آسمان بپرسیدم / گرچه این اختصاص ور دارد
کف شاگردانی دستور است / بس بود کو همین هنر دارد
ای بجایی که رایت از تو هر / رسم شب از زمانه بر دارد
ناید اندر کرشمهٔ نظرت / هر چه تقدیر منتظر دارد
کلبه از جهان جاه تو نیست / فوق و تحتی که جانور
چشم تحت تو در جهانبانی / سال و مه سرمهٔ سهر دارد
فتنه ز آنسوی خوابگاه فنا / روز و شب شیوهٔ حذر دارد
عرصهٔ ساحت تو چیست سپهر / کاختر و برج و ماه و خور
روضهٔ مجلس تو چیست بهشت / که فنا از برون در دارد
حسرت نعت تو چو خضر هم چیز یا / نگهبان عقل کنگ و کر دارد
عقل آزاد بر تو می رسد / که جهان جمله زیر پر دارد
مرغ فکرت کجا رسد هنوز / رشته در دست خواب خور
هم از این سوی سدهٔ درست / هر ولایت که آن دگر دارد
پدر اول آدم آنکه وجود / نه ز مادر نه از پدر دارد
قبلهٔ آسمانیان ز آنست / که چو تو در جهان پسر دارد
دُرّ دریای دهر کیست تویی / وین سخن عقل معتبر دارد
گوهرت ز آنکه زبدهٔ بشر است / جای در خیر بشر دارد
آفتاب از بر برهنه شد / کار گوهر نه مستقر دارد
جرم خاشاک را از آن چه شرف / کآب دریاش بر زبر دارد
تجمل چو تو نگردد خصم / خود ندارد هنر دگر دارد
چون کلیم و مسیح کی باشند / هر که چوب و کلیم و خر دارد

خصم

خصم چندان هوش که ترا / حلم بر عفو ما حضر دارد
دیو چندان علم زند که شی / مگه بی سایهٔ عمر دارد
با خلاف تو دست کیست یکی / که نه یک پای در سقر دارد
نوح پیغمبری که بر اعدا / قهرت اعجاز لا تذر دارد
شکر این جهان که یاد کرد / آنکه توفیق را ببر دارد
کآب جوی تست و جوی [illegible] / دشمنانت را که سپر دارد
تا ز تکرار دور خیر حج / بر جهان خیر و شر گذر
رو ز عمر تو باد که بیست / که شب انس و جان سحر دارد
برکران باد ای ز خطر که جهان / بتو دارد اگر خطر دارد
چون گل از خنده لب بشد که خصم / داغ چون لاله بر جگر دارد

اکنون که ماه روزه بشعبان در اوفتاد / آه از حجاب حجرهٔ دل بر در اوفتاد
هجران ماه روزه پیام وصال داد / اینک نهیب او بجهان اندر اوفتاد
گویید کچند رو زدگی نفس طبع را / دیدی که رسم توبه ز عالم بدر اوفتاد
آن شد که از نقرش مصحف خمار / از دست و پای مرد طرب ساغر
آن مرغ را که بال از بسوختن بود / هم بال ریخت از خلل و هم پر اوفتاد
عشق و سرود و لهو مراد [illegible] در / سودای جام باده مرا در سر اوفتاد
آنکس که از دو کون [illegible] / او را دو چشم بر دو رخ دلبر اوفتاد
فرمان ده زمین زمان مجد و کین مجد / با طینت مظفر او در خور اوفتاد
آن ملجا ملوک و سلاطین که شخص را / از کارها عبادت او خوشتر

بر وسعت ممالک جودش گواه شد | صیتی که در زمانه رحایت برافتاد
چون کین او ز مرکز علوی سفر زند | از بیم لرزه بر فلک و اختر افتاد
در باختر سپاه او چون کمان کشید | تیرش سپر سپهر شد و در خاور افتاد
ای صاحبی که صورت حال عدوی ملک | از قهر تو در آینهٔ خنجر افتاد
دریادلی و غرقهٔ دریای نیستی | از اعتماد جود تو بر معبر افتاد
جایی که عرضه کرد جهان ربوبیت ملک | رف در مقابله‌ٔ افسر افتاد
روزی که خشم و عنف تو دارا فرا داد | آتش بکارزار تو در خیبر افتاد
مرگ از برای ادن و اروطبیعت | بیمار هیبت تو چو بر بستر افتاد
در موضعی که جود تو پرواز کرد زر | در پیش زایران تو زر بر زر افتاد
در درج گوشها بنظاره عقود را | از لفظ تو نظر همه بر گوهر افتاد
نقد چین ماه در رخ آفتاب گیر | حرفی که از مدیح تو بر دفتر افتاد
دریای انتقام تو آنجا که موج زد | از کشتی حیات و تقابل لنگر افتاد
از یک صریر کلک تو در نوبت نبرد | از صد هزار سر بفزع مغفر افتاد
اقبال تو بچشم رضا روی ملک دید | خورشید بر سرادق نیلوفر افتاد
پیغام تو بکفر در افکند اضطراب | از مرتضی نه زلزله در خیبر افتاد
از نسل آدم آنکه یقین بود مهر او | بر حرمت تو در شکم مادر افتاد
از شاخ خدمت تو که طوبی بیخ او | هر میوه‌ای صیب دیگر افتاد
الحق محال نیست که بنده چو دیگران | از عشق خدمت تو بدین کشور افتاد
او را که لشکرهای لشکر زیر شعرهاست | زهری که بدست دافعه در شکر
از جعفر تقی عشر پدرش حاضر آمدند | تا دیده هر که در صف فرع محشر افتاد

تیمارش از تعرض هر بیخبر فزود | دستارش از عقیله هر معجر افتاد
بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر | بنگر که در خلاف چگونه در افتاد
با منکران عقل درین خطه کار او | داند همی خدای که بس منکر افتاد
سگ خورد در غذا اش با قطار زهر | از جور این نبؤ من و بر کار افتاد
از بس که بار داوری این و آن کشید | و در انجمن بخبر این در او افتاد
تا آگهست عقل که از خامهٔ قضا | نقش وجود تو بل نفع و ضر افتاد
بادا همیشه طالب آن رم تو سپهر | گرچه از و عدوی تو در او فتاد

طغرل تکین تیغ جهان زانتظام داد | زو پیشتر گرفت و بکمتر غلام داد
از ترکش خراج خطهٔ چین و ختا گشاد | امنش قرار ممالک مصر و شام داد
ناموس جور و فتنه بخنجر بموی شکست | آرام ملک دین بسیاست تمام داد
جودش کفاف عمر بخود زد و نزد گرد | عدلش حیات تازه بجسم و عظام داد
از جهره دان بسمع و لطاعت جواز باب | در هر مهم بهر که از ایشان پیام داد
گو ترکش بحر بکاه چو تکبیر فتح گفت | خصمش نماز خیر و سلامت سلام داد
از عکس تیغ شعلهٔ آتش و ماه گرد | وز نور رای نور بخورشید وام داد
چون سد ایمنی لگد چرخ رخنه کرد | آن رخنه را بتیغ و برای التیام داد
دیده آسمان که غرهٔ هر ماه جشن اوست | زین روی های دلکشش باستکمال جام داد
یا رب ذوام دولت ملک او شش ده | چون نامه ایمنی را دور شش دوام

مکرر

ای نور دار سپهر لاجورد | گشته ایمن چو سپهر از گرد

هم سپهر از رفعت سقفت خجل	هم بهشت از غیرت صحبت بدرد
اشک ابر هم چو آب شرف رخ	روی آن چون رنگ زرنج تو زرد
آسمان چون لاجورد حل شده	در سرشک از غبن سنگ لاجورد
ساکنی ور نه چه باین اشرف	از تو تا این گنبد گیتی نورد
جنتی در خاصیت اين ملک	وحشت و طیر یار غنداز خواب و خورد
رستنیهای تو بی سعی نما	حمله با برگ و تمام از شاخ و زرد
بلبلت را نیست استعداد نطق	ورنه دایم باشدی در ورد و درد
باز و کبکت بی تحرک در شتاب	پیل و کرگت بی عداوت در نبرد
پرده آهنگ مطرب را صدات	کرده ترتیب از طریق عکس و طرد
آسمانی و آفتاب صاحبت	آفتابی کآسمان چون تو کرد
آفتابی کآسمان ساکن شود	گر نفاذ امر او گوید بگرد
دست راد گردها اطلاق	آرزو در امتلی از بیش خورد
فاضل روزی بعقبی هم برد	هر که زان دست شد یا میرد
تا نباشد آسمان آفتاب	در نظام کل وجودش ناگزرد
بر در زد فرح نقشش بکام	تا فرح تاریخ این نقشش زرد

هندوی کز مژگان کرد سر لاله قطار	سوخت بر آتش غم جای هندوار
لاله را اندر آتش هم در سوختن	هندوان سپردند بدین هر دو رکار
هندوانه دو عمل پیش کرد ...	داری از هر دو عمل یار برابر خوردار

هندوانه

[illegible]

هندوانه چه اگر گرم و تر آمد مزاج	عشقش در دل ازان گرم تر آمد قدر
عشق هندو بهمه حال بود سوزا آخر	که در انگشت بود عادت سوزنی نار
اتفاق فلکی بود و قضای ازلی	عشق را بر سر من رقعه بکار یکره
دیدم از پنجره حجره کاسش را	او بکاشانه درون همچو مسلمان بازار
هم برانگونه که از پنجره ابر بشب	رخ رخشنده مه بیند مرد نظار
کشتی و چاکیش دیدم و با خود گفتم	اینت افسونگر هندو زنت صاحب دار
بفسون سیه چه بانگونه مسخر کرده	هم بیالای خود از عنبر و از مشک دو مار
آنکه ولالی و گیسوی پر از عطر دهست	نیست ولال درین مرتبه است او عطار
رنگش جیب که گوئی بلورین در مشک	ابرویش میدوده کاس سیه گرد نقار
دیگه چشم که است و دو ماه و کدام	حلقه زلف کدامست و کدامست تتار
آنکه آن حور که او را دل اکثر از بهشت	و نیک آن لب که دو اجان از عزیز افکار
گویا روی به بین بنگ و آنکه بدود است	شو که نهد اردل دو دین غم دوای صنوبر وار
من دران صورت او عاجز و حیران ماندم	دیده در روی نگران و دل از آن اندر نگار
هندوانه علی کردمن از وی غافل	دلم از سینه برآورد و از انحو دمار
جادوئی کردن جادوبچه آسان باشد	بنو و بطبچه را تشنه دریا شو وار
چون نباکاه فرود آمد از ان حجره بشب	همچو کبکی که خرامان گذرد در کهسار
پای من خشک فرو ماند زرفتار و مرا	لب بر خشک زمین پای گل ... از
کشمرای رشک بستان عشق مبارکباد	که گرفتم غم عشق تو بصد مهر کنار
خنده می آمدش و من همه اش دو لب	کالچنان خنده نه بینی زگل هیچ بهار
کف اگر زر نبود عشق مباری نبود	که ز زر پای بهند بر سر انجم بسیار

از خداوند مرا کنیزکی فرداست — برخوری از من و از وصل من اندر دیدار
گفتم از زر نبود دیر و صبح بود تدبیرم — گفت اگر پند پذیری بدهد رشک بهار
دلم از جای بشد ناله و گریه کردم — جامه بدریدم و از مژگان اشک شرکان دادم
نوحه زار همی کردم و میگفتم و دی — اینت بی سیمی و یا سیم همی آید کار
دلش از نوحه و از زاری من از کرد — بنوازش بگشاد آن دو لب شکربار
گفت مخروش ترا راه نمائیم چه کنی — رو بر خواجه خود شعر ببر سیم بیار
خواجه عالم عادل خلف حاتم طی — معطی دهر جلال الوزرا شمع دیار
آنکه آسمان بکم از تو شلا داده بود — ده به از من نه یکی راه ترا بنهفد
به بسنجد جهل از من تجوی در حشمش — نه بهای جمی منی بکند رد از جل دینار
رو مسیندیش که از بهر توام بخردی — شبل قیمت من کنی بگذشتی ز هزار
گفتم ای دوست مرا راه نمودی نود نیک — با خداوند گر از بهره انسان گفتار
گفت لاحول ولا قوة الا بالله — این چه کل بود که شکوه میانش تار
او چو برگشت دو دونی بیاز آن جای دواج — که بخوت کند از این چرخ آن فانی
شار
در وی سیمیم آورد و سوی خانه — چون گنهکاری جانشاکه بر بدرش سوی دار
در پیسیم بد و در بجز هم از اول — پشت کردم سوی دیوار و روی دیوار
گفتم امشب بنزد بر بی سیمی خویش — تا که صبح یکی ناله کنم زار و زار
اشک بر اندام که همی غرقه شدی کشتی نوح — آه کردم که همی خیمه بیفکندی بار
هر شراری که بر انداخت دل از دوزخ من — بر فلک دیدم رخشان شده انجم گردار
من درین دمدمه کار که سیمرغ سحر — یکی جو یپر از شیر فرو زد منقار

کرمی

گرمی و تری آن شیر همانا که مرا — بسوی مغز همانا که بر آورد بخار
تا زدم چشم ولی نعمت خود را دیدم — بنهالی زر بر طرف صفه بار
گفت ای انوری آخر چه فتاد است ترا — که فرو رفته و غمزده چون تیمار
پیشتر رفتم و با خواجه بگفتم شرح — قصه عشق کنیزک همه کردم اظهار
خوش بخندید و مرا گفت که کاری سیه — گفتم ای خواجه سیه نبود رنگ نگار
هم دران لحظه بفرمود یکی را که برو — بخر این برده بیاور بنشان کوی بیار
رفت و بگرفت یک پاره سیاه آورد — دست دلدار گرفتم شدم آنکه بیدار
نه ولی نعمت من بود نه معشوقه من — راست من با تن خود چه سک نواز
وز همه یاد درست آنکه عطا داد — تا بر خوان کند اندر کروش دستار
ریگ ای چرخ همه مانده بری برود — از جهان این سر و سودا من از زانی دار
داد داده بار تو تا چند بیایی آدم — دو دو ار اقبالت اگر هست سیاه ای
ای کریمی و حلیمی که ز نسل آدم — کرم و حلم ترا آمد بی استغفار
از کریمی و حلیمیست که می بنیوشی — نغمه زاغ و وزغن چون نغم موسیقار
گرچه از قصه درازی ببرد دیگر — که بود از پس هشتاد ترش بوالنجار
هم بقدر تو که کوتاه نخواهیم کردن — تا نه بینم که دهی شب قدرم مدار
تا ز بنده که گشت جز که خداوند کریم — تا ز حسان که گشت جز که رسول مختار
من برآنم که مدیح تو برانم بر خاک — تا شود خاک سیه کیمیای زر عیار
دو کفی زر مده هم کار چو زر خوب کنم — پیش چون زر بکنم در طلب زر رخسار
باز گویم چو کند داد کرم بازبوست — منت زر شدن خاک سیاه هم بچه کار
آفتاب فلک آرای چو بر جای بود — جای دارد که جهان را ز چراغ آید عار

تا بنزدیک سر و صدر اطبا و اعات | عشق بیماری دل آمد عاشق بیمار
دل من باد گرفتار چنین بیماری | تو حذاوند مراد گشته دوائم بیمار

شب و شمع و شکر و بوی گل و باد بهار | می و معشوق و نی و رود و دف و بوس و کنار
سبزه و آب و گل افشان صبوحی در باغ | ناله بلبل و آواز بت سیم عذار
خوش بود خاصه کسی را که توانایی هست | وای بر آنکه دلی دارد و آنهم افگار
نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار | چه بهاری که ز دلها ببرد صبر و قرار
ساقیا خیز که گل از رشک رخ حور آشد | بوستان جنت دیگر شد و کوثر دینار
مرده خواهد که درین فصل بجنبد از جا | کشته خواهد که ز خون لاله کند با گلنار
کارمی ساز که بی می نتوان رفت بباغ | مست رو سوی چمن تا ت کند باغ نثار
بلبل آشفته مست و گل و سرو چمن | نپسندند که او مست بود یا هشیار
باد نوروز سحر که چو بستان بگذشت | گل صد برگ برون رفت ز پیراهن خار
چرخ دستی فلک بین تو که چون خامه رنگ | کرد اطراف چمن را همه پر نقش و نگار
نقشبندی هوا باز نگه کن بر گل | که دو صد دایره بر دایره زد بی پرگار
شکل غنچه است چو پیکان که بود در آتش | برگ بید است چو تیغی که برآرد زنگار
گل نارست درخشنده چو یاقوتی خام | دانه نار چو لؤلؤ بود در جیب انار
طفل غنچه عرق آورد ز تب بر رخ از آن | ما در ابر شاخ برد همی باد ز زار
وی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم | در میان آمدشان گفت و شنیدی بسیار
گل همی گفت ترا نیست بمن قیمت | سرو می‌گفت ترا نیست بمن مقدار
گل از ... شد و گفت که ای یمنی | دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار

لی

کوی آزادم و بر یک قدمی تو بسته | دعوی قحط نمای دینداری فتار
سرو لرزان شد از آن طعنه گل کرمی بود | هر یکی سال بیکهفته نمایم دیدار
سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر | تو که در نوش آمدی امروز بپای گلزار
گل دگر بار بر آشفت و بدو گفت که من | هر یکی سال بیکهفته نمایم دیدار
نه پس از نامده نه بودن من | که کنون نیز بپوشم رخ و نشینم خوار
سوی شهر از پی آن رفتم تا در رام | بزم خورشید زمین سایه حق گلزار
نازش ملک و ملل ناصر دین تنفشاه | که بر و بحر کند تحت زری صد بار
آنچه انجم شه پاک دل پاک سرشت | آن نکو صورت نیکو سیر نیکو کار
آن خرد مند هنر دوست که از دست دل | بحر و کان را زانکه بذل همیشش زنهار
کف او ضامن ارزاق وحوش و طیور | در او قبله ارکان دول دست و دیار
خسروا ای قدر تراطارم گردون کرسی | زهره ای ای تراصبح منیر آینه دار
هرچه گویم زمدیح تو دگر گویندکان | نوازان پیشتری نیست ... آنکار
منکران همه عالم چو رسیدند بتو | تمیز خرد و خلق تو کردند اقرار
احتشام تو در حیب نبی عالی | که نشاط و طرب و ناز و نعم آرد بار
تو سلیمان و وزیر تو فرس بر ان | تخت از معجزه بر باد نشسته چو غبار
چو کند خصم تو گردنکش اگر سر کشد چه عجب | هم تواش باز کنی پوست ز تن همچو چنار
با همه سرکشی توسن گردون چو شتر | دست حکم تو به بینیش درون کرد مهار
نیست خرفلک تو کرگکان بوستان انسان | نیست جز طبع تو کز طبع بود گوهر بار
همچو باران بنشینت افتند بدخواه تو نار | گر بیالاکشدش چرخ بصد دود نگار
دشمنت را چو خرد نیست اگر گنج نهند | نتود مالک دینار بملک دو دینار

نشود مشک اگر چند فراوان باشد / جگر سوخته در نافه آهوی تتار
علم دولت تو منبع زمین و زمان / عزت ذات شریفت شرف لیل و نهار
دوره از نه فلک ایام شنیدست چرخ / که تو هستی اسطقس پنج و شش و هفت و چهار
گر چو فرعون لعین خصم تو دریا شود / موکب موسویت گرد برآرد ز بحار
باز تمکین تو هر جا که بپرواز آید / سر فرو دزدد بدخواه تو چون بوتیمار
گر نه بندد کمر مهر تو چون مور عدوت / زود از پوست برون آردش ایام چو مار
تو چنانی که در آفاق ترا نیست نظیر / بصفا و بحیا و بثبات و بوقار
باز اخوان هنرمند ترا اخوان کهف / زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگزار
سرورا پاک دلا از فلک پیر و بهای / زندگانی رهی گشت بغایت دشوار
نقد می باید امروز رهی را صد چیز / نقد تر از همه حالی فرجی و دستار
بنده کاشانه فراوان ز تو در نعمت و ناز / بنده را نیز چه باشد هم از ایشان انکار
وقت آنست که خواهی ز کرم کلک و دوات / بدری پاره کاغذ ز کنار طومار
بر هر آنکس که براتم بنویسی شاید / بر کمال الدین یحیی بنویسی بنهار
زانکه آن ظالم بیرحم یکی حبه نداد / زان زر و جامه که کرباس و کتان من بار
آن کمالی که چو نقصان وی امروز نه بیش / زان ندیدم من ازان هدیه شاهی آثار
هیچکی خواستمش کند ولی ترسیدم / کو بر طبع ملک راست بود آن گفتار
بحلش کردم اگر چند که او ظالم بود / با ویم پیش ازین نیز مبادا سروکار
تا جهان هست مانا دو جهان دولت جهان / باد دیر بخت و جوانی و ز جهان برخوردار
دوستان جمع و بدخواه تو خوش و دولت فی / سر تو سبز و دولت شاد و ثبت ازار
عید فرخنده و در عید برسم قربان / سر ببرند عدو را چو شتر زار و نزار

ابشروا یا اهل نیشابور واو جاء البشیر / کامد آمد موکب میمون منصور وزیر
موکبی کز فر او فردوس دیگر شد زمین / موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر
موکبی کز طول و عرضش منقطع گردد گمان / موکبی کز موج جیشش منهزم گردد ضمیر
موکب صدر جهان شیث نبی ظفر / صاحب سلطان نشان دستور شاه دادگر
ناصر دنیا و دین بوالفتح کز بد وجود / راحتش را فتح لازم گشت و نصرت ناگزیر
آنکه آید روز پاسش را نقیض ایام / وانکه شد بخت جوانش حامی گردون پیر
هرکجا عزمش کند خلوت زمانه پرده دار / هرکجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان پذیر
گردد هرچه اندر او حکم کند چرخ ستم / یا قضا هر چه آن مکان انداز آید در نظیر
چیست از فخر و شرف کان وصف دوانی / آن ز دو باید کز نظام فخر دارد دستگیر
گر چه در سعی او سپید بر جلالک یک فتح / دود آتش همچنان در هر کار معتبر
ای ترا در حبل طاعت هم وضیع و هم شریف / وی ترا در تحت منت هم صغیر و هم کبیر
سایه عدل تو شامل بر فراز و بر نشیب / منهی حزم تو آگه از قلیل و از کثیر
در خمیر طینت آدم تو بودت مایه بود / عنصر تو ورنه تا اکنون کاندی فطیر
زابر دست پخته شد نان وجود اللهم / صانع از خاکش برون آورد چون موی از خمیر
هرکه در میان تو ده تو بنیاد چون بنای / انتقام روزگارش داد در توزینه سیر
بفسرد گر صرصر قهرت بگردون بگذرد / آفتاب از شدت او همچو آب زمهریر
دوش زندانبان قهرت را همی دیدم بخواب / سر گرادست تا رود گردن همی برد ای اسیر
گفتم این چه کفت وی ترا در خور کرده / ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر
شکل دایره کاو وقعیت داد عالم آسمان / شکل او شد افضل الاشکال و هو المستدیر
رنگ رخسار ضمیرت را شکی آفتاب / لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر

بخت کردار آسمان بر چار ارکان می‌زند — زابتدای آفرینش تا ت او باشد بری
چون نگردی اتفاقی سال و مه شد در سفر — تا بدار الملک وحدت گرد سازی مستقر
صاحبا من بنده را آن و یاشد در سخن — ای تو دست وزارت چون سپهر از مهر منیر
گر تو آثر در ثنای تو نیاساید دمی — خاطر من از تفکر خامه من از حریر
وین که زحمت کم دهم نوعی ز تشویر است — نقدهای بس نفایست این نقد بس بصیر
گرچه در شمار تو چون سوفار تیرم تیز بین — دارم از انعام تو کاری که باید چون حریر
عشق آن خدمت مرا تا حشر شد همراه جان — زانکه آمد ز ابتدا با گوهرم همراه اسیر
تا نباشد آسمان را هیچ منع از مدار — تا نباشد اختران را هیچ قاطع از مسیر
در بلد و نبات آسمان را باد در کاهش شمار — در کم و بیش اختران باد فرمانت مشیر
اشک بدخواهت زند در آسمان همچون نقم — روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر
چشم این ایام سپید از آب حسرت همچو قار — روی آن وایم سیه از گرد محنت همچو قیر

قامت این از حوادث گوژ چون بالای چنگ
ناله آن از نوای زار چون آواز زیر

آب چشم گشت بر خوی آتش هجران یار — هست در سردی خاک از آن کافور بار
آب و آتش دارم از هجران تو در چشم و دل — از دل چون باد دارم دود از آن گرد حال
آب چشم از آتش دل ترهات خاک میبرد — همچو باد تند کاه از روی خاک اندر غبار
گر ز آب چشم و این آتش دل کم کنم — من چو باد از خاک کوی دوست عنبر عذار
تا در آب چشم و در آتش دل از فراق — همچو باد دم من ز خاکی دود روزگار

ز آب چشم و ز آتش دل گر نخواهم در جهان — باد را پنهان کنم در خاک من همچون غبار
آب چشم و آتش دل را ندارم هیچ ارج — خبر نسیم باد صبح خاک پای شهریار
خسروی کز آب لطف و آتش شمشیر او — باد همچو ابر گشت از دشمن چون خاک خوار
سنجر آن کز آب و آتش کرد و گل بهار یا کند — مهر و کین او چو باد و خاک از سیر و بهار
آنکه آب و آتش انگیزد تیغ و تیر او — همچو باد از خاک او برانگیزد غبار
آنکه کردی کز آب لطف و آتش شمشیر او — باد همچو ابر گشت از دشمنی چون خاک خوار
پادشاهی کاب و آتش خویش را فرمان برند — باد را از خاک سم مرکبش هست افتخار
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او — همچو باد از خاک قعر او برانگیزد غبار
آب گردد همچو آتش در دهان آنکسی — کو ندارد همچو باد از خاک درگاهش قرار
هست اندر و آب و کوشش آتش در جهان — باد تا تیر تو شبرنگ آرد خاک عدوش کوکنار
می‌شد ندی آب و آتش در جهان هرگز پدید — گر نگشتی باد اقبالش درین خاک آشکار
از وجود آب جود و آتش اقبال او — باد را پاکیزگی و خاک را این در کنار
ای خداوندی که آب و آتش از جود تو است — همچو باد و خاک مشهور است اندر روزگار
تا نیابد آبروی از آتش اقبال تو — باد و دولت بر سر خاک در دولت
آن زمان آب مهر و آتش مدحت کند — درج نظم را چون باد بر خاک او نثار
تا نباشد آب و آتش یکجا همدیگر — تا بود از آب و خاک اندر جهان گرد و غبار

همچو آب و آتشت یکجا نه یکدیگر
تا بود از آب و خاک اندر جهان گرد و غبار

ای در هنر مقدم اعیان روزگار — در نظم و نثر احطل و حسان روزگار
نامانده چون تو افسر دریچ شاعری — نابوده چون تو گوهر ارکان روزگار

آسان برند تو دشوار را فشران
پیدا بر ضمیر تو پنهان روزگار

حکم ترا کرانه همی‌کرد ناگهان
بگسست هر دو پله میزان روزگار

اخلاق تو سواد همی‌کرد لطف تو
پر شد بیاض دفتر دیوان روزگار

با عقل پرسش کردم که درشت
آنرا که هست زبده اعیان روزگار

لقمان روزگارش کنم گفت گفت
جز انوری که زبده لقمان روزگار

گفتم که چیست نام عدویش بگوی
گفتا اگر ندانی کم دان روزگار

چشم زمانه کس بهتر مثل تو دید
ای گشته در فصاحت حسان روزگار

با آنکه نوح مهر تو اندر سفینه شد
ایمن شود ز غرقه طوفان روزگار

دست قضا ز کاسه جان لقمه حیات
کرده متابعت را مهمان روزگار

طفلان نطق صورت معنی همی‌کنند
پیوسته شهد لبی پستان روزگار

سلطان داده دین که ز تمکین قدر راست
در حل و عقد قدرت و امکان روزگار

چون در تو دید آنچه هرگز ندیده بود
زان حد یکی ز جنبه سلطان روزگار

تیر ریز کرد دست حوادث ز آستیت
چون دامن تو دید گریبان روزگار

وز پشت دست بازپندان همی‌کند چرخ
تا چون خوش آمدی تو بدندان روزگار

تا روزگار از آن تو شد هر که بخت را
کف آن گیتی تو ملعبت آن روزگار

با اینهمه نگشتی هرگز فریفته
چون دیگران بگریه و در انبان روزگار

ای بهر دفع سحر فرعون جهل را
کلکت عصای موسی عمران روزگار

در آرزوی روی تو عمری گذاشتم
پنهان ز چشم و گوش بد و دان روزگار

آخر بدیدن تو دلم گشت شادمان
ای صد هزار رحمت بر جان روزگار

ای خوانده مرترا خرد از عنایت لطف
در باغ لطف دسته ریحان روزگار

نوح

از روزگار عذر مرا باز خواه از آنک
گشتم غریق منت احسان روزگار

ز احسان روزگار غریقم ولیک نیست
بر من چو بی ز منت اقران روزگار

آنرا که نیست همت بر خوان ملکی آن
گو سر گران شدست بمهمان روزگار

زین روی روزگار همیشه دارم و
همسند بر سپهر ثنا خوان روزگار

داد ند و مهتران بتقسیم انوری لیک
چرخم همیخواند خلقان روزگار

ای خر سوار پیش کسی لاف میزنی
گو شد سوار فضل بمیدان روزگار

نی نی بمدح باز شو و پیش بگوی زود
کی تاب از وجود تو ارکان روزگار

گرد کمیت وهم ترا در رفتند
نه ابلق زمانه نه یکران روزگار

جز وی نرای ست چو یکو گه کنند
این روشنی که هست در ایوان

بی جوهر وجود تو در رشته روزگار
معدوم بود زینت دکان روزگار

بر چار سوی مجره هر دم عداوت را
آر دقص تهوت دستان روزگار

تیغ اجل کشنده هر کو رسید لیک
آواز را که فرمان روز

گشتم چو توش از آنکه دو نفس
ماند مصون همیشه ز حرمان

صد یک ز مدح تو نتوانم تمام گفت
صد بار اگر بگردم پایان روزگار

معدی نه بالت بقدرت مطلق
کنند ز شکل بخاری چو گنبدی ازرق

نه خشت در شته معمار را در او نزاد
نه چوب تیشه نجار را در او رونق

کبکی که فلک اندر و نیابد را
ز مهره کاه کشید در آن مکان زیبق

حصار زبنشده بی آب و گل ولیک بصنع | بگرد او زده از بحر بیکران خندق
نه از فراز توان رفت جا که سر کوب | نه از نشیب توان زد بجا یکی نفق
نه منجنیق بقعش سازنه کشکنجیر | نه تیر چرخ و قوس ماه شادی رونق
در او بحکم روان کرده هفت سیاره | ز لطف داده و بخشش دو دوازده جوسق
میان گنبد فیروزه رانده بحر محیط | میان آب چنین خاک توده مطلق
بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت | گواه بس بود ای شوربخت خالق
چه طفل بری که بجود بر شد آسمان | گهی ز گردش او روشنی و گاه غسق
نه بی نمایش خلاق شد مهیب فلق | نه بی کفایت و رای شد نگار ورق
جز او بصنع که آرد چو عیسی از مریم | جز او بلطف که آرد چو موسی علق
که بر فراز دهد هر مداد رایت صبح | که برکشد به هر شب بصبح صبح شفق
که پاک شد از دهن اثر صدف لولو | که بوشد از اثر صنع در حمی طبق
تبارک الله از آن قادری که قدرت او | دهان و دیده نماید ز غنچه و فستق
گهی ز آب کند تازه چهره گلزار | گهی بباد کند پاره لاله را یلمق
گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر | گهی هلاکت نمرود را کند از بق
تراست ملک و تویی داد او ملک بخش | ترا سزاست خدایی بهر زمان الحق
ز دست دهخشی بوستان سندس | ز چشم ابر تو باری بدشت استبرق
بحکم مار دمان را بر آری از سوراخ | ز بهر طعمه را سود و لقمه لق لق
بدفع زهر بد افعی نموده تریاق | بنفع طبع به بیمار داده سرمق
بباغ بلبل بریاد تو گشته ذوبان | بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق

الحوض المقصر کما یعلم البروج

دوات

دوات در طلب آب لطف تو دلو | قلم ز هیبت نام بزرگ تو شق
نه در گنه مرجع دلی امان تو آهو | نه در هوا گذر دل رضای تو عقعق
ز مار مهره برآری ز ابر مروارید | ز گاو عنبر سارا ز یاسمین زنبق
تو نام سایه دات بگذرانیدی | ز هفت کشور و هفت آسمان دو هفت طبق
بهر پیام که آورده کرده ام تصدیق | بهر چه از تو رسید است گفته ام صدق
نه در پیام تو لا کرده ام بهیچ طریق | نه در رساله تو لا کرده ام بهیچ نسق
نه در خلافت بوبکر دم زنم بخلاف | نه در امامت فاروق در جدل بنطق
نه در نشستن عثمان چو رافضی بدگوی | نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
سر خوارج خواهم سگانه چو انار | دل روافض خواهم کفیده چون جوزق
ز زخم خنجر صمصام فعل آینه گون | ز تیر ناوک زهراب داده جسته خدق
مهیمنا چو بتوحید تو گشودم لب | شد از هدایت فضل تو کام مغلق
سواد نظم مرا گر شود بر آب گذر | کشند حور رشیدی صحایف معمق
اگر چه حاجت دل نیست ای اله بیک | بدرگه تو کند یارب ار برش بدق
چو در مدیح امیر و وزیر عمر گذشت | چه سود خواندن اخبار و لمعه منطق
منم سوار بحق گر چه نیستم در زین | بر انکه ملکا خاک ابرش و ابلق
یکی جریده اعمال خود نگارم گشت | هزار کس را گردم بمدح مستغرق

کنونکه عذر گناهان خویش خواهم گفت
ز دیده خون بچکد بر بدن بجای عرق

دو دوش برسد آید بوثاق
دیدیم از باده پر زنده دوش

با حریفی همه وفا و وفاق
شیشه نیمه بر کناره طاق

و دانم

می چون عهد دوستان بصفا / تلخ چون عهد عاشقان بمذاق
هر دو در تا بخانه رفتیم / که نبود آشنا هوای اراق
بنشستیم بر در یکگاهی / که همی مه قوسی از آفاق
در بمینم ز منطقی اجزا / بر بیارم ز هندسی اوراق
همه اطراف خانه لمعه برق / زان رخ لامع و می براق
شاکر بزم ما ز شکر وصال / جرعه جام ما ز خون فراق
نه مرا مطربان چابک دست / نه مرا ساقیان سیمین ساق
غزلهای خود همی خواندیم / در نهاوند و راهوی عراق
ماه ناگه برآمد از مشرق / شرقی کرد خانه از اشراق
سجی درشدیم هر سه بهم / چون سه یار موافق مشتاق
ماه را نیکویی همی گفتم / که در نیا حتیاج محاق
دو شبی چون شد و دو رد دادیم / قصه چرخ ازرق زراق
گفتم آیا کسی تواند بود / در بسیط زمین علی الاطلاق
منع تقدیر او باستقلال / کشف اسرار او باستحقاق
نه از آن طایفه که نتوانند / معنی اتفاق از افتراق
نه از آن دایره که در تدویر / شواند زدن نطق نطاق
ماه گفتا که برق و همی بود / که برش کند بار آنکه براق
در خراسان ز رامش ذکریا / که برد عاشقست ملک عراق
عصمت ایزدی کان غناش / مدد سرمدی ستام خناق
دانی آن کیست او صدر الدین / آن ملک خلقت ملوک اخلاق

گفتم ای ماه نام تعیین کن / گفت مخدوم منعم بحق
آسمان رتبتی که سجده برند / آسمانهاش خاضع الاعناق
بکمیش بسته با قصاب بهمان / قدرتش کرده با قدر میثاق
خلف صدق قدر اوست قدر / کی شود در نفاذ حکمش عاق
مکرتش نسخه وجود آمد / راز گردون در و صحه الحاق
رایش ار آفتاب نیست چراش / سفر آسمان نباشد شاق
بوی کبریت احمر صدقش / از عطارد برده رنگ نفاق
لفظ سبع المثانی بخشش / لعب منهمان سبع طباق
خرقه پوشیده چرخ ازرق از آن / رفعت بارگاه او بخراق
رای عالیش فالق الاصباح / دست معطیش ضامن الارزاق
بی نیاز از عیال نعمت اوست / صدق او در سخای حاجی صداق
رغبتش رغم کان دریا را / چار تکبیر کرده و سه طلاق
کرمش آن زر اکه فاقه زده است / ز امتلا اندر افکند نواق
خون کانها بریخت کین بخشش / کوه از آن داغ ایمنی ز خناق
بکرم رغبتش بدان درجه است / که نشاید رغبت احداق
کم نیاز رو که کم نیاز رود شد / طول و عرض هوا باستنشاق
عیش کرده که بیش از آن شد / شرح و بسط سخن باستنطاق
تا زمان همچو روز باشد و شب / تا عادت همچو جفت باشد و طاق
روز و شب جفت کیسه یارش باد / در چنین باغ و کاخ و طاق رواق
عز او در عزای عز و جود / ناز معشوق و ناله عشاق

مه حیا موکب خاتون اجل | عصمة الدین شرف داد و دول
آنکه بر دست هدایت باید | وانکه بر دست نهایت بازل
آن بجاه و بهنر مه ز فلک | آن بقدر و بشرف به ز زحل
با وفاقش الم دهر شفا | با خلافش ابد چرخ اجل
ای با جناست هنر گشته سمر | وی بانواع شرف گشته مثل
دهر شد اندت آورد نظیر | چرخ شد اندت آورد بدل
چرخ با جود تو ایمن ز نثار | دهر با عدل تو فارغ ز خلل
نقش کلکت همه در منظوم | در لفظت همه وحی منزل
با کمال تو فلک یکقطره | با وقار تو زمین یک خردل
دست عدل تو اگر قصد کند | دور دارد ز جهان دست اجل
از خداوندان برتر نه توئی | جز خداوند جهان عز و جل
ای مه از گوهر آدم بشرف | وی براز گنبد اخضر بمحل
تیغ مریخ کند قهر تو کند | مشکل چرخ کند کلک تو حل
بنده هر چند بخدمت زیسار | متهم نیست بتقصیر و کسل
اندرین سال که بگذشت برو | آن رسیدست که آن لا آکل
بنده ها داشته بی هیچ گناه | غزلها یافته بی هیچ عمل
آن همه مغز چو تجویف دماغ | وین همه پوست چو ترکیب بصل
قربتی با هی نبودش هنوز | تا که رستست ازان قول و دغل
تا باول نرسد هیچ آخر | تا چو آخر نبود هیچ اول

بادبی

بادبی اول و آخر همه عمر | شب و روزت چو جشن ازل
شهد در کام حسود تو شرنگ | زهر در جام مطیع تو عسل

پای دور فلک و دست قضا
لنگ در تربیت حکمت و شل

بنیک طالع و فرخنده روز و فرخ فال | بسعد اختر میمون زمان و خرم حال
ببارگاه وزارت بجای خویش نشست | خدایگان وزیران عزیز خوب خصال
نظام مملکت و دین صدر صاحب عصر | سپهر رفعت و قدر و جهان جاه و جلال

محمد آنکه باقبال او دهر سوگند
روان پاک محمد بایزد متعال

زمانه بخشش خورشید رای دریا دل | کریم طبع پسندیده فعل خوب خصال
ببسته از پی حکمش میان زمین و زمان | گشاده از پی حمدش زمانه بان در حال
بحسب قدر رفیعش مدار انجم ثبت | بجای رای مصیبش زبان حجت لال
بنوک خامه ببیند ورقه قضا و قدر | بهر نکته بدو زد در صواب و مجال
گر ابر خاطر او قطره زرمش بارد | بجای برگ زبان بردمد ز شاخ نهال
بگام عقل مساحت کند محیط فلک | بنوک رای تصور کند خیال خیال
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر | گر آفتاب آن باید از کسوف و زوال
بکینش اندر مضمر عنا و محنت و رنج | بمهرش اندر مدغم نعیم و نعمت و مال
چو اله گرد بدیوان مهر و کینش بکر | خدای قسمت ارواح و نامه آجال
بحشمتش منگر دیده تهور از شاهین | بقوتش بر دمنجه روبه از و بیال
بود دولت او شیر فرش ایوانش | توانند ار نکند شیر چرخ احتیال

اجل بمعنی بزرگتر

تندی و بلیدی

مطلع

زبیم آنکه مشیب آسمان دشمن بخت   چو از نجاره خانی زمین کند زلزال
سفینه بار بسر برزده ز دارای بخدمت چو اند   میان ببسته ز جوزا چو بندگان بد دال
ز حرص خدمت او سرنگون همی گفتند   بوقت مهد از ارحام دوران اطفال
ز دست بخشش او خاک ایستاده سحاب   ز خوف حکم او راه بست سنگ جبال
ز شاخ باد درم آید کف چنار زار   گر از مهیب کف او وزد نسیم شمال
هنر ازو سبهی همی آن بار زتر او بخندد   سپهر کفه او زبید فر مین مثقال
ز حرص آنکه با وسایلان سؤال کنند   همی سؤال نخواهد ز سایلان سؤال
دلش ملال نگیرد همی ز بخشش جود   مگر ز بخشش خود بیش ملول گشت ملال
ایا مدایح تو نقش کرده بر اوهام   دیا محامد تو نقش گشته بر اقوال
خطر ندید سپهر آنکه بدید از تو قبول   شرف نیافت هر آنکو نیافت از تو جمال
تو آنکسی که سپهرت ندید هیچ نظیر   تو آنکسی که خدایت نیافرید همال
عنایتی بد چو صلصال اصل آدم و تو   تو زان عنایت مهیی و آدم از صلصال
بقدر و جاه و شرف از سپهر بگذشتی   درست شد که کمالیست از تو رای کمال
زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام   همست تا روز در طلب تو کرد جدال
اگر بکوه برند از عنایت تو نشان   دگر بیجر برند از سیاست تو مثال
وزین شگفته برویدز خارهای صلیب   وزین بشیزه بر بر در شیب باهی وال
فلک خرام سمندتر آن دگه بود   جهان زیر رکاب ملک بر نیال
زنعل مرکب او ز طبل مرحبه باز تو کرین   هلال بدر بچرخ بند بر اشکال
مه نوی تو مملکت اندر از خسوف ترس   ازانکه راه نباشد خسوف را بهلال
چگونه باز دید خواد زنی تو در جدل   چگونه دارد بدکوی زنی نوبد جدال
که شیر رایت قهرت چو کام بگشاید   فرو شوند هژبران بکوه شهادة چنگال

تو

تو آدمی و همه دشمنان تو ابلیس   تو مهدئی و همه حاسدان تو دجال
بدست عدل تو مالی همی مخالف را   زمانه نیز نیابد چو تو مخالف مال
اگر نه کین تو کفرست پس چرا دارد   سپهر خصم ترا خون مباح چون حلال
شد آنکه دشمن تو داشت گریه در ابدان   کنون گذشت که با سنگ در دود بجوال
عدو حرارت سم تو دارد اندر دل   ز دست مرد مکیدند زان بر سعال
نهان ز ان نماید خصم او که دلش   ز تف هیبت تو شد چو سنگ سفال
چو باد در قفس انکار کارد و خصم   از آنکه دیر نیاید چو آب در غربال
بزرگوارا من بنده گرچه بد بهانست   بخدمت نرسیدم ز گردش احوال
بخیر بر تو دعا کرده‌ام همی شب و روز   بطبع بر تو ثنا گفته‌ام همی مه و سال
بخدمت تو چنان تشنه بوده‌ام بخدای   که هیچ تشنه نباشد چنان بآب زلال
به بخت تیره گرفته گشتم آخر هم   بکام باز بگردد سپهر خیره منال
جمال جاه تو از پرده برکشد روی   همای قدر تو بر بنده گسترانده بال
بحق خاتم و کلک تو بر یسار و یمین   که بی تو باز بدانسته‌ام یمین ز شمال
ببند چرخ بهم بسته با گلوش گشت   خدای بر من و بر دیگران در آمال
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات   همیشه تا که بود وصف خال در اقوال
سری که از تو بپیچد بریده باد چو زلف   دلی که از تو بگردد سیاه باد چو خال
با یمنی و خوشی در سرای عمر تمام   بفرخی و بفرح بر سر ملک ببال
ز رشک چهرهٔ بدخواه تو چو زر عیار   زاشک دیدهٔ بدگوی تو چو رخ خلال
مبادا اختر خصم ترا سعود و شرف   مباد کوکب بخت ترا هبوط و وبال
هزار سال تو محمود هر خادم مکان   هزار جای تو ممدوح من مدیح سگال

سایه افکند مه روزه در روز تحویل | روز مسعود مبارک مه میمون جلیل
سایه نه که بود در رخ خورشید تحلی | سایه نه که بود در رخ خورشید دلیل
سایه کز مدد سواد شش داست | دست کحال قضا دیده دل را تکحیل
سایه کز طرف دامن فضلش دارند | دو شش خورشید ردا داین کرد اکلیل
هر دو فرخنده و میمون مبارک بادند | چه مه روزه و دیگر چه که روز تحویل

برکه بر ناصر دین صاحب عادل که علای
همه چیزش بداد دست مگر عقل و عدیل

تا نی سایه یزدان که معالی عتبه اش | نور خورشید قدم در نهد از بی تعجیل
ای صلاحیت عالم اگلگ تو ضمان | رزق ذریت آدم را کف تو کفیل
سایه عدل تو واصل بر وجود و عدم | سنبی خرم تو آنکه تکثیر و تقلیل
نه سراهر تو در پیش ز شرم تغییر | نه رخ مهی توی زنگ تبدیل
خیز خرم تو چونان صاحب صلوت | که دره هم ز خلاف کنج بنیاد تعطیل
جا نه جاده تر انقش همی نسب بفضا | و آسمان جای نه خود رنگ همه دادی نیل
ندم عجز بعون تو کند با تخفیف | خوشه از خرمن علم تو خیزد خال تعلیل
حجلت حلم تو داد دست زمین را تسکین | غیرت حکم تو داد دست زمان را تعجیل
کوه اگر حلم ترا نام بردی تعظیم | ابر اگر دست ترا یاد کند بی تخجیل
کوه را زلزله چون لنگ فتد در پا هم | ابر را صاعقه چون سنگ فتد در قندیل
قبض ارواح کند تیغ سموم سخطت | بی جواز اجل و واسطه عزرائیل
نشر اموات کند صوت صریر قلمت | فارغ از مشغله صور دم اسرافیل

تحلیل قسمین

چون

چون زمین را شرف مولد تو حاصل شد | آسمان از نظرت نیز در آمد بتحصیل
خود وجود چو تو بی بارد کی ممنعت | ورنه بی فیض کسست ... حاصل تحصیل
ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض | وز پی مدت تو عمر ابد گشته طویل
خصم اگر در پی دیوار حسد لافی زد | زان شکایت چه ترا کم مکن از سعی جمیل
خواجه کوش بد اندیش تو خود چند است | کاین کسیر قیف دم نزند با دیل
موسیا بهی همه دانند کرا حرج دو | هر کی پشه پهلو زدن آید با پیل
انتقام تو نه آن لکرا خوش سورست | که در امعای شتر مرغ پذیره تحلیل
مسند تست تجلی بازمجموع وجود | وین گرانها همه برهان علوم را تفصیل
باد تا تیر حوادث با ضافت با تو | آب بر باد و کلیم آتش و نمرود ذلیل
جاس انت ز نوایت همه نالها نالها | گوش بر دولت طبل و نی کوس رحیل
در ممالک علمت نه نشان شهرت | در مسالک طرفت بدرقه بر مثل

جرم خورشید چو از حوت در آید بحمل | اشهب روز کند ادهم شب را ارجل
کوه را از مدد سایه ابر و نم شب | بر طرف شود اطراف چه چون وجه حل
سبزه چون دست بهم باز نهد اندر صحرا | لاله را پای در شود اندر مهمل
ساعد و ساق و سامان چمن را بینی | همه بر بسته حلی همه پوشیده حلل
پیش پیکان گل و خنجر بید از پی آن | که بسازند کمین سکالند جدل
به محیط فلک از رمح لاله ساز زدما | بر بسیط کره از خوید زره پوشد تل
باد با آب شمر آن کند اندر نیسان | که کند با رخ آینه سوهان صیقل
وان کند عکس رخ لاله که گرد نیسان | عکس آتش بکند گرد تنور و مشعل

مرغزاری شود اکنون فلک از درد / راست چونانکه تو گویی همه دشت حمل
هر که را شغل حیل ورزی از ما غزلی دارد / شحنهٔ نفس نباتیش درآرد بعمل
میل اطفال نبات از جهت قوت و قوت / گرد یکی روی اعلی و دگر در اسفل
از پی آنکه نزاهتش بخندد شد خون / سرخ سیار از همه اعضا که بیک [illegible]
هر نما زدگری بر فلک از روش فرخ / در کهی بینی افراشته تا اوج زحل
بر شاخی که بخیزد مثل شوان زرد / جز بر تعلی در دستور جهان صدر اجل

ناصر دولت و دین طاهر بن [illegible]
مدد تربیت دین شده و ترتیب دول

آنکه رایش ز بهر اجرام کواکب را نور / و آنکه فکرش کند اشکال حوادث را حل
آنکه داخل بود اندر سخنش صدق و صواب / همچو اندر کلمات عربی نحو و علل
و آنکه خارج بود از مجلس او ریب و ریا / همچو از معجزهای نبوی زرق و حیل
نطق پیش قلمش لال بود چون اخرس / عقل پیش نظرش گر [illegible] احول
روز مولود موالید وجود ... گفت سنا / مرحبا ای ز عمل آمده و از علم ازل
ای با جناس شرف در همه اطراف مثال / وی با نواع هنر در همه آفاق مثل
جز در آیینه و آب شوان یافت نظیر / جز در اندیشه و خواب شوان جست بدل
نه خدایی و دهد دست تو رزق مقدر / نه رسولی و بود نطق تو وحی منزل
هر چه در نعت تو گویم همگی بر تو رواست / چیست کان بر تو روا نیست مگر عز و جل
مدحتی کان نه ترا گویم بهتان و خطاست / طاعتی کان نه ترا آرم عصیان و زلل
شعر زیبا نبود جز بمحل قابل / شرع کامل نشود جز برسول مرسل
بودی ار نیستی دست تو وزارت خالی / بودی ار نیستی حشمت تو کار ممالک مهمل

سبب

سبب از سعی تو دانند همه اسباب وجود / مدد از عون تو یابند همه افلاک دول
با مکان تو زمین بود از رفعت فلک / با کمال تو جهان کم بود از یک خردل
شنوایم که جهان گوی ای همه [illegible] / هست با جاه تو آفاق همه [illegible]
بر تو واقف نشود عقل کل از [illegible] / در تو ایمن نشود خصم تو از [illegible]
دست عدل تو کشاد [illegible] بر عالم / که خرد بند اگر قصد کند دست اجل
خصمت ار دولتکی یافت نه [illegible] / روزکی چند که دارست [illegible]
آخر الامر درآمد ز [illegible] / تا در افتاد ز یک جا دنه چون [illegible]
پس تعینی بنود خصم ترا در دولت / چه عجب زانکه گل [illegible] حمل
ای دعا دیدنی [illegible] که کف دست تو ظل / وی تو آیین سخن [illegible] مجمل
بنده سالیست که در کنف خدمت است / [illegible] ایام [illegible]
در چه با او فلک آن کرد [illegible] / کاتش و آب کند با [illegible] شمع و عسل
گاه ضربت [illegible] ز سماک رامح / گاه با نکبت [illegible] سماک اعزل
روش از غصهٔ ایام بر دشمن و دوست / [illegible] چون گل [illegible] از خوف وجل
گوش کاره شود از قصهٔ ادلا [illegible] / هوش [illegible] از غصهٔ ادلال
نخب [illegible] از تو بود آنکه [illegible] / دولت [illegible] از [illegible]
لله الحمد که تا [illegible] / در قطار [illegible] حمل
شد ز [illegible] همه [illegible] / گرچه [illegible] همه [illegible]
تا بود فاعل اول ز [illegible] / تا بود قابل آخر ز طبایع [illegible]
باد خصم تو کم از قابل آخر [illegible] / باد قدر تو برابر ز [illegible] علل اول
صدر و بالش [illegible] بر محبس / دست [illegible]
در کف مقصد ارکان [illegible] / مجلست [illegible]

بمحل

روزه پذرفته و داده همه حق عید / ور قضا بستده تا جمل اندر صد امل
تا محل همه چیز از شرف او خیزد / جاودان همه چیز شرف دو محل

پای اقبال جهانگیر تو ابلیس لگد
دست آسیب فلک سوی بکه خوان تو شل

ای به هستی داده گیتی را کمال / ملک را فرخنده هر روز از تو فال
صدر دنیا بی هر ساعت تو / هست دنیا را کمالی بر کمال
چون وزارت آسمان را صعب شود / هر کرا جاه تو افزاید جمال
بخت بیدار تو حی لاینام / ملک تأیید تو ملک لایزال
در مراتب آفتاب زیر دست / وز معالی آسمانت پایمال
اوج جاه همت را نوایب در جوار / عور خدمت را حوادث در نهال جوال
ملک را حزم تو دفع چشم زخم / فتنه را در دور تو دور گوشمال
اصل او تا در میان شد حزم تو / زان چنین ثابت است آن اندر جبال
حسیده گوشش از نطق تو در ثمین / دیده چشم از کلک تو سحر حلال
ناله از کلک تو دعوی شد بخصم / کلک را گر کار خود کردی مثال
هر کجا ابر سحاب دارد عنان / چرخ را با رکاب امثال
هر کجا بهیبت گران دارد رکاب / کوه را با بد عنان احتمال
چون کند برابر وی خصم تو / آسمان گوید کفی الله القتال
نیستی یزدان چرا هست ای عجب / مثل و مانند تو هستی محال
عفو تو تعیین کند عذر گناه / جود تو تلقین کند حسن سوال
آن جوادی تو که در ایام تو / هست کمتر ثروت آمال مال
آز را از کثرت بر کرفت / در طبایع اکنون ستیهال ملال

فراوند

گر شود محبوس در پای دولت / اختر شش گوهر بود گوش شمال
اختر از تعیت ار جامی شود / فارغ آید از هبوط و از وبال
آسمان از انهیت ار معنی کند / منفصل گردد زمان از اتصال
ور کند خورشید رای از رو شتت / سوی چارم چرخ را ای انتقال
از سواد شب نماند کرد روز / آنقدر کاید رخش را الف و خال
اختر از علمش ان خارج بخت / بر جهان نادری که آن بودی محال
جمله اکنون چون پیر گاهست بند / این زمان میرسد آیا جلب حلال
ای کمالی کز تحریر وصف تو / طوطی نطق مرا گردد لال
چون فلک سکالد جز نیکوی / بد سکالت را ابدی کوی می سکال
چون روان بر آدمیت دولت / قبل او خیده اکه خواهی باش و جال
طبل را کی سود دارد دولت / چون تو دل آید بدید نه دوال
ذره کر پنهان کند روی از شعاع / نام هستی هم برد آید زوال
صاحبا تا شمع و تا پروانه هست / این غرور را انگیزد این صاحب جمال
بر بخیز دکدکوی حرف و حوی / گرچه سوزد خویشتن را پر و بال
گوشش را از انفعال این سخن / باز خر لکن الهالستی نعال
جام مالامال نوش از دست آنک / کوکب یارانت نماید جمال
جرعه رخسار او از روی رنگ / پر می رنگین کند جام هلال
تا که باشد میل تحت اقتاب / که جنبد از دی و دوران کی شمال
سال و مه دوران اندر بیاد / ای طفیل دور عمرت ماه و سال
جاودان محروس و محفوظ از بحرام / زانکه معصوم آید ستی از همال

سرو اقبال تو تر زد ز عرق او | باغ دولت را نهال اندر نهال
سد دشمن رخنه چون دندان سین | زشت شد سد گز چون لام دال
معتدل اقبال بادی کو چرا | زانکه بنیاد ثبات از اعتدال

ای ترا کرده خداوند خدای متعال | داده جود و خرد و عقل و جوانی و جمال
حق آنرا که زبردست جهانی کردت | گر مرا بیهده بی‌جرمی و بی‌پای و مال
بکرم یک سخن بنده تامل فرمای | پس براندیش و فرو بین بمآل صور حال
هفته‌ای هست که در دست تحکیم اسیر | بحدیثی که چو موی کعب دست محال
آخر از بهر خدا این چه خیالست و گمان | وآخر از بهر خدا این چه حرونست و دوال
تو خداوند که بر من بودت منت صد سال | تو خداوند که بر من بودت منت مال
از من آید که بشفقت تو زبان بکشایم | یارب این خود بتوان گفت در ایام جلال
حاش لله نه مرا ملکه فلک از نبود | باسگ کوی تو این زهره و یارای محال
دشمنان خاک در این کلک رهی انداختند | ورنه من کمترم باکتر از آب زلال
که چه فرمانست روان سره آن یکی | با من عاجز مسکین سیاست مجال
حبذا آن کس که درین حادثه در گران | دو رباشی ز تهور که ندارد محال
بنده را نیست غم جان و جوانی و جهان | غم آنست که بیهوده در افتی بوبال
کاه را باش که کردم ز دل و سینه ناک | خون خود گرچه ندارد خطری بر تو حلال
وعده می ده هم همین من جلاد کنت | مهتبی می‌نهم هان مثل و دوا
مرگ از آن که مرا از تو خجل باید بود | نه گنه هیچ نه جرمی و نه قیلی و نه قال
سخن بنده همینست و درین نفز ابد | که نیفزاید ازین بیش ... ملال

تا کی

تا که امید ثناست پس من مهمان | کم بنقصان مباد از فلکت ای کامل
بر چنین جرم و تجنی که مرا افکندند | ای خداوند خدا این مشکل در او

ای باستحقاق شاه تر از ایام | وز قدیم الدهر شاهی ستوای خاص و عام
قدر تو کیوان ادراک و مشتری کوکبه | رای تو خورشید ادراک آسمان احکام
فتنه‌ها از نخبه ... ار تو در زندان خواب | تیغ‌ها از عهده کلک تو در حبس نیام
کلک تو چند را هم راز بشنود اندر سماع | هرچه بر شاخ خواطر از سخن گشته خام
گوش ... ور هم گر تو دانی که | زانکه در ترتیب عالم کلک راست اندر نظام
راستی به با کف کلک تو بیرون نداند | نام صاحب ارکنی وانکه حاکم ارکان
کلک را حبل متین جز دامن همت نبود | لاجرم شهیش افتاده بر دوکرد اعتصام
تا چه حالی که خرج مسند هر گز نداد | در یکی فرمان میان امر و نهیت مدام
زینت تو بر تو مقصورست چون خورشید نور | چون تویی از وزارت کی فزاید احترام
گر چو سوسن صد زبان گردم چو بلبل صد لغت | هم نیارم کرد تا باشم شکر انعام
از فلک با اینهمه کز همایون خدمت | مدتی باشم طبیعی چون کران‌اند گام
گرنه از آب سخن ... سحر حلال | در بدبختی برشم باد جهان را دوام
زاسمان قرآن تمام آمد هم از بدر دل | آن که نیکو باید از مصحف شد تمام
ای ترا در سلک ... ضعیف | وی ترا در تحت ... خواص و عام
لطف تو در قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج | عفو تو در خشم تو پنهان چو معنی اندر کلام
مسند کو جز قائم ... | عقل از این تسلیم هرگز بار من بادا کام

تنهیش

تذهب

ملک دولت چون عروسی شد تا ری بدر حسن او
زانکه هست این دو را دایم بدین سیرت دوام

بدر در اصل لغت باشد تمام آمد ولیک
تو نه آن بدری بگویم تو کدامی او کدام

تو تمام با ثباتی با ز بدر آسمان
از دو نقصان در تحیر این خلوت از ازدحام

پایه قدر ترا از مه نشان میخواستم
گفت او کی در دهد تن اندرین خلقش تمام

سبز خنگ آسمان در زیر زین قدرت است
زان زند هرشب بنعل کردستاره بر سمام

دایه جود ترا گفتم که خواهی رضیع
آنکه باری گفت او را ابر انعامش فطام

ابر را گفتم چگوئی در محیط دست او
گفت هان در میکشی تا نه زبان استکلام

گفتمش چون کوه هرگز دیده‌ای آمد بدل
فتوی از محض کرم شیئی را ابنای لئام

رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه
برق چون در دست بت خندد ز برای عام

تا چه گر دستار بحر و کان کای دست او
آنچنان کو مسکیا زان که دل کلیس انعام

صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم در دهان
گر علو پایه صفت میکنی در کلام

میشمارم از ده فکرت ستایش در تو دادی
چون تو انی بر آسمان آخر شدن از زر نام

خسروا صاحبقران طوطی که از انصاف او
باز را تیهو خورا هست شاهش را حمام

ملک او را هست رایت چون سکندر را ظهیر
تیغ او را هست کلکت چون ملکشه را نظام

تیغ او کلک تو اهل ساعی گویند که همین
کار رزمش و دین و دولت انتظام

هر کجا تیغ چو کلک جا نباشد معین
منه جز در خوانگه حقا گر بسازد تمام

آن چشم گر ز اختیار آسمان برقع فکند
داده اند اکنون بدست اختیار تو زمام

وان سپه کان پادشاهان را نیا گر براند
گشته اند اکنون مطیع طاعت تو خاص و عام

انکه

آنکه زر شد در مسام کان ز بیم او عرق
میدود از رشک در تن بخت عود از مسام

وانکه شنیدی سام آمد بر او شان عدل
میبرد اکنون از عدل تو مطلوبی مدام

تا نه پنداری که تو بی درجه در این بلاد
من همیدانم که زاید میتوانم جا ببعدام

سکه را الحقیقه از شادی بسی خندیدنک
خطبه را رخ گشته از تاثیر در کسب قیام

ملک آرای تو گر افزون کند مسکوک ایشک
صید کم آید چو مستظهر بود از دانه دام

عالمی معمور خواهد شد ز عدل تو چنانک
عون تو بیرون نهد رخت از خرابی مدام

صاحبا من بنده را از حدث ممدوح تو
هیچ شب حاصل نشد الا الصبحی همچو شام

گرچه انعام تو تمام آمد ادای شکر او
خاصه اندر نسبت من بنده دارد دوام

زانکه بر من همچو روز ای امروزی باز سال
خورد باشد انچنین انعام و انکه بر دوام

ای حروف آفرینش را کمال تو الف
وانکه هستی از لاجورد سرمدی بر قهرمان لام

ای از آن برترکه در طی ثنا آید ثنا
هر چه هستی هست در این مصراع گنجیم السلام

تا نباشد چاره هرگز عدد را از اتصال
تا نباشد چاره هرگز جسم را از انقسام

منقسم خاطر مبادی اندرین گیتی دنی
متصل اقبال بادی ایمن از ادوام

از بهشتت باد ساقی و ز رحیقت باد می
ور سپهرت باد مجلس و ز هلالت باد جام

از اقالیم بقا دور تو تعرف را عروج
و ز کلک تابان بقای تو مثال اکرام

از وجود جاودان سعد و علو پاینده ذات
یعنی از هستیت سعود و علی پاینده نام

ای رای رفعت ثنا دنظم عالم
وی گوهر شریف مقصود نسل آدم

بر نامه وجودت شد چار حرف عنوان
کان چار حرف آمد بر چار طبع عالم

هم نام فرخت والا نام تو تمغی / کین بود از آن که هست فزون عدد کم
بر سیخ ... بودی دین را اساس و ارکان / تا تو عماد دین شدستی همه معظم
ای آفتاب رایت آفتاب غالب / وی آسمان قدر رب بر آسمان مقدم
در عرصه ممالک پیش نفاذ امرت / هم در سپهر کوته همای عدل محکم
با رسم فر دکش ید از خاک صبر و تقوی / حفظت نگاه دارد بر آب نقش خاتم
لطف نطق سراب عنایت کوثر کند ز دوزخ / قهر گران رکابت آتش کند ز مرهم م
خال جمال دولت بر نامه مهمات نقطه / زلف عروس نصرت تیر های پرچم
در شیر رایت تو باد هوای مسیحا / روح الله است گویی در آستین مریم
تکبیر فتح گوید سیاره چون برآید / با فکرت مصور با نصرت مجسم
از حرفهای تیغت آیات فتح خرد / تالیف آیت آری هست از حروف معجم
بی رونقی که باشد بی تو ریاست / بی هنر ما که باشد بی تیغ تو جهنم
از بوستان بزمت شد در چمن حوتی / بر آستان جاهت کردی ای سپهر اعظم
پیش شمال امرت پای نهال در گل / پیش سحاب دستت دریا یتیم
آنجا که درزه آرد دستت کمان کشش / ابر از حسد بیر وزه بر کمان ستم
دست چنار هرگز زر بر دن نیاید / گر از محیط دستت بر دارد آسمان کم
در شاه راه دوران عزم تیز گامت / گردون حلقت گفتا من تا بعزم تقدم
صایب تر از کمانت ملک را نهر برد / صادق تر از کلامت ملک صحیح نزد ام
در خلوت ضمیرت بوی برد هرگز / جاسوس کائنات بر هم کم شود هم
در هر سخن که گویی گویند قضا نیابی / ای ملک طفل اسم ای چرخ پیر اعلم
زد داکه داغ حکمت خواهد گرفت شیر / از گوش صبح اشهب با نعل شام ادهم

باآسمان

با آسمان حکیم گفتم که هست ممکن / دستی ورای دستت بر کارهای عالم
سوی تو کرد اشارت گفتا که دست حکمش / حکمی چگونه حکمی همچون قضای مبرم
آن قدرتست او را بر حل و عقد گیتی / کان تا اباز نگردد بر گرد مسلم
گفتم نفاذ حکمتش در تو موثر آمد / گفتا که می چگویی در ما و رای من هم
تا روز چند بینی سگ بانش بر نهاد / شیر مرا قلاده همچون سگ معلم
ای یادگار دولت بو شرف / وی حق گذار ملت تو اکرم
در مدتی که بودی غایب ز دار دولت / ای در حضور و غیبت شاه جهان معظم
تو نیز حال دولت خود الله کم کنی / زان خفته دمادم زان خنده دمادم
دیالی دردی مه حوادث از شیب برآمد / ملکی که بود عسری چون نوبهار خرم
الحق نبود در خور با اینچنان دولت رفعت / این نیمه رجب را وان نیمه محرم
حالی که رای عالی داند چو روز روشن / من بنده می چگویم چندین صریح و مبهم
در حمله ملک و دین اما آن دو زخم مهلک / هر روز تازه گشتی دیگر جراحت هم
یا رب کجا رسیدی با این کار ایشان / گر جاه تو نکردی آن سود مند مرهم
گیتی فراخ گشتی گردون سرای گیتی / سوری چنین نبودی بعد از خیال و وهم
همواره تا که باشد در جلوه گاه بستان / پیش زبان بلبل سوسن زبان ابکم
در باغ آفرینش از دوحه خلافت / همچون بنفشه هرگز گشتی مبادی خم
همی نه با سعادت بحر و از بادل / هم گوشه با زمانه عمرت چو زیر با بم
دست کرم فشانت بار در چرخ یا / جان فرود نکارت شاد دهر خرم

دولت چو عید فرخ عیدت چو روزه میمون
وز روزه تنفس بر بسته خصم رادم

احسنت ای ملوک نعت اعظم — تاج دین خدای ابراهیم
باز بر تخت کرد تمام — باز در صدر ملک گشت مقیم
کرد خالی شهاب کلک زرش — فلک ملک را ز دیو رجیم
نه سوا آتش درا انتقام درست — نه جوا آتش درا اختتام سقیم
جود دستش ار والی جهان کرد — ابر نیسان شود هوای عقیم
سهمش ار بانگ بر زمانه زند — خون شود ژاله سحاب از بیم
گر سموم سیاستش نوزد — تشنه میرد در آب ماهی شیم
ور نسیم عنایتش نجهد — روح یابند از عظام رمیم
عقل خواندش حکیم و بازش گفت — حکمت صرف خواندش حکیم
کلک او داد نفس انسی را — آنچه معلوم کس نشد تعلیم
ذهن او کرد عقل کلی را — آنچه مفهوم کس نشد تفهیم
باد وقار و سیاستش در ملک — آب آتش شود هوا دون حلیم
ای برایت بر آفتاب بزرگ — وی بقدرت بر آسمان تقدیم
فردی در کف وجود دانش — فلکی در جلالت و تعظیم
کوه با حلم تو ضعیف و لطیف — روح با لطف تو کثیف و جسیم
نه بجود اندرت عطای لئیم — نه بطبع اندرت خصال ذمیم
بر بقای تو کند تیغ اجل — با کمال تو خرد عرش عظیم
حرم عدل تو چنان ایمن — که حمام از فرشته گشت دو نیم
دعاره فضل تو چنان صادق — که فلک را ابو عاده خواند بیم

همت

همت برتر از حدوث و قدم — فکرتت آگه از حدیث و قدم
نوک کلک تو بحر مسجور است — واندر او صد هزار در یتیم
لوح ذهن تو لوح محفوظ است — واندر او سعد و نحس هفت اقلیم
جز بانگشت ذهن و فطنت تو — نشود نقطه قابل تقسیم
ابر را گر کف تو مایه دهد — بشکند پنجه خیار از نسیم
جان بدخواه را بروز اجل — گره تو سر نگون کند بجحیم
آب رونق تو شد شراب طهور — وآتش کین تو عذاب الیم
تیغ کینت نعوذ بالله از او — روح را چون بدن زند بدو نیم
تا که از روی وضع نقش کنند — نون پس از میم و حا فرود از جیم
پشت خصمت چو جیم باد و جهان — بر دلش تنگتر ز حلقه میم
کوس قدر تو فوق تخت اثیر — خصم تو طبل مانده زیر گلیم
احسنت ای رات تو چنان معلوم — که تو لابد و کنه تقویم

ای زرین نعل آهنین سم — وی سوسن گوش خیزران دم
ای پای صبا گرفته در گل — با آتش تو چو ساق هیزم
سیر تو بگرد خط نا ورد — چون گرد سپهر سیر انجم
بر دامن کسوت بهیمیت — بر بسته قضا خواص مردم
با نرمی حشوهای شانه — بر کنده وقار بروت قاقم
مضطر نشوی ز پیش نعل — وردی نه نهی ز اول خم
ره گم نکنی در دو چرک — چون گوی ز پای سر نکنی گم

وقت چو اگر ز عجله طبع | بر خوشهٔ آسمانی ستم
از بهر قفیسم تو شود جو | در سنبلهٔ سپهر گندم
در خدمت داغ و طوق صاحب | بس تجربهات پی تعلم
آن عالم کبر با که عامست | چون رحمت ایزدش ترحم
وهم از پی کبریاش می شد | تا غایت این روند طارم
چون عالی فرش بطیره برگشت | یعنی که بسیلیم تبرم
ای پایهٔ کبریات فارغ | از تک تصرف توهم
ای حکم ترا اقتضا بیابی | وی امر ترا اقتدار داده دم
صدر تو بپایهٔ تخت جمشید | اسپ تو بپایهٔ رخش رستم
با رای تو ذره ای خورشید | با طبع تو قطره ای قلزم
گردون بسر تو خورد سوگند | سرسبزی نیت از تراکم
پیدا ز شد سپیده دم باش | رای تو بگفت لاتشم قم
فرمان ترا که باد نافذ | جاری شده بر قضا تقدم
عهد تو بر زمانه تقدیم | آب آمده در لبخی تیمم
باد بیت تو از ترشح ابر | دایم لب برق با تبسم
از لطف تو زاده گوشش از نور | وز عنف تو رسته نیش کژدم
از حجلهٔ کاینات کانست | گر دست تو میزدی تلطم
خالی نکند اشتست هرگز | ای عزم تو خالی از تلعثم
مدح تو ضمیری از تفکر | شکر تو زبانی از ترنم
تا شکر مزید نعمت آرد | بادی همه ساله در تنعم

تا حکم

تا حکم نه آسمان روانست | بر جملهٔ زمین ترا تحکم

مکرر

آفرین باد بر چو تو مخدوم | ای نکو سیرت خجسته رسوم
ای بصورت فرود داده فلک | وی بمعنی ورای سیر نجوم
دخل مدح تو از خواص و عوام | خرج جود تو بر خصوص و عموم
کنج نادیده در حمایت تو | هیچ حصیرتی که آن بود مذموم
رایت استادگان دیوان | که ز مهر آفتاب را مرسوم
همتت پشت دزدکان را | زر شد از مهر خاتمت مختوم
گر نبودی عشق بعض گشت | زر الکیمیا کی کنار جستی موم
تا قدم در وجود نهادی | معنی مکرمت نشد مفهوم
ای عجب لا اله الا الله | این چه خاصیت است این چه قدوم
پاک برداشتی بقوت جود | از جهان رسم روزی معلوم
دست فرسود جود تو شده گیر | حشو گردون و عالم لوم
پیش دست دل چه ماست | کار برو دریا معاینه معلوم
تو رسیدی دقیقهای سخن | در دقایق لطیفهای علوم
بخشش کاینی نشیب | صفر بیشی دهد ملی بر قوم
ای سپهرت ز بندگان مطیع | وی جهانت ز حادثات خادم
گر حسودت نشیب بانیست | جمله با زمین و حسبه بوم
خصم را دار اذای قدرت تو | شکل مکن حز مهابود موم
لیک چون ناکه دفع بوی باز | در موازات قهر باد سموم

آمدم با حدیث خویش مراد … گز نهرارت یکی شود معلوم

بخدا یکی قائمیست بذات … نه چو ما بلکه قائمی قیوم

که مراد فراق خدمت تو … جان ز غم مطلمست دل مظلوم

باز مرحوم روزگار شدم … تا که از خدمتت شدم محروم

هر که محروم شد ز خدمت تو … روزگارش چنین کند مرحوم

ظلم کردم ز جهل بر تن خویش … پدرم هم جهول بود و ظلوم

ای دریغا که جز سخن بنماند … زانهمه کارهای منظوم

همین که معلوم از جهان بنشست … وان چو معلوم صوفیان شد شوم

باز خرزین غمم چه میگویم … حاش للسامعین که عم عموم

گرچه در فوج نگذرت نیم … جز بدین بندگی نیم موسوم

فرق اینست کز خراسانم … باری از هند بودمی در روم

تا بود در قرینه پشت بپشت … با قضای فلک قضای سدوم

جانت باد از قضای محفوظ … مجلست از قرین بد معصوم

گل عز تو بر درخت بقا … روز و شب تازه و فنا مرکوم

شاخ عمر تو در بهار وجود … سال و مه سبز و مهرگان معدوم

از زبان عمارت گفته

من که این صفه همایونم … دایه خاک و طفل گردونم

در بها داد فلک نمودارم … در علو از زمانه بیرونم

از سلف بستان کیسرم … وز شرف یادشاه موهونم

نه ز سعی جمال محمودم … نه بقوت کمال مغبونم

تا قیامت

تا قیامت بصد زبان شکر … یا بمیرد بسد بد حمد ثنم

آنکه آن دارد از زمانه بهم … که بقامت الف بخم نونم

با چنین فر و زیب حسن و جمال … همچو لیلی بسیب مجنونم

چه شود گر بزرگواری شد … زایر سده همایونم

تا بیفزود گر دوامن او … آبروی جمال میمونم

مخلص الدین که نام دادش را … حوت گردون حوت ذوالنونم

آنکه با دست گوهر افشانش … قسمت زر قراچه قارونم

با دل او عدیل دریا نیم … با کف او نظیر جیحونم

آنکه ز اقبال او هر آینه … صدف چند در مکنونم

از یکی کان حسن و اخلاقم … وز دگر بحر نطق موزونم

در چو من کس گمان مکن که مکش … کز تو در ارتفاع افزونم

گنج قارون بکس دهم هم … تا نشد جای حبس قارونم

دعوی میکنم که در بر بن … نشود زر دری فلک دونم

خود خلاف از میانه بر دارم … تو نه گر کی و من نه شمعونم

تا که گوید ترا که مردودی … تا که گوید مرا که مطعونم

با چو من دوست این چه تو عجبست … آشنا سوز ناکس دونم

تو چنان بوده ام که اکنونم … من چنان بوده ام که اکنونم

گر بر این پایه اختصار کنی … هم تو بینی که در دوا چونم

ورنه بینی که تا بروز فنا … معتکف بر در شبیخونم

نگر زمان ساکت زها نکنم … تا ز نجیکان ربع مسکونم

یا ز غیرت بدر کنم خونت … یا بطوفان تلف شود خونم

گو آصف جم کو سبا به بین		بر کرسی سلیمان نشستین
پیشش هدهد و دیو دام و دد		در هم زده صفهای حور عین
بادی که گشاده پای طاوس		بر درگه اعلاش زر زرین
مهری که دوش طیور را		در طاعتش آورده در نگین
از بیم سپاهش سپاه خصم		چون مور نهان گشته در زمین
پای ملخی پیش نه بقدر		در همت او ملک آن و این
بی واسطه هدهدش خبر		از جنبش بوم و قرار حصن
بر تخت چو عرش سبای او		از عرش رسولان آورین
چون چرخ همرد شراب صرف		بی وزرش انصاف [illegible]
در سایه پر همای او		طی کرده اقالیم ملک و دین
بی سابقه وحی جبرئیل		اسرار وجودش [illegible]
بی عهده عهد همسری		آیات کمالش همه مبین
دهلش نشود مگر نه روز		در حال کند از قضا چنین
چون دیو بزد دوری الحمد		آن را که خلافش کند لعین
بر چرخ گشته پایه چون شهاب		آن را که وفاش بود قرین
چون رایت [illegible] ملک		تحریر سخنش را اگر نشین
چون [illegible] اندر مصاف خصم		تیر علمش [illegible] صف عرب
هم بر تیغ دلیران جمیع		هم در شکم مادران جنین
از بیعت او مهر بر زبان		[illegible]

در جنبش حسبش هفت سقف		چون موم دلافزای انگبین
در دولت همتش نهان زوال		چون ماه پیش دراز ایام یاسمین
غرش بوثاق فلک ضمان		رایش بصلاح جهان ضمین
گر حزم فلک خود بود وفی		در رای جهان چنو بود رزین
سدش نشود رخنه از عدو		حصنی که چو خرسش بود حصین
زور رشک طعنه از شور		حبلی که چو عهدش بود متین
با کوششش روی سیر آسمان		شیر سپهر دزد زو پوستین
در ملک زمینش زملک عار		باری چو ملک باشی انجمن
مثل ملک و ملک روزگار		حوت فلک در آب با رکین
بس بسی سخا آمد از عدم		زان تا جور آید چو [illegible]
ند گو ربغرزند با [illegible]		آنجا بفریدون شاه [illegible]
مشهور بغرزند تا هزار		آنجا بملکشه طغان تگین
روزی که بمردی کشند کار		قومی که چو مردان کشند کین
چون رخنه کند از مدد سپاه		آید و تر چرخ در طنین
چون حمله بدو برند [illegible]		آید کره خاک در آتش
وز نعل سیاه [illegible]		چون کار در افتد [illegible]
بر رخساره [illegible] عقدها چو [illegible]		در رشته شد رخنها چو سین
در مغز [illegible] خنجرها برد		تا گوهر خنجر کند دفین
وز ابر سنان [illegible]		تا سوده ناچ کند عجین
دیده سکرات [illegible]		در معرکها چرخ تیز بین

با پیلک او مرگ هم‌عنان | با رایت او فتح هم‌نشین
چین کرده ابروی اجل | در روی امل افکند چین
دندان سنان آسمان خراش | آغوش کمند آشتی‌گزین
از ضرب عرق سرکشان زار | وز دخل و رزم خستگان همی
یک طایفه را انوار ... | یک طایفه را نالها حزین
در قلب جهان ورده خشن | در عیش چنین نیست عجمی
از جانب او چو کمان بکرد | در حمله چو بی طاقتان ...
وز نیت کار او چو اجل نبرد | در خفیه چو بی آلتان کمین
رمحش نه عصای کلیم بود | کز خوردن اعدا السد ...
خنجرش نه دعای مسیح بود | کز کثرت احیا نشد عجین
تا غصه خورد ناقص از تمام | تا طعنه کند فاین از امین
در عرصه این ملک بادوای | در ملعبه آن خسروی مکین
ساعات تباهی ملک شهور | ایام بقای ملک سنین
در بزم شهی سپهر یسار | در رزم شهان پیش یمین
دوران جهان تابع و مطیع | دارای فلک ناصر و معین

صاحب دور کار و صدر زمین | بفرت کرده کار و تاج و نگین
طاهر ابن المظفر آنکه ظفر | هست در کلک و خامش تضمین
آنکه بی داغ طاعتش بدر | ناید از آسمان به هیچ زمین
آنکه بی مهر خاتمش در خاک | ننهد آفتاب سیم دفین

قدرش

قدرش ار بر سپهر سایه کند | قاب قوسین را دهد تزیین
ور قلم در جهان کشد چو بیس | بازر کونر افکند ترقین
رای او چون در اسطلام شود | دختر نعش را کند پروین
نهی او چون در اعتراض آید | هفت ثابت را کند چین
بشکند امتداد افلاکش | بو از این بسط برش همین
آسمان چون نگین پرورش | دهر از آن داد زیر نگین
گر عنان فلک خود گیرد | بخط استوا دراد چین
ور زمام زمانه باز کشد | بشکش از روز تک بکشد در حین
هر کجا حکم او کند ارادۀ | پی کند شعله‌های آتش کین
هر کجا پاس او کشد بار | بکشد باد شعله‌ها زر فین
پاس او دست چون دراز کند | دست باید بزد رود بر ...
ای ترا حکم بر زمین و زمان | وی ترا امر بر شهور و سنین
زرنگار تو دهر پرد بسار | یمین تو چرخ داد تمکین
بر در کعبه تو شب و روز | از شب روز داده هم شب ...
نوک کلک تو راز و اقتضای | نور طبع تو رهنمای یقین
طوق داد داغ تراهمار بزند | فلک از گرد حال تو ...
آسمان از زبان کلک تو داد | در معادیر کارها تلقین
آفتاب از بهشت بزم تو برد | سازه صورتگران فردوس
قدرت و نعمت قدرت | خود خردشان بشکند تعیین
شواند که گوید آنکه آن | شواند که گوید اینکه این

چون تو صاحبقران نباشد از آنک — همه خیریت هست صدره قرین
لاف نسبت زند حسود ولیک — شیر باشد نشد چو شیر عرین
لحبد کی شود ضعیف قوی — بورم کی شود تر از سمین
صاحبا بنده را درین یکسال — در مدیح تو شعرهاست متین
واندر ابیات این معانی بکر — چون خط و لفظ تو درست و رزین
هر که او را رسیده است چنان — نه همانا که حالتست چنین
که ز خاک تحیرش بستر — که ز خشت تحسرش بالین
بخششی کی دهد نتیجه که هست — بخششی کرده دولتش عنین
همه از روزگار باید دید — شادی شادمان و خرم خوین
شاه همات غنا شدم که بکرد — یک بیادم عنایتی فرزین
چکنم کوکشیده دار کمان — چکنم کوکشاده دار کمین
آخر این روزگار رجائی را — که بجاه تو دارد این تمکین
خود نپرسی همی ز روی عتاب — تا چه میخواهد از من مسکین
فلک تند را نگویی هان — دولت کند را نگویی هین
وقت کو حیت عرصه بکرا — دل بتمنیا رجوع راه زهین
نیست در سایه زمانه کسی — کاضطراب مرا دهد تسکین
تو کن احسان که فرق تو هر که بود — ننهد پایی انوری تحسین
تا زمین را طبیعت آرام — تا زمانه را کشش آیین
از زمانت بخیر باد دعا — وز زمینت بطبع دل آمین
یمن و یسری که از زمانه آید — دائمت بر یسار باد و یمین

ساحت

ساحت بارگاه عالی تو — برتر از بارگاه علیین
روزگار آفرین شب و روزت — حافظ و ناصر و معیت و معین

ای جهان خاتم جانبخش از نگین — آسمان از جمال تو نقش زمین
طیره از طره خوشبوی تو عطار ختن — خجل از عارض نیکوی تو صورتگر چین
چین موی تو نماینده تر از شام و سحر — چنگ عشق تو رباینده تر از شاهین
عقل در کوی تو اعراض نمود از خرد و حس — طبع با روی تو بیزار شد از حور العین
دل بر آنست که تنها بکشد بار فراق — تو بر آن باشی که تنها ببری بار رزین
سخن من پس ازین بیش نماند از بی آنک — روی آن نیست که بی روی تو من چندین
مسکن درد شد از هجر تو مسکین دل من — مسکن درد همان به که نباشد مسکین
آن که گفت که مرا بر سر آتش بنشان — بس دگر جای شود بخبر از من بنشین
از قرین تو همی شاید من کرده مرا — کرد غرابدم لطف خداوند قرین
صاحب عالم عادل عرض علم و علو — صدر کونین جلال الوزرا مجدالدین
آنکه بر ملک مرادش ز عدم کرد وجود — وانکه در عقل ضمیرش ز گمان هست یقین
عقلها را هنرش داد بلاغت تعلیم — تیغها را قلمش کرد شجاعت تلقین
ملکان یافته از طلعت او سند کلاه — خسروان داشته از دولت او تاج و نگین
رای او داده فلک را خبر سود و زیان — وهم او کرده جهان را انجم غث و ثمین
شاد باش ای کف تو مایه صد ابر مطیر — دیر زی ای در تو جلوه گه چرخ برین
[illegible] گذاران هوای تو قلوب بد و در — کارداران رضای تو شهور و سنین
برکند نقد سخای تو زمین را دامن — بشکند بار عطای تو فلک را شاهین

برامید بدوز ورق بوی در تو / هم بدل هر که بجان کند جان حسین
گر شود عرق زمین ممتلی از هیبت تو / سر برآرد ز میان کشتی عدلی بدین
صورت دولت تو چون ازل آرایش یافت / کرد تقدیر ابد را بازل در تضمین
کبریای تو چنان قابض ارواح شده / که دهد دستش صفت ایجاب تمکین
کلک تو چون صفت سیر نشان بنمود / اضطراب جهان نه گرفت از تسکین
در عالی تو آن سجده که تحریمست / که رخ کعبه بود از حسد او پرچین
صاحبا شعر من از مدح تو نفزود بها / من تفصیل چگویم سخن اینست یقین
تا شه تربیت من همه نوع بخوان / که شود تربیت من سند شعر متین
آخر از تربیتی قسمت و مقدار گرفت / شعر حسان کی رسد اش همه کار تحسین
تا همی طبع بود از لب دلبری خوان / تا همی دیده بود از رخ جانان گلچین
قد اعدا ز غم حقه همی دار چو لام / دل حساد ز غم رخنه همیدار چو سین
در زبان تا سخن سال بود و ماه نوست / تا کند پیران طرب را طلب و دهر کهن
تا بود ذات بحت با بادی مغفور / تا بود آیت اعزاز با مثال نگین

جشن عید اندرین همایون جای / که جهانیست از جهان خدای
خرم و فرخ و همایون باد / بر خداوند این همایون جای
مجد دین بوالحسن که ظهیر دهر / چرخ و خورشید القدر و برای
آنکه با عدل او نمی‌گوید / سحرگاه طبع کاه ربای
وانکه با فر او نمی‌فکند / سایه بر کار خویش فر همای

طیره بی حلت

قدر

قدر او در سپهر پای سپر / عزم او در زمانه دست گرای
پیش جاهش سر فلک در پیش / پیش حلمش دل زمین در وای
کرمش عفو بخش و عذر پذیر / قلمش فتنه بند و قلعه گشای
در هوای مهابت رایش / آفتاب سپهر ذره نمای
در کمین سیاست کینش / پشه انتقام پیل ربای
رعد را ابر گفته پیش دلش / روز این عرض نیست از تو نخای
دهن او خامه ریز غیب مکان / کلک او ناطقیست وحی سرای
ای بر اطراف و هر دو نان / وی بر ابنای عصر بار خدای
زور عزم تو آسمان قدرت / کل قهر تو آفتاب انداز
با کف حرص را فزود رشته / هر زمانی بگنج دیگر پای
همه عالم عیال جود تو اند / وای اگر جود تو نبودی وای
حاسبی چون ز ترای تو نیست / آینی را درین سپنج سرای
سر تبدیل روز و شب نبود / که تو گوئی زمانه را که بپای
وی بر جنب شعر تو داد باز / گر اشارت کنی که باز برای
عقد بندیست زانکه هست عقیم / از نظیر تو چرخ نادره زای
گر خیال ... آمدی در خواب / کس ندیدست در جهان همتای
ای صمیم کفت بخیل نکوه / وی ضمیر دلت دخیل ستای
بغم آلوده گشت شمن جهان / دامن همتت بدو مالای
دیگ سودای ... سر کوست / امتحانش کن ار فزود پالای

دست فرسود جود تو شد کیسه | تر و خشک جهان [illegible]
ای اثرهای تو ثناگستر | وی هنرهای تو بدیع آرای
گر حسود [illegible] عاجز نیست | از ثناها از جواب افسای
چون بود دولت تو روزافزون | چه زیان از حسود کارافزای
آب جاه تو روشنست آری | خصم را گو که باد می‌پیمای
گرچه در اطلس [illegible] پوشم | ور چه در عشر شد قوم گدا
چه بزرگی بود در آن منصب | هم در این [illegible] جای
بلبلان نیز در سماع سرود | هدهدان نیز با کلاه و قبای
پدر از [illegible] آخر | این گدازادگان بی‌شرم و حیای
در پی کاروان جاه شما | از غم نان و جامه [illegible]
این یکی که نفیر کرد و نفر | وان دگر گز [illegible] هرزه [illegible] را ای
چه شد اکنون که در [illegible] | آسمان شد [illegible]
شب و روز شان [illegible] که نیست | زین نکوتر دو پوستین سرای
این یکی شهزاده ایست [illegible] | وان دگر [illegible] هرزه درای
زین سپس [illegible] گردش | پس از این با زمانه پهلو سای
تا ز گردش جهان نیاساید | در [illegible] جهانبانی آسای
مجلس عشرت [illegible] | گر به [illegible] بها [illegible]
طبل بدخواه تو بزیر گلیم | وز ندامت [illegible] ناله و وای
هست فرمانت بر زمانه روان | هر چه رای تو بود همی فرمای

ای [illegible] شاهان [illegible] | با تو همه در راه هواخواهی
هم فتح ترا بر عدو فیروزی | هم وهم ترا از عدو آگاهی
واقع شده در فتح تهنیت | گیتی که تو پیروزترین شاهی
با تو گر اندیشه کند ارکان | رنگ رخ سجاده شود کاهی
گردون ز پی کسب شرف [illegible] | در نوبتی جاه تو خرگاهی
در نسبت شیر علم حشمت | شیر فلک افتاده به روباهی
عدل تو جهان [illegible] آمد | زجر تو فلک [illegible]
از دور تو دست فلک [illegible] | چون سایه دشمنت بکوتاهی
در حزم ره راست [illegible] | در حمله [illegible]
تا [illegible] | در هر چه کنی خالی [illegible]
با خارج حقیقت [illegible] | دارنده بدخواه [illegible]
[illegible] | از شاکر ولی نعمت [illegible]
محو [illegible] شهرت [illegible] | یارب چه [illegible] شاهی
ای روز بداندیش تو [illegible] | در گردن شب [illegible]
من بنده که در [illegible] دادی | صاحب مرتبه [illegible]
این حال که در [illegible] کنون [illegible] | از خوف پریشانی [illegible]
زین پیش اگر [illegible] همگان | آن مخطی کوته نظر [illegible]
در عبرت [illegible] | چون [illegible] بطبیعت شد [illegible]
تا در کنف حفظ تو چون [illegible] | [illegible]

آری ز قدر رسته نه زرقی قدری | یوسف ز میان دوران جای
تا کار کس آن نیست که او خواهد | کارت همه آن باد که آن خواهی

عمر تو و ملک تو دراز و فراخش
تا عدل فزای و ستم کاهی

مکرر

مرحبا مرحبا درای خدای | از خیر اثیر و دین خدای
ای ز نام قضا گرفته بدست | وی محیط فلک سپرده پای
نه به از خدمت تو آن جا بای | نه به از همت تو مکنت جا
از نهیب ستاره [illegible] آرام | وز رکاب سپهر [illegible] ربای
ای بر افلاک [illegible] | دی ز خورشید گوی [illegible]
بسر گوی بوده که همی | بسجود اندر آمده سرای
ای فلک با تو [illegible] بگذار | وی جهان با تو [illegible] نمای
بکرم [illegible] بر زمین خود خرام | بقدم در نهان من نفزای
منزل اندر خور تر [illegible] | چه شود سعی بفضل [illegible]
تو همای بفر و پر فلک [illegible] | بر تر و خشک سایه بر همای
ای کمر بسته پشت اختر سعد | اختر من توی کمر بگشای
گردی آراسته سرای مرا | همچنین سال و مه همی آرای
چون رستم رحمتی همی آرام | چون رسی رحمتی همی فرما
تا بود آسمان زمانه نورد | تا بود اختران فلک پیما
باد عمر تو با زمانه قرین | باد قدر تو با فلک همتا

ای خداوندی که مقصود بنی آدم تویی | کار ساز دولت و فرماندهٔ عالم تویی
آفرینش خاتمی در انگشت قضا | گر جهان و انده گر نقش آن خاتم تویی
خاتم سنجر اگر قبل ملک تا زه گرد | ای ملک [illegible] سوران خاتم تویی
ملک مشرق گر تر است و ملک مغرب ترا | شاه ایران هم تویی و شاه ایران هم تویی
هر که دارد از تو دارد رسم و داد خسروی | شاه اعظم شاه شاهست و خسرو اعظم تویی
مور و مار و مرغ و ماهی جمله در حکم تواند | کم مکن انگشتری کاکنون بجای جم تویی
یوسف و موسی و عیسی ستی لیک از ملوک | شاه یوسف را [illegible] موسی [illegible] عیسی دم تویی
حمله بی شرکت برین حمل [illegible] | خسرو ادریک قبا صفدر رستم و حاتم
پادشاه نسل آدم تا جهان [illegible] | زانکه اهل [illegible] از بنی آدم
قایضات [illegible] رحمت صبح [illegible] | آنکه او را صبح را [illegible] بحر رحیم تویی

ای گرفته به سحر چشم دیو و پری | گوش تا آب سلیمان پیمبر بری
زانکه در نسبت ملک [illegible] | هست امروز همان رتبت پیغمبر
تو سی آن سایه یزدان [illegible] | آنکه در سایه او [illegible] نشد سیر
تا شه فتح تو بسیار [illegible] | که بشارت بر فتح تو نشاید [illegible]
خسرو [illegible] ملکت خیال [illegible] | ملکا جاده عدل خیال می سپر
که بدین [illegible] ناموس فریدون [illegible] | که بدین [illegible] آوازه [illegible] بداری
تو که صد سکندر [illegible] | خویشتن را سزاوار صد سکندر
ای هوا [illegible] نظر [illegible] | چه عجب تا خداسرار قضا و قدری

رای اعلای ترا کشف شود حال بلیغ
گر بر حجت تو آید ز خراش بکری

در روایاتش همین طایفه منقطع اند
بوده خواهان تو عمری ز دعای سحری

تو سلیمانی و ایشان همه مور ضعیف
همه از خانه برون همه از روزنه بری

ظاهر و باطن ایشان همه پای ملخ
چه شود گر سر پای ملخی درگذری

تکمیل مرثیه مجیر شخصی با مروت که مرد و ... از جنس ... انتشار

مکرر

زهی از کلک اندر چشم دولت عین بیداری
بعوض کرده بد تنها جهانداران جهانداری

مجیر دولت و دینی و اندر دیده دولت
ز رای تست بینایی ز بخت تست بیداری

جهان مهر و کینی و چه سان نعمت و محنت
سپهر عفو و خشمت نقش بندد عزت و خواری

تا آسمانی فکنده سایهٔ حشمت بر ایوان ها
که نور آفتاب آنجا نگردد جز به دشواری

نه بر کیهان این روزی مصور کرد عقل کل
نهایت راز در دست نه دیدار زنبیاری

اگر بر گوهری سایه افتد ز پاس تو
نه بیند تا قیامت هیچ مستی رنگ هشیاری

و گر دانند که تشریف قبول همت یابد
ستانند سایه از پس رفتن خصمت برآزاری

تو آن صدری که بر عالم اکمال اندر جود تو
نگر تا خویشتن را کمتر از عالم نپنداری

در اوصاف تو عاجز گشته ام زیبا که با من
کسی کاندر بیان او بهر طبع مرا یاری

ز لطف آن گره با جان عکس کیم که در سینها
کند با کشتهای تشنه باران های آذاری

تن تشریف زیارت بی تو دادی مرا کاکنون
چو اقبال تو در عالم نمی گنجم ز جباری

مرا اندازه تمهید عذران کجا باشد
ولیکن چون کنم لکنی همی گویم به بیزاری

ز لطف تو راعی بود اگر نه کی روا دارد
که رخت کبریا هرگز بجویان کلبه ای یاری

نزدولت

نز دولت تر دامن هست ای بنای بزرگی
نزول مصطفی در خانهٔ ابوایوب انصاری

همی مسکن که جاوید آمد و بنیاد دار رو
که هرگز کس نشانی ندیدست از کم آزاری

سه عادت واری اندر جمله او باش سندیده
یکی رادی دگر هم راستی پس حلم و آزاری

الا تا خاک را از کوه بیش کردد گران سنگی
الا تا باد را از عنصری بیش آید سبکباری

روانی باد فرمان ترا چون آب در کیهان
که چون آتش به برتر بودن گیتی سزاواری

جهان چندانکه گیتی عمر در عهد تو گذارد
که تا دوران گیتی خوش بکام دوستداران

مخالف مضطرب از بی‌کسی نه از خطرکاری
موافق مستریح از روی نعمت‌ها از کمتر کاری

في مدح واحد من الوزراء

ای بر سر کتاب تو اسم مصنف تاجی
منشی فلک داده بر مهر قبول گواهی

جاه تو در اقطاع فلک تو یوسف زندان
ذات تو و نحو تو حیات تو بیش ماهی

نا خورده میسر قلمت هیچ نا توقف
نادیده نظام محنت تنگ تباهی

نفس تو نفیست در این مرتبه گوهرست
بل سخت ماهیت اشیا سیاهی گاهی

زلف و خط مشکین تو یک حلقه هزار
پیچ زانچه خامه ز اسرار آگاهی

با جذبه به نوک قلم کار رعایت
بر رشته هیولای سخن صورت کاهی

چون رایت سلطان ضمیر تو بکف بد
تقدیر براند با ثر رجوی سپاهی

معلوم شد از عارضه تو که کسی نیست
بر چرخ سراسیمه مگر مخفی در ماهی

خوش باش که بسیاره هزار نهند
یا دار ز سیاره و از یوسف چاهی

گیتی که هرارت چه بد جنس تکسر
کم کرد سر رشته صحبت ز تباهی

بودند بر همه اصحاب مناسب
از جنس شما نه که ز اصحاب ملاهی

الا تو دانی که زیانت نبودی
از پرسش من دو رشته بالی و سر چاهی

بالله که به جان خدمت میمون تو خواهم
و ز لطف تو دانم که مرا نیز تو خواهی

یکی ز وجود و عدم من چه گشاید	گر باشم و گر نه نه فزاید نه کاهی
ای رای تو آن روز که از غیرت او صبح	هر روز ز تو جامه بدرد و بکاهی
من چون بنشستم اندر شب هجران تو آخر	تا خیز سپیدی بود ای خواجه سیاهی
تا از ستم انصاف بیابد جهان داد	حال تو که در عمر بغیری نه جاهی
لایق بکمال تو همین دبدبه تا حشر	گاهی بر سر کتاب تر امنصب شاهی

[illegible]

نزد طبیب عقل مبارک قدم شدم	حال مزاج خویش بگفتم کما جرا
دل را چو از عفونت اخلاط آرزو	محموم دید و سرعت نبضم بر آن گوا
گفتا بدن ز فضله امال ممتلیست	سوء المزاج هرچه اثر کرده در قوا
بی شک بود مولد تب رزه نیاز	نا منهضم غذای امل بر بغلد
ای دل بعون مسهل [illegible]	وقت اگر به تنقیه کوشی [illegible]
مقصود ازین میانه اگر حقنه دست	اول قدم ز اکل فضولست احتما

وله ایضا

ای خصم تو پست و قدر والا	وی عقل تو پیر و بخت برنا
ای کرده نجابت همایونت	هفت اختر و نه فلک ترا لا
ای یار کشاده بند اقبال	وامروز بدیده نقش فردا
هم دست تو دستگاه روزی	هم صدر تو پایگاه بالا
رای تو که کسوت کواکب	بر چرخ کشند از مطرا
ملک چو بنات را گسسته است	در سلک نظام چون ثریا
آنی که گر آسمان کند دست	با کین تو در کمر چو اعدا

بلخاید

۱۴۲

یکتا بدوزد از شفاعت	بندگی از میان جوزا
من بنده بعادتی که رفتست	رفتم بدر سرای والا
گفتند که تو خبر نداری	کان کوه وقار شد بصحرا
ای ذره بباغ رفت خورشید	وی قطره بکوهسار رفت دریا
بنگر تو چون بنات‌النعش	در سلک نظام چون ثریا
اینک بدرم نشسته حیران	تا رشک نهان و رشک پیدا
ای ذره بباغ رفت خورشید	وی قطره بکوهسار رفت دریا
برخوانم راحلون اگر نیست	امید بمرحبا و اهلا

وله ایضا

ای فلک پیش طلعت نکبت	کرده بر دار اختر بد را
فتح باب کف بیار آرد	قلب دی ماه شاخ نسد را
مستعد قبول نطق کند	فیض عقل تو طینت بد را
تو بآن صد قران وگر نه	ز سد رو زهمچو من صد را
نه کم از حکمتی بود نازل	رای عالی و جان بخرد را
درد پای آن مخنث گذارد	که تو دردسری دهی خود را

وله [illegible]

ای نمی که روزگار نکرد	بفلک بر کشیده دونی را
بر سر آدمی مسلط کرد	اینچنین خر فراخ کونی را

وله ایضا

چون بهاء الدین ابراشاخ دولت [illegible]	شکر آن نعمت واجب آمد العالمین را
گرد کارش در حروهی این دو گوهر [illegible]	مثل آن حاصل نیاید [illegible]

آنچنان محمود سیرت مهر مسعود طالع … نام سیرت او آمد از نام طالع او را

وله ایضا

ایا صدری که از روی بزرگی … فلک را نیست با قدرت تو والا
خجل از قدر و رایت چرخ و انجم … همی از دست طبعت ابر و دریا
کله با همت بنهاده کیوان … کمر در خدمت بربسته جوزا
ثریا با علو همت تو … نسبت چون ثری پیش ثریا
بر دست حوادث ار سفله … بر رای صوابت عقل شیدا
گفت پوسته گاه از دری … درت همواره ملجا و پناه الا
بفضل این قطعه برخوان تا که گردد … نهان بنده بر رای تو پیدا
باقبال تو دارم عشرتی خوش … حریفانی چو لخت جگر زیبا
مزین کرده مجلس ما نگاری … نبات مبرد زهی شیرین و زیبا
نشسته ز اقتضای طالع سعد … بخلوت با رهی چون سعد و اسما
ز زلفش دست من چون روز دامن … ز وصلش روی من چون روز عذرا
موافق همچو با فرهاد شیرین … مساعد همچو با یوسف زلیخا
بران دل کرده خوش کز وصل دوستش … دل من خوش بود امروز و فردا
چو چشمش هم مستم و مرا مست … علاج درد آن یعنی که صهبا
چه صفرا است که مرد را اگر دوست … درین یکساعت ار سودای حمرا
بانعام تو می باید که باید … نظام مجلس تو مجلس ما

وله ایضا

گر از عقل باشد بر در شهوت … چرا از زیردستی کند هیچ زن را
عیال زن خویش باشد هر آنکس … که فرمانبر زن کند خویشتن را

دیلمی

ولیکن کسی را که زن شوی باشد … کجا در کند ار دو گوش این سخن را

وله در هجو

هر که سعی بد کند در حق خلق … همچو سعی خویشتن بیند جزا
همچنین فرموده ایزد در کتاب … لیس للانسان الا ما سعی

وله

چون کسی گر مدحت آوردم … کون خاطر دریدم از سودا
خایه هجو تو بنشارم … گر نگاهی مرا الکیر عطا

وله ایضا

ای صدرها پی تو لایت درست زود … متعذل کن شهابک مثوش درد را
زرهای پیشنار با فسوس میبرد … آخر شمار او بکن از بهر مزد را
تا دیگران دلیر نزدند همچو او … فرمان من بر و بکش این نمزد را

وله ایضا

ای آنکه ز انصاف تو هر سو … بلبل شکر بعیق گشته زمزمه را
ای شبان رمه آنکه تویی سایه او … نیک تیمار خور ای هم شبان این رمه را
گرگ را و بد به دشت نه همیکو بد چیز … بنهیب ستم این بیرزنان دمه را
تن درین خدعه مده زانکه یکی زان است … کش توان کشتن فدا ساختن این ساختن دمه را
همه با داغ جدا نیارد چه خورد و چه بزرگ … نیک باشد ار که تا حشر خانی همه

وله ایضا

درین دو روزه توقف که بوکه خود نبود … درین مقام فسوس درین سرای غرور
چرا قبول کنم از کرانکه عاقبتش … ز خلق شرم نشسته باشد از خدای عتیب
مرا خدای تعالی ز آسیای فراز … که عقل حاصل آن دنیا و درد حبیب

آستند یعنی دیوانه
دیم قطعه را

تیمار یعنی غمخوار

چو میدهد همه چیزی تبدر حاجت من | چنانکه بی خبر ماه رها کسب سبب
ز بهر حفظ حیات آنچه بایدم رانی | ز بهر کسب کمال آنچه بایدم ز کتب
هزار سال اگر عمر من بود مشکل | مرا نیاز نیاید بهیچ بای [illegible]
دو نعمت مرا کان ملوک را نبود | به وزرا حسد برده شاه [illegible]

[illegible] خواجه

ای دقیق نظر مهتری که گاه سخا | تو آنی از کف کافی همی آتش آب
به پیش دست تهی تو از جهان شرم | بجای قطره باران همی چکد ز سحاب
سه کس بزاویه در نشسته محبوس | بیا و باده و دوشینه هر سه [illegible]
بذروه فلک ماه بر کشیده سر | ز چهره طرب ابو بر کرفته نقاب
امید ما پس از ز دیده حجت که بیت | ز ساز و صحبت ما هیچ خبر کباب و [illegible]
مصاف عشرت ما شکند زیاد کر | تو نشکنی تقفل خمار ما ز شراب

[illegible]

گرچه در دور تو ای یاد دل کان دو | ای کر کان شایان بود و غول [illegible]
و اندرین دوران کم انصاف رو ی [illegible] | منتها شد و سجود قصد ما شد منقلب
سا به معکس حدیث انقلابی کاتبا د | کاین اول حادثه از روزگار
در خم دور فلک تا عدل شد کوثر | عافیت را کی تواند دیدکسی منقلب
کاین دریا پی به در حس دل [illegible] | ز انکه کان پوسته خبو دور مغط

[illegible]

میر صید را یا که خیر دو د | از زلف بود از شراب طرب
و دست ابوزری که [illegible] | فریاد ز دود ستد اری لب
سه رشت باز دز رشد که [illegible] | ز نشناخت روز را از شب

جنی

١٤٩

جلبی چند بوده اند حریف | دست بر کس نبانده من پیر
من تنها ی دوی دگر با من | مانده زین گیر خوار کمان عجب
همچنین باشد ار کند جود | مدد جادو مت با عجب

الغب

روزی که جهان جبه ز در گرفتی | از غصه ز نبور زر بود و قسمی حب
و اکنون همه شب منتظرم تا که برآید | کشمعی که بهر خانه چراغی ده هر از
آزو ز جبانراه سه ان شکر کشم | امرد زهد نژشت بود کس عجب

[illegible]

من دستکار من امروز هر دو راه داد | من از حرارت عشق وی حرارت
بزرگ باز خدای کی و سستی | دراشراب عناب دمراشراب عنب

مطایبه

دستار خوان بو بوز رود کم ز رد | دردی نهند ده کد دی تر عجب
لیکن عجب خواجه ازان آدم | کو بر کد وی خشک نهد حت تر عجب

[illegible]

گفته بودی که کاه و جو بدهم | چون شدی ان شدم در تاب
بر ستوران قربات ام | کاه کتاب و دو جو کباب

[illegible]

دوش خوابی دیده ام کو یک بیکی | خواب نه بل حالتی کان از عجاب برترست
خویش را دیده ام تربیع کوهی [illegible] | سنک او لعل و نبانش عود و خاکش عنبر است
ناگهان چشمم سوی کردون فتاد وی دیده | منبری گشتی که ترکیبش ز زر و گوهر است
صورتی ادحالی از بالای سر مسمو د | کشتی او آفتاب و سپهر شش منبر است

با دل خود گفتم آیا کیست این محض شرف | هاتفی در گوش جانم گفت کای کمتر است
در دو روز از نو آمدم بر سرش بهر دو ماه | راستی با بد هندوم آن تصور از سر است
چون بر آمد مکرمان آسته در سخن | بر جهان گیتی که از نطقش نثار گوهر است
بعد توحید خدای کو کامل صاحبقران | شکر کن کاندر همه حالی خدایت یاور است
بار دیگر گفت کای صاحبقران بر روزگار | زانکه ملکت همچو جان خلق چار ارکان در است
باز دانی کردگار صاحبقران را می‌بباش | تا ترا گویند کو در ملک چون اسکندر است
گر سکندر زنده کرد آثار و احیای زمان | با تو آری هیچ که جا بر اسکندر ظفر است
حق تعالی با سکندر بهر این احسان کرد | خسروا تو دیگری کاز تو خود هم دیگر است
شکر را آیت نفرس الله را آیت | راتبه را از ملوک و از ملائک لشکر است
صیت تو هشتاد کشور زان نوی عالم گرفت | تو بدان منگر که عالم هفت و هشت کشور است
بیخ جور از بار بس تو چون تیغ آن آمد | شاخ دین بی عدل تو چون شاخ آهن بی بر است
هر که اندر نعمت کفران کند خونش بریز | زانکه فتوی داده ام کو تیره روی کافر است
بر سر شمشیر تو فرق امیر اندر قیف | حکم شمشیر تو حکم ذو الفقار حیدر است
وهم از عرفات می‌عیب نزدیک رای گشت | خسروا رای تو خورشید و دین نیلوفر است
بر من و تو ختم شد سیمرغ جوری | وین سخن تر دیانی کو عقل داد باور است
چون سخن اینجا رسید الحق ای آدر دل | کین که امین دو شاه عادل دین پرور است
زیور این خطبه هر بار این که ای صاحبقران | بر که می بیند که او سایه ای پرور است
کنف بر سلطان و بر سنجر که از روی حساب | عهد ای صاحبقران چون عهد سلطان سنجر است
شاد باش ای دو شاه و حفظ ذو الجلال | بر سر تو سایه چتر ذو الاختر است
تا موالید جهان را سیر دوران کنند اصل | زانکه نه علوی پدرش و خاکی مادر است
باد وقت اندر خسروی بر تخت حشمت فرمان روا | تا بروج آسمان لشکر کاینات اختر است

[illegible]

خسروا گوهر ثنای ترا | جز به الماس عقل نتوان سفت
عذر مستی بگیر و بپذیری | آشکار است این سخن نه نهفت
دی چو خورشید در حجاب غروب | روی از شرم رای تو بنهفت
رد ای از عقل و از شب صحن دماغ | جان بکار آرد هیبت تو برفت
نطقم اندر حجاب شرم بماند | خرم اندر خلاف عزم بخفت
حیرتم بر بدیهه خانه نهاد | تا بباغ بدیهه گل نشکفت
عقل الحق از آن سر بنشست | که شود باد و باغ مستان جفت
شعری از گفته‌ها بگفتم | رای عالی در امتحان اشفت
خود تو انصاف می بده چه بسی | چون تویی را ثنا توان گفت

[illegible]

چار شهر است خراسان را بر چار طرف | که وسطشان بمسافت کم صد اندر صد نیست
گنج را عیب اگر چند با دو پس کنند | بر هر مجزوی نیست که صد مجرد نیست
مصر جامع را چاره نبود از بد و نیک | معدن زر و گهر بی سرب و دبد نیست
مرو شهریست بترتیب همه خیر درو | جد و هزلش متساوی همه جا هم بد نیست
حبذا شهر نشابور که در گیتی بر زمین | گر بهشت است همانست و گر نه خود نیست

[illegible]

ایا خسروی کز پی جاه و جوش | فلک را کجا هست نازا ندرست
از این پایه غلام تو یعنی جهان | زمانی ترا این چو از اندرست
بگو هی که اندر جفای فلان | زمانی ترا این چو از اندر است
بکشتی نوحم رسان همچو کشتی عم | چو طوفان بگردم فراز اندرست

که با هفتم طلع تا را امدست

تراسیل‌ها شد مرا ممتنع … نه پای تو در سنگ آز آهنست
بده زانکه کارم درین گنج … که کوی مگر ترکت آزاد است
ازان پس کی فرشی و اسیم آهنست … بزینی و خیمه نیاز آمدست

ایضاً

از خواص سخای مجد الدین … که همه دین و دانش و داد است
آنکه گردون را شغل امور … تا که شاگرد داد استاد
آنکه تابنده میخ وجودش … در جهان سرو و سوسن آزاد
آنکه با اشتمال انصافش … ایمنی راهسینه بنهاد است
سال و ماه از تو آن کرمش … کان و دریا همی بفریاد
معجزی بین که غور اشکالش … نا تقیم سوز با نیمی داد
گویا لا اله الا الله … از خواص کیمیا پی زاد
اندرین روزها مگر کرمش … حاجتم راز با نهمه داد است
که نداری خبر نمید آری … که زبخت چه کار بگشاد است
غایت مهر خواجه بر دادن … مهر زر از پی تو بنهاد است
طلبم چون بکرد آن تعجیل … که در اخلاق آدمی زاد
رغبت آنتقاضش که ترتب او … از ورای خراب و آباد است
خواجه را که کان خزانه اوست … معطی کافیا از وراد است
کیست آنکس عطارد فلکی … که بدو جان آسمان شاد
دوش وقت سحر بدان معنی … که مرا زانچه گفته ام داد است
تا نیوشان زبخت طالع من … بتقاضای آن فرستاد است
آفرین باد بر چنین معطی … کاو زبخشش بتر و اراد است

نه بیاری تو هم افتادست هیچ

ایضاً

این مجلس خواجه جهانست … یا شکل بهشت جاودانست
یا منشار ملک نشو و نماست … یا موقف عرض انس و جانست
او جشن فلکیست کزین قبل … معیار عیار آسمانست
صحنش حرمی که در حریمش … از سایه آفتاب امانست
در حافظه از خیال نقشش … شاگفته هزار بوستانست
راز دل زهره و عطارد … در زخمه مطربش نهانست
سقفش بصد انس از دو چشم … پیچ و خم بود شید عوانست
خورشید مروق از مویدی … در ساغر ساقیانش آنست
تا قبه آسمان گردان … گرد کره زمین روانست
این قبه نشانه جهان … چون خانه نشانه جهانست
خرم ز نشستن وزیری … کز مرتبه پادشا نشانست

ایضاً

آنکه بر سلطان گردون نور رایش غالبست … پادشاه آل یاسین مجد دین بوطالبست
آسمان همت خداوندی که همچون آسمان … همتش بر طول و عرض آفرینش غالبست
آنکه تا او در سرای آفرینش آمدست … سنگ عیشی از سرای آفرینش غایبست
بحر در موج شبابان روزی کش ازو دست … ابر در باران نوروزی کفش را نایبست
هر زمان جاه جو کلکش در میان آمدست … آز کوی دیو و کلک او شهاب ثاقبست
دی همی گفتم که از دیوان آمای بیت … آفتاب با مراهر روز نوری راتبست
آسمان گفتا مده سکوی کی گوید دران … پرتو نور نبوت را که راه طالبست

ایضاً

صاحبا بادی ای بهمن بیت … که کسش در جهان نیاوردست

گفته‌ام در سه چار بیتک آن — زان خطاها که خاطرم را هست
عذر میکرد بر جهان کهن — در جهان کهنی که یاد تو نیست
رنگ او با زمانه در نگرفت — رونق رنگ بر قیاس نکو
روزگارش کلی نکو دود — همچو بر باقلی کهن شد پوست
آسمان در شتمش چو بدید — کف اسراف بیش ازین نکو
همچو ریواج پرورید ست — وقت از بیخ بر کشید او

شراب خواهد

روسبیجی اهرو زنی حیدند — که فوجی را یک نواله کنند
در دو تا قسمن آمدند امروز — تا بلا را بمن حواله کنند
دفع ایشان نمیتوانم کرد — جز بخیزی که در پیاله کنند

شراب خواهد

ای سعد سپهر دون کجایی — کاثار سعادتت نهانست
باز هم ز زمانه کم گرفتی — وهنیم ز کیاوت زمانست
وین عادت فلک مبالات — آیین کدام دودمانست
زینگونه لفاعب عروت — در حمل کدام کاروانست
ما را باری غم تو هست — همخوابه معرا سخوانست
زان روی که روزی ار فراقت — با سال تمام تو امانست
سالیست که دیده بر آسمان — بر طرف دریچه پاسبانست
رخساره گاه زلکم ار اشک — در بحر تو راه کهکشانست
روزم سپیست از انکه چشمم — از آتش سینه پر دخانست
خود صحبت این ساله نگذار — کو مرد غریب ناتوانست

دیم

ای دیده زده سپهر پرستت — آخر نه چو بخت با جوانست
برخیزم و بنگرم که جانش — در حبس تکسر از چه سانست
از دست مشوش سقطه من — پای نو اگر چه در میانست
سیری دارد که گر بگویم — کوهی بخفیف آن گرانست
آنشب که در عالم از حواد — کیتی که در محیط آتشانست
داد دام بخوت ار ابکبار — در طالع عافیت قرانست
در عکس شفق هوای گیتی — یک معرکه لمعه سنانست
گفتم که چو شب گران رکابست — تندیر بسری سبک عنانست
مهمان تو آمدیم ولیکن — بایستم از آن دو میهمانست
تا از در مجلست که خاکش — از خاک بهشت جاودانست
سر در کردم اشارت کرد — در صدر نشین که جای آنست
من نیز بحکم آنکه حکمت — بر جان من روان روانست
بنشستم گرچه صدر او ست — عیبی نبود که میزبانست
القصه چو جای خود بدیدم — گز منطقه یک بر کرانست
با خود گفتم که انوری سی — هر چند که خانه فلانست
لیک بحضور او که حاشش — حاضر شدن همه جهانست
دانی که تصدری بدین حد — نه حد تو خام قلتبانست
فی الجمله ز خود خجل شدم لیک — خود موجب خجلتم عیانست
اندازه رسم دانی من — داند هر کس که رسم دانست
بر پای نشستم از الامر — چون آنکه کمال هم زبانست
پی کور کنان و لیف جویان — زانگونه که هیچکس ندانست

معنی که چو هیچکس ندانند
اکنون که بساغر گرانست

چون تو بکاره دست دقاق
برجستم این یکی نشانست

از گوشه خارمت که یکش
معیار عیار آسمانست

بر خاک درت نثار کردم
شخصی که برد نثار جانست

یعنی که کرم ز روی تمکین
بر سدره منتهی مکانست

درگاه سپهر صورت را
تا حشر سرم بر آستانست

ایضاً

ای بد ندان دولت آمد خوش
درد دندانت هیچ بهتر هست

خاید از غصه آسمان دندان
هر که بر نقش همت پیوست

زانکه هرگز بهیچ دندان مرد
بر سر آسمان خوان تو نشست

تیز دندانی حوادث می
درد دندانت چون بگیرد گسست

باز ننمود آسمان دندان
تا الم باز پس نهد دست

سر دندان سپید کرد قضا
کفت کای جور خوی عشوه پرست

آب دندان حریفی آوردی
کوشش ما رایگان نخواهد جست

من نگویم که خامه در دندان
ز انتقامش کلاه گوشه رست

از چنین صید برکش دندان
مرغ جره ست آشیانی هست

خیره دندان بکن بکند نشکند
آسمان در تو ز میان دربست

کف هم عشوه شب دسته رود
دو سه دندان آسمان بشکست

وله

ای خداوندی که از غایات احسان و دها
ابر در حضرت کف جاهل در یادرست

جود بخل از کف تو هر دو محنت اندید
بکرمش طبع ستم فقد ندوم کاودرست

بنده را عزمت ده ساله پیوسته بکرد
گر قرابات نفوذ و وطن مهجورست

ده قصیده است و چهل قطعه همه مدحت تو
که باطراف جهان منتشر و منشور است

باچنین سابقه کس الحق روز که دید
کز غم زاتبه روز و شب دور

سعی کن سعی که در باب چنین جمع مکار
سعی تو آید که دو بسیار همه مشکور است

بر سر سایه ملک همین کرد ادای
که ز تقصیر فلان کار فلان رنجورست

اندرین شارت که تا بیر تموز
با ملک جود از شوق و رشد مع صور

با مشقت ره طاعت ببرد هر که کند
که ز آمد شد خدمت عصمت کرده است

چون جهان شد که بهر کام دو ره بشتابند
کی بخدمت نرسد در دو جهان معذور

ای دریغا که بردن نفسی عمر و هنوز
در دو دیوار تمنا همه نامعمورست

حال او در شو باکرم خوش بگو
تا بگوید که چنینها ز مروت دور

صله بخشش مرسوم مواجب یکبار
ور نه ز مزد نباشد کم اگر مزدور

ای بزرگی که آب و خاکی چو تو
دست دوران کمان نرست

تخمی از لطف در زمین گل
چون تو جوان در دوران گذشت

یاد کردی ز انوری بکرم
باز برپشت ردرکار نبشت

غرض او توئی و صحبت تو
بی ملاقات چو بهشت

در سرای که تو نخواهی بود
درد دیوار را چه خوب چه زشت

سجده ای که کعبه خانه اوست
که برم در کعبه بی توام چو کنشت

سیزده بار اول آنکهی خانه
رقیه الله تحت دهاره بهشت

هر جمال و شرف که دارد ملک
از جمال جمال اشرف دست

خواجه منصور عامر آنکه گشت | در عطا یادگار اسلافست
وقت مدحش شرف با عزت | خرج جودش ز غایت کافست
رسمش اندر زمانه تصنیف | واحد او از بزرگی الفاست
ای هنرمند مهتری که خرد | با هنرهای تو را خلافست
شکر شکر بود را خواهست | سمر رسم تو با طرافست
تیر در حضرت تو مستوفی | زهره در مجلس تو دفافست
گرچه از غایت فصاحت ذهن | همه دیوان شعر او صافست
وصف احسان تو همی نکند | هرچه اندر زمانه وصافست
نیستی مسرف و ز غایت جود | خلق را در تو ظن اسرافست
بنده ای خواجه کز نبی بلیت | خاک تیره از و که منحرفست
تا اثیر از هوا لطیف ترست | تا هوا چون اثیر شفافست
باد صافی تر از هوا و اثیر | دلت از غم که از حسد صافست

وله ایضاً

رتبت و تمکین خواجه مؤتمن | همچو قدر و همتش بی منتهاست
آفتابش در سخاوت مبتدیست | و آسمان از درگهش مبداست
طبع شد بیگانه با آز و نیاز | تا کفش با جود و بخشش آشناست
دست او را خواستم گفتن سحاب | باز گفتم نه غلط کردم سخاست
ای جوادی کز پی مدح و ثنات | بر من از مدح و ثنا مدح و ثناست
عالمی از ابرها بی سر بسر | گرچه عالم سر بسر گرد و هباست
رحمتی آورده ام بار دگر | دانکه رحمت آوردن از شماست
هست مستغنی ز شرح اندکی | شرح کردن آنچه میدانی خطاست

بادت

بادت اندر دولت باقی بقا | تا بقا را از ایزد باقی بقاست

ایضاً

کمال دین محمد محمد آنکه برای | جمال حضرت صدر وزیر سلطانست
نفاذ حکم قضا قدرت قدر وست | بحل و عقد ممالک معوت دورانست
سپهر بر سر شاه تار از شش ریست | ز برکشیدن خورشید و مه نشانست
مدار خوش قدرش اگر رسیدست | در سرای کمالش فراز کیوانست
برای روشن پاکی آینه گردونست | بقدر جاه و شرف آسمان گردانست
زمانه در دل گیتی عدم مصیری داشت | که در ضمیر نگنجد کمال او دانست
وزارت از محل او چو جان با جسمست | نیابت از قلم او چو جسم با جانست
به پیش آینه طبعش آشکار شود | هر آن لطیفه که در دور کار پنهانست
از اتصال کواکب و ز امتزاج طبایع | هر آن اثر که به معنی هزار چندانست
بجز حمایتش از حادثات امان نبرد | که این چو کشتی نوحست و آن چو طوفانست
بکار خادمش اندیشه همی بیستن | نه از گذشته که اندیشه کار دورانست
به بنده وعده الواح پدرسن | که از زمانه بر او بندهای الوانست
ز حضرت [illegible] | صبور زیست بلی صبر کار انسانست
بطول قطعه گرانی نبود ز آن آید | گزین متاع و ریع [illegible]
همیشه تا که فرود سپهر ارکانست | همیشه تا ز ورای کمال نقصانست
مباد هیچ بدی از سپهر ارکانش | که از کمال و بزرگی سپهر ارکانست
ز طوق طوعش خالی مباد گردن او | که بی یگانه و فرزانه و یکتا است

ایضاً

جهان ز رشن سود شد مؤید دین | تا بمود مزاج تا بمود درست

جریده‌ای است نهادی سپید جان | که روزگار در او در قضای تو بنوشت
چه سود اگر که از این پیش خسروان گفتند | ز روزگاه قیامت ز زر مکان بهشت
چو عاقبت همه را بالش اندر مرد | شد زر ... به خاک و شد بالش خشت
کدام جان که قضاش از زوال ... نبرد | کدام تن که قضاش از فرود دال بهشت
بگو که خوشه آسانی از کجا چینم | که کار و چرخ از این تخم و بیخ هیچ نکشت
بگو که جامه آسایش از کجا پوشم | که دوک زهره از این رود و پنبه‌ها نرشت
مسافران تعار را چو بیت ... | دو روزه منزل آرا که چه خوب و چه زشت

و له ایضا

ز مردمان شمر خویشتن حیات و ... | که مردمی نه همین حیات و ... است
بحسن ظاهر و با طوق مسلمت ... | که این دو هم ز صفتهای روح حیوانیست
دگر تو گوی نطق مرا گویم | که این حدیث هم از الهی کم از انسانیست
اگر بنطق همین جز ... خواهی | زنخ مزن نه قیاس این حیاست
که این حدیث و آن دو فرع ... | هوا و محتشم و جان از جهان روحانیست
برابری چکنی با که در ملکش | امیر شهر تو در آرزوی سلطانیست
بشغل دیوان بر من بکثرت ... | که دیوی ارچه ترا داده مثال دیوانیست
ترا اگر عملی داد و در کار ... | مرا بجای عمل علمهای یونانیست
بشهوتی که برانی همی ... | که در وجود همان لذت تن انسانیست
بروح من نشود ... تا ... | که از چه نوع مرا عیشهای روحانیست
دگر تو گوی عیش من و تو هر دو ... | غلط کنی که مرا علمی و ترا نانیست
ترا بروح بهیمه ... | بفیض عقل اولی نفس انسانیست
بدین دلیل که گفتم ... | که ملک ملک مرا باقی و ترا فانیست

برل

بدین شرف که تو داری ای کریم که راست | چه جای همه یادر عربی و کشتی هست
گذشت ظلم تو زاندازه بر مسلمانان | ز کردگار بترس این نه کار مسلمانیست
غذای شهر تو از روی خلق دفع کند | که با وجود تو روی زمین نو بی‌راست

در شکایت اهل زمان

ربع مسکون آدمی ابود و نبود ده | کس نمانده اند که در آفاق انسانی کجاست
دور دور خشک سال است و این قحط ... | چند گوی قبح‌های کو و بارانی کجاست
من تر انبام اندر حال صدچون جبل | گر مسلمانی تو تعیین کن که سلمانی کجاست
آسمان پنج کال از خاک عالم بر | تو زنخ میزن که در زمین پیچ نقصانی
خاک را طوفان اگر غسلی دهد واندر | ای دریغا داعی چون نوح و طوفانی

ایضا

آن شنیدستی که روزی ابلهی ... | گفت این والی شهر ما گدای بی‌حیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش ... | چند چوبارا روزها نه سالها برگ و نوا
گفت ای مسکین غلط اینک از آنجا کرده | آن همه برگ و نوا دانی که او از کجاست
در و مروارید طوق اسپان ... | لعل و یاقوت ستام ... ایام شماست
آنکه تا آب سبو پوشیده ... | گر بدانند ...
خواستن گدیه است خواهی عشر خوان ... | زانکه گر ده نام باشد یک حقیقت بی‌نواست
چون گدای چیز دیگر نیست خواهد ... | هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

و له ایضا

نخدای کی معقول همه چیز ... | بر دو سوالی که جواز دیگر ستی ...
که با قطاع نکو اهم نه جهان ...
نه فلک نیز مجرد فلک و بهر چه درو ...

بدان خدای که در حسب و جو قدرت او … سافران جلالت را قادم بهر سوست
زنا و دوان قضا اب حکم بی بادست … بلا و درد بقا با هم چرخ اند دست
بدست احمد مرسل که قرآن گوهرش … هزار معجزه رنگ رنگ بنمودست
مقدری که از آسیب دامن عصیان … بساط بارگه کبریاش نسودست
کمال لم یزل و ذات لایزالی او … ز هر که نسبت نقصان بود برآسود
دراز دستی ادراک و تیز فهمی ام … طناب نوبتی خرگهش نبسودست
جناب قدرت او را تو در سعت لطف … زبان سوسن و طوطی همیشه بستودست
ز راه حکمت و رحمت عموم اشیا را … طریق کسب کمالات خاص بنمود
چنانکه گیسوی شب را القهر شانه زد … بلطف آینه چرخ ماه زدودست
کمیس سلطنتش در مصاف گون فساد … سنان لاله بخون دلش بیالودست
سیاه روی سپهر کبود گوهر را … رخش ز زنگ کدورت نخست بزدود
ز عدل شاملش اندر مساوات عالم … نهاد هر یکی از چار طبع بعودست
خمیر مایه بخششش بخاک بخشیده … بر آنکه مرجع او خاک شد نه بخشود
سوار روح بچوگان پای نسبت او … ز گوی کره گردون گوی کمال بربودست
بیاض روز بپالونه هوای شف … هزار سالان بر خاک تیره پالود
پس از خزانه حسن جمال خورشید … کفاف حسن و زکوة جمال فرمودست
ترا که امیر خراسانی از ره تعلیم … بر آسمان و زمین مقرر و جا افزود
گهی بخرج نثار از نثار کم کردت … گهی بدخل ز خان دراثر افزود
که انوری را ای خداوند ملک تو … هر آنچه دیده ندیدست و گوش نشنیدست
نه در زبان گذرانیده ام نه در خاطر … نه در عقیده من نیز هرگز آن بود
درین سه سال چه در خواب چه بیداری … خیال آیت آن از نوعیت بود

سکسها

شکستهای امانی بعشوه می بستست … درستهای حوادث بحیله بر ودست
کنون چواشی جان از قدوم فرخ تو … چو برگ گل همه شادی دو تو بر تو بود

ایضاً

نجدای که از صنایع او … روی هر بوستان منقش گشت
که مرا در فراق خدمت تو … زندگانی چو مرگ ناخوش گشت

ولہ ایضاً

آلوده منت کسان کم شو … تا یک شبه در وثاق تو نانست
راضی نشود بهیچ بی نقصی … هر نفس که از نفوس انسانست
ای نفس بیک شبه قناعت شو … کاینجا همه خیر نیاز ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منت … کین منت خلق کاهش جانست
در عالم تن چه نیکی هستی … چون مرجع تو بعالم جانست
شک نیست که هر خرابی آرد … وانرا به هر طریق احسانست
لیکن چه کسی بود که ناید … احسان آنست وان کس آنست
چندانکه مروتست در دادن … در ماستدن هزار چندانست

ایضاً له

اعتقادی درست دارد خیالک … اعتقادی بران نباید سست
بنده را این شک از غذای … زانکه نبود جز اعتقاد درست

ایضاً له

گره عهد آسمان سستست … گره کیسه غمام سخت
زانکه نگشاد هیچ وقت به … گره عهد و بند کیسه لخت
کیسه بحری که موج بخشش او … کیسه بحر و کان کند پرخت

میر بوطالب آنکه او شرفست / اسد الله بایع دفعه درخت
پادشاه هیبت تست او را ح / شهریار ربیت همت او را بخت
جرم ماه از اشارت صرّیش / هم بدو نیمه گشت و هم یکلخت
عرش مسکین درا ... / به پرستش تیغ فتح می آهخت
درتر از وی همتش هرگز / حاصل در کار هیچ لخت
دست او سایه بر جهان افکند / هم بر و شکر دستی رخت
باد دستش قوی دارد ... / دشمنش لخت لخت ...

ایضاً

ای کریمی که در زمین امید / هرچه رست از سخای تو رست
لغزی گفته ام که تشبیهش / هست احوال پرسکال ...
آنچه از پارسی و تازی / چون مرکب کنی دو وقت ...
در زمان هر که بیدیش گوید / نامی از نامهای ... است
باز چون باز بازپسش افتاد / ور کسی بادرش چه ...
وانچه باقی بافزار ... / هست همچون ثنا مثلی ...
مر مرا درشبی که خدمت تو / روی گفتم تا به لطف ...
داده آن عهد که ترک آنست / پست ابهام از ورکوع آنست
مژده از آنچه شد ترکی تی / نه تو در بصیره و من در ...
بد و سبقت نیستی مرساد / تا که مرفوع ... شده است

...

ای بهمت زآفتاب دست / آسمان علو قدر تو پست
بهتر از گوهر تو در ... / هیچ پیرایه بر زمانه نه بست

هیچ دل با تو بد نشد که فلک / آرزوهاش در جگر شکست
هیچ آتش ستان تو بنشود / که کله گوشه بر سپهر بخست
باز در طاعت تو کبک نواز / دیو در دولت تو جز زنست
آن شتابست کلک مرغ تو / که از او دیو رفت شیخ بجست
ابر عدل تو تا بزر نکشاد / گرد تشنه بیار جهان ننشست
ای بجایی که از علو نفکند / نیم دست تو جز فراز دست
همت دامن کرم بفشاند / آز همم در زمان ز فاقه برست
انوری از عوض خدمت تو / چون آتش بود قدم ببست
شو اندکه زحمتت ننهد / که دینگه چه هوش یار دچه
هست اینک نیم حلقهٔ در / ای جهان بر در تو بار نشست

قصیده

تو مرا گر پیاده میکونی / که مرا از پیادگی کله نیست
جنبش آسمان نفس چو تو است / پای بند طویله دگله نیست
در سواری تو لاف مجرمزن / که ترا جای لاف و مشغله نیست
تو چو کوهی در مقام ثبوت / حرکت جز بسعی زلزله نیست

وله ایضاً

در جهان چندانکه خواهی بشمار / نیستی و محنت آدمیست
در فلک چندانکه خواهی ... / نغرت آهو دخش ...
گر زبالای سپهر آگهی / زین قیاسی کن که اندر زیر ...
دوره‌ها بگذشت زنهار ... / گام گر جز قناعت سپر
نام آسایش همی بردم بسی / چرخ گفتا زین تمنا در گذر

گفتمش عمر بگذشت ار کند   گر کنون رغبت نائی کیر مست

وله ایضا

کلبه‌ای کاندرو بروز و شب   جای آرام و خورد و خواب منست
حالتی دارم اندرو که از آن   چرخ در عین شک و تاب
آن سپهرم درو که کوکب‌ها   ذرهٔ نور آفتاب منست
وان جهانم درو که موج محیط   واله لمعهٔ سراب منست
هرچه در مجلس ملوک بود   همه در کلبهٔ خراب منست
رحل افزار نان خشک برو   گرده خوان من و کباب
شیشهٔ قرّ ... ها دارو   پیش من شیشهٔ شراب
قلم کوته و صریر خوشش   نغمه نغمهٔ رباب منست
خرقهٔ صوفیانهٔ ازرق   بر هزار اطلس انتخاب منست
هرچه بیرون بود ازین کم و بیش   فاش لله معین عذاب
کنده پیرهان جنب بکند   همتی را که در حجاب
زین قدم راه رحمتم بسته است   آنکه او مرجع و مآب
این طریق از تماشیت خطا   حکیم این خطا صواب منست
خدمت پادشاه باقی باد   نه بیازوی با دو اسب
گرچه پیغام روح پرور او   همه تسکین و اضطراب
نیست من بنده را زبان جواب   جامه و جای مرحباب

وله ایضا

بایکی مردک کناس همکیمدی   تو چه دانی که رغبتش بود کم ... حسب آست
صنعت دو حرف ... بهر دو ... نید   آن چه را نیز بود ... [illegible]

گفت از عیب خود و از هنر مشتاق   زانکه ما را ز خیار آتش رقی حسب
کار فرمای پدر روی کار من و تو   وانه انگشت که دی پای من ... ست
کار فرمای مرا پایهٔ من معلومست   لاجرم جان من از نیت تقاضا ... ست
باز چون کار فراس از تو وار پایه تیز   کار فرمای ترا دیده خیان در بست
که چنان طبع برد او کانچه تو ترتیب کنی   کرده دایم و پرداخته و بنوشت
یا چنان داند کش عمر عزیز علما   همچو روز و شب جهال متاع ربست
او چه داند که درین شیوه چه خون باید خورد   که ترا از سر بیداد دران حاجت
انوری هم ز تو رنجست که رنج در حسنت   عقل داند که ستمهای تیر ارد ... ست
غصه خور غصه که خود زفلک از غصه تو   تیر انگشت گزیدست و قلم بشکست

وله ایضا

خسروا روزی عمرت که سپهر افزون کند   یا بگیر دل بسته مکن چون مگس از عنکبوت
گر تو انعام سجده جای شکر بار ساحت   چون مسیح مریم از صفر حمل تا حوت
پس چگونه صرف نام کرد بر درگاه تو   هر یکی زین روزها را از پی نکرده قوت
بخت را دانی که با رود کرد تا لاانام   اعتکاف سرد درگاه حی لایموت
طالب مقصود را یک سمت باید مستوی   مرد را سررشته دارد جهانیا ماسکوت
من چه کرم پیله‌ام قانع بیک نوع از عدا   تو امان صبر چون ترخیفی با قوت
فضلهٔ طبعم نسیج الوحده بریشمی ساخته است   فضله کرمان نسیج الالف سیه بر که تو
انوری لاف سخن تاکی زنی خاموش باش   به که چون مردان مسلم کرد ملک سکوت

وله ایضا

شنیده که ز بر جبار کمیز دنی   بر جب ببرد و بدبر برد ... ست

پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای
گفتا چنار عمر من افزون‌تر از دو صد

گفتا به بیست روز من از تو فزون شدم
این کاهلی مکن که آخر برای

گفتا چنار نیست مرا با تو هیچ کشت
کاکنون نه روز جنگ و نه هنگام داور

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

ایضاً له

قطعه

مرا تهمتی غازی کی دو مسکوفت
که گر ترا خوش نشیند چنگ دو تیفر

سه چار بیت فرستادمش در معنی
که پنج شش منی بست زود تیفر

که هفت هشت و نهم ده چیز نه و پنج
پس انتظار مفرهای بی کر تیفر

جواب رقعه فرستاد در رقعه دو سه سطر
نه زان قبیل که خرد خیز زود تیفر

نوشته آنکه ز لعل بهر آن خشم دست بس
مروق مرغی حاصلست زر تیفر

اگر چنانچه زرت نقد نیست هم
نبسته‌ایم از دوستی بجز تیفر

وزین فزونت بده حالیا قبا کنگی
بخط خویش وگواهان معتبر تیفر

وله ایضاً

برترین پایه مرد را عقلست
بهترین مایه شخص را قوتست

بر جمادات فضل آدمیان
هیچ بیرون از این دو معنی نیست

چون از این هر دو مرد خالی گشت
آدمی و بهیمه هر دو یکیست

که فراز آکه آدمی نشنبه
نفس را هم اصل این معنیست

ایضاً له

مر یوسف دراز تکش
وقت می پرس چگونه بیکاهست

گرچه مستغنیم از پیش کند
حق تعالی گواه و آگاهست

کاغذش

کو نیست م

کاغذش جو اگر تو گویی
نه سزد داور آنچنان حالت

تا بگویی که نیست طالب بم
گهر ما نیز جاذب کاهست

احتیاج ضرورتی بشمار
آنکه اشباه را باشباهست

گر تو پیش سقف زمانه چرا
دل من ز انتظار در چاهست

ور شنیم معطلی سخن رنجه شدی
بعطا نام تو در افواهست

زان خیال ثنیها که کس را نیست
کز پی بخیه انکه سجاهست

حاش لله مباد یعنی چو
راستی جای جاش بیدانست

دورش بنی دو میرزا
خرد من کنف خیر بکاهست

از یکاشب بحق بقول بوا
کیک کوری را بهوا انکو خواهست

بو نه فردا گر نه بارش هم
تا بفردای حشر ازین ماهست

هان و هان بیش ازین مکوم
نیز در خشم و رشته کاهست

روز طوفان باد خوشنم گوست
خاصه آنزا که خانه خرگاهست

وله ایضاً

ای بزرگی که دین و آن را
لعنت صد کال نو داد است

وانکه من بنده را خداوندی
میوه و گوشتی فرستادی

میوه در ناضح از فتادی
کس درین فصل میوه بهادست

گوشتی ماند و دو زین بندم
زانکه رعنا و محتشم زادست

لیکش آهنگ کاه می کند
چه عجب نیستش ز بی‌داست

گفتم ای گوسفند کاه مخور
کز علفها همت آمادست

گفت جو گفتمش ندارم گفت
در کدیه خدای بگشادست

گفتمش آخر از که خواهم جو — وین همه محنت که با تو افتادست
گفت خیر از کمال دین مسعود — که ملک نعمتی بس آزادست
لیک با منهیان درین کلمات — کان زبان بسته پیش زبان دادست
بکرم التیادکی فرمای — کز شر دهر بپای استادست

ایضاً

قطعه صدر جهان قاضی القضاة بروح — آنکه بر عالم نهاد او قضای دیگرست
خواجه ملت حمید الدین که از روی اکرام — دین و ملت را امکان همچو عرض را جوهر
آنکه قاضی فلک یعنی که جرم مشتری — روز بارش بر عداد او بر دهد داد در
چاکران حضرتش تر دامن آوردندی — چاکران حضرتی کور را چون صد هزار
چون نهادم بر سر و دیده من آن تشریف را — کز عزیزی است همچون مکان برتر
دیده از حیرت همیگفت این چه کحل روشنیست — تارک از دهشت همیگفت این چه تاج افسر
بر زبانم رفت کاین درج سرابسته مهر — عقل گفت ای هرزه‌گو این درج تا گوهر
زان تحیر پرورم یکباره معلوم شد — کاصح عالی رای ملک آرای معنی پرور
خاطر وقادش اندر نسبت آب سخن — آتشی آمد که دودش حلهٔ آب کوثر
عالم معنیش گفتم عالم خاموش کرد — گفت عالم چون بود آنکو ز عالم برتر
مهر و کینش موجب بدبختی و نیک اختری — ظلم ازین بدبخت شد انصاف ازان نیک اختر
از خط تیرینش اندر فکرم کاما مگر — آهوان چین و ماچین را که عنبر عسکر
باخرد گفتم توانی کش بپی عجوبه هست — گفت پنداری که زنجیری کار مشکر
در بیان ای آنکه بعد از پانصد و ... سال — نظم و خط بر نبوت حجت پیغمبر

وله ایضاً

بکرم مفضل سدید الدین شهرمردی — ای گشته اطراف القتیر ازو بهشت

آنچنان افزون آوردی مرتبه ابنای عصر — کافتاب از ماه و طارم خاک کعبه از کنشت
دست قدرت صورت آدم همیکردی بگل — ذکر اقبال تو بر اوراق گردون می نبشت
نی که خود آدم بذات تو همی تقرب نمود — چون صورت بخشش ایسد لا خاک آدمی سرشت
سرور اوقات ضرورت خاصه چون من بنده را — بر در حاجت بتر دیگر بیان درسخت
چون بر ارم آنچه با قارون شد در زمین — در دلم آتش کاز اقبله کردی زردهشت
در چنین وقتی مرا چون بنده امرت بود برام — از کف رادت که او فرخ آزادی نشست
گر نباشد آنچه اسمعیل از و بد ملاحن — زو بگیرم که آدم را برون کرد از بهشت

ایضاً

بها الدین علی کز فیض جودش — دمی دریا و کان را خوشدلی نیست
ولش با بحر اخضر توامانست — ولیکن آن یکی بی ساحلی است
بنا در معده آزی نهالی — که از انعام عامش ممتلی
برود در سایه اقبال او بخش — گران بر کیمیای مقبلی نیست
حسودش کو که امثال این بود — جهان آخر بدین بیحاصلی نیست
کرم گشتا ملکا از هزاران — یکی همچون بها الدین علی نیست

وله ایضاً

چون گهای طوطی طبعم بنام تو — یک روی در ثنا و دگر روی در دعاست
در خاطرم که بلبل بستان نعمت است — اطراف باغ مدح ابو الطاهر بانوا
با برگ و با نوای چنین شد ... — هر روز بی نوا تر اوی برگ ترم

ایضاً

بو الحسن ای گهی در جهان — وعده از عیبت تو با بوست
دل و دست که شاد و بوی — بحر معقول و کان محسوست

نکبت عالم نکبتیت کرد   شرع شکوه ملک ملکوست
داغ آتش تب و رنج دارد   هر اساس ستم که در دوست
دوش آز از بنا زبیر سبیل   که کشتن وورو هر معکوست
کعف نی کعت آخر از چه شیب   طالع مکرمات محبوست
اگر هست با کمی بر کرفت حبس   که کریم زمانه محبوست

وله

هر سخن کان نیست قرآن و حدیث مصطفی   از مقامات حمید الدین کنون شد ترهات
اشک اعمی دان مقامات حریری و بدیع   پیش این یا بی لالمال از آب حیات
شاد باش ای عنصر محمود یا زاد روح تو   رو که تو محمود عهدی تابان سومنات
ز مقامات تو گر فصلی بخوانم بر عدو   حالی از نا منطقی خذ رامم بابنات
عقل کاخ خطی تامل کرد و از وکف ای عجب   علم اکسیر کرد اندر آفتی الفات
دیده سای رای قدرت عالم   آفتابی بی زوال و آسمانی با ثبات

ایضا

آنند که جان لاف بمیر که من آن   کز بو الحسن را تبه هر روز مرتبت
زان روز که قصد فلک از غصه ترتیب   در گوشه حبسش کرد حادثه کرد
با سه بنان عمل او که جهان نیز   جز خون جگر بلکه شکم سیر نخورد

ایضا له

با آنکه چند سال بدم بر بهجت   کز گل فو اطعان جمال الحسن بهشت
بنداشتم که باز دهی جان قوی تخت   آنجا که بر کتف علم سر بر بهشت
تا همچو سرو نشو و آزادگی نود   آن زانکه باغ و برکه و سرو چمن بهشت
تا همچو شمع نور بهر کس رساند آنکه   در پیش او نهاده بجو هر کس بهشت

مودود احمد عصمی عشوه ایم داد   گفتم که او سرست و سرا او بس لبب
راغب شدم بخدمت او تا شدم خراب   حال سکان بوالحسن از حال من عجب

وله ایضا

رسید وقت آنکه دیو ای پیر دست اجل   شدی ز رفت بیمی حاصل جهان از دست
سپهر دون نحصی در سکست   زمانه نی در مردی در کرم در بست
ولم چو تیغ وفات چو کرد خاکستر   یتیم وار برو جانها تن نشست
فغان افغان این رنج ساز راحت دور   فغان ز گردش این جان شکار جور پرست
که صورتی که بعمری کاشت تو نیز زود   که گوهری که بسی سال سعد خود شکست
زمانه عقد کمالی گسست وای دریغ   که آسمان نتواند نظیر آن پیوست
نه دو امکاه عناصر قامت بکر   درین کشید دو دام سپهر که آنچنان هست
که روزگار پس از انتظار زنگ دراز   بدین دو دام همین مرغ صید کرده کنون
اگرچه در عم هجر سوک او چشم آب   نماند مردمک دیده که دید درست
اگر نه هیچ شبی نیست باز درد ریغ   هزار دیده نگردد در آب ملول است
زبان حال همیگو مدا نبه مقبل مرد   که از چه عید عروسی کرانه کرد و برست
تو بر و در بدیه کاو که آسمان بود ای   ازان قرار نیاز دری آشیانه بست
زمانه در تو از آن ال نسبت میداشت   که باهی ملکی از تو بگیرد و نشست

وله ایضا

ای سروری که کوکبه کبریا   کمر جنیبت اقبال ایام بگسست
رای تو در نظام ممالک بر آستی   تیری که جیب کنند گردون بر کشت
اکنون که برکشاد فلک از رسام   پیکان باد در اکنون تیر از شکست

در برف زره گوشه هزار پاره | تیغت گو بیا که بگوهر شکفت

در جست حال مطلع شعری بخوانم | دادوره ام بصورت تغزلش پس تو شست

گویم که گیتی چهره ازو چنین بدید | خاصه کنون که طره شبها شود سست

بر خاطرش هر آینه این شعر بگذرد | کامروز روز باده و جوی کامه دشت

ایضا

تو آن فرزانهٔ آزاد مردی | که رادی با تو از مادر بزادست

دلت گنج نفیس اندر نهاد باشد | بجا بر روی فرمانت گشادست

اگر پای تو نشستن بود مارا | غنیمت رای جان ما ایستادست

تو گر گویی که روز آمد بآخر | حدیثی از سر انصاف دادست

ولیکن چون تو هستی روز زمانه | ترا هر که ببینی با مرادست

وله ایضا

ترا مقصود فرزندان آدم | ز فرزندان صدق خود شمردست

خداوندا خداوند عماد الدین اسحق | که گیتی با بزرگیهاش خردست

گرش بینی لگوای آنکه بایست | ز رفعت پایه گردون سپردست

فرودآری که فرزند عزیزت | چه پایه امروز در خواری فشردست

بپای اندر میفکن دست گیرش | که او اندر پا پامال دست مردست

زرید الدین که تا دام غرد | بگرمی چون دمی سنگیش بردست

بگرمی چنین در جا رها کش | بدست چاره خواری سپردست

تو بتوانی شنید آواز گوشه | که آن جانی که محبوس دردست

تابی چند آتش بازروی آر | اگر دانی که آن آتش فسردست

مصعد بدان جاه از نفس عالیت | الا تا نفس گیتی نامبردست

11/

ایضا

احمدا ای صاحب خلق و خاتم شیمت | صاحبا ای حجره عز و ناموسیت

آخر افسوس است نباید از تو | ملک دولت هستی افسوسیست

اولاً نایبی هست بکار | راست چون نیر کاردو سیست

ثانیاً این کمال مستوفی | تنگ سیاح زردی مالو

ثالثاً این قوام رعنا رشی | بر سر منهی و جاسوسیت

رابعاً این کریم کنده دهن | مردکی حیلتی و ناموسیست

خامساً این محمد رازی | بتر از رهزنان چنگوسیست

سادساً این ثقیل مفتخر | که گرانی چو کوه صعلوکیست

سابعاً این فرید عارض لنگ | از در صد هزار طرطوسیست

همه را زور کرشمه و کبر است | گویی از نژاد کاوسیست

ثامن القوم این همین حسن | راست چون مسل کور تابو

کیست تاسع شیخه ملقص | که برخ همچو زر سبز موسیست

مردکی اشترروی و دوی | گویی از گبرکان زرادوسیست

عاشر آن اکرم معاشر خر | گویی از راهبان ناقوسیست

اکرم اکرم نعوذ بالله از او | هیکل بربری و مجوسیست

خادم خام قلتبانی او | هیچ گویی کمال عبدوسیست

او فرجا معین هدادی | هست محبوس اهل تمکنیست

احمد ریش آن مخنث وش | که همه خرد تو زی وکوسیست

از کمال خوی دبیر دبی | حل استبشکان فبردسیست

هر یکی را از این سپهی هست | کفو محفل آن کیک طوسیست

از دور نیست در فحور ایا
طرطوس مرو رست
سر قصه در رنج مرا بوطلم
کوهیست که معدن زر و لعل است

بیرون انس آنکه اینشهرست
سر بجیله انس شهرست

همه از روزگار معکوست   هر چه در روزگار معکوست

ایضا

شمس را چیز کیست گردن   و اندرو چیزها نه یک چیزست
هیچ دانی درو چه شاید بود   باش و زیر ریش او تیزست
آنچه بر گردن رکاخ بست   و آنچه بر زیر ریش بر تیزست

کاج چند معنی وارد سیلیت از اینجا مراد از

وله ایضا

صفی موفق سعی جو بار همکف   که گرت هنر هم ز هر ذره نیست عزیز تعز
شبی را آخر مستی بطیبتش گفتم   که آنچه گفته از خشانیت ترفع
غلام را بو ستاد و بامداد بگاه   نه زان قبل که دستور تکاه برنفع
بگویم از چه جهت گو خواجه بگوید   که آن حدیث بنقل آمده است ز ربع

ایضا له

صفی الدین موفق را چو بینی   بگوئیش کای نزاری چند همکیت
همکیف ای بروز کودکی را   همکیف ای بگاه خواجگی زشت
اگر از من بپرسد کو چه میکرد   بگو در وصف تو دری همی سفت
بوصف حجرهٔ پیروزه در برد   که آمد گنبد پیروزه را خفت
بشب کف اندرو گردون ز نورش   سواد شب ز چشم دزد بنهفت
سحاب از آب چشمش مشک میبیخت   صبا از تاب نقشش فرش میرفت
علو میکرد لو جستنش زمین را   بهاری تا بر دز خرمی شکفت
دریغ انوری گامه علامش   که هیزم شد چو آتش برافروخت
مرا گفت آن چهار انگشت گردم   که بر چارم فلک تیرش زند سفت
با ستدهای خود و ای میرا   ز رستانی چه خود در گل فروخفت

ای نسیج الملک در بندی ملک   زار چون بدکیر قاضی را حجت است
یارب اندر ناکسی چون کیستی   باش نشستم تو تاج حماقت است

وله ایضا

صفی محمد تاریخی از خدای بترس   کجا نه باش و مهانا کمی خواهندت
سفینه که کند و شعر بعض چند گویندت   چو آن دبیر بتصریح چند را نهندت
جوان تری که ظریفی بی بلند آسانی   که پیش مرد ما که دیده می نشانندت
هزار کیر فرو اندر کس زن آن قوم   که صاحب خرد و عقل و هوش دانندت

ایضا له

عبقری گر شعر در صله هاست   نه ز انبای شعر بر تربیت
نیست اندر زمانه محمودی   هر دو رنه گوشه صد چو عبقری است

وله ایضا

صاحب رگی زد دستم   از چه معنی از آنکه مخمورست
رگ زند بهر که او بود مخمور   عذر عذرش مخواه معذورست
جبری خانه گر خرابست   غم مخور تا بخانه معمورست
من ز جبری بخانه شدم   که نه من لنگم و نه ره دورست

بکاشت به

وله ایضا

تاج عمرا از کجا بر خواست آخر بگو   همچنین موی چه این سمنها باست
سهده خود رخلات قصه متی را نده   کافرم گر علم کار همچادر دست
آستین بر زن خصومت را اهلا مروانه دار   تا سر ایکو توانم کرد اندرد امنیت
کیر خواهی کون خر دانی بکیم ها از آن   خون آن ما مو ساک نوشیده اند ز ارد ست

زانکه چون طیان اگر خواهم تهی شدن ابن — هم دران تیبی که گشتم گیر فزون ب

مطایبه

انوری از نیست زانیه — که از او هر که در جهان زاست
تا جهان است کیر در کس او — ای دریغا که این جهان فانیست

ایضا

عمر ادوج باز رسید بسوی — با تو بره طاعت ایمان کرامت
بیست که گر بار طریقت بکشاید — بر چرخ کند خرقه پیروزه عزامت
دیوار رزه‌ای یکی پیر زن افتاد — گفتا که بخیز مست بخیز و تو پیامت
در چشم زنش مردمک دیده نماید — زیرا که بدو نیز رسیدست قیامت
با مردمک دیده شد کار علی الحال — چون کار جهان جمله بر آید بتمامت
دانی چه سرش داد کن تا همه سال — زین شدت که بر دو جهان سلامت

شراب خواهد

ای سروری که چون بسر او کجا بست — چون ای رد کشن تو بلند آفتاب
مهمان رسید ای شبی چند دانی زنان — قدری که شان بر قسمت انیجا شتاب
دو ریم کودکی که چو ردی چو موی او — کلبرگ تر بنفشه و مشک تتار نیست
از تو اب او همه حیران بمانده ایم — او نیم مست کشته ما از شراب

ایضا

کشتی اجل شهر بیاید که ای فلان — رفت گفت رفتم و این جواب
از باده نعیم تو چون شد بجانه است — رفتم بگو نه که بید آن که جواب

وله ایضا

ای بتو مخصوص ابواب سخن — چون تو تر ای در دو معنی قنوت

نمت

سمت درگاه سعود چرخ را — گشته در دوران کل خیر البیوت
روزگار ای روزگار ابتدا نان — روزگار ای کشش از برگ توت
ما چو قرص از زن و چوب غدیر — تو چو قرص آفتاب و برج حوت
پیش نظم چون مسیح الوجد — چیست نظم ما چو نسج العنکبوت
گرچه در تالیف این ابیات است — ای سمین عشق و قسمی بی کرت
رای عالی در جواب این نشد — لایق انچا سکوتست السکوت
ای بحق بخت تو حی لاینام — بادی اندر حفظ حی لایموت

ایضا

بخدای که از میان دو حرف — هست چرخ و چهار طبع ا مکحت
بوی کافور و عود و شاک آورد — رنگ طاوس و کبک و زاغ ا بحت
که مراد ست هجو تو بر سر — خاک اندوه و آتش غم بحت
ز بر بم دل بخد مهر سیاه — وز شم جان ز فرقت تو گسیخت
اینچنین کارها زمانه کهنه — با زمانه نمیتوان آویخت

وله ایضا

مقلوب لفظ پارس تصحیف از گفت — دارم طمع که علت او هم ز دست
تصحیف قافیه که بمصراع اخرست — گر ضم کنی بر انچه سماست هم نکوست
آن و لطیف او سوی من ناسیم لطیف کی نزد بود — ور بخشش کنی تو طلب مقلوب او هم
امروز اگر ازین سر برون آیم بگو — فردا لشکر هر سه برون آمدست

ایضا

در حدوری یکی دیوانه بود — سال و مه گردی بکوه و دشت گشت
در تموز و دی سالی یکبار — آمدی در قلب شهر از طرف دشت

کفتی ای آنان کمان آماده بود
زیر قرب و بعد این زینه لشت
قائمم و سنجاب در سر مانده جار
توزی و کتان بکر باهشت
کر شما را با نوای بد چه شد
ور چه ما را بود بی برکی چه کشت
راحت هستی و رنج نیستی
بر شما بگذشت و بر ما هم گذشت

تو نشست

ایضا

نو بستدم امیر اسمعیل شربتی
زان کز قوام نفع چو لفظ بدیع اوست
شیرین و ترش گشته و خواهم زنگی
این چون حدیث دشمن او [illegible]
آورده زیرکان نبی فایده بردن
زر را یکی رسینه و نی را یکی زپوست

وله ایضا

ای سرافرازی که از یک سعی تو
پای محکم کرد ملک و سر فراخت
چون از ارکان دولت فتح را
تا بدین غایت کسی آلت نساخت
حق سلطان اینچنین باید گزارد
قدر دولت همچنین باید شناخت

ایضا

دی مرا حاجب امیر انجستم
گفت رودکی امیر بد هر دوت
گفتم از لوت بد بدهم قدری
مبلغی کرد در کسی ان آت

وله

قدر سمواتست با کار و عالم
یکبار رازی سلطان کبراست
چه او اندیشه بر خاستن کرد
فلک گفتش تو بنشین خواجه برخاست

ایضا

من الماس طبع بی برکیم
که هر مدحت تو خواهم سفت
تو عطاام دهی کر نه دهی
بالله از جز ثنات خواهم گفت

بگدای

وله

بگدای که در پرستش خویش
آسمانرا رکوع فرمودست
دست هلکتش بکیله خورشید
خرمن روزگار پیمودست
که ز چشمم بعشق مذهب تو
جان بعرض سرشک آلودست
این سخن را عزیز دار که دوش
چرخ با من درین سخن بودست

ایضا

ای جوانمردی که هر کرچه سیر
کام حکم الابلجت بر سر داشت
از کفایت آنچه دارد طبع تو
خاطر لقمان و اسکندر نداشت
دوستی دارم که در روی زمین
کس از و در حکم نیکوتر نداشت
بارها میگفت کایم تر د تو
من سخن از وی دلم باور
این زمان آمد دلیکن کیمرت
در همه کیسه تسوی زر نداشت
کوشتی با نقل و نی ترتیب کرد
لیک وجه باده احمر نداشت
باده نابم فرست ای آنکه دهر
در سخاوت چون تو بی دیگر
ور نداری از کسی دیگر بخر
وین مثل بشنو که حجی فرا
بر خوانی

کسک و دیگر کسی سه خشت

وله

تو کس خواجه و هر که چو تو
کس دیگر کسی همچو خست
من کس کس نیم بنفس خودم
لاجرم هر که چون منست کسست
نسبت ما درین لعیت و هنر
که همین هر دو پیش ناکسست

ایضا

ای کریمی که در بزرگی و جاه
قدرت از چرخ هفتمین بیشست
عقل با دانش تو بیدانش
دهر با همت تو درویشست

دیده و دیده و دکای تو است … هرچه در خاطر بداندیشست
بازی پی بارش دولت گکاست … گرگ پی و زاغ طاعنت میشست
عالمی در حمایت کف تست … کف تو در حمایت خویشست
بنده را گرچه کمترین هنرست … آنکه نعش جهان بدو کیشست
مبهمی که دارد اندر پیش … دایم اندیشه ناک و دور اندیشست
جز بسعی تو بر نخواهد گشت … بنده را این مهم که در پیشست

ایضاً

هرکرا از بدی بگیرد سخت … دید با بدیش نکارها بگذاشت
تیز دادیم و کمتها کردیم … عقلها نیز هم بر بن بگماشت
زانکه ما تجربت بسی کردیم … تا ندیدیم هیچ سود نداشت

وله

بخدایی که جان و دل او را … پایه اولین احسانست
کمترین مایه لطف و صنعش را … باد و نوروز و ابر نیسانست
که مرا در فراق خدمت تو … زندگانی و مرگ یکسانست
از هر آسائشی که بی تو بود … خاطر و طبع من هراسانست
میکشم در فراق تو تعب … هجر یاران بگفتن آسانست
دل و جان تا متیم و از زر امید … وای بر تن که در خراسانست
خوشدلی در جهان طمع کردن … هم ز سودای طبع انسانست

ایضاً

گفتم آن ترنیب خواجه صلاح … گفت چه گفتم آن دو خلقانست
گفت چون نیست گفتم ازپی آن … که بدو نافدست و [illegible]

چون

چون گذاری که بر زند هر روز … قلب تا بسر از گریبانت

وله

بخدای که بی ارادت او … ظفر از رنج و شادمانی نیست
کاندرین روزگار زن کردن … بجز از خام قلتبانی نیست

ایضاً

بخدای که روز ر داد من … بر گریبان شب گره کردست
پشت چرخ از نهیب تیر قضا … حلقه همچون کمان بزه کردست
کار زری توام جهان فراخ … تنگ چون حلقه زره کردست

وله

این دختر بکمه عصمت الدین … سرمایه زهد و نیک نامیست
دارد کسی که امیان قف … دیهیم ببرعی زخویش کامیست
او مذهب حنیفه دارد … اما چکند کسش کرامیست

ایضاً

دوشش در خواب من بمبرا … دیده ام کو ز امت آدر دست
گفتمش کای بزرگ حجت تو … طبع پاک تو از چه پژمردست
گفت این منبر یکپیچو منستم … رونق وحی ایزدی برد است
کانچه این ناجز و میخوانند … جبرئیل آنچ منی نیاورد است

وله

صاحبا رایی میست که بمعیار خرد … هست [illegible] چو میزان فلک خانه مسیح
پس شطرنجی تقدیر چو بر نطع امور … از پی نظم جهان گرد بساط سطریح
چو خواست رخی طرح کند در تدبیر … [illegible] را بر در شهمات ندهی [illegible]

باز چون شطرنج تو فرح بازی — ای ز دست تو طبع زهر کنان سر کنج
شاه شطرنج که در دق مرد است — بارها خانهٔ فرزین و پیاده بسپنج
چون به بیند که تراد سب سراو — هم در آن معرکه بر سل کند نوبت بنج

ولـه

چو آب روی بنغز ایدم مدح و غزل — چرا بآتش فکرت همی گدازم روح
بیاد بوک دلم بر سالها بردادم — مرا فدای پدر ادست ز بدکانی نوح
عنان طبع از این بس کشیده خواهم داشت — اگر کشاده نه بینم در قبول و فتوح
دگر عطا نه دهند هم بر آرم از پس مدح — بکیر هجو و ما را کس از آن ممدوح

ایضـا

مدح گفتیم ناسزای را — زو نیامد پدید هیچ فتوح
تیز در ریش همچنین مادح — کیر در کون همچنان ممدوح

ولـه

ای خداوندی که هر کو حاسد است کر دشمنست — ازره جنبش فلک در کردنش افکند فخ
هم بکوی خواهانت را دایم برین شاه وطن — هم بد اندیشانت را دایم بکون زن سیخ
ساحت آفاق را اکنون که فرو شست سپهر — از عزیزان صدر کشت وز ابلو ز دانه بیخ
بر سپهر اول از تاثیر نور آفتاب — حدت خوی از مه خرد شود مریخ
میوه‌ها بر درخت از شدت گرما بشاخ — ماهیان بیرون جستند از جوشش دریا بیخ
وحش را گر دو زبان در کام چون برک شیف — مرغ را گر دو تنفس در حلق چون نای مخ
در چنین گرما بجشم هیچ سردی ... که نیست — جز یکی کان نسبتی دارد بسی ... یخ

ایضـا

ای بدیع الزمان بیاد بین — که ز بد عهد جهان چه می آید

دوستداران

دوستداران بر نیک داری — تا کدا شان بنیم بوس آید
من بدین دوستی نیم راضی — چون ترا انجمن همی شاید
گرچه در مجلس شاد ستم — که دل از دیده می بپالاید
بسر تو که هیچ لحظه دلم — از تقاضای تو نیاساید
بدرم هر که دست ما رهند — گویم این بار از وسی آید
تو ز من فارغ و دلم شب و روز — چشم بر در تر اهمی باید
خود به از عقل هیچ شی نیست — زانکه او جز بعدل نگراید
قصه با او بگوی تا پس از این — نکوهد اگرت نشاید
ای ندانم چگونه چو فلک — پایم از بند باز نگشاید
با سر و ریش و روی تو چکنم — رحمت تو کنون همی باید
کانهم شیب‌های سیه زرد — کافتم ریش و دست میخاید
این و سپاب بوجه طیبت رفت — تا دگر صورتی نماید
کو بدین مرد شد بی آزادی — خود دلم عذرهات فرماید
ورنه به تار آستینم به — که همی دامنم بیالاید
جدل و هزل از رکان کم بید — جان بیکاره بلالت افزاید
طعنهٔ دشمنان گر اید است — طیبت دوستان بیکراید
پوستینم بکن که از غم و درد — فلکم پوست می بپیراید
آسیای سپهر دور مرا — هر شبم استخوان همی ساید
تا بپالایم چنانکه نمی — سنگ بر جان من نبخشاید
در عمر من فلک بدست اجل — می بترسم که گل بر اندآید
چکنم تا بلا کرانه کند — یا مرا از میانه بربایند

ایضاً له

طاعت شاه موفق وقت　　هرکه در بندگی بجای آرد
رحمت سایه خدای برد　　سایه رحمت خدای آرد
خاصه آن پادشا که چترش را　　بخت با سایه همای آرد
سترا علی جلال دنیا و دین　　که اگر سوی سدره پای آرد
جبرئیل از پی رکاب روش　　نوبتی بر در سرای آرد
آنکه در حل مشکلات امور　　فکر او صد گره گشای آرد
گاه با اصطناع انعامش　　خدمتیهای کبریای آرد
زر در خوش قفای لازم را　　هر زمان پی روستای آرد
رشک دست سحاب نیسان را　　گریهای های های آرد
آنکه چون عصمتش سپر سازد　　دور سپید کی بپای آرد
مردم دیده را ز حاجبتش　　روزگار از نمد قبای آرد
باد را سوی حضرتش تقدیر　　بسته دست و شکسته پای آرد
نفس های زحرص مدحت او　　برگ سوسن سخن سرای آرد
ای سلیمان عهد آصف حس　　کس پی او دو لحن نای آرد
بنده گرچه بدست بر دخمن　　با همه روزگار پای آرد
طبع حسان مصطفای کرد　　تا ثناهای عمرزای آرد
زانکه مقبول مصطفا نشود　　آنچه طیان ز ژاژخای آرد
از سلیمان و مور دیبای ملح　　یاد کن آنچه از کیائی آرد
تا بود زاده نبات زمان　　هرچه خاکی نبات زای آرد
باد را جور دی عدل آباد　　رنگ فرسای مشک سای آرد

اللّه

۱۶۱

لاله تا شکفته بی زری　　رمحهای سنان گزای آرد
نرگس نوش شکفته بی زری　　جامهای جهان نمای آرد
جاه همت اندر ترقی بادا　　که مددهای جانفزای آرد
خصمت اندر تراجع بادا　　که مددهای جانگزای آرد
خللها

وله

ای خداوندی که هرگز خدمت کس نکشید　　روزگارش حفظ خدای ابد بر سر کشید
گر سموم قهر تو بر موج دریا بگذرد　　جاودان از قعر دریا باد خاکستر
ور نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد　　دلو چرخ از دوزخ آب زمزم و کوثر
رونق عالم بقرعهای کلک میدهد　　ور نه تاثیر جوادت حفظ عالم در
بر مسیر کلک تو ترتیب عالم را حیات　　تا باستحقاقش اندر کلک نفع و ضر
تیر گردون کیست در همه دی زمین　　گو بدیوان قدر یک حرف بر دفتر
گرز هر تیر شه کلکش کند پیکان را　　سیه باری کیست کاندر باغ شه حجر
هر چه اکر بنده را تشریف جامه آرزوست　　تا بدان امن حیات جان بر کشد
کیست آنکه کو نخواهد که بی تشریف تو　　ذیل تاریخ شرف در عرصه محشر
آسمان اگر نویند جامه سکان دهی　　دور زمان دراعه پیروزه از سر
تا عروس تاز ادلف بهار　　از زر شقه درحلیه زیور کشد
رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست　　وابر آذاری همی در بوستان شکر

ذیل دامن

ایضاً له

خدایگانا تر دیگر شد که فتح و ظفر　　زظل که هر حضرت سود سیاه و سفید
توئی که لعبت سلیمان و نوح داده　　ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید

تو کی سایهٔ عدل خان بسیط است / که رخنه کرد آن آشکلت زرو[ر]شید
بروی یمین ترا سجده خامهٔ تقدیر / دهد یسار ترا بوسه خاتم جمشید
شود چو غنچهٔ گل چاک گر دشمن تو / گر آتش غم تو بر سرش زنند چو بید
بدان خدای که خورشید آیا زاد در / چو در سکنهٔ بهرام دکلبه ناهید
که در مغارقت بارگاه چون فلک / مرا ز سایهٔ خورشید عمر نیست امید

و له

ای زمان فرع زندگانی تو / زندگانیت جاودانی باد
وی جهان شادمان بصحبت تو / همه عمرت شادمانی باد
امر و نهی تو بر زمین و زمان / چون قضاهای آسمانی باد
بر در و بام حضرت عالیت / که بهشتش بنای ثانی
روز و شب پیشهٔ قضا و قدر / پرده داری و پاسبانی
با فلک مرکب دوامت را / هم رکابی و همعنانی
خضر و اسکندری بدانش و رای / شربت آب زندگانی
تو توانا و ناتوانی را / با مزاج تو ناتوانی
هست فرمان بر زمانه روان / همچنین سال و مه روانی
ملک اقبال و دولت و نصرت / این جهانی و آن جهانی

ایضاً

تا شنیدم ای سایهٔ یزدان / منت آفتاب باطل کرد
وانچه با من لطف کرد امروز / نو بهار آفتاب گل کرد
گردشش باز پس دگشت مرا / منت دست بوس حاصل کرد
خدمت خاک در گهش همه عمر / جان من بنده از همه دل کرد

صاحبا

و له

صاحبا سقطهٔ مبارک تو / نه ز آفاق طاق تا برسید
دوش آن واقعه چو دانستم / منهی ز آسمان به بنده رسید
دواعی مرا حکایت کرد / بنده بر گوید آنچنانکه شنید
گفت ای خواجه جهان زحمن / ناگهانی بسوی قصر حمید
مگر اندر میان آن حرکت / چین دامن ز خاک رد در چید
خاک در پایش اوفتاد بدرد / روی بر کفش او همی مالید
یعنی از بنده در مکش دامن / آسمان انبساط خاک شنید
غیرت غیر برد بر پایش / قوت غیرتش چو در جنبید
رخ ترکش کرد و اسپش زد / سیلی خصم و ار بار کشید
خاک مسکین ز بیم سیلی او / مضطرب گشت و سر فرو دزدید
پای میمونش از تزلزل گشت / مگر از جای خویشتن بجهید
یا ربش هیچ شربتی مچشان / که ازین صعب شربتی نچشید
جرم بر روی آفتاب فسرد / خون اندام آسمان بچکید

ایضاً

انوری اعذرانیکان جهان / پیش خود خوانده دست داد ایشان اند
باده فرمود و شعر خواست از او / واندر آن بحر گرد و در افشاند
چون بمستی بر غبار در کر / کس فرستاد و پیش تخت خودش خواند
همه بگذرد ازین پس که ملک / نام او بر زبان اعلی راند

پیش ازین در زمانه دولت نیست / هیچ باقیش بر زمانه نماند

مبشر آمد و اخبار فتح جیلان داد / نشاط باده کن ای خسرو جوان شاد
توئی که هرچه بخواهی خدایت آن بدهد / بدان دلیل که هرچه خواستی همه داد
توئی که تیغ تو چون سیل خون برانگیزد / کشند لجم و ارکان در او طوفان باد
بعون عدل تو از شیر و یوز رستند / گوزن آهو در بیشه و بیابان زاد
درخت رقص کنان گشت و مرغ نغمه زنان / چو برد مژده فتح تو باغ و بستان باد
ز سنگ ریزه درست و سره شد بار / ز فتح باب که تست آب نیسان زاد
جهان ز عدل تو محفوظ خواهد گشت / ثمره و رحمت برای مظلومان داد
چنانکه نصرت دین مسکنی را است ای / بهر چه روی نهی هر تو یزدان باد

وله

درخت دولت شاه عجم سر بر فلک دارد / بلی سر بر فلک دارد چو بیخ اندر زمین دارد
سرافرازی عواطف ها شده شاخ و بیخی را / که آب از چشمه شمشیر و سرچشمه دارد
سپهداری که در تهدید اندیشه شاخ طوطی / سپاهش از ظفر منصور و از نصرت یزک دارد
مخالف کی تواند دید غزو دشمن اکنون / چو اندر دیده از پیکان او دایم خیال دارد
خیال تیغ فتح انگیز او دشمن کنون از / مگر این ستبر آب آن طبع یک
ز بهر بخشش کان هر زمان خیر دیگر آرد / مگر کان هرچه دارد با کف رادش شرک دارد
بقا بادش ابد ز عز و دولت ها همه / که اندر خدمت خسروی نشان از ملک دارد

گذارد

ایضاً

امیر الجبال آنکه از جاه و جودش / نه گردون بر آید نه دریا ستیزد
چو دست گهرپاش او نیست گردون / به پیر دیرین ابر گوهر چه بیزد
پلنگ خلافش زند محکس را / که در حال هوش اجل برخیزد

فلک ساغر ماه نوشش دارد / گر از جام همت چراغی برزند
مگر سیم ماید دستش آتش / که هرجا که این آید آن میگریزد
که از موج دریای دستش گم آید / که گوید که از کوه دریا بخیزد

وله

خداوندا تو میدانی که بنده / نیارد هیچ زحمت تا تواند
ولیکن چون بخیری حاجت افتد / ز گیتی مرجعی دیگر نداند
نیاید همتش از نحت رحمت / که از کس غیر بخا چیزی ستاند
نه آن دامن کشیده ست از تکبر / که گردون گرو منت بر فشاند
کم از تیتی بود و العیاذ بالله / که گردون زبر افلاک خواند
بحمد الله باقبال خداوند / که بخشش هرچه می‌باید بخشاند
فذلک چون بکردی عزم جنبش / قرار کارها چونین نماند
اگر چه راتب مقدور بنده / اجل معتمد هر مه رساند
توانی گر جفا و جور گردون / بیک صولت الت بازش رهاند
بمان در نعمت و شادی عمر / که آن نعمت بدین نعمت نماند

ایضاً

ای خداوندی که پیش لطف خاک پای تو / آب حیوان از وجود خویش بیزاری کند
پای تا بهات اگر رخش اهانت کنند / تشنه شوانند که در ظلش ستمکاری کند
روی هر خاکی که از موزه‌ات حمایل / تا ابد بر رزمرم و کوه ز کله داری
موزه خاص ترا دستار گردم از شرف / موزه خاص ترا زیبد که دستاری
هر که این یک یله‌ی موزه‌ش دریغ دارد / بر همه عالم زبردستی و جباری کند
شاد و دولت یار بادی تا سپهر / در نما نفس نباتی را صبا یاری

ایضاً

صاحبا دین و ملک بی تو مباد — کز جهان کار این و آن دارند
زانکه این دو ودیعت تیمم خلق — از خداو خدایکان دارند
ملک و دین را زمان زمان تو باد — کاین دو رونق درین زمان دارند
تو آن کس که ذکر مدحت — تا که کوینده کان زبان دارند
عالمی در پناه همت تو — شکر شکر در دهان دارند
امتی در رفاه خدمت تو — کمر عهد بر میان دارند
دامن عرصه حایت جاه ترا — اینکه این جای رقهرمان دارند
کوشه ظل صیت قدر ترا — اینکه این منغب بان دارند
دوستان از تو اثر کرمت — خانه چون راه کهکشان دارند
دشمنان از تو اکر سخطت — پشه در مغز استخوان دارند
ضبط عالم تیغ و کلک کنند — که اثرهای بیکران دارند
کلک فرزانکان کار کذار — تیغ ترکان کارروان دارند
دین کروه انکه اهل انعامند — همه از نعمت تو جان دارند
وان کروه انکه اهل اوطاعند — همه از دوست تو جهان دارند
جود سیکفت با کرم روزی — که کسانی که آن مکان دارند
که جهانداری بشرط کنند — چه نکوتر که بر چه سان دارند
کرم از سوی تیر اشارت کرد — که بزرکان جهان جهان دارند
کیسه پرداز بحر و کان کف تست — که بدو فتح باب دان دارند
طاعت امر انس و جان در تست — کش همه سر بر آستان دارند
همه در مهر خازنت باد — هر اضافه که بحر و کان دارند

همه

همه باد اطاعت باد — هر که نسبت بانس و جان دارند
پای بر خاک هر زمین که نهی — منتی تا بر آسمان دارند

وله

تو آن کریمی کز التفات خاطر تو — نیاز تا به بد و نعیم و نار افتد
خرد و سنرایی تا معنی بدست آرد — هزار سال در اندیشه دراز افتد
به بیت بیت مدیح تو در کرم — چنان فتاده که با صلاح آن نیاز
عجب مدار که اندر نشیب عالم کون — کهی نشیب فتاده کار و که فراز افتد
ز حرص مدح تو باشکرانه در چنین — لطیفه مثلا نیم بخته باز افتد

ایضاً

کرچه نیست سقطه من هر که دید — یا زده ازز دور قیامت شمرد
عاقبت عاقبت آموز را — کنج بزرکیست پس از رنج خورد
من چو نیم دست خوش آسمان — کی بر سر از کردش او دست برد
نقش طبیعی ستر روزکار — نقش آلهی شواند سترد
بی خبری خاصه درین واقعه — تا نشوی سر بی سجو کرد
واقعه از سر شنو تا پای — پای بر بی از چه باید فشرد
سوی فلک میشدم الحق اکر — تا نکشتم باده چه صافی چه درد
تیر لتت کف سوی تن کی — تا که لتت آید از ان بعد درد
خاک چو از عزم من آکاه شد — روح بر دار غم بحرم ببرد
حلم مرا بر دل او دل بسوخت — راه نکو عهدی یاری سپرد
از فلک از غبان باز تافت — بار دکر باکره خاک برد

وله

ای خداوندی که از روی بقا خرسند دار | نقل است اختران را کوشش گردون کنند
آفتاب ای ابروست که هر بار تو | آز را از بی‌نیازی جاودان قارون
لمعه رخسار جاه داشت چشم و شست | گهرها را چون عقیق از حاصد گلگون
بنده را شاکرد خوار [illegible] هلاک | کاهکشان هیکل نه در کوه و هامون
معده دارد که سیری آورد امید | در علاج جوع کلی کوه اگر معجون
از نهیب او بسکان [illegible] خشکی کشند | گر شیاطین صحت امعاش چون
یکدم از جا شود ملقش که زهر بیمار | راست چون دیوی بود کش اگر در تن
از شره گر وی همی حلوا نونی خورد | گر خمیر نان او خود جمله افیون کنند
حاش لله کر باید یکدم دیگر مرد | آه و واویلا که این مشتی ساکن چون
کز نهیب معده او هر شبی با مداد | اهل شهر در روت با زبان همی افسون
معده محنت شوب بکند او کار بحکم | طبع موزون هم همی اندیشه‌ها موزون
صاحبا بار [illegible] خیر باد اخیر کن | کاندرین مدحت همه [illegible] که تا کنون
یا علامی چند را از بهر جنس کار | تا [illegible] آه [illegible] معجون
یا بکش این کافر را [illegible] | پادشاهان از پی لعل صد خون
یا بکوز [illegible] عالم برآرد قحط کل | تا بسیلی از حدود عالمش بیرون
یا بفرما اهل دیوان که تا من بندگان | ز آنچه مجری هست [illegible] اقرون

ایضاً

ای معزز تو ز فرمان الوار | دایم از اقبال چون [illegible] آباد
آن مکان کز تو فلک قدر زمین سلطنت | در پناه خود فلک [illegible]
گفته از روی آز [illegible] | جاه دولت هر [illegible] آزاد
دانکه گفتی طبع راست دگر [illegible] | [illegible] طبع

پایه

پایه شعر از عذوبت برده تا آسمان | آسمان را کمترین شاگرد تو آب ... باد
با وشهرت را که دارد سبب ارباب دست | بر سر از تشویر طبعت خاک در کف باد
کمترین بندگان از بندگان خاص است | ای خداوندیت عالم از بنا بر تو باد

وله

این همایون مقصد دنیی و دین معمور باد | جاودان چون بیت معمور از جواد و دور باد
در حریم او خواص کعبت ارزانی | ور اساس استوار او شباب طور
از سر جا روب فراشان او هر بامداد | سقف گردون غبار سفره کافور باد
وز نوای پاسبان نوبتش هر نیم شب | در دماغ آسمان از نغمه خوش سور
آفتاب بی اجازت نگذرد بر بام تو | روز دوران از کسوف کل شب دیجور
فضله کز خاک دیوارش به ایوان [illegible] شود | از خواص منفعت چون فضله زنبور باد
[illegible] گنگره اش باد با شد نیم دست | اندرو پیوسته عالی مسند دستور باد
چار دیوار شکی از چار ارکان برتر | از جمالش جاودان این فلک مسرور باد
خط موفورست الحق این عمارات حسن | خطه خورداری عالم ازو موفور باد
ای سلیمان دوم آصف [illegible] | تخت تا بش تا ابد بر دوش هر مقصور
هر که چون دیو سلیمان بشما عاصی شود | در سرای [illegible] ایجا مزدور باد
نظم و ترتیب وجود از رای [illegible] | سال و ماه این سرای دولت [illegible] منشور باد

ایضاً

ای ملک پادشاه ثابت قدم | بر امر و نهی تو مدحش را ثبات باد
در دولت ملوک جهان [illegible] | [illegible] ترا از ادای صیام و صلوات باد
و اندر زمین ملکت از حرص [illegible] | [illegible] کیاه [illegible] حیات باد
نعال [illegible] ترا اگر دست [illegible] | [illegible] جای منح و نعل هلال ثبات باد

در استخوان هر که ز مهر تو مغز نیست … از پایمال خاک زمیم وفات باد
بس ز جگر چو جان بلب آید ز تشنگی … آب ار ز دوزخ نا تیره جاو ثبات باد
از آبهای دشمن تو ز اشک رود شسته … رخسار زه چو نیش از رحون فرات باد
هر باد عارضه که بوجه کند رکنند … با نامه شفا و نسیم نجات باد
ای پادشاه سکندر ثانی خضر وی … این شربت مبارک آب حیات باد

ولـــه

ای که اند هر روز کاران است … که بدیهاش در شمار آید
از آنکه حکمت ز از قضا … همه سرگشت اختیار آید
پیش مردم ز زمانی کار … کارهای ضطرار آید
و اینچنین کارها بروی مرا … همه از روی بیشمار آید
ورنه با عهد اگر بدار قرار … نیتو یک ساعتم قرار آید
بنده خاک آستان توام … کش ز آب حیات عار آید
وعده مجلس تو نا داده … موی میم در اشط آید
بگو انیست حاجتم که بحق … گویم چون ز جان استوار
که مرا صحبت چنان بنود … کس نباشد که خواستار
تا نباشد خود بس ایت صحیح … شنوا اند که آشکار آید
گیر با بدیه که درمیان شد … زهره از چرخ در کنار
آدم با همی که جان بسپرد … گر نه لطف تر عمل آید
گر فشد حی ز دو دستداری حق … بنده را نیز دوستدار آید
تا بترد بکی و دوم روزی … که برویم بکیدو بار آید
وین خطا باعث خطاب شود … وین گنه موجب قرار آید

شاخ

شاخ پیوند او از ان نبود … که از و شنج فتنه بار آید
که درش از میان آتش کفر … پاک چون باد بر کنار آید
گر صبای عقاییش بوزد … ور خزان شه سیم بهار آید
از سرم است بیدار اگر … پای در سنگ رو در کار آید
آبی از روی کار اگر بیرم … آتشی دان که از خیار آید
دین حق الحی نعمت حق … گر چو من هیچ حق گذار آید
خود اگر قسم جنایتی کردم … عفو این روز را بکار آید
راه کی باز ده که تا جرمم … بر عقوبت ز بی شمار آید
یارب با دولت ملک یمین دین … تا یمین الیسار یار آید

الضاً

گر خداوند عصمت الدین را … غرضی داشت رنجه روزی خند
آن هم از بد ستاره عکس … ور ز جفای سپهر بدپیوند
دولتی داشت بس بغایت تیز … چون قضا قادر و چو چرخ بلند
بخت بیدار مهر تابش گفت … که بود در کمال بیم گزند
دفع چشم بد جهانی را … همچنین نرم نرم رخنه افکند
داشت از روی مصلحت روزی … دل او را که شاد باد و نژند
ور تو گفتارتی بنی ادرا … من نباشم ز بی سخن خرسند
کادمی از پی گنه باشد … که بکفارتت حاجتمند
وانکه معصوم بود در کسان … پای او را نیاز اند ز بند
آدمی زاده که بی گنهست … کی بکفارت حاجتمند
پس چه کفارت این گنه بود … یا چه بیهوده باشد و ترفند

محبت را انعام عصمت … وهم هم در اینه رد کمند نم

لفظ کفار ای سلیم القلب | بپذیر از من سلمان پند
هیچ معصوم را چو بپسندی | عصمت صرف الحق بپسند
ای ز آبا و امهات وجود | چون تو هرگز نزاد و نکو زنند
بخدا کی نیست مانندش | گر چه مستغنیم ازین سوگند
که ز انصاف روزگار امروز | همه چیزیست هست جز مانند
وانکه در عرصگاه کون و فساد | چو خرانیست هیچ خوش شادند
نقش بند وجود کاری را | تا شکل نبات نیز اکند
گر نگاری نگارشت بر پشت | در نهالی نشانده باز بکند
بهری از طوطی تو طوطی گل | سالها رفت و زو گلی بکند
روزگارت جگر نخواهد داد | خصم کور روز و شب جگر میرید
گر کشید زمانه در بند | دل بجز در هوای هیچ مپسند
پایت اندر رکاب بایدست | در سیقی ازین سیاه سپند
تو که در حفظ ایزدی ملکی | حرز تعوید اهل جند و خجند
حرف و صوت از صفا کرد اند | چند از نده مرحبا بازماند
از که کرد آتش حوادث دور | در سرای سپنج دود سپند
تا که بر نطع دهر در بازیست | رخ بهرام و اسب بازار سپند
باد فرزین عز و عمرت را | از پیاده دوام فرزین بند
شخص و ثبت از دعیت ایزد | بی نیاز از طبیب و دانشمند
عدد سالهای عمرت باد | همچو تاریخ با لفظ و چل و اند

بادهند و سی و اند کر

وله

ای کجود و بلقدر بر ز فلک | کر بحودت برد فلک شاید

دست

دست جودت جهان نمی بخشد | پای قدرت فلک همی ساید
فلک شب پای از آن بود | حاسدت شب دراز ازان آید
رفعت از پی سعود و شرف | به فلک بر همی نیاساید
همت از بهر سعد و علو | بجهان دست می بیالاید
سایه تو وضع هم ترا آرد | مثل تو دهر هم ترا زاید
هرکرا در دل از هوای تو مهر | با دلش چرخ راز نگشاید
هرکرا برتافت قبول تو حرز | المش چون شفا بگزاید
دشمنت دشمن جوانست چنان | که برو ذات او نبخشاید
ضمیر کینش از چه پیراید | خود زبانش سرکش سر براید
ای نیاز از می بجای تو مست | با تو ام کی که بس نیاز آید
مشربی داده ام که گشت به آن | غم نگاه طرب بیقرار آید
از لطافت چنانکه جز بعرض | جوهرش سوی سفل بگراید
ظل او بر زمین نه بیند کس | زانکه او چون هوا نه پیماید
باشیش چون خرد ببدیهه گفت | کف چو تیغ ترا که بستاید
چون بشکلت نگه کنم گویم | کس بشکل آفتاب انداید
چون بحرمت نگه کنم گویم | کس بکف ماهتاب پیماید
تا دران مشرب است بود شفا | که ز دل زنگ رنج بزداید
باد بر دست تو میی که برنگ | رنگ رخسار لاله بر باید
صرف با لودة چنانکه ز لطف | زانکه سینه چو صفو بپالاید
رای دو فرمات برز مایه روان | تا خرد رای کهنه نفرماید
جامه عمر تو نفرسوده | تا قضا آسمان نفرساید

سخن آرای مدحت تو خرد — تا سخن را خود بیاراید
ای بجام تو جان ما خرم — روح ما راح راهی باید
جام از بهر می همی بایست — جسم از بهر جان همی باید

وله

ای خداوندی که از دریای دستت روزگار — آز مفلس را چو کان تا جاودان زرگون کند
گر سموم قهر تو بر بحر و کان آید گذر — دُر ز بیجاده و بیجاده آخون کند
ور نسیم لطف تو بر شعله دوزخ وزد — شعله او نعل آب در حلقه جیحون کند
عدل تو میزان حشر آمد که در بازار ملک — زشت و خوب از هم جدا و خیر و شر موزون کند
عقل را حیرت همی زاید ز کلک کاه نگار — کو بنقشهای همی ترتیب عالم چون کند
وانکه تشریف خداوند جهان آن ایست — کز بزرگی نسخ آیتهای گوناگون کند
پاسبانش ز انبساط نسبت همسایگی — کسوت خود را شبی گر تحفه اردون کند
از نشاط آنکه این تشریف خدمتکار اوست — در زمان دراعه گلگون ز سر بیرون کند
گر نه این بودی روا بودی که از تشریف تو — آنکه روز عالمی دیگرش همی میمون کند
از طلوع خویش بر مدح تو تا که کیهنی — پایگاه کعبه را الکوکب افزون کند
شاد باش ای پادشاه چند سال دیگر دورت — همچنین خدمت کند از جان همی کاکنون

ایضاً

ای ز تو بر بوده کلاه مهی — هرکه بیابد کلهش از دو برد
نام تو الواح سعادت نوشت — جاه تو الواح نحوست سترد
از ظلفا ذات دو دیهیم رفت — نام مبارک پدرت را سپرد
جز تو کرا در صف عرض جهان — عارض تقدیر جهانی شمرد
باد صبای کرمت چون بجست — آتش آز از بنی آدم بمرد

قدر

قدر فلک با تو چه گر سخت باخت — زود تقادم شود انست برد
زو که درین عهد زمی تیغ تست — صاف تویی تا کی خم خمه درد
در شکم خاک کسی نیست کو — پشت زمین همچو تو بوا جیب برد
با رکاب تو زمین کی کشد — شکل شیر دعماری مجالیت چو رد
آنکه ز تو آز شود پایمال — دی که ز تو حرص برد دست برد
من که ره از حادثه گم کرده ام — با سر پای شوم اکنون چو کرد
عزم بر آنست که عهدی برد — پای آن عهد بخواهم فشرد
خرقه بپوشم همین تا نیست — قافیه اول یعنی که برد

وله

روز را ارکان ز دست مدد — نیست امکان اگر بار رسد
دست این در کار گره باهست — که بدان دولت در ادرار رسد
آنچ از آن چاره نیست از ابایش — سبب گرچه ترک تا زرساد
سایه بر قحبه جهان مفکن — تات بر آفتاب بار رسد
باری از راه خویشتن برخیز — چونکه کارت با قرار رسد
مهره در حقه است دو سپهر — که بش گردد حقه باز رسد
مستعد کام خویش باش — کارها چون بکار ساز رسد
عمر بر باد ز بتغزه کن — تا از ره چند قسم آز رسد
هر کرا درد ناکزیر گرفت — کی بعجز و زدن مجار رسد
یک غذا شو که مایه چندانست — که همه چیز را قرار رسد

ایضاً

صفای گنبد گردان بپایه بر سید — کز آن فراز تر اندر ضمیر یابد

خرد چو مورچه در طشت حیرت از آنک — مدبرانه همی گرد طشت خاید پای
در آفتاب حوادث چنان بسوخت جهان — که کوه را اثر شبل در سنگ آید
کدام طفل تمنی کنون رسد به بلوغ — چو در سواد و بیاض زمانه زاید
طبع پیر ز سرای کهن نظم عیش درم — هم سرای توان داد و هم سرای
جهان لطایف روزی امن باز برست — مجاهران فلک را اگر که باید

وله

هر که بورزید کمال هنر روی — شیوه نقصان ز هیچ روی نورزد
زر که حرص اگر ز هم سر دگر — گرد قناعت بر آستانش نرزد
رفعت اهل زمانه کسب کند آنک — صحبت اهل زمانه هیچ نیرزد

ایضا

نجدا ای که از سر سیره — روز روشن همی پدید آرد
پی قلم بر بساط آینه نام — صورت آفتاب بنگارد
کز غم انوری بر آتش دل — آب حسرت ز دیده می بارد

وله

نجدا ای که وصف بیچونیش — همه اسباب عقل بر هم زد
کاف کن در سرشتنیش چو گشت — صنع نیرنگ هر دو عالم زد
شحنه امر و نهی تکلیفش — خیمه بر خاک و آب آدم زد
روح را قبه مقدس ست — طبع را خرگه مجسم زد
که اگر بنده انوری هرگز — بخلاف رضای تو دم زد

ایضا

مفتی شرع کرم عاقله ملت جود — آنکه از مادر احرار چو او کم زاید

فتوی

فتوی بنده چو از روی کرم برخواند — حکم فتوی به هر مشکل آن بگشاید
خواجه بنده خود را به تکلیف سوال — بمراد دل خود کرمتی فرماید
مدتی بنده نیابد اثری زان انعام — هم در آن بیخبری عمر بسی فرساید
چون خبر یافت هم از خواجه بپرسد کان گفت — که مرا آنچه تو فرمودی از آن می آید
خواجه گوید که فلانست بروز بطلب — بنده دم در کشد و هیچ بر آن نفزاید
چون دگر روز بپرسد که فلان خواجه کجاست — تا بیاد بکند و در پس آن بگراید
مردکی بیند از آن پیه گدو ها رگکی — مشت کلبتره بیهوده بهم در خاید
گویدش خواجه برفت اکنون ده روز رست — تا رسیدست برود آید زن میکاید
بنده چون از پس این قصه بخواهد رفتش — عوض آن اگر از خواجه بخواهد شاید
ور نشاید که عوض خواهد از و زین آن — که حوالت بپذیرد پس از آن تا باید

وله

ای جهان از بندگی بر درگاه جاهت بنده وار — چرخ و انجم سالها اجری آب خورده اند
بنده را فخر الزمان خوانند و کس دیگر خوارد — تازه از انعام تو چیزی حکایت کرده اند
گر درستست این سخن معلوم کن تا آن — تا که آوردست وکی باری بمن نا ورده اند

ایضا

اوحد الدین کی در سال دو آب — بهر داد علم و ادب تا ند
بزرگی جواب این فتوی — بکند چون بفضل برخواند
آنکه داند که حال عالم چیست — پس تواند که آن بگرداند
هم بد انجا بماند از چه سبب — عقل اینجا همی فرو ماند

وله

افتخار جهان حمید الدین — آتش از طبع تو خجل ماند

وانکه از هیچ روی شیء انگفت / که ندانند همی و نتوانند
مانند یک چیز آنکه خود بکنند / گرچه حالی تو اند و دانند
زانکه بر بی نیاز واجب نیست / کز پی نفع کس قضا رانند
لم در افعال او بنیا بدازان / که سبب در میانه بنشانند
غنی مطلق از غرض دورست / فعل او کی بفعل ما مانند
هیچ تدبیر نیست جز تسلیم / خویشتن بیش ازین برنجانند

ولـه

توی آن صدر که بر پایه قدرت برسد / همتش گر بر جسم تو بر افلاک شود
دست در دولت توی نرسد گردون را / دامن دولتی از دور فلک چاک شود
ز هر آسیب زمانه نکند هیچ اثر / هر کجا خدمت درگاه تو تریاک شود
زاستین کرم تست اگر با همه عیب / دامنی بینی کز گرد فلک پاک شود
بس پسندیده پسندیده خصالت که سزد در / پای من چون سر بدخواه تو بر خاک

ایضا

در جهان مردمان دانی که چون باید ... / القدر عمری که باید بردم از آزاد مرد
کاستینها در غم او بر کنند از آب گرم / فی المثل بر دامن او بگذرد گر باد سرد

ولـه

جور گیر جهان جهان بگرفت / که همی عدل شوان برد
در بزرگی که نفس حاوی هست / میشناسی که فاعلیت نه خورد
در طریق دگر شناخته ام / که ره جور جابران بسپرد
مانند یک چیز ایکه او چو گرد / تخته دیگران چرا نسترد
نه همه مغز بر که بعضی پوست / نه همه صاف بل که بعضی درد

درتو

در تو را اشان دکت ... / چون کلاهی بیابدت زد و برد
عقل آغاز کار کم بکند / نه درین ماجرا المست ارزد
وانکه قسمی بخشتن درست / خویشتن را شریک ملک شمرد
وانکه دست از چرا و چون بکشید / وقت تسلیم هم قدم نفشرد
خواجه دانی که چیست حاصل کار / تا نباید عنان بدو سپرد
متفکر همی بباید زیست / متحیر همی بباید مرد

ولـه

هفت مه بر مه بر فلکند / چون اجل حمله ها جان آرد
قمر قلتبان تیر دو روی / که زند بر سینه حبش سپید
آفتابی که کرش دست رسد / تیغ بیرون برد ز سایه بید
شرح آن دیگران همی بنهم / گر فزود ونده گر بر از خورشید
تیز کیوان بسلبت برجیس / کیر بهرام در کس ناهید

لبعضهم

کی بود کین سپهر حادثه زای / همه از یکدگر فرو ریزد
تا چو پرویز نست آنکه مدام / بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان بوی عافیت نگذاشت / چند ازین رنگ فتنه آمیزد
برنخیزد مگر ما بربست ستم / من ندانم کزین چه برخیزد
من ندانم گر نخیزد نه من / دیو ازین در کار بگریزد
به هوس چو گر به چند کنم / زانکه چون سان زنده نپرهیزد
بالله از بیخ این لئیم ظفر / با مقیمان خاک بستیزد
آنچنان شد که در فلک مثل / گاو با شیر اگر برآویزد

زانکه باشد که در مزاج فلک — چون پیکان فنا دی انگیزد
هر کجا در دل فلک موشیب — سرنگون ز بر فلک میرزد

وله

ای شاه ز نقدها که باشد — در کیسهٔ صبح و شام موجود
در کیسهٔ عمر انوری نیست — الا نفسی سه چار معدود
وان نیز به بنده مهر دارم — تا خرج کند چو نقد معهود
گیرم که کمی دو زان بدزدد — تا رای فلک شود بمقصود
نه دست تصرفش ببرند — وین عاقبتی بود نه محمود
دانکه چه زند چو دست نبود — در دامن حسب جی معبود
دانی که چه حال بنده زیست — ای عنصر عدل و رحمت و جود
شب خوش خوش کی بکجی — نه شاعر و شعر هست مقصود
کای تا بابد شب تهنیت — آبستن روزهای مسعود

ایضا

انکه او دست دل اسب روزی کرد — در کفت رادی پیروزی و بهروزی کرد
یافت از دست اجل جان گرانش خلاص — هر کرا خدمت جان پرور تو روزی کرد
ای ولی نعمت احرار ولی نعمت و زر — آز را دادنی جود تو توره آموزی کرد
با حبابی کف آن کرد که با خاک ثبات — ابر نوروزی باران شب افروزی کرد
فضلهٔ بزم تو فراش هوا و زرفت — باغ را مایه بدست آمد و نوروزی کرد
بخت پیروز تو اکنون پیروزهٔ چرخ — تا قیامت سبب نصرت پیروزی کرد
پاسبانی جهان گر تو بگویی بکند — ظلم بر فتنه کزین پیش جهان سوزی کرد
زبدهٔ گوهر آن شاهی کز گوشهٔ تخت — سالها گوهر تاجش فلک افروزی کرد

وزیرا پرده

وز سراپردهٔ آن شاه کز انگشت نفاد — ماه را پرده بدرید و قبادوزی کرد
از شب و روز میندیش که تا بست بهم — آنکه از زلف شبی کرد و برخ روزی کرد

ایضا

ای آنکه لقب باشن ثاقب تو — هر شب ز فلک اهرمن رباید
مومن ز زبان بر سر اذا جا — نام پیر تهنیت تو خواند
خورشید جهان ز ابر ظلمت — از رای تو نوری دگر ستاند
بر چهرهٔ گیتی از نکواهی — خالی ز سیاهی شب نماند
گیتی لب خشک بی مرادان — بی دست تو آبی نمیرساند
وز معرکهٔ آز بی محابا — بی جود تو کس را نمیرهاند
منشی فلک با فنون انشا — پیش قلمت هر زبر نداند
وز قدر تو اندر حروف معجم — کلک تو بهار زانکه او تواند
بر سدهٔ تو کاسمان غبت — میخواهد کانجم بر فشاند
چون سایه نشاند ست انوری را — عشق تو ز دیگونه اوفشاند
کز نیست اجازت تو طوفها — تا آیت الراحلون بخواند

وله

ای خداوندی که در معراج صدر و منزلت — تا بجای همت برشد که بر نشد فکرت
خاک پای رست انگشت کیمیا داند خرد — بر مسی هرگز فکندی کان زمان آن زر نشد
بر هوای دولتت مرغ خلافی کی گذشت — کز سموم شامت عاقبت بی پر نشد
در بهار خدمتت شاخ وفایی کی شکفت — کز صبای اصطناعت خفت بار و بر نشد
ماجرای خورده دارانه رهان خواند اینهاد — باورم کن گرچه کس را از من این باور نشد
دسته ده کاغذم فرموده این اوراها — وز تقاضا نوک کلکم گرچه زان پس تر نشد

خواستم تا قطعه پردازم امروز از آن / زین معطل تر و بیکس زمین مثال رشد
زانکه چون اندیشه کردم از پس کارش کنیست / حالی از بی قدری دستم بنظم شعر در
لاغری از نجب ما یکی نکوتر نیست / که دوام آزر و پهلوی او لاغر شد

ایضا

احکام دین ما شرف دین شرف گرفت / آنرا عنایت ازلی تقویت کند
آن کاملی که ماند جهان جهل / گر علم ملک و نظر تربیت کند
از رای اوست تابش خورشید عاریت / زان مه بطبع تابش او عاریت
هر دم ز غایت ورع کاینات بیش / همسایه را بغول همی تعزیت
نشکفت اگر بقوت مشوش بعد از آن / با کر امتیش کشته لجاج دیت
هان همعنیش یکی تهنیت کند / خود را همی بمنصب او تهنیت کند

وله

آسمان آن بخیل بد نعمت / که از و هیچ فضل بد نجهد
نان و آتش مخور که هر که خورد / هرگز از دست او بجان نرهد
خاک از و به که گر کسی بمثل / مشتکی جو بنزد او بنهد
چون کریمان از و قبول کند / پس بصد دانه میت باز دهد

ایضا

هنجار روزگار نه از راه مکرمت / برما دری ز نعمت گیتی گشاده بود
چون چیز نیز کی بهم افتاد باز برد / گفتی که نزد ما بامانت نهاده بود
وامروز هر که گو بیدم آن نیم تر دبی / گر ما در زمانه بتدریج زاده بود
چون ما توانیم گوهش آن باز خواستند / گوی دهنده از سر جودی نداده بود
گردون چو سنگ منقبه خود باز گشت کرد / بیچاره آنکه کارش با این فتاده بود

مردم

مردم از مشتری و زهره بیخ / خود سعادت طمع دارند
کان یکی زاهد فسرده دلیست / کز همه کارها شکم خارد
وان دگر قحبه ایست زانیه / که همه شب غنای آز آرد
این دو سعد ند زان دو نحس مپرس / که بران هر که گوش بگمارد
چند اندر زمانه آن زشتان / که باشان زمانه نگذارد
نیست در جمله آسمان شاخی / که بجز شر و فتنه بار آرد
گیر خود در کس ز آن کس / که درو هیچ خیر نگذارد

ایضا

من و این نفس کش قحبه زمانه تعالی / چون خیال عشق تا زنم نه بهبود نه نعمد
قدرت دادن اگر نیست مرا باکی نیست / همت ناستدن است و لله الحمد

وله

بکلاهی بزرگ کرد مرا / آنکه گیتی به پیش خشمش خورد
آنکه آب کلاه داری چرخ / آب دست تا رخ اجلش برد
هر که پیشش قبای خدمت بست / بر کله گوشه زمانه سپرد
گیر در زهره سپهر نمود / تا کلاه بخورد و دل بسترد
پس چو از علت المبالاتش / پس از آن کس مرا بکس نشمرد
دست از صحبتم چنان کشید / پای بر فرقتم چنان بفشرد
که نه محرم شدم بشادی و غم / نه حریف آمدم بصافی و درد
گفتم او را کله چگونه کنم / که کلاهی بیایدش ز دو برد
خیز بر زانکه راه ما غلطست / بسر راه باز کرد چو کرد
آن جوانبخت را بپرسش نکوی / که سعینه باز ده کلاه بمرد

لغیره

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف تا نهاد از بهر ایشان از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد داد پس از او ره هستشان اندر جهان خوب و خورد
حاسد امود و شاه ناصر الدین را لقب گر مؤید شد تو زین معنی چرا با تب و درد
وانکه او را لقب دیگر نو بباید ز آسمان زانکه از روز ولادت خود مؤید بود مرد
پیش ازین چیزی که حادث شد در ایام او آن نیکونامی اندر جملهٔ آفاق فرد
چون پدر مودود نامش کرد تا بید خدا از سیم حرف دو نام حرف او آن نام کرد
باد نامش در جهان باقی و ذاتش همچو نام ملک گیتی دستگاه حفظ یزدان یار برد

وله

ای شاه جهان چه صندوق خزانت از هر چه نه خاص تو بود بانگ برآرد
وانجا که شد مال تو در موضع قسمت ذنبک زند و حق طمعها بگذارد
یک باره دگر کرد همی سوزن عدلش حقا اگر آن حبه ترا حبه گذارد

لغیره

با فلک دی نیازمندی گفت چون منت گر نیازمند کنند
زان جفاها که گردش تو کند تو چه دانی که با تو چند کنند
آخر ای اختران بی همت چند بخت مرا نژند کنند
نو بنو هر زمان چه مایه پوشش بارگه محتشم بلند کنند
زمستان گر آتشی یابم هفت عضوم برو سپند کنند
حلقه جیب کهنه در حلقم هر زمان حلقه کمند کنند
عاملی ناپسند احوالند چند احوال ناپسند کنند
در احسان چرا ببندید چاره کار مستمند کنند

فلک

۱۸۱

وله

فلکش گفت بر برون مخند که جهانیت ریشخند کنند
در احسان بگو که بگشایند بو الحسن را چو تخته بند کنند
ما درانیم تا قضا و قدر زهر این فتنه باز شهد کنند
که بموی فلک بیاویزد گر بموی ازو گزند کنند

لغیره

مدت عالم به آخر میرسد لیکن هیچ شک طالع عالم نمی بینی چو منحوس شد
احتباس روزی خلق آسمان آغاز کرد آدمی زاد از بقا یکبارگی مایوس شد
خلق را یک دو چه روزی عمر باید بودنی ور چه روزی از کجا چون بوالحسن محبوس شد
ای جهان زاد و ده بنیاد از طریق مکرمت چون تو مستاصل شدی یکبارگی مرد و کس

محبوس

وله

اگر سلطان ستم بنیاد کردست که هر کس را که من گایم بگاید
بگادن چون تواند خواهرش را ولی مادر که قتلش واجب آید
دگر گاید مرا پیش از زاد کوبید که در سوگند تا دیگر نباید
بگادن چون تواند خویشتن را مگر بر علم ما علمی فزاید

لغیره

در مرثیه مؤید الدین هر کس اثری همی نماید
گفتم که تشبهی کنم نیز باشد که تسلیی فزاید
لیکن پس از آن جهان معنی خود طبع همی سخن سراید
با اینهمه شرط حال طرزست شرحی نه که طبع هرزه لاید
در جوف سپهر مکدر بود عنقا بقفص درون نیاید

یزدان که کرد کشف نقصش | بند قدر و قضاش باید
بشنید باستماع لایق | چو نامه خود آنچنان شاید
لطفش برسالت اجل گفت | کای زبدهٔ صنع می‌نماید
برشاخ مزاج بلبل جانت | تا چند نوای غم سراید
کر مختصرست عالم کون | رای تو بدو نمی‌گراید
بخرام که سکنه دگرست | تا آن دگرت چگونه آید

وله

تو آن کریمی که فرط اصطناع گفت | بدان کشید که کان همچو بحر ناله کند
چنان کشید دم سرد از نوال تو ابر | که اشک حسرتش اندر کنار ژاله
بیاد بزم تو هر ماه آسمان دو سه شب | ز آفتاب شراب از مه پیاله کند
پس از طریق تشبه چو شکل خوان تو دید | زعکس تابش مهتاب خوان چو هاله
بزرگوارا نیکو بود که با جودت | نبرد در چو منی وامهای حاله کند
چو روی با ستم بر حادثه گران کرد | نجاحت همه دندان حرص سفاله کند
ترا جز این همه در دیگر باچه نیست | که بخت خوان طرب را ز دو نواله کند
کنند قرابه گردن تهی ز درد و شق | شبی که زهر نامت نشاط کاله
تیس شناس که مرخشش از طلاق دهم | بران امید که او رغبت حلاله کند
بکلک نویس سپهر و دیم رو و زر سیم | همه سپهر سیم را بر و قباله کند
غلام کیر کسی ام که در کس زن خال | نشسته ز نو صد ریش برای خاله کند
بعهد دولت تو شاید باج گیری نه | گرش ز دختر آرد و حباله کند
جفای گنبد نیلوفری ز شعله دل | زبانه نغمه چون زبان لاله کند

ذرنیفه دان

ذرنیغه دان که مرا چیز کی حواله کنی | بدون از انکه شهابم همی حواله کند
که فضلهٔ کرم تو از آن شکرف ترست | که از حباب‌سن چنین قضیه و قضا کند
بقات باد که تا در کنار عز و شرف | سپهر سال تو زر دست هزار ساله کند

وله

ای کریمی که از نوال کفت | کان و دریا همیشه ناله کنند
روزی خلق چون مقدر شد | بدل و دست تو حواله کنند
عیش خوش بر دلم حرام است | با منش تا زمی حلاله کنند
زر نام بم ده از پی کاهش | زر انچه از شیشه در پیاله کنند
شاد زی تا که در بکان ملک | در کنارت هزار ساله کنند

وله

ای جهانی پر از مکارم تو | انوری در جهان ترا دارد
چون تقوی دل بود برحمت تو | هر زمان زحمتت همی آرد
چکند که چه نیست بر تو عزیز | خویشتن خوار می نه پندارد
بس که کوشد که با تو دم نزند | گر بخاک شش بکند ارد
مبری شرط شاعری لیکن | بنده راز آن شمار نشمارد
اینکه او پشت دست می‌خاید | همه از شتّهای میخارد
چکنم قصه چون دراز کنم | عیش تلخم همی بیازارد
آب چون آتشم فرست که باد | بر سرم خاک غم همی بارد
آب انگور بوکه سعی کند | تا غمم غوره در نیفشارد

وله

شاهدی دارم ای بزرگ جهان | جا کرش آفتاب می‌باید

تا دلم تل سیم او بیند — یکجهان زر ناب می‌باید
نشود راست تا بود هشیار — کنده مستی خراب می‌باید
تا ستونم رسد بخیمهٔ او — سه قدح می طناب می‌باید
نقل و اسباب چون حاصل شد — یک صراحی شراب می‌باید
توبه تا ترا ثواب بود — کردن از ثواب می‌باید

و له

خدایگانا از چشم زخم ملک چه باک — چو بخت آتش و نجم سپید می‌آرد
هنوز ماه ز تا سید تو همی تابد — هنوز ابر ز انعام تو همی بارد
ز خشکسال حوادث چگونه خشک شود — نهال ملکی کاقبال جاودان کارد
لگام حکم تو خواهد سر زمانه و بس — که کامش از قبل طاعت تو نخارد
اگرچه همت اعلای تو دران درجه است — که جود او بسؤال جهان کم انگارد
ز سنبهٔ حکم تو بیرون شدن بهیچ طریق — زمانه می‌نتواند جهان نمی‌یارد
نه دیر زود ببینی که با ردیگر ملک — ز ما خوش نشین بدست چگونه بسپارد
زر ورکار که عذر کرده مانش قبول — که وام عذر تو جز کردگار نگذارد
ترا خدای بر عالم از خطا بگماشت — بجای تو دگری قانعم که بگمارد
مباد روزی فرما که تو جهان [illegible] — به روز روشن از ان پس ستاره بشمارد
درین که هستی که مردانه دار پای ثبات — که بر سر تو فلک موی هم نیازارد
در فتح بهمه حال زود بگشاید — چو مرد حادثه زیر پای جبر بفشارد
ترا هنوز مقامات ملک یاد نیست — حفاظ بست آنکه همی دشمن تو پندارد
تو آفتاب ملوکی و سایهٔ یزدان — تو بی که مثل تو خورشید و ماه نگارد
چو آفتاب جهان را غروب نیست هنوز — خدای سایهٔ خود را چنین بگذارد

زفال

زفال بندهٔ خسرو معبران فالی — گرفته اند که عمهای ملک یکبارد
بجواب دیدکه در پیش گشت شعری خواند — دران قصیده همین قطعه یاد می‌آرد

و له

ای خداوندی که از ایام اگر خواهی بقایی — جز نظیر خویش دیگر هر چه اندر خاطر آید
باد اگر خاک بساط بسیت بوسه بر بخشاید — تا ابد از آتش او فعل آب کوثر آید
کمترین بنده کانت انوری در باب است — چون حوادث باز گردد با تو اقبال اندر آید

و له ایضاً

طبع مهتاب را دخاصیت است — که به بند و بدان و بکشاید
یکی جان چو جور بخراشد — بد کند دل چو عدل بزداید
ماهتاب بیت این علی مهتاب — که اخص الخواص میرآید
سیف الضا فرا بنا و درگاه — قصب عهد را نفرساید
مغز آز از کی بگرده تر — در ز کام خفا بیفزاید
مد دریای مکرمت نکنند — تا بجوی ثنا بزرون ناید
باز در حوز بسکند تا ثیر — تا چو آب گلش بالا آید
رنجش مهتاب دانی چه — کاز رحادثات را شاید
تار کش در حساب کون و فساد — گر ششش هفت جام در باید
بذراع هجا بدست قضا — ناگهان بر قیاس بنماید

و له

بخشگ اریش گری در هری آمدیه — ز هجو روی سیاهی که نوبتی بیند
کنون بخیمه ز دل دانه پراکندی — که مرغ ذکر تو تا جاودان ازان چیند
وران لطف سخن چار دست و پای تشین — چنان نشیند کان شیوه عقل بگزیند

کس نخورد تلطف دل مرا دریاب	که چوب خیمه دران نیز میخ نشناید

وله

کامل العصر نیک نیک بدانک	با من این دو کار بد بکنند
حاجت من اگرچه روا	میتوانند ولیک می‌نکنند
مرغزی و اراکه چه قافیه نیست	خود سلام علیک می‌نکنند

ایضا

ترا هجا نکند انوری معاذ الله	نه او که از شعرا هیچکس هجا نکند
نه از بزرگی تو بلکه از معایب تو	چه جای هجو که اندیشه هم گرا نکند

وله

دشمن دوست نیست گیر مرا	زانکه او هردو را یکی شمرد
سر دشمن بران ستیزه و بربند	کو همی خیره کون دوست درد

ایضا

صنع محمد تاریخ اجی بن عباق	جهان حادثه تاریخ تو در سر گیرد
هنوز از تب یک شب تمام نشده	ز حادثات زمانه دل اگر گیرد
بروز حشر ز خصمان تو بخت کمکی	که دامن تو بگیر دزن و پسر گیرد
چو زن خصومت آن شرده قطع کند	پس عداوت کون دریده در گیرد
چنانکه از زن و فرزند بر کرحی ستر	خدای در دو جهان ستر از تو بر گیرد

وله

شمس لی نور خواجه بی اصل	چند ازین دفع کرم عدهٔ سر
از سر حوی عشوه آب ببند	پیش ازین کرده پاچی حض مکرد
تا مرد در میان لستان	مرترا پوستین نباید کرد

روزی

روزی پسری با پدر خویش همیگفت	کان مردک بازاری از این رو چه جوید
کنتاچه بتفحص کنی احوال گروهی	گز کنه طمعشان سگ صیاد نبوید
عاقل بچنان طایفه دون نگراید	مردم بسوی مزبله و حیفه نپوید
بازارگی مزرعه تخم فسادست	زان قوم دران خاک چگونه که چه روید
امید مکن راستی از شیب نفشم	تا روی تو چون لاله بخونابه نشوید
قولی بنود راست ترا از قول شهادت	زان دو همه بازارگی راست نگوید

وله

آخر آن زن بمرد در بسلد	که مرا خاتم قلتبان گوید
که اگر در سرای دولت شل	تره کارند زعفران روید

ایضا

قلتبانی باهم بخواهر هم زن	بست اگرچه کس پنهان نکرد
چندگوئی خواهر پارسا است	کف مزن کرد حدیث نکرد
پارسا در خانه تو نان نیست	زانکه نان نانه زن بیند مرد

وله

چون ز خوان بایه خود لاف زند چو نگوی	پایه خوان مکس زنش که بدروغ زند
تکبس از کبر اشارت بکند جز بکلال	یک شب از روز اگر انگشت جز دروغ
ز امتلا هضم نکرد و بدو صد گونه فقاع	گر کسی نان خورد و بردرش آروغ

ایضا

ای ضیا دارستان خزانه تو	دو ره و تردیک و خاص و عام شنید
یادبادت مقرب عارض	که ز تو صد هزار غصه کشید
زان عجبتر قفقهک یه حیکی	گر فعال تو زهرباب چشید

وان ظریف ز نام شمس الدین ... تو ال توکس فرزنش چون نجم
لاجرم آن یکی بچوب زند ... وان دگر کون بشمع درید
وان سیم سلبت چگونست ... ریش برکند و درد هانش زند
تا توزن و بسی زکیر بزرک ... بعد ازین در جهان چه خواهی دید

وله

آن خداوندی که سال و ماه را ... تکیه بر اجزای روز و شب نهاد
مر موالید جهان را سیزده ... اصل و فرع و منشا و مطلب
چار سفلی را از وانجم کرد ... نام آن نه علوی را آب نهاد
هرچه در عالم بخیلی جمع کرد ... یک سکانش مطعم و مشرب
آن بخیل آباد ممسک خانه را ... روز فطرت نام او بخشش نهاد

رباعی

گفتم چو لطف از خدایم قبول کرد ... جانم ز قهر و غصه ایام رسته شد
گفتم چو صبح وعده ایام و میدید ... روز ریم فاضل آمد در روز تجسته
خود بعد استظهار و رازم کلوکرفت ... تو میدیدی که جانم از آن درد خسته
گیرم که سنت صله خار از جهان ... آخر در زکات چرا نیز بسته شد

وله

گرد عالمی بنای این مجد و د ... اختر سعد و طالع مسعود
از برای نزول میر عمید ... صدر دنیا ضیاء دین محمود
آنکه ملکش ده زر و لعل ... آتش و آب اتر دل و مسعود
تبفکر رسد بسیر فلک ... تجسس سد بوهم حسود
دل او برده بار نامه بحر ... کف او کرده کار نامه جود

هست فرمانش رسمهای قضا ... هست احسانش نقش بند وجود
نیست رای تو و غلط ممکن ... نیست با عقل او خطا معهود
ای ز حزم تو در حوالی ملک ... دولت و فتنه در قیام و قعود
وی ز عدل تو در نواحی دهر ... جور و انصاف در صدور و ورود
پیش و هن تو کرده غیب رکوع ... پیش کلک تو کرده وحی سجود
بکمال خدای اگر بجز او ... هست کاملتر از تو یک موجود
تا که افلاک را درین حرکت ... نیست کون و فساد کس مقصود
باد در عمر تو حصول مراد ... همچو دوران چرخ نا معدود

وله

ای نمودار آسمان بلند ... گشته ایمن چو آسمان ز گزند
صورت فتح و قبه ظفری ... ایمنی داکشا ی دشمن بند
ساحت آب فتدها ریزد ... صفت نخ نو بهار کند
سقف تو با سپهر همسایه ... صحن تو با بهشت خویشاوند
آسمانی که نیست همتا ... یا بهشتی که نیستت مانند
وز تو آباد باد و خرم باد ... آنکه بنیاد فرخ تو فکند
مجد دین بو الحسن که هست عظیم ... تا در عالم از چنو فرزند
آنکه پیوستش بر ادراکی ... آمد اندر زمانه روزی مند
تا ز تاریخها شود معلوم ... گر فلان چند شد ز بهمان چند
عدد سالهای عمرش باد ... همچو تاریخ پانصد و چل اند

پانصد و سی و اند

قطعه

محکمی جست مرمرا در بلخ ... که همه شهر اندران بستد

که به بینیه خان خواجه کی ست … کس نه یار است و جمله خویشانند
من نه یارم ولیک مایه جان … می‌سپارند تا به پیوندند

وله

مثال عالی دستور چون سپهر سپید … قیام کرد و بوسید و بر دو دیده نهاد
خدای عز و جل را چو کرد سجدهٔ شکر … زبان بذکر خداوند دگر گشاد
چگفت گفت زهی سالک از وقار تو خاک … چه گفت گفت زهی سایر از نفاذ تو باد
توئی که عاشق عهد تو عادلست جهان … مگر که عهد تو شیرین شد و جهان فرهاد
توئی که بر در امروز دی و فردا را … اگر بجا آهی حاضر کنی بحکم نفاد
مرا بخدمت شه خوانده که خدمت او … نه من سپهر کند آرزو زمانه را بنیاد
شه مظفر پیروز شه که فتح و ظفر … زبانهٔ علم و شعلهٔ سنانش زاد
کدام دولت باشد چو بندگی شهی … که بندگیش کند سرو و سوسن آزاد
چو سرو و سوسن آزاد بندهٔ شاهند … هزار بنده چو من بنده بندهٔ شه باد
بسمع طاعت عزم درست راه چوی … شبی بخدمت کوزد دلی ز دل شاد
بروز پا زدم از رجب روانه شدم … که گرد و گرد ز تموز رست و یخ مرداد
اگر زمانه تمام عزم باشد رام … و گر رست باز عطای عمر باشد یاد راد
بشکل باد روم زانکه باد در حرکت … نیاورد ز بیابان و آب جیحون یاد
چو زیر ران کشم آن مرکبی که نعل او … که ریاضت او بوده با درازا شاد
عنان صولت صبح جهان فرو گیرم … که او ز رکاب گرانم بر آورد فریاد
چو بگذرم به بر خسروی فرود آیم … که هم مربی دینست هم مراقب داد
بامر باد سلیمان بنزم شه گلیم … بفر قرین فریدون ملک همو قباد
بعون دولتش از بخت داد آن خواهم … که داد کعب من از چرخ دولت داد داد

تماشش باد

تماشش باد چنانکه در شمار آید … که روشنی نه هر چه در شمار افتاد

وله

جنابت نشسته با کرّ تو … جائی که درو طرب فزاید
با مطربه چو ماه تابان … چنگی تر و خوش همی سراید
اسباب نشاط جمله داریم … جز طلعت تو که می بباید
درخواست همیکنیم هر دو … تشریف دهی که آن بباید

ایضا

خدای کار چو بر بنده خرد بند … بهر چه دست زند رنج دل بیفزاید
دگر بطبع شود زود تر همچو ی … زهر چیزی خواهد ترا باز آید
چو اعتقاد کند گرنش با جبر … خدای قدرت و الا شیش بنماید
ابر است بنده زحل و ز عهد فرخی نیست … خدای بنده کار و خدای بگشاید

وله

ای خداوندی که با جان بعضی خدای … گو هر پاک ترا از اصل نکو کاری نهاد
آسمان ساخت خاک ترا چون برکشید … عقل کلی پی بر خاکش بهشواری نهاد
شهه را خواب ضرورت دیده از گیتی بدوخت … چون قضا در دیدهٔ بخت تو بیداری نهاد
دی جهانی نو نهاد سعی در جهان نک … با للّه از در خاک هرگز ابر آزاری نهاد
عذر آن اقدام چون خواهم که خاکش آب ملک … سرمهٔ چشم خداوندی جهانداری نهاد
شاد باش ای مصطفی سیرت که خلق ساخت … بی تکلف بکبر داغ نیزاری نهاد
از شرف در عرض من عمّی فی دست جهان کند … مصطفی در نسل بو ایوب انصاری نهاد

ایضا

اگر در خدمتت تقصیر کردم … نگر لطف ترا مقصود دارد

که بهتر آنکسی باشد که هردم | ز مخدومان گرانی دور دارد

ولـه

گر اندکی صلتی بخشد امیرت | از و بستان کنون بسیار باشد
عطای او بود چون خشت زرین | که اندر عمر خود یکبار باشد

ایضاً

یارب آن دو بطش گل | تا به بستنش زر کار شود
تا مگر بی سماع آن غزل | باده چندمان بکار شود

ولـه

زهی صاحب ملک پرور که گیتی | سخای ترا فرخ بگردد آید
ز لعل نگینت در حکم مطلق | همی لرزه در چرخ فیروزه آید
چو وهم تو در سیر آن ها ید | ازو باد در استخوان موزه آید
اگر آز من نعمت تو ندارد | در ایام تو نوبت روزه آید
ز دو هر سه کلیه الحی جنابم | که از پشت من دسته کوزه آید
باهوا ماه دیگر چنان گرم گردد | که دوزخ بدنیا بدریوزه آید
اگر آن نگو اهم که از بیله باشد | مرا آن بباید که از قوزه آید

ایضاً

نیک مردیست ابن علی سالار | لیکن از زر تلف همی نوشد
زن او را جلب بخوان که جماع | ده آزاده دار و نفروشد
نیست او طلبت بان دیگر گوه | وقت حملش ز سنگ بگردوشد
گرچه پستان قحبه را دارم | و هن پشت او همی نوشد
تو مبر ظن که خواجه مابونست | این سخن گوش عقل بنیوشد

بل چنان

بل چنان دان که او درین معنی | هر کریمی مردمی کوشد
کرمست اینکه او بپرده گون | عورت مردمان همی پوشد

ولـه

پنج قلاشیم در پیغوله | با حریفی گور بابی جوش زند
چرخ مردم خوار گوی خصم ماست | با چو بر خیزیم بر بهرش زند

ایضاً

طیبتی طرفه طرفه خواهم کرد | سعد دین استماع فرماید
خاطر عاطر مبارک را | بگذرمان اجتماع فرماید
زان خود یا از آن همسایه | بنده را یک جماع فرماید

ولـه

زن چو مغنی و مرد چون ماهست | ماه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مردی اندرین عالم | به بهینه زنی دریغ بود

ایضاً

چه خیر باشد در خیل لشکری که درد | عیب مشرف و عارض فرید لنگ بود
شکست پای یکی زود و تا به دیگر بار | خبر که دست دگر نیز زیر سنگ آرد

ولـه

ای کریمی که کلک همت تو | روی امید را چو لاله کند
از پی احسان تو شکر دلان | جز کسر هزار ساله کند
به نماز در تو نگر است | آن کسان کز نیاز ناله کند
قحط فرسود قحبکی چند | که خری را یکی نواله کند
در وثاق من آمدند امروز | تا بلا را بمن حواله کند

دفع ایشان نمیتوانم کرد خبر بخبری که در پیاله کنند

وله

مجد دین ای جهان جان کرم دست جود تو ابر باران باد
ساحت آن عالم طراوت تو چون رخ باغ در بهاران باد
منظر چشم و بوسهای لبت بر رخ و چشم گلعذاران باد
شربت خوشگوار امروزت چون همه عمر خوشگواران باد

لصاحبه

گنبد پیروزه گون با اختران سیم رنگ هر شبی تا روز وصف بینوایی من کنند
روزگار رهنمای وصل با هجران دهد اتفاق شکدستی دوستان دشمن کنند
صحبت تاریک دوران زدی شبهای من شمعها باید که این تاریک را روشن کنند
پاره از اعتقاد خویش تر دامن درست تا شبم را روشن این حجره را گلشن کنند
ورنه فراشس برای مکرمت رانفس کن تا دو دانگی در وجوه یک منی روغن کنند

وله

چو گوینده کاوی چرا آمدی دلت زین قبل گر چه بیغم بود
مترس از کسی دیکو مرد وار چه مردی بود کز زنی کم بود

لصاحبه

اگر انوری جهد از روزگار که بی یک بیک لحظه زاری جهت زاید
بگس را ابد یاد آورد روزگار که تا بر سرای رحمت زید

وله

هر بلایی کز آسمان آید گرچه بر دیگری قضا باشد
بزمین نارسیده میگوید خانه انوری کجا باشد

دل

ودستی از سر کتابی برداشت یک دو صفحه به پیش من بر خواند
که فلان شخص در فلان تاریخ یکی بیت بدر نفت نهند
وانکه پادشه نیک کشته عالمی را فراز تخت نشاند
گفتم ای دوست هست این این سخن بر زبان نشاید راند
آخر آن قوم عادیان بودند که خود از نسلشان کسی نماند

وله

میر بوبکر خالد ارچه ازو باهت اندر محاق می افتد
هر زنی را که تو نکاح کنی گل رخ و سیم ساق می افتد
با همه کس دو بوسه حلقه او جیب اندر چماق می افتد
زن تو هر شبی جای دگر همچو تیر تیاق می افتد
از نوای دو سگ سوال مرا بی ریا و نفاق می افتد
تو زن غر بطبع میخواهی یا جنس اتفاق می افتد

وله

بخدایی که کوه و دریا را خازن لعل و درّ رخشان کرد
که مرا از درد فرقت لب آن کشیدم که شرح نتوان کرد

لصاحبه

اگر بخت یاری دهد چون مسیح جنیبت بدوش دو سپرد
دو دست دو پای خر استغفر الله که او دوستان را جنس خر

وله

میر طغرل بمرد و پس گفتم ملک الموت کار مردان کرد
بر ما نیده مرد ما زار زد مرده می کرد و بخت آید

قلت بانی که شصت سال زیست … یکدرم سنگ نان خویش نخورد

ولـه

بنده کردو هنر عطارد بیخت … ای بر امش قوی ترا رمانید
هر زمان از که ام زهره دل … بار خواهد بمجلس خورشید

ایضا

کسی اکه بادبسات شد قفا … چنان کس بیلکی نیلی بود
که پیران هشیار خود گفته اند … که در زمان باد بیسلی بود

ولـه

بجدا کی در صمیم صدف … قدر تش آب سنگ خاره کند
باد قهرش برای مسجد گوان … قامت کیر چون مناره کند
که دل من عزب نجوب عدد … هر زمانی هزار پاره کند

ایضا

بنگر آن کون فراخ را که همی … مرد ما زا لکون قتام کند
کیر خود در کس آن کس … که برو بعد ازین سلام کند

ولـه

دعا کو اسپکی دارد که هر روز … ز عشق کاه تا شب بسر برد
غزل میگویم و در روی بمیرد … دو چشم نیز کمتر میبیند شد
توقع دارد از اصطبل مخدوم … که او را کو لواری کاه نوشد
دگر که نیست در اصطبل مخدوم … درین همسایه شخصی می فروشد

ایضا

شادمانی زین نیکی بینا … زندگانی وفا نخواهد کرد

دز سر دور کار کرد بر آر … پیش از ان کز سرت بر آرد گرد
کشتم ترا مدیح در نغامه ملح … خود کرده ام ندارد باکز خویش سود
چون احتلام بود مرا مدح نعشت … سید اگشتم اکنون بر جای خویش تو د

ولـه

خادمان را بهای آن بخرند … تا بر خسار خوبشان نگرند
اینکه می بینی ای برادر من … خادمان نیستند کیر خورند
لا الی هؤلا و لا نه مرد و نه زن … بین ذلک نه ماده و نه نرند
اگر آنجاست کیر شان بیرند … و انجاست کونشان ببرند

ایضا

دوستی کنم صبر کن زیراک … صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آید … کار بهتر از انکه بود کند
کفتم آب ار بجوی باز آید … ماهی مرده را چه سود کند

ولـه

گر خواجه بتر د ما نیاید … وامروز بترد ما نیاید
از وی بگاه این تفضل … بلـ شادی عیش ما فزاید
مایم و شراب در شواب باید … یک مطربکی چنانکه باید
خوش بر بطکی همی نوازد … شیرین غزلی همی سراید
زیبا ملکی ظریف و چابک … گر حور چنان نیست تراید
هم خدمت خواجگان بداند … هم جامه خواب را بشاید
زین محکمکی کنیز مان هست … گر خواجه بسوی کس گراید
گر پیش رود ار سپوزی … هر دو لب از شره بخاید

آموخته برده نجار را / گاهی که بسوی حضرت آید
ناگفته بدو که تو چه باشی / نشنوار کی خود همی گشاید
در خواجه بشیوهٔ دبیران / زین هر دو بدست چپ گراید
واریم تهی شارف کنکی / بر هاون تر شیان ساید
چون دست خوی چنانکه خواهد / چون بار [illegible] خود نشاید
اینست بدست ما گزیسم / گر خواجه بما حضر گراید

ولـه

سی سه شاعر و شش درزی چهار پسر / اسیر خوار بماندیم در کف دو سوار
دبیر و شاعر و درزی چگونه جنگ کنند / اگر چهار ده باشد دگر چهار هزار

ایضاً

باده خوردن با یکی سی در / وز هنر نیست بلکه هست خطر
حشو و رشت حاصل او / وز خطرهای مجلس است بتر
گردن قدح و گریه جستن مهر / کفش ناصواب و جستن شر
هر که او خورد با یکی زان / جز چنین چیزها نبندد بر
چون همه رنج هست و رای [illegible] / مردمی کن مرا بده تو مخور

ولـه

هر که تواند که فرشته بود / خیره چرا باشد و بود ستور
تا نکنی ای پسر نا خلف / ملک پدر در سر شیرین و شور
چیست جهان قعر شور اثیر / خود چه تفوج بود اندر شور
جای تو دلش سر بکرد زدن / مرغ قفس نیست گذر و سور

هم

خصم چو دندان تو زند همچو مار / حرص چو دانه نکشد همچو مور
خیره توان کرد فلک را تبذر / سخره توان کرد ملک را بزور
خیمهٔ خورشید بود در اعتدال / تا برهی از قصب و از بمور
خاک بشهوت میر و چون سپهر / تا نه زنت عشق زدگیر دهر بور
تو که گر پات بگیرد خود / خود که گرفته‌ست گریبان عور
گیر که گیتی همه چنگست و نای / گیر که گردون همه ماهست و هور
طبع ترا از چه که کوشت کر / نفس ترا از آن چه که چشمست کور

ولـه

بردم بکدوی تر بد و خفت / انگشت نهاد و پیش من بر سر
گفتا بکدوی خشک من هست / اندر همه باغ مرکدوی تر

ایضاً

ای هنر از آتش طبع تو با همچو عود / وی فلک در خدمت چون شکر به کمر ها
کار من شکر و عود آمد است ای [illegible] / وین محقر ترد آن مجلس نیاز ولیس خطر
عود و شکر ده بمن کاین غم من ان سکند / کاب و آتش میکند پیوسته عود و شکر

ولـه

ایا بزرگ زمانه که در سخا و هنر / ترا نظیر ندانم بحیز نیاید و بدر
چو هفت هشت حریفیم در یکی خانه / شناخته بمجالس همه بهشت هنر
دبیر و شاعر و درزی بطال و دانشمند / ادیب و مقری و قوال کار زر اکر
سه چار کاه و شاه داد و داد سشد / زبادهای گران مست کشته ایم دگر
شراب مان برسیده‌ست و ما در اندیشه / گرفته ایم سر انگشت تها بدان بر
بیک دو دو بدر کار این سه چار کاه / به پنج شش من این هشت هشته بجز

ولـه

قاضی از من بصحیحی بشنو ... نه مطول به از طویله در
بارها گفتم خر از کله دور ... خر لقابی مکن تو کرد آخور
پند اجرا در منت نگرفته ... ای صحیف تا قیامت خر
کنگ در باچه من افکندی ... و نیکت سنکی او فتاد سر
همین کی شاخ بجا یار آمد ... پنج پیش ازین نکاه نام منبر
خشک ریش کری کری نخند ... هان هان چار دست پای خر
وین هان پیش ازین بگوییم ... ایها الشیخ بالسلامت مر
پس از پیش برکردن تو ... کر بد ان آریم که گوییم بیر

ایضـا

مرا کو هی بدبستم رز شود چاک ... خیال کاه مذر حذف این شود در
مرا باری دراین معرکه بندش ... که بر باد منی ای خواجه خر
که صد ره کرد پشتش لیی ... زنانت بدکه کرد و یک تا سیر

ولـه

خلق عالم صغیر و کبیر ... اهل دنیا صغیر و کبیر
همه در چنگ تو شدند زبون ... همه در دست شهوت شد اسیر
تیز در ریش هر که خواهی بشنا ... کیر در کون هر که خواهی گیر

ایضـا

هر گز کمان بر که کمال از و بهمرد ... کو روح مخفی بود به خمیر فنا بدید
نی آنکه ساکنان فلکی کشته اند ... از مطربی زهره برین چرخ پیر
خواهشکری ببرد کمال از ملک ... کو بود در زمانه درین عالم نظیر

نسبه

گفتند زهره را از فلک دور کرده ام ... ای رشک جان هر پادشاهی مکیر

ایضـا

گر بنده بخدمت بیاید ... زو منت بیشمار رسید ار
در یکدو سه روز کرد تقصیر ... در خدمت تو غلمت انکار
زیرا که تو کعبه جلالی ... شد ان کی کعبه رد بسیار

ولـه

اندرین دور بیکرانه که هست ... آخر کار هوشیاران سکر
نعمتی کان شکرا ررد حبت ... پس بیندیش هم مصحف شکر

ایضـا

ای مستفاد لطف تو اقبال آسمان ... وی مستعی رحود تو آثار روزگار
انوار آن زسایه جود تو مستفاد ... و اثار این زعادت خوب تو مستعار
دوش از حساب ضرب جمل بنده را ... بیتی دو شعر گفته شد از روی اختصار
ال چهار بنگر و چار رشن رو دوای ... پس ضرب کن تمامت ال را به چار
ایک دو حرف گفته شد اندر هم و بیت ... چون رای تو مبین جزم او استوار
مجموع این حساب همین دو حرف راست ... چون در سه ضرب شد شود این کار چون بکار
اینست التماس من و کز نا رودم ... از تو روا شد آرد هم تو روا مدار

ولـه

هر که از من بخواهد این دفتر ... باید زود بعادت منکر
یا زمن عاریت طلب کند بش ... جز رهنی زر دفترا فزود بش
هر علی باید و حب باید و من ... سیم خایکان نکو نش در
چار طاق کس زن اش ... باد ویران های خم خر

مانده در شش در رباط شش در / همچو مهره رسیده ... اخر
هشت نه ماه مادرش خورده / هر شبی داده باز ... بیشتر
شرط در بردن کتاب اینست / هرکه آرزو بست ... مبر

وله

خداوندا توآنی کاذر نوش / بکلی هست چون دریا و تو در
جهان را بهیدان چون تو شاهی / زهی از تو جهان را صد فخر
ندارد بیشه عالم چو تو شیر / نزاید مادر گیتی چو تو حر
بگیتی رفت نیکی نشستی از ای / اگر تیغ تو کشتش الترا
فلک با اختران کما که آن کیست / که هست ارکان شش ... یاب
رکاب تو بسیند دلبند / الغ خان و اریک ... سنقر

[illegible]

یا کمی مزاح و دو خیار دسته تا قب / دوش تو دیگ میر آمد آن سر قب تحر
پیشش آوردم شراب لعل چون خشم و بیل / تر دستش آوردم میان ... ی مرصع کمر
آن حریفان ند یا نشن ... / کای ملاغت ... اب
چون هان نبود مراد او ارکجا زند شراب / چون میان نبود مراد او کجا بندد کمر

وله

حکایتی بفضل استماع فرماید / بشرط آنکه بگیرد ازین سخن آزار
بر درگاه ملک شعرائی حج کون / مگر بیار کشش رضای فضا که بار
سوال کرد که امسال عزم حج دارم / اگر مرا بدهد پادشاه چندینار
چو حلقه در کعبه ایستاده ام بسر صدق / برای دولت عمرش دعا کنم بسیار
چو پادشاه شنید این سخن حکایت / که آنچه خواست عطای برود چندان آر

وله
[illegible]

برفت خازن و آورد پیش شه بنهاد / بلطف گفت شه او را که سیدی بردار
سپاس دار و بدان کس که دو دینار / صدت زر او تر او کرمی پا افزار
صد دگر بخوبش نه میدهم رشوت / نه بهر من زبرای خدای زنهار
که چون بکعبه رسی هیچ یاد من نکنی / که از دعای بد در تباه گردد کار

وله

ای جهان را حضرت تو نیاز / در جاه تو تا قیامت باز
در کهت قبله که رکوع همه / طاعت دوزخ نفیه شده نماز
کره ابردی سپاس تو / آشتی داده کبک را با باز
نظر رحمت و عنایت تو / ایمنی داده آز را از نیاز
در زوایای سایه عدالت / فتنه در خواب پای کرده دراز
گر جهان را بود زخوم تو سد / هرکه حیران زدهر گردد باز
ور فلک را بود زرای تو مهر / در شب تا ابد کشند دراز
آن حقیقت کمال کرد نیست / آسمان زاده محال مجاز
وان سعادت وجود که نیست / حدثان را بود امید جواز
ای زجاهت شکسته درسلک / خدمت باد روز سنگ انداز

[illegible]

ای برا اعدا و اولیا پیروز / در مکافات این دو روز
ریکی جود نافیت عالم / وز دگر جاه قاهرت کین توز
بذل تر دیک تو چو وانی / کرمت وام تو زشکر اندوز
داده بی میل و کرده بی کینه / دوران یا ... صورت سوز
قالب دوستانت را دل شیر / قالب دشمنانت را سگ توز

ای اجل هر دو در تقرب تو   مالک تهر دهی بدر و بدروز
زانکه اقبال خویش را دیدم   با رخ دلگشای جان افروز
گفتمش هان چگونه داری حال   زیر این ورطه های حادثه سوز
گفت دیگی خبر نداری تو   که بگو باز گشت آخر کوز
حد نان کرد ای افزار   آسمان گشت مرغ و دست آموز
شب محنت به آخر آمد و شد   شب من روز و روز من نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون   از مراعات تست وین پیروز
با دعمرش چو جاه روز افزون   عمر اعداش عمر او بر سوز
حاسدانش همیشه سرگردان   غم بر ایشان ز نخجیر پیروز
وقف ها داز بر پیشبندشان   آنکه گویند صوفیانش کوز
جاودان از ملک خطابش این   کای براعدا داد یابی پیروز

وله

ای خداییت عزیز کرده در خلق   بنده را هست میهمان عزیز
گرچه دارم هم از مکارم تو   همه چیزی ستوده همه چیز
لیک آنگور و خشک انگور   که نخواهد بمردم چیز
دگر از در درآید امشب   از ظرایف خانه نیز و هیز
خاله مثل طلکیش کرده برنگ   آن جهان دیده سیاه موی ز
زده بر چهره خاله رحباب   جا در د موزه کرده از ازیز
دختر طفلدانش بد خواست   تا نیاید بکار عقل و تمیز
جز بامر دلش دان چو توئی   بد بشش ان کی و آتش تیز
دل همی خواست جاب نجرد   کس بجد آن های درش تیز

انوری نام هجو می نبرد   گر تو اش چشم بر عطاست هنوز
در سخن نام مهتر دارا   می بگوید که در کجاست هنوز

وله

ای تو دین عزیز دنیا خوار   خوار شد هر که او بدانت عزیز
وی ز رفعت سرای قدر ترا   آسمان آستانه دهلیز
جز بنظیرت بدست او زد   دستکاری اختران تمیز
پیش طبعت حدیث دریا راست   همچو در پیش کان حدیث پشیز
از موالات ممکنات وجود   چون تو چشم قضا نه بیند نیز
زانکه گشت از تو الدا احرار   امهاتش عقیم و آبا حیز
تا میان هنر نمیت و نفرت   تیغ چون کند با کند تمیز
از تف تیغ سینه دهی   دشمنت را دماغ چون گشنیز
زیر سنگ اجل شکسته چو گوز   هر که با تو دو دل بود چو مویز
طبع غم بار شکسته سیماش   طبع زنگار روسر که بار ازیز
توبره کردن حسودت را   از رسن دو جو از ازیز
انوری این همه تکلف چیست   چون بگویی که بر سبیلش تیز

آزرده رفت با تاج از مان ما   زیرا که وقت رقص ز چشم بگفت نیز
اسراف از دطمع شان داشت شرط   لغطش در رشت دعز از حکمت وگر

ای ها قلیم کبریای تو در   آسمان شحنه و آفتاب عسس
چند گویی چه خوردی تو باقی   تو نداری اگر نداند کس

چه خورم چون به پنج شش روزن — نزد مطبخیم جز که هوس
بجدای که محل روزی — تفاصیل اورساند کس
که زمین هیچ ای خانهٔ من — نه همی مور بیند و مگس
همین گمان است باز بندگیم امروز — هیچ معلوم نیست جز که نفس

وله

سدید بیهقی ای کیر خر تمام کنم — که کیر چه وازان چند در کیر چه کس
بکن پای شتر دبه در میکن درد — منبه بر دو بندانم بجای ریش خس
هنوز کاهی در میان بند از و پای — اگر نه مغز خرت داده اند این بس
چو شانه پیشه مکن دو زبانی و دو سری — که همچو آینه روی سیه کنم به نفس
نه خوشتر آنکه تو آن ریش را کنی شانه — که انوری چو تو بی انجا کند از این بس

ایضا

ای خداوندی که کمتر بنده در فرمان تو — آسمان ابلق درود نکار آبنوس ۲
گشته قدرت را سر گردون گردان پایمال — گرد در رایت را لب خورشید دست بوس
خاک طوس از نعل یکران تو باشد پر هلال — آسمان هر ساعتی گوید که آه ای خسرو
کاشکی در ابتدای آفرینش کردگار — بنده را از مرده بودی جای بس خاک طوس

وله ایضا

تو در تواد کی ای سرح کافر — توانی گر کنی تصنیف و تدریس
اگر حوا و آدم زنده گردند — بکردی حیله در دستان تلبیس
بگردانی دل حوا ز آدم — کنی در عشق عاشق بر ابلیس

وله

چند پرسی نام و ننگ کسان — نام و ننگت ز خواهرت پرس

خواهرم

خواهرم پارساست گوئی زن — ای زن و خواهرت غرامی بس

وله

بودن اندر عذاب حق محبس — یا شدن در جحیم جوان ابلیس
بهتر است از سؤال کردن و طمع — و استاندن چیز از مرد خسیس

ایضا

خواهی که بین دو جهان کار تو باشد — زین هر دو یکی کار کن از هر چه کنی
یا فایده ده آنچه بدانی دگری را — یا فایده گیر آنچه ندانی ز دگر کس

وله

ای شاه ز ساقیان مرست — زان رنگ رزان جرعه در کاس
چون بزم بهشت جاودانت — پیوسته وشاق روی خوش خوب اس
آن بوته رسیم چون کند — چون زر تو همی نخاس
او سقف درخراکند غصب — تیزی چو تو دیده ای الماس
از تو چه نهان کنم بگویم — کو کار رس تیغ در پاس
روسی که سرش چو کون گیست — کون همه کرد چون سر کاس

ایضا

دولت ترک و دولت هندو — زین دو چیز مخالف آمد و بس
دولت هندو از بدین بیش — دولت ترک از دو زبد بس

وله

ای فلک با کمال تو ناقص — وی جهان با نوال تو درویش
کم کند راه مصلحت تقدیر — گر نه تدبیر تو بود در پیش
همچو معنی که در بیان باشد — در جهانی و از جهانی بیش

دوش دور از تو ای مدبر عقل | نه بتدبیر عقل و دور اندیش
پشت از گونه گونه بی بسی | که بگونها و نفس کافرکیش
کرده‌ام آنکه یاد آن امروز | میکند جانم از خجالت ریش
هیچ دانی که روی عذری هست | یا بگو تا هم از نابکاری خویش

وله

اگر برنج ندارد اجل حبیب الدین | که هیچ رنج مباد از عالم و کیشش
به پاره سیمی بر سرم نهد منت | بشرط آنکه دگر ره نیازم از پیش
بوقت خواندن این قطعه دانم این معنی | بگوشه دل او بگذرد که ای درویش
دل من از سپهی دادن تو سیر آمد | دل تو سیر نشد از پدید کاری خویش

ایضاً

ای فلک پیش قدر تو ناقص | وی جهان پیش دست تو درویش
دولتت را زوال بیگانه | مدتت را خلود آمده خویش
علم تو نزد در عفو و عتاب | حزم تو پیش بین و دور اندیش
در بر یکی زردی شب و روز | ذاتت از کل آفرینش بیش
دوش در پیش خدمت تو که باد | آسمانش آمده کمربت پیش
آن تجاوز نکرده‌ام که توان | داشت جایز بهیچ آئین و کیش
هیچ دانی چگونه خواهم خواست | عذر بیخردی و مستی خویش

وله

شعرم بهمه جهان رسیده‌ست | مانند کبوتران مرعش
شوخ آن شده که وقت پاسخ | ما را بدهد جوالکی خوش
شکر ز لبش چو خواستم گفت | بگذر ز سر حدیث زرکش

انوری

وله

انوری بهر قبول عامه چند از شاعری | راه حکمت رو قبول عامه گو هرگز مباش
رفت هنگام غزل گفتن و گر بری مکن | رادیا ز اگر می هست کامه گو هرگز مباش
تاج حکمت بالباس عادت باشد پوش | جان چو کامل شد طراز جامه گو هرگز مباش
در کمال بوعلی نقصان فردوسی بکر | هر کجا باشد شفا شهنامه گو هرگز مباش

ایضاً

ای شجاعی که تو بد دل ندیدم در جهان | تیرت از ترکش برون ناید اگر بیم خویش
گر باقلیمی دگر تیری ز ترکش برکشند | هفته کردی چون کمان از بیم در اقلیم
آن خورد زر تو اکو از تو زر برکشد | وان خورد سیم تو اکو در تو زر برد سیم

وله

عادت سطح شعر آوردند | تو هی از حرص بخل گنده خویش
نام حکمت همی نهند آنکه | بر خرافات و از ژاژ زنده خو
کرکه خواز این نشان تنهاند | هر دو از زنده دور زنده خو
انوری نه تو نیز یاد آور | طیره گه باد و ز هر خنده خوش
هیچ خودی از | سر کی پیش در فکنده خویش
شکر کن کاین زبانش نیست | خواجه بندگان و بنده خویش

ایضاً

بنز خلقی که بار کس منت | باد و اله شود ز رفتارش
بنز خاک سپهر اندوس | در مقادیر پویه مقدارش
راستی نیست جای دیوت | رایض طبع کرده رهوارش
عیش انیست در کس بکاه | هست بیکار مرد مال کارش

راستی ادرین سفر باری / من کن اقلتبان بسبم ریش
خود کرفتم که بار کیر منت / ملک خواجه است بهتر کی دارش
شرطکی کرده ام در آخر شعر / تا به بیکار کم کند کارش
کیر با بایش در کس زن او / که برد بعد ازین به بیکارش

وله

آن خواجه کز آستین رغبت / دست کرم بزرکوارش
بر داشت ز خاک عالمی را / در خاک نهاد روزکارش
بنشست نظیر او ولیکن / ننشاند غزای مدارش
صد کونه چو من ندیم احسان / بر خاک دریغ یادکارش

ایضا

ای بطالع چو نام خود مسعود / وی بهمت چو راحی شن رفیع
آسمان از مطالع عالم کون / امر و نهی ترا بطوع مطیع
تیر ماه امید را داده / بصبای خان مزاج ربیع
دو طلایه است حزم و عزم ترا / سیرشان جاودان بطی و سریع
مدتی شد که در مصالح من / بوده هم تو خصم و هم تو شفیع
عاطفتهای خاص تو داده است / صدر هم بی نیازی از توزیع
بدعتی نو منه درین مدت / که بود از خصایص تو بدیع
نجدایی که فربه و سوکند / هست شرک خفی و فحش شنیع
که تبرو یج این خطم هر کس / این توقع نبود از ان بوضیع

وله

دراز کشت حدیث درازدستی ما / سپید کشت بکره سپیدکاری بر

زمین

زمین و آب دو فعلند بر مناع بخت / هوا و ابر دو بحر ندر عوض ز ترف
فغان من همه زین عیش تیره روز ترش / چنانکه قبه افعی خوری به ترش در
فغان من ز خداوند من حمید الدین / که از وجود من او افزاغیت نکرف
درین چنین مه و موسم که در غایی را / ز زور لرزه دریا نه قبه ماند نه ظرف
بصد هزار تکلف نکد قش بردم / قصیده که نه نقدش عنان کند ظرف
ز عرضه کردن و ناکردنش خدا داند / خبر نکرد مرا بعد هشته بد و حرف

وله

هر که مخلوق را کند خدمت / چون شود خرد خاص و مراد
عمر باید که بکذراند خوش / پیش مخلوق های معشوق
پس ازین دولتی نیاید نیز / از زر و جامه کیسه و صندوق
چون خدمت بکف نیاید این / کیر خود در کس زن مخلوق

ایضا

صاحبا این موفق سیحی / هست از جمله خراسان طاق
نه بدین طاق او همی خواهم / که ندارد نظیر در آفاق
آنچنان طاق بی نظیر کویی / او چکونه از سیچ طاق داق
کشت خوش خوش بنابکی بنوا / موی بر ملکه ز ساعد و ساق
تا نه بس روزکار اکر زید / از سها بکذرد علی الاطلاق
هر شبی بینی از فشارش کون / کیر یا قوت را کرفته خناق
بس بدک من زبر بودم / با همه عزم نقابی شغاق
آخرش بعد اشتها ر دراز / شغلکی راست کن باستحقاق
دی بکر بکر ز ناکنش یا قوت / بهبی بود بر دو فراق

گفتش آخر کجا شدی که شنا ... از پی آنچه خواستی بوثاق
کف آورده کنون باری ... گلف آورده ام ز کبر طراق
گفتم این بی ادب غلامچه چیست ... آنگاه خون گرفته عاق
میکند صد هزار بی ادبی ... پس همه روز برکشید چماق
بی محابا همیکند چو خران ... ادب الکند بغیر براق

ایضاً له

ای خواجه مبارک بر بندگان شفیق ... فریادرس کسی که [illegible]
لختی زخون بچه تاکم فرست ازان ... هم بوی مشک دارد و هم گونه عقیق
تا ما بیاد خواجه دگر بار برکشیم ... از باده خوش الکل و تنقل و [illegible]

وله

هارون نکاح چون بزدت ... ای بحری ورا دو مردی طاق
هان و هان تا ز کس طلب نکنی ... هیچ تریاک جز ز طای طلاق

هزل
آمر آزاد مردی

وله

غذای روح بود باده رقیق چو حق ... که رنگ او کند از دور رنگ گل را دق
بطبع تلخ چو پند پدر ولیک مفید ... بنزد مبطل باطل به نزد دانا حق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانا ... حرام گشته بفتوای شرع بر احمق
بزنگ زنگ زداید ز جان انسان ... همای کرد اگر جرعه بیابد تق

وله

جامه ازرق همی پوشی و تردیک نو ... از حلال نان بخت گرانی هیچ فرق
چون الف کم کردی از ازرق یعنی از ... حاصلی ناید از آن ازرق ترا الا که زرق

صاحبا از نکوخواه و بدسگالت مثال ... دیده ام از چرخ دولاب و از انجم سنگ
سیل و درش چون بگردش می درآید بنگر ... یکطرف سوی زمین یکطرف سوی فلک
قصد سیل نکوخواه و بدسگالت بجواهر است ... در ترقی زین درج وانده ز تنازع روی
این کند راز کام دل رسیدن سوی پاک ... وان دماغ از مغز خالی میشود سوی سمک

وله

ای نمودار ارتفاع فلک ... ساکنان مقدس سان چو ملک
روح سقف تو را ز دور سماک ... شیخ صحن تو همنشین سمک
در تمیز میان جنت و تو ... مانده رضوان و را در اوج شک
تحلی داشت و یکی هر دو آید ... راستی بی حلاوت بو نمک
فلکی کوکبت عزیز الدین ... آن نه کوکب که رای او نه فلک
آن در ابداع امتحان علوم ... رای عالیش کیمیا و محک
آنکه در حفظ خدمت میمونش ... با حصول درج خلاص درک
انکه تعیین ناید قدرش ... راز ترتیش بود فراز ترک
کرده تاریخ رسم او منسوخ ... سم و رسم [illegible] بر یک
عاد و سالهای عمرش باد ... همچو تاریخ بفصد و چل و یک

وله

منعمی بر بر دهقانی گذشت اندر دهی ... نان جو میخورد و پیشش پاره تره بود و دوک
گفتش ای مسکین چرا اینجا روی ... پیر دهقان گفت من لذاتها الملوک

وله

نه عجب از پی آن نقاب بر گور ... همی بود که آن بنشنید داد بر قراک

وین که در خاک شد کنون زان نیست | که گر از رفت زگرد دمی از افلاک
خاک از دور همیدیدش کی دانست او | که نه با صورت خوب است نه با سیرت پاک
برکشیدش ز جهان با بقایی که از د | هر که برتر شود ایمن بود از بیم هلاک
چون بدیدش که کسی نیست رها کردش باز | تا در افتاد دگرباره ز گردون بر خاک

[illegible]

ای پر آدمی که اندر ناف آهو | ز بوی خوی تو خون میشود مشک
تر ز دستت چون پاک شد | چرا زین فردوسی خشک

[illegible]

دلم از کار این جهان بگرفت | که نه عقدش بموضع و نه حل
گیرد در کون زهره و مریخ | تیز در ریش مشتری و زحل
خشت ریشت که فلک منزل | تا تو میخشک و تر چوت و حل
واسطه عقدین که آورد | از هوای عدم بجای امل
نیکاران کار نکاه دود | خانه زنان خزینهای جعل
نقطه فرج آدم و حوا | حشو معلول علت اول
هر یکی روی ریش بسته اند | با جارت نقشبند ازل
آدم آدم همی زنند و یکی | نه بعلم آدمی و نه بعمل
کارشان سال و مه منی و کوی | پیشه شان روز و شب جدال و جدل
بی طهارت چو سجاده آرند | در میان دو مه خطا و زلل
وحیشان در رسد که فاصل شد | شرف صد پیمبر مرسل
سبب کینه شان مسطر زرق | رستوا داده چون خط جدول

همه را هوش سوی چشم غزال | همه را گوش سوی قول و غزل
روی اگر بر زمین نهند رکب | نه یکی تا آسمان کند نعل
در نمازی کنند بر دو زنند | تکیه بر عذای عز و جل
چند ازین خانه سرای وجود | چند ازین ذره هوای امل
گر نباشد این خراج زمان | ورنه زر انبیا این جهان چه خلل
ای دریغا که طینت آدم | بسباع و بهیمه گشت بدل
شاد از آنم که گر چه پس آمد | نیز از ایشان درین زمانه محل
زین یکی راهی نباید دید | در قیامت ز اکثر و اقل

[illegible]

شعرهای کمالی آن نجن | پایی طبعش سپرده فرق کمال
گرچه نزدیک دیگران سخت است | مجمل از مفردات هست خیال
سخنی چند معجز است مرا | در سخنهاش سحر لایق حال
گویم آن در فزا انهای ازل | بوده موزون طبعهای لال
همه همچون ازل قدیم نهاد | همه همچون فلک عزیز مثال
مایه شان داده از خراج ملکت | صدف دانه دو معال
همه را دیده چشم صرف خرد | همه آسفته دست سحر حلال
بهانی قرد ده قدر دو بها | چون چو اختر بگردش احوال
از نقاب عدم چو رخ بنمود | آن بلند اختر مبارک فال
آن چو اختر خانکه رستم بود | زرفشان بر سر اقد اطفال
رنجیر آستان خاطر او | روز مولودش آتش جلال
چون چنان شد که در سخن رخت | حلقه زلف را ز نقطه خال

دست طبعش برشته شب و روز / بر گوش و گردن مه و سال
اوست کز خاطر چو آتش تیز / شعر زاید همی چو آب زلال
خاطر من که گوی بربایید / بکفایت ز جادوی محتال
چون بدید آن حسن شیمان بگشت / از صواب همه گفتها محال
ای مسلم بنکته در اشعار / وی مقدم بنیه در امثال
طبع پاک تو چون بسوال جواب / وهم تیز تو چون ز جواب سوال
تا زند دست آفتاب سپهر / آب عرض جنوب و عرض شمال
آفتاب شعار شعر ترا / بر سپهر بقا مباد زوال

وله

ای ترا آفتاب حاجب بار / حشمت را ستارگان در خیل
چرخ جاه ترا معالی برج / ابر جود ترا مکارم سیل
شرر شعله سیاست تست / از سهای سپهر تا سهیل
سده ساحت تو منبع امن / خانه دشمن تو معدن ویل
خرمن جود تو نه پیماید / گر قضا از سپهر سازد کیل
بنده کز ساخته نخواهد کرد / گر ترا سوی عفو باشد میل
هیچ دانی که یاد داشت امروز / رای عالیت الکلام اللیل

وله

گویند که در طوس که شدت گرما / از خانه بیازار همی شد زنگی لال
بگذشت بدکان یکی بر حصیری / در دل بگذشتش که اگر نیست مرا مال
تا چون دگران نطع خرم بهر نشستم / آخر بخرم ز حصیری بهمه حال
بنشست دکی کاغذ ملکی که بر ... / حاصل شده از کدیه بکیو چو مثقال

گفتا دو ده

گفتا ده دو ده که حصیری را ... / نه از لالی و نه زکذب از نیینال
شاگرد حصیری چو آن حجتش دید / گفتش برو ای زاژ کجا چون تو خسی لال
تدبیر تماکن بندگر شو از ایراک / تا نرخ حصیری تو بدید آید رسد سال
حال من این و عده قطع تو همینست / هین برو تو هیچو کشتم صورت احوال
هان بر طبق عرض نهم حاصل ایزد کر / از بس که زنی قرعه دگر بی‌داد فال

وله

تا نشست خواجه در گلشن بود / شاید ار از امین نباشد از اجل
گر نسیم گل بمیرد در زمان / چون بگلبرگ اندرون افتد خلل

وله

خاطری چون آتشم هست و زبانی همچو آب / فکرتی تیز و ذکایی نیک و شعری بی خلل
ای دریغا نیست ممدوحی سزاوار مدیح / وی دریغا نیست معشوقی سزاوار غزل

ایضا

مرگ از آن به که مرا از تو خجل باید بود / نه گناهی نه جرمی و نه قیلی و نه قال
سخن بنده همینست و بس نفزاید / که نیفزاید ازین بیهده الا که ملال
تا که امید کار است پس از بهر نقصان / بیم نقصان مباد از فلک ای کل کمال
بچنین جرم و تجنی که مرا می‌کشند / ای خداوند خدایت مکن در اول

وله

بخدایی که زنده و باقیست / که من امروز طالب مرگم
بادرم دار این صعب ارایک / صعب بکوز و نیک بی برگم

دوش در خواب دیده بود را / زیور دختری گسسته تم

بی شک امروز تحفهٔ احداث / خواهد انصاف من همی جستم
جز بسعی تو راست می ناید / این خیانت که دوش کردستم

وله

نبظم مرثیه در که چون موجب آن / یتیم وار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عادل در یکادویت غلبه می کرد / هنوز نشر از سر انصاف جان امیدوارم
وزان نشاط که آن نظم از ان منشع شد / چو سرو و نور صبا پای جا بکوبم
زهی حکیم که تشبیه کردنی رجبم / زهی ادیب که تعلیم دادی چو بوم

ایضا

ز زر در کار یک نامهٔ تو خرسندم / که درد عا همه این ختم از جان خندم
شنیده‌ام که بخر سند یکم گرایدیم / غمم چراست چو از تو بنامه خرسندم
ز هر چه باشد خرسند را بسند بود / چرا که بی تو همی عمر خویش بسندم
مراد حال برای جمال طلعت تو / صفت ندیدم از این چو دل برافکندم
چنانکه تشنه آب حیات مرده بجان / بجان تو که بدیدار آرزومندم

وله

هیچ دانی ارشد الدین کز کف دریای تو دوش / من چه شربتهای آب زندگانی خورده‌ام
آن ندانم تا تو چون پروردهٔ این قطعه را / این همیدانم که من آن قطعه جان پرورده‌ام
گرچه ایمانم بدان خط توی در بیست / راستی به بود دشمن ایمانی که را ورده‌ام
تا تو تعیین کرده معنی شعر تست شعر / پاره پاره بر گشته خود اعتمادی کرده‌ام
نام من گستردهٔ شاید یکبارگی از نظم او / ای مزید آورده بر نامی که من آورده‌ام

ایضا

گیتی پرستان کشادیم / پس از سر تا زیانه دادیم

ملک

ملک همه عزوان گرفتیم / شد همه دشمنان گشادیم
بنیاد جهان اگر کهن بود / از عدل جهان نو نهادیم
قایم بوجود ماست گیتی / پس آتش و خاک و آب و بادیم
شادند بعدل ما جهانی / بالا جرم از زمانه شادیم
تا ظن نبری که ماست ... / امروز بتازگی فتادیم
کز مادر خویش روز اول / شایستهٔ تخت و تاج زادیم
سنجر که جهان سرای او داشت / از ماست و ما از آن نژادیم
معمار سه ملک برکشیدیم / جایی که در دم بایستادیم
گر عادل و راد بود سنجر / شکر است که عادلیم و رادیم
بیداد و ستم نیاید از ما / کافر بران میر دادیم

وله

شاها بدیده که دلم را خدای داد / در دیدهٔ تو معنی نیکو بدیده‌ایم
چون گرد کار روزن شریف بیافزاید / کعبه‌ای گلی بر دو جهان گزیده‌ام
راضی نیم بدانکه بغیری نظر کنی / زیرا که از برای خود آفریده‌ام
چشم جهانیان زپی دیدن جهان / وان تو بهر دیدن خویش آفریده‌ایم
تکحیل دان ز مجلس اندر جهان بران / کان کحل غیرتیست که ما درکشیده‌ایم

ایضا

قاصد خویش را فرستادم / بتو مهتر بیا یکی دادم
سه حریفیم میهمان رهی / که بدیدار هر سه ما شادم
گر فرستی صراحی باده / بیقین دان که هر سه آزادم

ای بزرگی که از وجودت دم   شاد گشتم که کرده‌ای یادم
چون خط بخطهای تو خواندم   سر و دل بر خط تو بنهادم
نامهٔ تو رسول چون آورد   غم گیتی بباد بر دادم
خالی از لطف نکته‌ای نیست   گره از طبع خویش بگشادم
شب تاریک هم بدست رسول   باده روشنت فرستادم
تا تو آن هدیه را بخواهی گاد   من بنقد این رسول را کام

وله

امید دیدم کند خلق را بخویش   بدین دو خویشتن از خلق بازپس دارم
مرا چه در دل ازین هر دو هیچ نیست ارزو   هزار ناکس بیشم اگر کس دارم

ایضا

ای بزرگ زمانه فخرالدین   بند بسته بفضل تست هم
بنده را شاهدی بدست آمد   گر غمش پشت دست میخایم
تا تهی کرد از غمان دل من   قدحی پر شراب فرمایم
تا درین روز من بدولت تو   میخورم زان شراب میکایم

وله

گرچه در بستم در مدح و غزل یکبارگی   خواه جزوی گیر آنرا خواه کلی حاضرم
منطق و موسیقی و هیئات بدانم اندکی   راستی را گر بگویم با نصیبی وافرم
وز الهی آنچه تصدیقش کند عقل صریح   گر تو تصدیقش کنی بر شرح و بسطش قادرم
ور طبیعی نیز چندان چندی اندیشه نیست   کشف دانم کرد اگر خاطر شد ناظرم
نیستم بیگانه از اعمال و احکام نجوم   در همی با در ندارم آنچه خوش حاضرم
با بزرگان مستفیدم وز دوستان مفید   عالم تفصیل را هم وارد هم صادرم

عصها وارم نقصان از همه نوعی ولیک   زین یکی آرزو که تو دانی مرد شاعرم
ریشه یکبار شعر مجرد آمده‌ام   چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم
گر یکی آخر از ایشان بی کفافی بسته شد   این منم کز مفلسی چون روز روشن ظاهرم
خود هنر در عهد عیب است اگر این نکته   میکنند باری که گوش عزیمت ساحرم
خاطرم در ستر دیوان دختران دارد چو حور   زهره‌شان پرورده در آغوش طبع ساحرم
کز زنگ خاطب بکر او در ترنج قبول   برتر از حسنت کابین نیافتستم کافرم
با چنین قحط مروت از چنین آزادگان   وای من گر نام چون ماندی دختران خاطرم
اینکه میگویم شکایت نیست جز بی‌حالتی   شکر یزدان را که اندر هر چه هستم شاکرم
در غرض از آفرینش عالمی اولم   گرچه در سلک وجود از روی رتبت آخرم
قدر من صاحب قوام الدین حسن داند از آنکه   صدر را در آباد کار ناصر الدین طاهرم

ایضا

ز دوستان ز تنها با دو سه حریف   بکار در بدر ام و هنوز در کارم
نه پای بیزر که ما را اسیر کرد دست   نه دست کس که بگیرد و پای کی دارم
شراب نیست ولی نقل و لوت و مطرب را   خدای داند تا از کجا بدست آرم

وله

پسر خیره‌ای بمن کس رد   آنچنان خربطی که بیمارم
چه شود گر معالجت کنیم   گفتم ای زن ببز د بیطارم

وله

بزرگوار اداتی که ز آفت هرکس   ز بهر ترش من بنده همی ببر هر را
شراب خواستم و سرکه کمی دادی   که گر خورم قیامت مصرعی برخیزم
شراب را ندارم که بیت مانده چه   بگوش و بینی آن تلت بان فرو ریزم

سوی اباده خواستم در شهر … تا زمستان بخود دور کنم
سوی اوده نشد بهاری … سیم چندانکه سوی باز کنم

خدا و خدایگان دولت تو … اگر کتاب ضعیفم باز کردم
به بید از تو هستم آرزومند … در آیم با هم از در بار کردم

خدایگان وزیران پادشاه صدور … اگر کنایت ضعیفم بار رتبه فراشم
یکی ز آتش خور سپهر از م عمر … که از کجا و ز آن مجد و پایه بخوشم
عجب مدار که امروز مرمرا وید است … دران باجه که تشریف داد دوشم
ز بهر فخر و سیارگان همچو ابر … که عشوه بخرم و آن باجه بفروشم
دگر نه چیته شب با قبای کلکی خورشید … همی بر آید ازین غصه دود بر هوشم
ستاره کاتب از صدره بهمن شمع ادوار … بگو چگونه کنم با کله آن گوشم
بدین بهانه که برآستینش سبه و بار … هزار بار گرفت اندر آغوشم
ز چار پلوی آن گر برهیچ بی دست … ولیک من نه حریفان خرابگوشم
مراز بوش اندک رفت و به و اد … که در پناه تو من شیر شرزه دوشم
بکرد کار که انصاف من از دست … گزو بکف حسود تو خون همی نوشم
نه آنکه بربر آسمانت خرمان نیست … همه وقت نباده و هم منت حلقه در گوشم
مرا بدیع چنو خصم التفات تو بس … که بعد ازان بحق او بکوش بنیوشم
خطی کشیده ام از خط درین وبکشانه … دران بکه بکنم بکش بی تن در گوشم
بنعمتت که در دهانش چاه محو کنم … ز جاه تو که در مجلس تو خاموشم

بیتی

تیغ شاهی که تیز از چنین کوه … دماغ مه بخراشم ز رشک بگوشم
بد و چگونه دهم کسوتی که از سرش … کلاه گوشه عرش است که لب بپوشم
ز پرده دار تو تشریف یافت اینچه … بلی با زنقا فرکند از و دوشم
دگر برهنه بمانم چو آفتاب بهش … قبای کلکی او کافرم اگر بپوشم

گرد کار راستی اندی خوش براش … تا که از قومی که همراه‌شان ابهم ما شه‌ام
شعر بردم خواجه را حالی جوابی باز کن … لفظ و معنی همچنان یعنی که با هم آشنا اکم
قصه کی گویم از بس خواجه گوش حسان … را رسیدی شعران شب آبش ز دره در
خاطر از اندیشه عاجز گشت و کند این … دیر شد معذور میدار اندران اندیشه

ز سخنهای عذب شکر طعم … در دهان زمانه نوش منم
لیکن از رد سمع مستمعان … با زبانی چنین خموش منم
در ره ابای سسته معنی … مفلس کیمیا فروش منم

ای همه سیرت تو نیک و ثبات … چکنم بی ثبات و بی مسکنم
گر خطای رفت بر قلمم … هست از ان شرم چون قلم رنگم
تا نگوی که شعر بر بخست … حاشی لله نه مرد نیرنگم
از جهانی بسب فخرم و بس … گرچه هست از همه جهان ننگم
الحق الحق بدانچه کرد ستم … در خور هر عتاب و هر جنگم
چه شود از سر آن گران شکر … هم تو دانی که چون سبکسنگم
بد مشو با من و نکن و لیکن … که ز بد کرده نیک دلتنگم

دوش جمعی احمقان زنخا دو … نزد کو هستی کاک شدم
هیچ القصه نا کردن در پیش … همچو جولاهه در مغاک شدم
حاصل آن شب چنان با بودم … که ز معجون مغز پاک شدم
نیم شب را چو در زهی کاهل … از گریبان همی بچاک شدم
گفتم ای کیر آب من بمبر … هین که خوش خوش ز شرح خاک شدم
رفت و سر در لحاف خانه کشید … یعنی از گند کس هلاک شدم

ولـه

ای بزرگی که از بلندی قدر … آسمان را نداشتی آزرم
هرگز اندر نفاذ امر ترا … از قضا و قدر نیامد شرم
شایدت گر بهیکلی بکند … سایهٔ آفتاب بر سرش گرم
پی شراب از تو شرم میدارد … خود ندانند که تو نداری شرم
بتو چو بس رنش چون افتاد … که ببر شیشه بند زری جرم
جنگی باده سخت کن جوران … تا شود همچو خایه حالی نرم
دختران کرام را گادن … زشت باشد بعون قدر کرم

ولـه

زندگانی مجلس عالی در اقبال کام … چون ابد بی منتها باد و دولت بردوام
آرزومندی بخدمت بیش از آن دارد دلم … کاندرین خدمت بشرح آن نمی گردد تمام
هست امیدم بصنع لطف حق عز اسمه … کاتفاقی باشدم با مجلس عالی بکام
باد معلوم که من بنده بشعر رد العجز … تا بدیدستم ولوعی داشتستم بس تمام
شعر صدالدین آورده ام فیما مضی … قطعهٔ از عمر زید و نکته از غانم

چون

چون بدین راهی نبودستم طلب میکرده ام … در سفر وقت میسر در حضر گاه مقام
دی همین معنی مکرر بر لفظ شامی برف … تا کریم الدین که هست اندر کرم فخر کرام
گفت من دارم یکی ز انتخاب شعر او … نسخه بس بی نظیر و شیوه بس با نظام
عزم دارم کان برون ز چند بیت بسم کرد … شعر او مرغی که آسان ناید اندر دام
لیکن از بی کاغذی بیتی نکردستم سواد … هست امیدم کز این خدمت مکتبه اکرام
حالی ار دارد دبابی چند باید سرخ … دستگیر آید مرا با عطا آنرا بدوام
از سر گستاخی رفت این سخن از تو که … باید این هیچ و زدگی معذور دارد والسلام

ولـه

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوی … گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم
غزل و مدح و هجا از پی آن میگفتم … که مرا شهوت و حرص و غضبی بود بهم
کن چون گشتش آن حالت اکنون رفتی … حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
آن یکی ز همه شب در غم و اندیشه آن … کز کی در که و چون گیتی بیع درم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و غم … که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان سه دیگر چو سگ خسته بدندان … که زبونی بکف آرد که از و داد کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را داد بشتی … باز کرد از سر این بنده عاجز بکرم
غزل و مدح و هجا گویم یا زنهار … نکنم با نفس خطا کردم و با عقل ستم
اندری لاف زدن سر بگمان نبود … چون زدی بر دمی انه بنفشار قدم
گوشه گیر و سر راه نجانی بطلب … که نه بس دیر سر آید تو بنیر این دو دم

ایضا

ای خواجه ترا سر کچلست … تا خنده سرخ روی محکم
موی نبود دگر بود نیز … از تنهایی گرفته ماتم

رگهاش زرنگهای الوان / چون دایره کمان رستم
پس سر انجنبت رشیست / مانند یکی سفید برهم
این برزنخ و بال شاه / وان برگشته نکال محکم
ریش از در کندن نیابی / سر از پی سیلی دمادم
آنست که استریست زیرت / از تو بجز آمزادگی کم
گر روی زنت را بود فال / لیکن پسرانت را بود غم
با این سر و ریش و استر اینکه / در حلق همیخ ار شدت دم
خوش خوش خر و دمرشتی / ای کون زن تو وان او هم

وله

بدیع ای نابدیع سرد و تواد / چو دیدم روی تو تا کم گرفتم
بعالم در اگر تو بود جوابی / من از نکبت کم عالم گرفتم
گر از طب مکنی بر من تفاخر / اطبا را ز عالم کم گرفتم
زن تو غر چرا نخود نباشی / ترا خود عیسی مریم گرفتم

ایضا

خصم تو دو خاره ملک ار / آن شده از بد دوش مستقیم
چون که دو بنا بود در آفاق / زان دو یکی محدث و دیگر قدیم
زلزله قهر تو شان پست کرد / زلزلة الساعة شیء عظیم

وله

خواجه بر من اگر سلام کند / چون قیامش کنم تمام کنم
او ز دون همتی برخیزد / بعد از آن حق سلام
او به چندان حد قیام کند / من به چندان حد قیام کنم

عقل

نقل مسند سلطان بر بخش داد / تا چنین در نظم درش زدم
چون بدانستم که از اسهال زاد / مجلس سرد ان تحو اندیشه ام
کافرم گر قطره زین بیش ریم / در دهانش جز به آب زر شستم

وله

ای غلامت چو شاه نجه فلک / ما غلامان خاص و عام توایم
تا که در خانه فلک باشیم / همه در خانه غلام توایم

ایضا

نرسد گرم سر فرازیمی / خواجه در خدمت تو دستارم
از گریبان من نداری دست / تا دگر دامنی به دست آرم

وله

علم اخنف گنج قارون صبر ایوب رسول / یا دگر و اندر کتاب این هر سه لقمان حکیم
هر که با از و عاشقی با این خبر سلام / لام او هرگز نه بیند روی دالی دو میم

ایضا

بعداللهی در موجودات / جز به مرسش نمیشود منظوم
که بمانده چو قالبی بی روح / تا ز دیدار تو شدم محروم

وله

او عمادالدین الوزیر ای من غلام طبع تو / می هوای عشق مهر تو مراد طبع من
هم بر بینم دوام وصل تو اندر ربع خود / گر محل دولت و اقبال گردد ربع من

ایضا

بجد و ثنا چون کنم رای نظمی / نه دشوار گویم نه آسان فرستم
ولیکن بسامی جناب جمیدی / اگر دحی باشد هر آسان فرستم

ز فضل و هنر چیست کان نیست او را   بگو تا مرا گر بود آن فرستم
همی شرم دارم که پای ملخ را   سوی بارگاه سلیمان فرستم
همی ترسم از ریشخند ریاحین   که خار مغیلان به بستان فرستم
من و قطره‌ای چند شور سباخم   چگونه بر آب حیوان فرستم
من و ذره‌ای چند خاک رمیم   چگونه بر چرخ کیوان فرستم
چه فرمای از صدرت ای آنکه آن را   در خشنی بگو رشته زر خیان فرستم
آبان کز از نکهت میوه‌ای دی   نسیمی بدزدم به نیسان فرستم
همه روضه‌ای سر خوش بهشت کبیر   شوم دسته بندم بر رضوان فرستم
همه لقمه نیز بر خوان طبعم   کزان ذله پیش ثقلگان فرستم
سخن هست فرزند جانم و لیکن   خلف نی بها بیدو گر جان فرستم
نه شعرست سحرست از آن می‌نترسم   که نزدیک موسی عمران فرستم
غرض زین سخن چیست تا چند گویم   فلان را همی پیش بهمان فرستم
بمعبود طیان و ممدوح خسان   اگر تر از طیان بحسان فرستم
بهانه است این چند بیت ارنه حاشا   که من زیره هرگز بکرمان فرستم
دلم دعوی عشق او کرد دیگر   از آن شاهد انم که برهان فرستم
فرستاده شد گر چه نیکو نباشد   که زنگار آهن سوی کان فرستم
ز کم دانشی کار کردن چنین   بر شیر گردون کرگان فرستم

دگر نه چرا با چو رستم سواری
چنین خر سواری بمیدان فرستم

و له

مرا انوری آن چو دریا توانگر   همی از سخن زاده کان فرستند

بان

[illegible] لعاب دهن [illegible]

لبان ها رسیده مرا تره پس ای   غریبی مرا این مهمان فرستند
چو بی برگی من در اشعار مقرر   ز حلوا بر نیم همی خوان فرستند
ولیکن چو او بر سر گنج باشد   چنین سفتها زود دستان فرستند
چو هر گنج را جای ویرانی آمد   همی گنج خود سوی این در فرستند
بدانست کو کی من تشنه طبعم   از آنم همی راح ریحان فرستند
همانا و آن دست کو دوست ترا   رهی تن را راحت جان فرستند
ز بیت الشراب آن بنا دکریمان   مرا بی قدح آب حیوان فرستند
دلم را از آن کهربای سکس   همی دارو درد درمان فرستند
اجل مجد دین آنکه در نظم عالم   همی سوی افلاک فرمان فرستند
نیم آنکه راضی شوم زر زرها   گرم تخت و تاج سلیمان فرستند
الوس ز باغ رضا تر و طعم   به از میوه‌هایی که رضوان فرستند
ز بی دانشی شد آن کرانه   چنین سیلها سوی عمان فرستند
بخندد خرد بر کسی کو نعقبت   به بلبل چنین لحن دستان فرستند

و له

فخر دین یک التماست از تو آن   روز ها شد تا همی پنهان کنم
خورده اکنون در میان خواهم نهاد   بر تو در بخشش آسان کنم
کیشکی داری اگر بخشی بما   خویشتن را پیش او قربان کنم
شکرهای آن کنم دانی چه   تا بکی تا کا نیاش مکان کنم
در بغوهای که دندان بر کنم   سهل باشد گر بکنم فرمان کنم

ز بیانم گر همه نبود هلال / چو یکی یابم که در دندان کنم
لیک از این پس در میان دو نانت / بس مساوی کز برای آن کنم
چنبرهای کو نیست جفا که سگ / نان نبودید نیز اگر زبان کنم

وله

غم بتکلف بسر من میار / زانکه بسعی تو تن آسان شوم
من خود اگر ما در غم آرد ها / چونکه نزاید پسر آن شوم
ترسی و گویی که ز من بد مگوی / هوز اگر با تو دگرسان شوم
چون تو نیم من که بهر خورده‌ای / که بفلان گاه بهمان شوم

وله

چون من بره سخن فراز آیم / خواهم که قصیده‌ای بیارایم
ایزد داند که جان مسکین را / تا چند عنا درج فرمایم
صد بار بعقده در شوم تا من / از عهده یک سخن برون آیم

وله

ای بعالم عهد از تو نوبهار وفا / چرا چنین نسیم جناب غنچه‌ام
بنا چه چون نو شکسته که رنگ و بوی او / خود باغ بخش این شکوفه منم
بعهد زبانت چو سوسن نگفته بودم دی / که چون بنفشه ز سستی فرو نشسته‌ام
گر انده کی عرق نسترن ... ست آری / بمن فرست وگرنه بگوی تا بخرم
زبان چو لاله بگرد دهن در افکندی / که گر ابا کنم از سبزه دهن تبرا
فزود خوشدلی نشاط و بوستان افزود / بدان امید گذران ... جان بسپرم

برون شدی و دو بر دوش چو نیلوفر / تا به عنف ددان که آب آن بخورم
در روز رفت که چون شنبلید زرد او / زرشک نمی نخابت خشم ... ترم
زنقف چو ظاهر نقاح خنگ [illegible] / ز غم چو باطن او پاره پاره شد جگرم
چو گوش این بخت بیچو پیل گوش بود / که چیست عارضه یا من بمرض ...
نه بی وفات ایام یاسمن خوانم / نه زین سپس همه رنگت چو ارغوان شمرم
تو آن چه بینی این سن فراغت تو / هنوز ز دیده چو نرگس نشان دمی نگرم
چو دستهای نگارش ز درد بشکست / اگر نه پیرهن از جور تو چو گل بدرم

وله

ای کمال جهان داد به بین / که ز عشقت چگونه میسوزم
با بهار رخت تواند گفت / شب یلدا اگر فروزد روزم
در فراق رخ چو خورشیدت / روز سیاه نمید هر روزم
که شبه را دیم در این شبها / که بدان همه صحبت اندوزم
روزها رفت و من نمیدانم / که بران کیسه کیسه دوزم
یارب ار کاری بود با آن / که بدان کین دشمنان توزم
سرو سر و از شاه برافرازم / رخ رشادت چو گل برافروزم
وگر این کار بهتر نبود / تن زنم و نکاسته تو زم
سایه بر کار این سخن نکنم / زانکه چون سایه در تو آموزم

وله ایضا

من بعهد تو راحتی نگذشت / هرچه کردی سزای آن هستم
حاکم ار جرم من برد مردم / وا ورا از لطف تو بود جستم

ترزم نکیم

لطف ایزد بدیده باد امن   تا بخدمت چرا نپیوستم
من ندانم ز پای سر زین غم   تا برفت آن سعادت از دستم
خواستم تا بیایم و گویم   کز چه فقدان دوش چون گسستم
بسر تو که ذات هست بارت   که هنوز از این بار جان مستم
که کشادن نمی‌توانم چشم   وین توانی بحیله بر بستم

وله

در آینه تا نگاه کردم   یک موی سپید خود بدیدم
ز اندیشهٔ ضعف و بیم پیری   در آینه‌ای به بنگریدم
امروز شنه از آن موی   دیدم دو سه بار و بر طپیدم
شاید که خورم غم جوانی   کز پیری خود چو بر رسیدم
ز آئینه معاینه بدیدم   وز شانه بصد زبان شنیدم

وله

جایی که من نشینم بی کار کی بباشم   یا خطکی نویسم مشکی بر تراشم
زین خطکی نه زیبا زین خطکی نه لایق   زین شعرکی نه نیکو زین شعرکی نه خوشتم

وله

امیرزادگی چون مراد بازآید   نبشته عرض کنم وان کلاه بفرستم
نوشته بود دگان خرده چیتهاء بفرست   سپاس دارم و فردا بگاه بفرستم
حسین گفت که جز خواسته بوده اند   که چو رز نماند دست کاد بفرستم
اگر بعیب نخواهی شمرد با دو سه مرغ   منی دو آرد از بهر راه بفرستم

خدایگانا

خدایگانا سالی مقیم بنشستم   بهوی آنکه مگر به شود زمن کارم
همی نیاید نقشی بخیره چه ورشستم   همی نگردد کارم بخیر چون ارام
نه ماه دولتی ار چرخ میدهد نورم   نه شاخ شادیی از باد میدهد بارم
نه پای آنکه ز دست زمانه بگریزم   نه دست آنکه درین رنج پای بفشارم
نه پشتیی که ز ادبار روی بنمایم   نه روی آنکه روم پشت بر زمین آرم
نه همدمی که بدان نعمتی بدست کنم   نه غمخوری که خورد هیچ غم تیمارم
بحد وصف نیاید که من ز غم چونم   نه هم خلق بگنجد که من چسان زارم
گهی ببا شغه این سپهر بوسستم   گهی که اقصه ان جهان غدارم
گهی بکنج درون نشسته چون مدرم   گهی بغار درون غزیده چون مارم
گهی چو باد بهر جایگاه پویانم   گهی چو خاک بهر بارگاه در خوارم
گهی ز آب دو دیده مدام در غرقم   گهی ز آتش سینه مقیم در نارم
گهی چو جغد خانه کرده بود بکنجم   گهی بنان شبانه ز بیش بیدارم
گهی بهند گران جان دزد اژدر خانه‌ام   گهی برد و لقب احمقی و بیکارم
خدای داند ازین گونه زندگی مرا است   بجان و دیده و دل مرگ را خریدارم
ازانچه گفتم اگر هیچ پیش و کم گفتم   ز دین ایزد و شرع رسول بیزارم

وله

کارها را طلب بکن بشتاب   تا نمانی ز کام دل محروم
زیرکان این مثل زنند و ابند   طلب الغایه ای برادر شوم

وله

ای خداوند شنش ظریف   دل زاندوه یاری شکنیم
عزم کرده خدمت بود راست   بصبوحی خماری شکنم

بنچه آفتاب می تابیم — گردن از کار می سکنیم
زارزوی جماع کون عشیزا — شهوت اندر زهاری

وله

خواجه محمود کار راز ان بگذشت — که من از رسم تو نگهدارم
گیر خونهاشان تمام کنم — یا مگر امروز نیز بگذارم

وله

کمال شیعی را هجو گویم — زبان خویش را آزرده باشم
وگر گویم زرشتی همچو خرسی — ستم بر خرس مسکین کرده باشم
وگر گویم که ریش تو بکونم — بلا بر کون خود آورده باشم
بلی گویم که از کونم بریشت — ولیکن کی که دارو خورده باشم

وله

زمین بساط جهان که خواهد برد — هزار بندگی اندر لباس گوناگون
وزان سپس که رساند بسمع عالی او — که ای بجنب معالیت قدر گردون دون
کمینه بنده گگ مملکت همی گوید — که ای خلاصه تقدیر گردش گردون
تویی که بر من بیچاره اطلاع تو هست — زاصطناع صیاربناب حال افزون
ده زخجلت تقصیر خویش اهرمنی — سکاد بتو عرق دارم از مسام بدن
تو مهر برج سپهری و در دو برج وجود — درین یکی بتفائل وران یکی بیمون
اگرچه در تو مرا نظم و نثر در صفات — چو رسمهای تو دایم ز نیکنامی معطون
هنوز نیست بود رکان خاطرم دارد — هزار درج گهر بند در همه مکنون
مرا چو با کرم خویش کرده گستاخ — همی درم همه پیش تو برآن فاتون
گذشت مدت ایکی با تو آن نخست — چو صوفیان همی اندر میان بهم آلکون

رها مدار چو معطی توسی دستایل من — که حاجتم بود ادیر تر شود مقرون
کتاب یکپیشتن بخط من خادم — چو اشک و چهره من جلدش از درون بیرون
سه گونه علم در او کرده بو علی تصنیف — باختیار همایون و طالع میمون
زمن بغصب جدا کرده اند گرد من — ز غصه با دل پر درد و دیده پر خون
بگوی نیست که در شارع زبان تو نیست — معینی نه که دهد نطق از سر سکون
سخن درشت مگو انوری جای من — که پادشاه متواضع بود ولی نه زبون
چو در سخن بخراسان زعین اعیانی — مکن زعیش خراسان چنین مخواه عیون
ایا سرای محامد غرض محابت تست — عیون و غیر عیون را فسانه دان و فسون
چو کون حسود تو بر گوه و هجو جامه صعیف — چو کس دریده دهان باد و هجو گیر بکون
سزد که سر بفرازم بمدح دولت ملک — از انکه شیوه من نیست هجو گفتن کون
بقات باد به حرف کا بذر دولت ملک — عدد نه ساعت و ایام بل شهور و سنون

وله

ای خردمند اگر کوشش سوی میل داری — قطعه بر تو بخوانم که عجب باشی از آن
در جهانداری و فرماندهی خلق خدای — به سزاواری سلطان ملایم برهان
سپید و سیزده پیغمبر مرسل بودند — که فرستاد بهر وقت یکی را یزدان
نام سلطان بعدد چون عدد ایشانست — بس موافق عدد سلطان جهان جان ایشان
فرا و هر که نه بیند به انصاف که او — پادشاه است بحق بر همه معمور جهان
گر ترا شبهت و شکیست درین ای صدر — شبهت و شک ترا اصل بکند قرآن
شو او لوالامر بخوان پس عدد السلطان — بحساب جمل و مبلغ آن نیک بدان
تا شود راست حسابش چو حساب سنجر — چو بگه دادی که نه معروست کمی و نقصان

درکسی کو به ما صد همه سنجر با همه — گویمش نه منکم چو اولوالامر بخان

زانکه منکم ز شما باشد از روی لغت — یا نه از روی حساب از تو بدل سلطان

پس تعین شد که این از باری سنجر حق — نرسد به همه آفاق جز او فرمان

ای سه قرن از مدد عدل تو در رحمت تو — بوده سکان زمین سنجر ار دور زمان

ای تجلی سایه آنکس که ترا حافظ اوست — تا بود سایه خورشید بر آن حفظ امان

وله

احمد مرسل ز خاک مکه چون هجرت نمود — مدتی آن خطه بود از کشت تو میدی گران

باز چون باز آمد از اقبال میمون کشت — تازه شد چون سحرگاهان گل از زرد آن

بلخ را پیر در شاه احمد همان هجرت نمود — تا فرد بارید از هم همچو برگ ابر جران

باز چون در ظل عالی رایتش آرام یافت — زنده شد بار دگر چون از صبا ساح زران

شکر یزدان که شد آباد و خرم باز از بحر — قبه اسلام ازین کعبه اسلام ایران

دله

شاد باش ای خسرو عادل که دادی حق — دیر زی ای خرجاه امیرالمؤمنین

ای ملکشاه معظم ای خداوند جهان — ای تو دارای جهان هم تو دارای زمین

خسروانت زیر فرمان پهلوانان زیر علم — آفتاب زیر رایت آسمان زیر نگین

روز بخشش آفتابی جام زرین بار — وقت کوشش آسمانی تیغ هندی در یمین

ای ترا تا مورد ماهی بهر صنعت در زبان — ای ترا تا آب و آتش داغ طاعت بر جبین

ای نظام آفرینش رشته انقاد — هر زمان از آفرینش بر تو باد آفرین

وله

سال خشم و شهوت که زبون تر ازست — تیز دندان تر ازین هر دو درین خاک کهن

نفس من کو ملک مملکه تحقیق منست — هر دو را مسخره خود کرد تا دیو سخن

ترک د

ترک و تازیک شما جمله خداوندگان — که بخیر کردن فرمان شماستند زبن

تو چگویی که کنم نفس فلک همت من — گر تو گویی که بیا خدمت ان طایفه کن

وله

من رز تاثیر کردنده گردون — بر بیا کن نیم یک لحظه ساکن

مرا گویی جهان انیست خوش باش — همی گویم که خوش باشم ولیکن

وله

حسام دولت و دین ای خدای داده مرا — جمال احمد و نام علی وجود حسین

نهاد آدم ولفظ تو چون مراد لفظ — سواد عالم و عین تو چون سواد از عین

عنایت ازلی صورت تو چون بنگاشت — نوشت نسخه روشن عالم کونین

سعادت فلکی چون طینت بنگاشت — نمود بیت از دل تو جمع البحرین

ز خ تو آب حیات و تشنه تر هر روز — بدیدن تو خداوند صد چو ذوالقرنین

چو ذکر جاه تو کردند آسمان میرمن — چو عرض قدر تو دادند اختران مراین

زحسب حال درین قطعه رمزکی بشنو — چنانکه تنبیه تکی دیدی بر سر من

مرا که طوطی نظمم در انجمن و ملی — چو جوزه پای بگل در نباشد او شینی

اگرچه بط و همایم که در امت تو — بچه زنبور سحی ورزیت را این

شوم چو بهارت کباب دیگر آب سر — شوم چو پیکر طاوس زیر نیزه زین

کنم چو فاخته در گردن از تو طوق سپاس — ز رانکه هست در گردن آدمی تو دین

سرایت به همه جای شکر بلبل وار — وگرنه نابه کشش دم از غراب البین

بقات باد بجوی در خرمی چندان — که ایکی شش نهند بار جز تو امین

حسود جاه ترا آن الم که در همه عمر — حسین داد بجند کم علاج جای حسین

ای بزرگی که از شمایل قدر
ملک را زینتی و دین را زین
نور رای تو فالق الاصباح
کف و کلک تو مجمع البحرین
روزی خلق تا بیوم الدین
گشته در دست سخای تو دین
ز آسمان تا بپایهٔ شرف
از زمین تا باسمان تا بین
نقطهٔ تو سواد سکو زرا
ای ز رسکانش چون سواد از عین
همن آن کرب و بلا آورد
که نیاورد کربلا بحسین
نبود شین اگر بود عاجز
ای ز کیتی نه عجز آیدت نه شین
قطرهٔ از تحمل کیتی
اُستری از تجمل کونین
ای سلامت بصحبت عطشان
چون آب حیات در دل قرین
زار زدی علاجت از دل پاک
در حنین آمد عطام حسن
گفته بودم بخدمت رسم
خودم گفت اینامن این
نزد سیمرغ تب از آن خوشتر
کش عیادت کند غراب البین

ای پسر تا نفاک طن سخادت نبری
کانچه بد بهر به بسیارت باید تمین
آفتابش نه درنیمنی رایت غراست
اگر انصاف دهی آیت تخلیت مسین
از تحیی نبود اینکه کسی و ادّه بوش
بکشد از سر آن تا فکند در این
پاره ادبی که آید هر بهرهٔ نور
تا صد اندازهٔ ان ناز تو اهد زمین

من توانم که نگویم پس از این همه عمر
نتوانم که نگویند مرا بد دگران
گر جهان حمله بید کس من بر خیزد
من و این کنج و تعبر کحال دگران

دربرد

در بد و نیک جهان دل شوان بست از انک
گذر از نیک و بد جهان گذران
جز نگوی نکنم تا همه دست رساد
که سر انگشت نه بیند بدان بخران
نفس من برتر از آنست که مجروح شود
خاصه از کس زدن بیهده بی بصران
کاو در خرمن است و دم ای شابلی
ریش گاوی بود آتش از این بی خبران

ای پایه دانش از دل عالی
وی دیده بخشش از کفت روشن
آمال و نسیم و بوی خلق تو
یعقوب نسیم و بوی پیراهن
پیراهن مدت تو دور از ا
تا حشر فرو کرفته پیرامن
همچون زه و جیب قدر و رایت را
دست مه و آفتاب و گردن
الّا که گریز پای سرگردان
بر پای تو سر نهاده چون دامن
آیا بچه فن تو انما دیدن
ای در همه فن چو مرد بی تا فن
از جیب کتان سینه تو
سر بر زد و فلک بابی منی من

چهار چیز ز ارکان ما رکاب تو باد
مخالف تو کز و هست عیش تو شیرین
دو نیمه تن چو ستون ریده دل چو شرح
چو میخ کوفته سر چون طناب آتش بس

ای فلک قدر کمی در انگشت همت رود
از شرف مهر فلک رسید همی مهر نگین
هست نیز خادمان از خاتم تو یادگار
هست بین چاکران از خاتم تو یا یمین
وحت ابدا این رخ فروزد مجموع
آن زهر کامی جدا چونانکه موم از انگبین
آن نمی باید که آدم را برون کرد از بهشت
آن همی باید که با قارون فرو شد در زمین

وله

ای جنابت بهر دل جویان   آسمان هم در این سخن گویان
موی کش گشته زهره مطرب   بر جهان و جهانیان مویان
عمر خوشخوی رخ تو نوش کرده   بی تو در زندگی چو بدخویان
کرده احرام تا همت ز روی   بهر رخ رایان و مشتری رویان
من زحج زیارت عاجز   وانکه آن کعبه را بجان جویان
روز و شب از دود آتش تقدیر   تیره چون طره سیه مویان
خونم از نعمت تو بود و نهاد   در کمی روی دو دار دشمن آن
زانکه پیوسته مردم چشمم   روی از نعمت تو چون شویان
ای که دستور عدل و رحمت است   قطره در ابر همچو بی شویان
نور و ظلمت ز پوته قدرت   خاک کویت چو عاشق بیان
نقش تو تا زمان و در ستر ل   تازه کلهای ار رحمی رویان
تو و سلطان سده درست   همه هم شهریان و هم کویان
هر شش رخ در جناب آورده   قدس الله روحه گویان

وله

سعد دین احمد آن یگانه دهر   زود دو من دیده ام استیم بر تن
تا بو بشنیم با چهار و نیف   پنج کان پنج کان می شکن
شش منی مان شراب داد که   هفت انداز ما گرفت محن
مجلس ما که بود هشت بهشت   رو چو نه چرخ گشت اصل فتن
کیر ده شش یاد شد اندر کون   ریش او خود بکون یازده تن
ز تبار ریش تیره دوازده مرد   وز تبار ریش پلید سیزده تن

ریش در

کیر در ریش او چهارده ده   موی از سبلتانش پانزده کن

وله

ای خداوند من جمال الدین   ای پناه تو جاه و مسکن من
چیزکی بخش مر مرا و مترس   گر وبالی بود بگردن من
چند گویی که من توام گوینی   برو ای کیر در کس زن من

وله

دختران و پسرانی که فلک   آرد از نسل تو تا حشر بدن
تا بجوا همه را اگیر بکس   تا با آدم همه را اگیر بکون

وله

بزرگا گر خطایی کرد آمد   مگیر از من اگر باشد بزرگان
خطای بندگان باید تحمل   که تا پیدا شود عفو بزرگان

وله

روزی از بهر تماشا سوی دشت   چند زن بیرون شدند از شهر آن
چون بصحرا شد شتابان ماندند دیر   چند خر دیدند در صحرا روان
نرخری بر ماده ای رغبت نمود   بر مثال عاشقان بر دلبران
با عمودی یک گز و نیم آبنوس   گادنی میکرد بر رسم خران
زان میان یک زن چو آن از دور دید   بر کشید آهی و گفت ای اختران
گر جماع اینست کس خر میکنید   بر کس ما میرینند این شوهران

وله

مگر اندر علف سرای سپهر   حلقی از آز صید دام جهان
پای این بسته دست گیر ما   دل آن برده نام و نان جهان

تیز و در ریش سعد و نحس فلک / کیر در کون خاص و عام جهان

وله

خواجه اسفندیار میداری / بچه رنجم ز صفح رویین تن
من نه بهرامم و ولی با من / رستمی میکند سه بهمن
فرو ز الرا پسر سیدم / حاتم را چه حاجت است فن
کفت افراسیاب قد شوی / کر بدست آوری از دو سر من
باده چون ام سیاوشان / سرخ نه تیره چون چه بیژن
کر دستی توی فریدونم / ورنه روزی بخود با [illegible]
همچو ضحاک با کمان پیچم / مارهای هجات بر کردن

وله

مردی جماع کرد همه روز در چمن / ماهی تازه خورد و معجونات پیش من
کم پیش بیست سفیده بیاورد و کرد / وانکاه رکی کشید و [illegible]
پس آتش بیش کرد و بکرمابه در خزید / [illegible]
بر کرد سر ز تن ملک الموت و کفت / جرم از منست یا ز تو ای کیر [illegible]

وله

روبهی میدوید از غم جان / روبهی دیگرش بدید چنان
کفت خیرست از کجای خبر / کفت خر کیر میکند سلطان
کفت تو خر نه چه میترسی / کفت آری ولیک آدمیان
می ندانند فرق و مینکنند / خر و روباهشان بود یکسان
زان همی ترسم ای برادر من / که چو خر بنهند مان پالان
خر و روباه می نشناسند / اینت کون خران نخجیران

ای

وله

ای جوانبخت پیر ملت و دین / صدر دنیا امین دولت و دین
ای چهل سال نام نیت تو / بوده نقش نگین دولت و دین
حاسب انی محمد یوسف / علم آستین دولت و دین
خاتم و حاشیه تو اند هنوز / در سیاره نمین دولت و دین
تخم ذکر جمیل کاشته / سالها در زمین دولت و دین
داغ نام نکو نهاد دستی / عمرها بر سرین دولت و دین
دیده در غم تو قضا پیدا / همه تنگ و نقش دولت و دین
کرده در خرم تو قدر پنهان / همه عشق و ثمین دولت و د
نظر صایب ترا کوید / آسمان بیش دولت و دین
علم منصب ترا خواند / چرخ حبل المتین دولت و این
چشم زخم قران کی بیند / تا تو باشی قرین دولت و دین
راستی به ترا توان کفتن / خواجه راستین دولت و دین
از تو معمور باد حید کاه / حصنهای حصین دولت و د
بی تو دیدی که از بی یک سه / چون قفا شد حسین دولت و
تا قیامت همی زد و ضربه چشم / مانده شیر عرین دولت و دین
ویرمان ای بکونه کونه اثر / اخترت یار کزین دولت و دین

تا کس از آفرین سخن کوید / بر تو بادا آفرین دولت و دین

وله

سد یه بیهقی را دوش کفتم / که بتمانیست در عقلت بدین بس

جواب این الم باز فرما / که عمری در دماغم گشت ضرعین
چو باشد قافیه سنگ و ره هست / بود در شیب بگو نم کجک کمکن

ولـه

ایا خورشید دهر حشمت این سر تاری / بر و زد زخ زبور رشید نیم دولت
بس این سردی و تاریکی در بهمن ماه / از این سردی و تاریکی با ملک شید

ایضا

ما را بر این حکمت یونانیان چو نیست / تقلید یکسان و قیاس گمان
نان حلال کسب خوریم از طریق علم / ادرار چون خوریم چو جهال صوفیان

ولـه

بر خوان خواجه بودم یکسال روز عید / بردم بنان او انگشت آزمون
فراش گفت های منه این لقمه و مشو / در خون ماه خویشتن ای فرخ کون

[illegible]

گر عیالی سعادتی که مرد / نرود جز براه کش بدان
مرد را نیز بند تخته غل / جو عیال کجابان ان گران
گرچه مردانکی عجب رکبا / شو اند شده از میان یکران
ورکوالک بکاه کی شگفت / تا به بینی دلیل این هیجان
ماه شهانست زیر سیب درون / میکند گرد آسمان جولان
گاه باشد بشرق گاه بغرب / گاه در حوت گاه در سرطان
نعش مسکین که دختران دارد / لا جرم در الست سرگردان
نه طلوعیست مردانه غروب / ضعف کارست این عیال گران

نشاید

شاید بهر آداب بندی / دگر بر جان و دل محنت نهادن
زبان کردن بنظم و نثر جاری / ز خاطر نکتهای بکر زادن
که باز آید همه کار زمانه / بسیلی خوردن دون شاد بودن

ولـه

نجل را دیدم و سخا هر دو / گرده اندر سرای خواجه وطن
هر یکی ملکی گرفته قرار / نجل با خواجه و سخا با زن

[illegible]

روی نجیب خواجه خرم همچو گل / باد تا هر سال گل آرد چمن
بسته دولت عهد با دوران شاد / تا بود پیوسته با دوران زمان
باد حاجت خوی اهالیش / حاجتی که حشمت دارد باروان
شمع او صفت طبیعی با ظفر / زر تیغش با سر فرازی توامان
سوی اقلیمی که بر سکر د / ابر آنجا فیض بارد جاودان
سوی هر لشکر که آرد روی قهر / گوش دوران بشنود جز الامان
اهل حاجت را درش دار الشفا / سایه تیغش بود دار الامان
جاودان خلق جهان اندر جشن / چون کلام انوری در دهان
گر بود بر خوان احسانش دمی / بیع شد حاجتش دیگر زبان
شاخ طوبی با قلم در دست او / نونهال باغ خبب با نان

[illegible]

شجاعی ای خط و شعر تو دام و دانه عقل / هزار مرغ چو من صید دام و دانه تو
ز من بمین خداوند پیش بگو کش / که ای زمانه فضل و هنر زمانه تو
ترا دهاد در گیتی لعمر هزار دوران / نه چون تو دیگر که جگر گوشه یگانه تو

چو کردکی کو رساند زیش امن او	چو موکبی که ستانند هوازش نه تو
اکر ز روی ضرورت کرایه ده وش	ز خدمت تو بیرون شدم ز خانهٔ تو
تو بر زمانه نه آن برکشاده سمرعی	که خوابگاه بکس شاید آشیانهٔ تو
ز جاه تست همی کاشران کرانهٔ	بر آسمان نموازات آستانهٔ تو
مرا ز خدمت تو جا دست نازنین	که حاصلیست مرا جاه بیکرانهٔ تو
اکر نه مردمک چشم من چه خواهند	که معتکف نشیند بر آستانهٔ تو

ای مقصد کشور چهارم	در نیک و بد آستانهٔ تو
ای رفعت آسمان نهم	باطل شده در زمانهٔ تو
بر شاخ وجود بنده مرغیست	منسوب آشیانهٔ تو
در دام حریف بوده است	امیار همه بدانهٔ تو
خطی بوکیل لهو بنویس	یعنی شرابخانهٔ تو

ندارد مجلس ما بیتو نوری	اگر چه نیست مجلس در خور تو
چه فرمایی چه کویی مصلحت هست	تو آیی تر دما یا ما بر تو

ای جهان را موسی آدمکی ایام تو	بنده کرده مجهان آزاد را انعام تو
سر سر چشم هنر کردی از آن ازاد تو	حلقهٔ کوش فلک حرفی از آن نام تو
دست تقدیر آسمان را پی کند کرد او	کام بر دارد نه بر وفق مراد و کام تو
تو جهان کاملی اندر جهان مختصر	هفت اقلیمست که باقی دهد ایام

جنق

جنبش مهین کرم آرام طوفان بلا	تا ابد مقصور شد بر جنبش و آرام تو
آز در آب و کل آدم نیاید تا ابد	غایت سیری خود اندر عطای عام تو
طبل بر خواه تو در زیر کلیم جا ده است	تا فلک زد لی نیازی را علم بر بام
راز تصرف دست ریند کی بحر و کان	آسمان را کر اجازت بارا بنعام تو
از محمد و ز علی شد کفر باطل دین قوی	لاجرم احیای آن انام کرد انام تو
ای دران اندازه بزم جانفزات کار زرد	آفتاب باده نوز سد شراب و جام تو
دام بودت کوهری نه از آسمان	آن ستاینده و شد از وجه دکر در دام تو
آسمان از دام تو هر کز رون نامدار یک	دارد استظهار در دور از دور انجام تو
تا که صبح و شام باشد در دعای دولت	در دعای یکدکر باشند صبح و شام تو
چشمت از روی کرم بر انوری و مباد	کام او از اعتقاد پاک جز در کام تو
مکث محسن در جهان بسیار باشد لاجرم	بالغ او طفل است تخته اد خام تو

ای رخ و فرزین نهاد و جر جرا در حل و عقد	جز بو کسی را اطلاعی نیست بر اسرار تو
چون رخ شطرنج پس خدمت آید انوری	می دهش خدا که چون رخ شود در رفتار او

چون کس سه سپید ری	هر کجا خیزی و نشینی تو
بکس اندر تموز و دی سرد	همچنان میری ار حسینی تو
با تموزت مصادرت نکند	تا دی عرزانه ببینی تو

بادین و روی ده زبانی چند
ای زنت قحبه ایلکی تو

وله

ای شمس دین شمس فلک آستان تو — ای صدر ملک و صدر جهان آستان تو
ای چرخ پیر در برای رفیع تو — وی ابر زفیض در بدل بنان تو
اسباب مهر داده دست سخای تو — اشکال عقل بحره کشف بیان تو
ذات مقدس تو جهانیست از کمال — یکجزو نیست کل کمال از جهان تو
گر لامکان روا بودی جای هیچ کس — از قدر و از مکان تو بودی مکان
در در قبضه روان شودی امر هیچکس — را اندرین بانه‌هی بر زبان تو
گر باز نامه کلک تو گوید که در زمین — مسطور کیست حکم قضا گوید آن
مریخ را بخنجر تو سر فرنشش کند — گردیده سپهر به بیدستان تو
شکل هلال و بدر ز ناشر تست — این هست عکس ظل نوال روان تو
و اندر مراتب هنر ابنای ملک را — آیین سان دگر شد از آتش سان
تا شاخ راز با دبود تربیت مباد — هیچ فنا بر آمده از بوستان تو

وله ایضا

ای خدایی پادشاهی خلق — وز ازل تا ابد پسندیده
ابر از کشته زار مدت تو — خوشه عمر جاودان چیده
آبروی خدایگانی تو — خاک آدم بتیغ بخریده
ابر عدلت که عافیت قطره است — سایه بر کاینات پوشیده
فتنه از بیم بخت بیدارت — شب فطرت بخواب نادیده
گوش چرخ از صدای هیبت تو — جز نوای نفاد نشنیده
آورنش بخشم همت تو — التفات نظر نه ارزیده
خصم در مجلس تو مسخره وار — گردنی از کاج در دزدیده

دایم

ازین هر چه نام مستی یافت — داد دین و داد بگزیده
سر ملک تیغ بکر فته — سر تا زیانه بخشیده

وله

ای سرافراز مهتری که بدهر — کس ندید ست چون تو آزاده
دولت از بوستان فضل ترا — هر زمان تحفه دگر داده
مادر بخت بهر خدمت تو — دختران زاده و در فرستاده
تر دمن کهتر آمد امروز — خواجه بیرد کودکی ساده
باده چند خورده و کرده — طبع از بهر باده آماده
کبریمی و مهتری بقرابت — سیم نقل و صراحی باده
تا بدان سیم و باده کودکی چو — مست و خوش نو کرده کاده

وله ایضا

کرم آموزگان شهاب الدین — ای زلعطت همه گهرزاده
در کمال لطافت و احسان — مادر دهر چون تو نا زاده
بنده را هست گلرخی مهمان — که لبش هست رشک سجاده
زلفش از بهر عطسه مهمانرا — نافه از مشک بسته بگشاده
پیش طوطی جان ما نخش — تنگ شکر ز پسته بنهاده
همه اسباب خرمی داریم — جز وجوه صراحی باده
گر کرامت کنی و بفرستی — شود آن باده در زمان کاده

وله

ای سر سروران یگانه — بجز کرم تو پیکرانه
سیمرغ جلالت تو داده — بر قبه عرش آشیانه

میگیر جهان به روی خنجر — می بخش به پشت تازیانه
گر قصه بنده را بکوشی — آن گوش بود تر از بهانه
در خانه نشسته بود داعی — مخمور ز باده شبانه
در کنج خزیده چون کشیشی — آتشکده کرده تا بخانه
از بهر شراب و نقل درویش — سیب و به و نقل خسروانه
از بهر کباب کرده بر سیخ — کبک و بط و تیهو و سمانه
زین جمله که گفته ام ندارم — جز سبلت و ریش ابلهانه
از میر شراب و شمع و شاهد — دریوزه کنم باین بهانه
اسباب معاشرت مهیا — از بوج و کمانچه و چغانه
طنبور و کتاب و نرد و شطرنج — چنگ و دف و نای و شاخ و شانه
بنهاده به پیش انوری را — سنجاب و کبوتر و کلانه

وله

شهاب دولت و دین ای کسی که هست مدام — نیاز را ز تو عید و سؤال را روزه
ستاره را ز ردای تو کیسه‌ها در جیب — زمانه را ز سخای تو سنگ در موزه
بسرخ روی توفیق است ترا خود — سپیدکار و سیه رخ چرخ پیروزه
ز آبروی سخای تو روزکی چند است — که آز را بسته است آب در کوزه
ز لطف بسته بسر بسته سپهر گردون — سحاب اجابت دعا زبان شکوه
به آنکه موسم آب است و تشنه جهودی — که روز چند بر آرند رنگ در ریزه
عجب مدار از اندیشه مندی دارم — بتازه کردن این کهنهای دوزه
ز داه ریزه در آکنده جالیت کوزه — همه دو دست بهم بر نهاده چون کوزه
اگر کرامت و دلسوزی کنی چه عجب — که یاد عالمت از دوستان دلسوزه

پارکی

وله

پاره گکی کاه و نیم دست قرت — غم ز دل شاعر سلطان بخواه
شکر چو شکر کنم از بهر می — منت چون کوه برم از بهر کاه

وله

منم امروز و شاهدی زیبا — مونس ما کتاب افزون نه
خورده ایم از برای قوت سیا — یک منی از کباب و افزون نه
هیچ افتد کریم دیگر دهی — یک دو من نان شراب و افزون نه

وله

ای جهان زاد فیض دست تو در — چون معادن هزار سرمایه
دولت را ز دور همخانه — مدتت را زمانه همسایه
گر دلی کوش آفرینش را — رسمهای نوشته پیرایه
جود را ابر دیده همت تو — راست چون آنکه طفل را دایه
ملکی در محاسن اخلاق — زان نداری محاسن خایه
آفتابی و در مراتب جاه — آفتاب فروترین پایه
چه عجب گر ز تابش تو در نور بند — همه آفاق و بنده در سایه

وله

ای بدریای عقل کرده شنا — وز بد و نیک این جهان آگاه
چکنی طبع پاک خویش پلید — چکنی روی سرخ خویش سیاه
نان فرو زن کن دیدی چون شیر — وز در هیچ سفله سر که مخواه

وله

ای برادر بامداد پندار — فارغ چو همه خران نشسته

نامت میان مردمان در / چون آتشی از غبار جسته
بار افلاک گزاف بسته / بر آخور شرکت تو بسته
نارسته ز جهل و برده نهی / تو باده احمقی ربسته
باشوی جهل هرکه در ساحت / فالش بکند فلک خجسته
طفلند ممیزان ذرنیند / احرار چو افعی سیه خسته
باری چو درخت سیب نیچی / کم ده به تبر ز شاخ دسته
در مجلس روزگار این پس / کز درزه رسیده تو بسته
طوفان منازعت مینگیز / ای ساکن کشتی شکسته
اف بر خورد خوان اگر تو نوبیم / در سلک سیاست اکو رسته

[illegible]

انوری شعر و حرص دانی چیست / آن یکی طفل و آن دگر دایه
دایه حرص کو به دو طمعت / تا بگردی بگرد آن دایه
تاج داری و دوش از اعلم / همچو مسیح ماکیان خایه
عمر تو گوهری گرانمایه است / تو یکی شاعر گران سایه
هیش بر باد از شعر مده / ای گران سایه آن گرانمایه

[illegible]

ایا پاپی از آن خطه برکشیده / که باشد زبر دستان زمانه
قضا داغ طمع تر است مسخر / قدر تیر کلک تراشد نشانه
یکی قصه بشنو که از غصه آن / دلم همچو آتش همی خیزد زبانه
در آن شب که از خانه مجد دینم / که باد دنش بر از آستانه
ببردی و درشش حالی رکاب / همیا خشم است ود تا زیانه

سراندر

سراندر دم بکدیگر گشتاه زان / کسانت یگانه دوگانه سه گانه
همه راه میدادی افسونش گویم / چو اطفال را وقت خواب افسانه
که تا روز خواهی نیوشید دوشینه / سماع مغنی شراب معانه
دلم از طرب موج میزد چو دریا / که آخر در آن جا دیگ حسکانه
طمع بر زبان همی گیفت فریه / خود اندر سر حسید شد دام و دانه
چو اندر وثاق آمدی آهسته / فرو ریختی جوز ده صوفیانه
که احوال گیتی نوای ندارد / ولا چند از این حالت ابلهانه
من خو ئله در سلک افکنده بادی / چو در ریش خشک از ملاقات شانه
که یکشبه عیش خوشم حاصل آمد / صبوح خوش تر سماع ترانه
دلم در غم خدمتی گشته واله / که این بس حقیر است آن بس میانه
زبس شیر مردی در روباه بازی / بر دن حستی آخر چو یوزار میانه
کنات تناقت کلاه سر خسی / که همراه شد با تو از بنده خانه
یکی خدمتی بود دیگر امانت / برانجمله دادی قرار ارثبانه
که فردا امانت بگه میفرستم / دو سه روز شد حیلت چند بهانه
مرین دوست کاکنون برون آمدستی / منه بعد ازین پای بر آستانه
سخن نیست در خدمتی حاش لله / که دارم از آن منت بیکرانه
کله باز ده ای زنت بکمیم / که لعنت برین گیر خواره زنانه

[illegible]

ای دوست تجاشی حادم / ز شهبهای طلال کوشیده
اخلالی که حال من دارد / نیست بر خاطر تو پوشیده

اشفاقی که حال من دارد / نسبت به حال تو نوشته
بر درد یا من بیض من صایم / وز حفظ در صواب کوشیده
سیم چو شنیده دیگی دارم / غلغلش گوش ها نیوشیده
بطریق کرم توانی کرد / بدو چون شب تمام جوشیده

وله

ای حکم ترا قضای یزدان / داده چو قدر کشت و نامه
تو عهد هٔ ملکی و ممالک / تو جسته کفایت تو خامه
در خاک نهاد آب و آتش / پیش بحظ تو با رنامه
در جیب کف سیاه کاسه / حاش فلک کبود جامه
آن شب که دران خراب میمون / با عیش جنان مع الوامه
در حجره کال نصیر خباز / بودیم چه خاصه و چه عامه
از جنگ خیال پریشانی / روز باده دماغ پر گامه
بر دست چیم یگانه بود / در کسوت جبه و عمامه
او را نطلب بگو چه کردی / بار ابرد و عده شاد کامه
در آتش صبر چند باشم / ساکن چو سمندر و نعامه
این قصه چنین آب سوس / هم سر که بدو هم آنکه

وله

ای همای همت سر بر فلک افراخته / کس چو سیمرغ نظیری در جهان نشناخته
دور بین چون کرکسی چشم الکنی همچو عقاب / باز هنگام کرم کردن چو باز افراخته
طوطیان نظم کلام بلبلان ریزوا / خر شوی مجلست ناداده و بنا ساخته
بخت مدارت خودستان سحر که خبر را / از بکه خبری کی از چشم صبح انداخته

تا بتاج هر هنرور دست ادکین عدو / تیرهای بر زداست و تیغهای آخته
قهرشاهین ابتقامت احکر ذکر در بست / چون در امعای شتر مرغ است از او بگداخته
نیک بی این ذات اینکی کاسه / از تحیلها بکف کرد دست جشنی فاخته
طوق قمری در قفا خون تذرو اندر دو چشم / با چنین نیب و بهاد لهاز غم بگداخته
نرد زیب از کبک و تیهو دبس بی اختیار / مانده اندر ششدر حبس نفس ناخته
هر یکی را همچو تلق تا ربا بد صعود کرم / سوی آب از بنی آدم اندر باخته
چون اصل هم سیری می‌هد ار علف / وین علاکه جه کنجشکی هزار اردرباخته
مکرمت کن پاره از رن گوشت کنشد / چون دو زاغند این دو شهرا بار کشور باخته

وله

هزده وحشی از من پیر سید گفتا / که ای پیش لطف تو منطق فنا
بگو حیست آن طرفه صیاد دلها / که از نقطه و منحنیش دام و دانه
بدو گفت خاموش تا من بگویم / که من حاکم عدلم اندر میانه
نه آخر نفاق از میان کن قسم / کلام رشید خداوند خانه
مید احتیار زرتاست و طبعش / درین فن چو دور لقب زد و شانه
قوی باشد اندر زمان بوالحق / که گردد کسی اخت یا ز مانه
زه تربیت بر کمان نهادی / که آماده همه تیر او بر نشانه
بما بنده با کید که تا جهان را / جهار ارکانست و نه آسمانه

وله

تو با مان زکی ار صحبت ما / ملالت فزاید شمارا و ما را
تو زر خواهی من بحق عرضه دارم / تو در نثار داشتی من در عطا را
بهر جا که باشد بحق زر باشد / که با بند سبز دیده ام صد حمار

سی و چهار

نه من بودم اسیر قبیله — تو خودی شاگرد معلم درا
کتاب و کرا است اینجا کل — چه آید ترا از کتاب کراست
کر چشم بود کند مینا ز چو پاسخ — نباشد بجز دو خانک و مکان

ولـه

ای فلک کلاه داری خویشت — پیش حق ترک کلاه بنهاده
زاده ای از چون تو نیکو نام — مادر روزگار نازاده
خواب خرگوش غور کین ترا — شیر نر همچو روبه داده
بنده با چند خط امروز — همچو خود در خلاف افتاده
نه غلط میکنم کردهی اند — بخت آزاده نیک ازاده
کل است باج را فزوده — گشت ارواح هاتف و ساده
نیز با این کرده حور انسان — خازن از خلد شان بداده
نقشبند جمال و داهب حسن — داده حسن جمال شان داده
عقل پیشش لب چو بستند شان — راست چون ناکاده پیش نهاده
این دل اندر هوای تو بسته — آن زبان در ثنا گشاده
هست حاصل هم از نگارم — همه اسباب عیش خود داده
همین که بیرون همی جهد از دام — هیچ ششش بر خواه از کاده

ایضـا

یک دو ساغر می به تن بحار جوان — هیچ قدح ششش زبان کور وجبه
هفت فلک شد کوا هشت تو از دل — نه روز ده بار در مدح تو سفته
مغز دهری بدو زبان و نیره روی — هشت جنان هفت حجره مرح تو کنه
می ششش زبان به سبح من چهار گشت — زین دو دارم نکی فرست بنفشه

ولـه

ای ناموری که در همه عالم — کس نیست چو تو کریم و آزاده
اقبال بروی تو نظر کرده — تأیید بدست تو عنان داده
شیرین پسری بتبسم افتاده است — مانند حور یا پری زاده
و انگاه مع الغرامه چو کون — بر بسته برو چو حقه ساده
معلوم عشیره هشیاری — کان سیمین تن نرم باده
از بهر خدا امرا سبو جامی — نغز است هست این در باده
در نفوست ما ندم اندر غم — وین دل غلام چرب باکاده

ایضـا

چو قاضی حسن در امور قضا — نیاید به از دختر شش دامنیه
فیالیته کان نسغ غزله — و یالیتها کانت القاضیه

ولـه

گویند ستی زنی عفیفه است — عافاک الله از آن عفیفه
از عقلهاش خود چگویم — سنت شده در جهان حنیفه
آئین سماع در مصیبت — ترتیب جماع در وظیفه
و انکه چو مع الغرامه او را — با اینهمه خصلت شریفه
بی منع جگر بردن شلوار — گوئیست زنا چه تا بنفیه
ماشاءالله فراخ چون چه — چون حصتهای بو حنیفه

ایضـا

خواجه در نخل شد چنان معروف — که سماع اندرون و درا جه
هر دو بایکدیگر همی گفتند — کیر خود در کس زن خواجه

چند مهتاب بر تو بیمایند   این آن در بهای دو جو ماه
ای دریغ آن بر چو سیم سپید   که فروشی همی بسیم سیاه

وله

ای زمین از بهر خدمت تو   آسمان بارها بتا گفته
دی بالماس خاطر دقیق   در اسرار اقران سفته
زاعتدال بهار خاطر تو   بوستان کمال شکفته
دامن همت تو گرد وفا   از محیط فلک فرو رفته
من ز بیداری قضا و قدر   روزها همچو بخت خود خفته
تو نکو بین که آخرت چون زد   بر زمین آسمان آشفته

ایضا

خواجه بوالفتح از کمال دخل   سیم حاصل میکند خالی بده
دختی نانی همیگوید رنش   ربنا انزل علینا مایده

وله

بار خدایا بفضل بنده خود را   گر بتوانی فرست پاره باده
زان می آسوده کز پیاله تابد   چون ز بلور سفید تابد باده
زانکه ازو شد گره روان گرد   زانکه ازو گره فتاده بسته ده
زانکه هر اگر ایست شده ریح سست   سرکش و بد خو میان گله افتاده
بنده بر دو خری سوار نگردد   ور بود بنده می بماند پیاده

ایضا

سر فراز ابو وقت کیر کرم   خایه عشوه را تیمار مده

سعدست

سعدست و ظهیر و کالوی کنده   هر سه بوثاق کهنه بنده
نزلش ز پی مقام بنهاده   وز برف دو جل بسر فکنده
از سردی روز جفت دلکی   وز گریه ابر حمله با خنده
دارند بلفظ ترکی و هندی   از جود مکارمت امید ده
لیکن من زن بمزد رادی   باشد دلی از مروت آکنده
بی مرغ دمیم ز ریش ستم   با اشک چو مرغ پر کنده

وله

قاضی تو اگر بند براد ریند   گیرم ز طلب گره در این کنگ کرانه
کانکس که چو تو کودکی تو خواهش بسند   تنها بزد و کنده بریش بخانه
زیرا که چو در خانه به بنشیند شمارا   کابینه نداند که کدامست ز دو کانه

ایضا

چهار چیزست آیین مردم هنری   که مردم هنری زین چهار نیست بری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود   بنیکنامی آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه دل دوستان نیازاری   که دوست آینه باشد چو اندرو نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن بد   نگاه داری تا وقت عذر غم نخوری
چهارم آنکه کسی با تو در جهان بکند   چو عذر خواهد تو نام آن دگر نبری

وله

ای برادر گر مزاج از فضله خالی آمدی   آدمی پس یا ملک بودی و یا بودی پری
در غذای دافع و ماسک نبودی در بدن   طفل را از پایه اول نبودی برتری
طبع اگر دست تصرف در کی دفع داشتی   شخص را بر دم زدن هرگز نبودی داوری

زانکه هر کس آمیختی با زنگه الک منجوری

نزد عاقل هیچ فرقی نیست کاین مصلحت … زانچه آن مسکنی باز آنکه بوی منجوری
گر طبیب رای است آدمی بودی اهم … خنده‌ی بی وقت را خندند گردد آذوری
دیده بردار ای احباب دار تا بی غصه … از چنین کردها خواهی جان بُرد ازین بری
با دوا منکر نیی ای اختیار اندر زر … چیز دیگر را چرا در خود بسی منکری
فعل طبع از راه تسخیرست بی شیخ اختیار … در جهاد و در زبان آنکه بدرها بربری
راه حکمت رو که در معنی این جنس از علوم … ره بدشوار نهیان برد از طریق شاعری
چون بود هم هشیاری بیچ دوا نی … گاه هستی‌ها چو نقاش جمع‌های ان پیر
جان و دل چندان ساکن دار از عامل تو هی … زانکه اینجا از طریق چند و چون بگذری
ور گرانی کی شود هر گز غذای آفتاب … گرچه بسیاری بگو شد چون نگاه بیشتر
خود بیا تا گر نشنیم راست گویم یک سخن … تا ورق چون است مثال زرگر بهاستر
آنگه فضله است عرق فضله است ادرار مزاج … این یکی را از عداوت و آن دگر چون مشتری
گر تو خواهی کفک مخ دیگر است این فضله را … فضله زنبور را چون هم بمخرج بنگری
دفع افزونی بسبب مختلف گرداند ان … هست ماز و نبد را در کاه دگر عنبری
معده گر ورقی همین امساک در حجت داشتی … کی نهادی کرم قز از جسم ابریشم تشری
علم از نبیا علم هر گز کی گردد نکون … رشتن با زر ار از روزنه در بنگری
خواجه فخر الدین از شماعی [illegible] … گر حکیمی زین معانی رازهای ناوری
آنچه حالی در ضمیر آمد همین ابیات بود … کاندرین محضر بخط خویش بنوشت انوری

این یکی را از عداوت … چون … زان دو

[illegible] در کار [illegible] نوید

کارکار ملک و دوران وزیر … این آصف ملک آن سلیمانی
عالمی از کرم این همه در آسایش … امتی از قلم آن همه در آسانی
جود ایشان رقم زغیب روزی بخشی … عدل ایشان قلم کسوت آبادانی

تا جهان بیت

تا جهان بیت فرمانبری ایشان … هیچ یکبار نزد گیدم مادر مانی
غرض از عرج کالبد ایشان دارند … چون بیابد بر هنر همه سرگردانی
چند اعرصه ملکی که درد جعد … پی در رغبت نه بر و آرزوی ویرانی
مرحبا بسطت ملکی که در و مشتعلند … مسرع سایه خورشید زبی پایانی
نکند روزی بر دولت ایشان مثل … که نه بر مهر گردون بودش پیشانی
در چنین دولت و من یکتن و فارغ تف … بیم آن است که آیم بیرون ی ناسپانی
نظم و نثری که مرا هست و در این ملک بگیر … که از آرزوی الصید عاطفه ام ارزانی
مال مصر چه با بد که زاهل کنعان … بیخبر باشد خاصه که بود کنعانی
معتبر گر نخست آنکه از ان مجموعه است … خازن خاص ملک وارد وار ارسانی
پس بخوانی نه برانگونه که طوطی الحمد … بلکه تفتیش معانی کنی از کوتاهی
هم تو از ار کنی کانوری از روی سخن … روح پاکیزه برد و از سخن روحانی
در حضورست از ین نقش نبیس میشودم … خاصه با مهره در ششدر بی سامانی
گر مرا معطی دنیایی از ان خواهد بود … بی‌نیاز بند زمن فاقه جاویدانی
تو که از دو رهی بینی پوشیده مرا … حال بیرون و درونم نه همانا دانی
طاق بر طالب نعمت ایست او زم ز بر دون … وز درون پیرهن بو الحسن عمرانی
نخوری این چه پریشانی و تحو دستنست … هیچ دانی که بگجی چه سزا سر انی
بر سر خوان قناعت شده همکاسه علل … چند پرسی چو طفیلی خبر مهمانی
بس سهل گدا اگر شنود حالی آرم … کایت کدیه چو عباس قتالی خوانی

حکیم [illegible] رحمة الله در سلطان ملکشاه ثانی در [illegible] گوید

انوری ای سخن تو سنجار ار ارائی … کریات بخرد اهل سجار ار رائی
حجت حقی و در دور دستور باطل … اوحد الدینی و در عصر بداری
در سر حکمت و وطن ار احد علا … در تن دانش و بینش ز لطافت جانی

نحبت حقی و مدروس ز نو باطل شد	اوحد الدینی و در عصر بداری فنی
درس حکمت و فطنت ز کرامات علی	در تن دانش و بینش ز لطافت جانی
بکرا نامکی و عزم روانی و خرد	در روان و ز خرد دهر چه بوده بی
کشتی اندر شرف و صدر و در دین ار حلم	باری اندر طمع و حرص کم از انسانی
غایت حکمت ار کرد سلطان همت	آیت کدیه چرا از زلال و بهوانی
پیش خاصان سلطان ز حکمت حد یقین	چون خسان در طلب جامه و بدنانی
نفس را باز کش از شهوت نفس اخوی بی	تا دمت در همه احوال ز سود و جانی
ز آب حکمت چو بهی ملکان مشتعلی	آتش آز چرا از دل و جان ننشانی
از پس آنکه بیک مهر دو الف ملکی	داشت در بلخ ملکشاه تهی دارانی
وز پس آنکه هزار و دگرت داد و پسر	قرص از آن سر خسی چو همی بستانی
وز پس آنکه را انعام جلال الوزرا	بتو هر سال رسد مهر بالصد کانی
ای همه انامی معروف چرا مکوی	در ثنا ای که فرستاده از دانی
طاق بوطالب نعمه که دار بر تن	وز درون سر بن بوالحسن عمرانی
چه بخیلی که بخندید از و سیم و نعمت	طاقی و سر بنی گرد همی بوالی
پانزده سال قرون شد که شکسته ست	بوالحسن آنکه هزار پس محمد سرای
پیرهن لفته او کرت کلاه است هنوز	پیش محمد آن پیرهنش گوز رده چه بابی
باقی عمر بس آن پیرهن طاق را	سر دار ندهی ابرام و دگر ساعی
نعمت آز است ز ما ادب که همی شکر کند	تو نه از در نعمت که همی کو اسانی
بر تو گر چند در انواع سخن دادست	اندرین شعر شکایت ز در دامانی
گر بفرمان سخن گفتم ما از ز من	زانکه کفر است در این حضرت ربانی

ای

ای خداوندی که در روی زمین فرمان تو	چون قضای آسمان شد نافذ فی کل شیء
پیش عزت از تواضع پشت گردون داده خم	در درایت روی خور رسیده از خجالت کرده خوی
سرو آزاد از قبول بندگی با ذر تو	پای تا سر همچو دران عهد کمر بسته چو نی
نقشبند گل ز تاثیر صبای صنع تو	بوستان از نقش نیسان بند دامن در دی
شاد در گاه مروز دولت اقبال عالم سر بسر	ای بسیطش سر فرمان تو صدر کرده طی
دوستان و دشمنانت در دو مجلس می‌کنند	هر دو شکار اندر آهنگ اندازشان هر یکی
دشمنانت بر وز خرسی سنگ انداز عشق	دوستانت با بروز عید سنگ انداز می

ایضا

ای حاجی که صدر وزارت ز جاه تو	با اوج آفتاب زند لاف برتری
فرمان تو که زیر رکابش رود جهان	باروزگار سوده عنان برابری
بر هر که ابر عاطفت سایه افکند	تا حشر یافت جود رسا تو انگری
ور زانکه از قصد ضمیر تو غایب است	بی دعوی خدای لاف پیمبری
احوال مبرمی و گدائی شاعران	دانند همگنان که نه شعر است شاعری
شد مدتی که عهد زمین بوس تازه کرد	در خدمت مبارک میمونت انوری
و اکنون بر آستانه عالیت روی	کش آسمانه باد برازماه و مشتری
از لطف شامل تو طمع دارد استعداد	کاغذ چه میکنی و کجا و چه میخوری

زهی نهاد تو در کارهای ممالک	گرفته نسبت اسرار حکمهای الهی
مثال از صف قدر ز تو پیش رفته گردون	حدیث پایه با همتش لیسی ماهی
چو وقف نامه دولت قضا ما تو بنوشت	چهار عنصر و نه چرخ بر زوند گواهی

تویی که مسیح همت ندید دامن وقف   تویی که عرصهٔ جاهت ندید نهایت ستی
ز رشک رای منیر تو هیچ روز مباشد   که صبح جامه ندرد ز آسمان ربایی
اگر برنج نداری که هیچ رنج مبادت   ز حسب واقعه بنویس جمله بیت کتابی
بیادگشت همانا حدیث کشش اسپی   که گهر هاش چو بیند کند عربی کتابی
برون نمیشود از گوش آن حدیث دو تا پی   حدیث اسب نباید برون ز گوش ستا پی
وگر بها بود آنرا بها بدید بباشد   بیادگی دو فراغت به از عطیهٔ شاهی
بعون خویش بنا هم که از عنایت گردون   چنانت باد که هرگز بهیچ کس نشتابی
مراز صورت حالی که هست قصه قصه   روا بود که بگوییم زبان خوشی و تبابی
بدان حکایت که اندر زمانه آورد شب آورد   که گر چو روز تمنا بود شبی تابی
مراز حادثه حالتیست آنچنانکه نخواهم   توانی ار بعنایت حکایتی که کوابی
ببذل کوشش که از مال و جاه خطیرم را   اثر نماند بجز بذلهای مالی جاهی
بقات باد که تا مهر آسمان کیکون   بجا صفت نماید ز شوره مهر گیاهی

خداوندا من همت الدین همیشه   بجز ساکن تستر عصمت بنادی
زغم جاه و داد خود دره خواب شس   ترا بخت بیدار اندی که شادی
توی عالم داد و دین را معبر   نه هکبه خود عالم دین مراد
ز کل جهان کس نظیرت نداند   ز ارزو ز کرما در کل نژادی
تو ز عصمت صرف و تا نبید محصی   نه از آتش و خاک و از آب و باد
سوال الدین من بنده زاشعار من   بحق بزرگی دو وی و در دادی
از آن پس که چندین سرآتی بودم   نکویی بچندان کرم جوش شادی
بهر فرصت از رب عالی گرده ای   بهر موسم از بس عطاها که دادی

چه به خدمتی کردم آوازه اکنون   چو بد خدمتانم بصحرا نهادی
دو هفته است تا خدمتی در عبادت   مزین بحنبه بن هزار است بادی
به بستر رفیق بسیار ست بنگر   که تا زان نیاک بیدار نشادی
چو گردون به بیداد خاطر بیاسن   تو نیز از عنایت نزد از بستادی
نشاید فراموش کردن کسی را   که در هر دعا و نیایش بیادی
چه کرد و دعا قافیه ال کرد   چو لفظ مبادی مثل ها مبادی
یک قافیه سند عینی نشد   نگوید که تا بید ز من سند بادی
معادی مبادت که چاره نبود   مبادی تو هرگز بکام معادی

ای تدبیر قطب آن گردون   که ز تقدیر ساحت جاری
وی ز تشویر خاطرت خورشید   غوطها خورده در تموج خوی
هرچه مکنون خطه اشیاست   با همه گفت تو ادبی شی
حکمت ایزد نفاذ کشته چنان   که نگنجد در اشیا و ش کی
ظل جاهت از آن گستریده ترست   که گنجد در ورکار شطی
سر حکمت از آن سرعت است   که بود سریع غمبر ش طی
گر تعلق کنی عمارت عصر   نشود هیچ کس خراب از می
آدم از سبب وجود تو یافت   اختصاص خلعه بیدی
چون عنان قلم بدو دادی   آب گرد در هوای صاحب ری
چون رکاب کرم گران کردی   خاک بوسید عطا حاتم طی
قدرت گفت روز عرض الست   چون جدا کرد از خطل اخطل
کای علی جرح این حشم بگست   همت گفت قد خمت علی

دوش با آسمان همی گفتم   بر طریق سؤال مطلب ای
که مدار حیات عالم کیست   روی سوی تو کرد و گفتا دی
گفتم این را دلیل باید گفت   هیچ دانی که می چگویی های
میر آب است و حق همی گوید   من الماء کل شیء حی
تا که نی را چو سرو نستانم   در بهار و تموز و آذر و دی
باد پیشت چنان خسرو بپای   پای تا سر کمر ببسته چو نی
پوست بر دشمنت کفن گشته   همچو بر کرم قز ترا الم فی

ایضا

صفه را نقش میکردند نقاشان حسن   بشنو این معنی گزین خوشتر حدیثی نشنوی
اوستادی نیمه را کرد همچون آینه   اوستادی نیمه را از نقش ها نزی
تا هر آن نقشی که حاصل باشد اندر نیمه ای   بینی اندر نیمه دیگر چو اندر روی روی
ای برادر خویش را صفه آن امتحان   هم بسقفی نیک عالی همچو بنیادی قوی
باری از آن نیمه پر نقش شو ای ساده   جهد کن تا بنگر آن نیمه دیگر شوی

وله

عادت کن از جهان قناعت را   ای خواجه وقف مستی و بسیاری
زیرا که رستگار بدان گردی   امید رستگاری اگر داری
با هیچکس خود دشمنی مکن   کان هر کسی که انگیزد خریداری
و هیچ دین و کیش کسی نشنید   هرگز از این سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من   رادی و راستی و کم آزاری

ایضا

ای خواجه مکن تا بتوانی طلب علم   کاندر طلب راتب هر روزه بمانی

لو

شو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز   تا داد خود از کهتر و مهتر بستانی
نی گوشه کنجی و کتابی بر عاقل   بهتر ز بسی گنج و بسی کام روانی
گر بخردان قیمت این حال بدانند   ای عقل جهل نیستم از تو که تو دانی
فرعون و عذاب ابد و رشک مرصع   موسی و کلیم الله و چوب و کتابی

وله

مرا دوستی گفت کاخر کجایی   چرا بیشتر نزد ما می نیایی
به تشویر گفتم که از بی ستوری   به بیگانگی میکشد آشنایی
مرا گفت چون بارگیری نخواهی   چو از خدمت نیستی رهایی
به بیت عمادی جوابش بدادم   چه گفتمش کای رود ...

وله   مرا از تنگی جان در دنا بد / که از ناکسان خواهش نمایی   ایضا

نیستی ز هنر طلب نه از مال   اکنون باری که میتوانی
هان تا بخیال هر چه دانی   در حال حیات این جهانی
افزون نکنی بر آنچه داری   قانع نشوی بآنچه دانی
مشغول مشو بتن نه اینی   فارغ منشین ز جان که آنی
گر جانت بعلم تربیت   اینک تو و ملک جاودانی
ورنه چو ببرگ جهل مردی   دیگر نرسی به بندگانی
دانی چه قیاس از این شنو   بر خود چه کتاب عشوه خوانی
زین سوی اجل ببین که چونی   زان سوی اجل چنان بمانی

وله

گر نیستی زمانه بجنگ نبرد خلق   پیوسته با زمانه کجا در نبرد

در آسیای چرخ بر غم بگردی / در جوی آسیا متوطن بکردمی
آب مراد زیر پل کس نمی‌رود / ورنه قفا ز ورطه طوفان بخوردمی
با من غم خرابی عالم بکلیه / کی حفت کردی اگر آزاد و دردمی
نفسی که گر بدان دگری مبتلاستی / من در خلاص او عمل حمل بردمی
یا لعبتی جانب خود باز مالمی / یا خود بطا حاصل جود در آوردمی
بر هر که عرضه داشتم از من کرانه کرد / گویی که صورت غم و تیمار و دردمی
از خواجگان شهر جوانی قسم / گر خواجه شهریار بودی چه کردمی
آزاد کیست حلقه مردان ای دریغ / آن دستگاه کو که من آزادمردمی

و له

نخبه‌ای که باز گشته دولت / که مرا باز گشت نیست همی
بکنم خدمت و نگویم شعر / گر جهان پر شود ز قاتم خطی
جز که پیروز شاه عادل را / آنکه پیروزی است بابت دی
دگر آن کز دروغ باشم دور / بی المثل گر بود با دیستی
کار اندر سه گونه حکم بگو / چه بود پس کجا بود پس کی
نسگالم نفاق اگرچه جهان / پر شد است از سهیل تا جدی
نه جنایت کنم نه اندیشم / از نوریهاش می‌چکد می
خود کند هر کسی که دیده بود / از پی سوو مهر ماه دی
بد نگویم نکو چرا گویم / مهملی را بود که اندر شتی
چون من از هیچکس نشانم بد / از حنظل اینجا نبود کا حطی

نام کار دگر همی نبرم / که ندارند عاقلانش دوی
که اگر گویم از نه محفوظست / عرق ها شم از آن چو بوران
در رنگ است اندر از کالا / پاسبان خفته نیک دیدی
ره نه ای مرد کم شود بر مرد / ورنه پاداشد است رشد از غی
خار صحبت مباش تا باشی / صاحب صد هزار صاحب ری
که اگر برکفم نهی پس از آن / از نار امت زخم نارد جوی
گر کنم خیره از نه خود سوزم / گفته اند آخر الدوا الکی
اینهمه گفتم و همی گفته / غضب و شهوت و بسکول اوی
عهده برکیت این عادی را / همت کف قد حمت علی

و له

ای رفته بفرخی و فیروزی / باز آمده در کمال بهروزی
بالاکه رمح و سنبه خنجر / در باغ مصاف کرده نوروزی
چون تیر نهاده کار عالم را / یک ساعت در کمان نو توزی
تو ناصر دینی و از یمینی / یزدان همه نصرت کند روزی
در حمله درنده و دوزنده / صف میدری و جگر همی دوزی
پروانه همند ز ظفر باشد / چون مشعله سنان بر افروزی
فرزین نهی عرصه ستم را / آنجا که بلعب اسب کین توزی
صد شاه پیاده بر اندازد / آن را که تو بازی در آموزی
می‌ساز باختیار من بنده / تا خرمن دشمنان همی سوزی

ای روز مخالف تو شب گشته
می خور بمراد دل شبانروزی

و له

ای ای ملکت معظم / مه پرور و سال بخش ما ...
ای کرده کلیم وار عدلت / آبان خدای را اشبانی
حقا که شود بمهر مه بر / دی ماه بموسم خزانی
در دولت تو کران نشان / کان دولت نیست جاودانی
بادی همه ساله شاد تا هست / روی رجب اصل شادمانی
ای خواجه فیلسوف فاضل / کز فضل یگانه جهانی
گر معنی این لغز تو اجب / پیدا کردن نمیتوانی
تا آخر هر مهی که گفتم / از اول سالش ار برانی
آنکه شهور نی با یام / معنیش در آینه بدانی

و له

دی ز من پرسید معمودی زمرد فام ان / از شما پوشیده چون دارم عزیز شادخی
کن گیتی را سه دریا داد گیتی آفرین / هر یکی زان ان محیط از عجائب برزخی
این بتر مد آن بموصل و ان دیگر در هرات / کیست بهتر زین سه عالی موج دریا هر یکی
گفتم او را حاشا این یک شرط هست / لاله گی کند زمی و سوسن تا بنجخی
این میان صوفیان باشد که هنگام خطاب / شیخ هر هر را خی اندر اصطلاح ناز اخی
زانکه اندر خدمت این صاحب صاحبقران / مدحتی گویی که حکمش طاعت از رخی
منتظم گردد ز ملک موصل و حصن هرات / امتحان را این بهشتی عرصه را زان دوزخی
مجلسش را میوه کش باشد جمال موصلی / مطبخش را دیگ زیبا شد اصل مطبخی
شاه ما ای قدر قدرت عاذر ازین که / جای مغلوبی فلک را اکنون ما او سخی
از متانت خیل اقبالت چو سور لواح / و ز عداوت مشتری عیشت چو نظم فرخی

و له

ای کرده در تعیف فلک کامی / مصحف ز خشم نصرت ار خواستی
در بندگی تو سپهر ارکان / یکسان شده از زد و حادثه هایی
هندوی بیعنی که جرم کیوان / بهرام فلک چون وشاقی فدایی
بشانی شیر فلک فراشد / رو باه تو در آسمان فرایی
از سایه رایت زمانه بوی / وزد امن تمکست تاره بایی
گر هندشه مدح تو نبودی / قادر که شدی بر سخن سرایی
ای روز جهان از تو عید دولت / آن روز مباد که تو نباشی

ایضا

تو ای سیف زمانه اجل چون نیزگی / که الحی بالنصاف در خورد آنی
بدین تیزی و در دشتنا کی هرگز / ترا در کجی میخ روز بد کانی
نه در دولت تقدیر ملکی کیری / نه در حرب ایام چو بی ابراء آنی
ترا ذو الفقار علی خود ز قسم / گر از گلستان کان تیغ تیت بنهانی
حقوقی که در گردن دولت هست / که پوشش ولت چون فردی کرانی
بدین پایه داد و دستد بعد بابی / چه تا خیر سر و سبزی می توانی
چه اقدر مردم ندانی ولیکن / تو مردم نه قدر مردم مدانی
خرابی عالم ز تو هست پیدا / مباد که اندر جهان تو بمانی

و له

کسی که مدت سی سال شعر عالی گفت / خدای بر کابهمه بیش داد فیروزی
کنون نکو روی نهد جمله در حقیقت شرع / چو اعتقاد گنی باز گیر دشش روزی
برد که عاقل ازین احتیاط انا ... / که گشت تشنه نه بیند ز ابر نوروزی

ز شعر نغز تو آن بارهای عار کشد … که چون هلال بطفلی در آیدش کوژی
ز شرع جاه تو آن شعلهای نور کشد … کزو بمهر فلکی آفتاب افروزی
ولیک تا تو همان عود وزن میسازی … ولیک تا تو همان عود سحر میسوزی
تو حرف شرع بکی آری و ز مجمع شعر … چو عالمیت نباشد کنیش ازان دوزی
تو رای شرع با خوهی ای دو حطابت … چه عیش شعر با خر بری بیاموزی

وله

تو اگر شعر نگوئی چکنی خواهم گفتم … پی وسیلت شرانی که بدر بار توئی
من اگر شعر نگویم بی کاری گیرم … که دهد حاصلی از جاهلی و بدخوئی
من همه شب ز فراق آتش ز فرو میشویم … تو همه روز رخ آز بخون میشوئی
با دریکی بدل عمر که در خانه نهند … بوی آن میبرم الحق ز هما ادوئی
ضایع از عمر من آنست که شعری گویم … حاصل از عمر تو آنست که شعری گوئی

ایضاً

نبدگوار اباکه معرضم زسخن … خیانکه هیچ ندانم همی ز زر درودی
هنوز با همه اعراض مرد رنگرزی … بحق خیانکه زنش خیانت کرد شوی

وله

گویند که چیست حاصل تو … ای بی حاصل ز زند کانی
گویم خطکی و نیکی چند … از نعمتهای این جهانی
خطی نه چنین خیانکه آید … شعری نه چنین خیانکه دانی

ایضاً

ای انوری تو نیکه بفضل و هنر بد … اوا روز کار در افاضل برا برای
بودند در قدیم امیران شاعران … واکنون شدست مسلم بر شاعران شهی

مثنوی مصدق عمر و ازدها حصل [illegible]
[illegible]

هست خبر که هستم در از تو ن … ازشکم چو نار دانه و فیار چون بهی
مشغول بوده که بکردی عبادتم … یا خود مرا محل عبادت نمی بهی
نی نی ز ابلهیست مرا از تو این طمع … خیز و چنین طمع تحقیق را بهی
یا رنج ناتوانی این دوستان مرا … دل گشت پر ز انده و از صبر سه تهی
گوید طبیب بهتری امروز غم مجور … اینک بر سر علت آغاز شد بهی
غم آن غمست و بس که زمن فوت میشود … در بزم صدر عالم را شهنشهی
آن جنت نعیم که گرد جهان بود … ممکن ظهور حضرت ذی ملک کسی

وله

سحرگاهی بتر د خواجه رفتم … که بعز آمد مرا جاه و جمالی
بدست خواجه دردی بدرد دم … وزان هر بدر بود او را احتیالی
درآمد مرغکی نا که منقار … ربود از فرق هر بدری حلالی

وله

خداوندا که داند خوار علی رلطف … بگویم در که خواهم است امروز اندرین باری
ندارد بنده استحقاق این خدمت دوستی … ولیکن تو خداوندا خداوندی ان داری
بستیها فارجیها کرده ام خدا اکه از حجلت … نمی یارم که عذر خواهم درت باری
وگرچه دم نمی یارم زدن لیکن چنان کاید … بشوخی میبرم پیشت تو این لکی پروار
بچیزی دیگر این تشریف درانشینه بتوان کرد … حدیث مصطفا میدار دیوا بوب انصار

رئیس امیر اچو بینی بگو ای … که گرد فضولی چرا می سی
بکن پوستینی ز گونه بکن … که در پوستین خود دیرم آکنی
نباید طپانچه زدن افشش … بدیدم در آن عمل میرسی

بمردی که جای همی آیدم / درین نظم از یرانه مردمی
تو گرچه گمان شکرفی و لیک / بیا زودی هجوم نه نشکنی
قدی میدهی ستا زار دست / به بین تا تو خود را چه بد دشمنی
نگیرد گر بیان تو هیچ بند / که با خصم در طی پیراهنی
گر قسم که بر شعر واقف نه / که تو مرد یک پیشه یک فنی
ندانی که گرد یکری که بدین / چو رودکانی وصا بردستور شنی
علی القطع ناچاری هیچ شان / اگر گردانی دکر کردنی
بگوید در آخر بدین قاصت / که آخر بگو چند ازین غرزنی
بناکشتی در کشیدی مرا / تو ای احمق آخر زنا کردنی

وله

ای سر از کبر بر فلک برده / گشته گردن زانجم فلکی
بقفای رسیده از یکی / سیاکی رسیده از سیکی
بس بس اکنون که پیشتر نرسد / حاش بعد ویور از ملکی
بر جهان خواجگی همی رانی / هنرت چه وسبب تو یکی
تمک دیک خواجگی جو دست / نه بخیلی و حشم وی بیکی
ای که فرهنگ دفا رشتی تو / صدفی آید از تو نه فلکی
خواجه دانم که پیش موج سخاش / موج دریا همیکند برکی
باز اگر تو فقع خوری بمثل / چو نکه تو کوزهٔ فقع تنکی
از تو یکقطره چون بحیله چکد / دور از ینجای تو زهم بچکی

خواجه هستی چرا نیاموزی
خواجگی کردن از شهاب زکی

جارکس

چار کس را بی که مهجوی میشنند / گر بجویی از ثریا تا ثری
قاضی طوس و سدید پیغی / تا جگه عمرا دو کافی هری
تو همیکوشی که بخشان شوی / احتیاطی کن درین سعی دری
زانکه فح استرنی حلقه را / بد بود با کیر خر کردن مری
تو خم خامی من چون سنگ صلب / در نگر هرت این افتری
رخ دو تو کردی غم در هجات / کفتمت گر بر کیزی از غری
کیران هر چار آوخ که سد / ای دریغا کردی های اری

وله

کمان مبرکه ز بی عیبی عادت است آن / که هجو او نکنم یا زعجز دکم سخنی
هیچ کفته هجا کرده من بسم نماید / برای من که هجا را با د هجا مکنی

وله

حمید احمدی را اگر سینی / بگوییش از روی ظریفی و یاری
که آخر فلانرا از پرسیدن تو / چه مقصود باشد بخرد و ستهاری
ز شعرامنی زانکه شوخ ندارد / تو دانی که خود منصف آن نداری
امید هبرت ندارد هم از تو / تو دانکه مبرت پس امیدواری
ز نان و نمک در کدر ز کرکمی / بکس القصه حلیه بر خوان کذاری
ز کس ر تو چون بنده و بندی بناشد / نه از حق شناسی نه از حق کذاری
تو ای زن بمرد آخر استغفر الله / مکو بر کجا میکنی تاشاری

وله

زعیم خیره ر ارشیر رکرده هاں کو / که کو هی عنکبوتی بر کس کاوی تنیده سیتی
سری دارد کل و هر جای موی رسته دوازهم / بکس کوی بر اطراف کردی چنکل آمده سیتی

بجای ناف چون دایه اول ببریدت   چه بودی کی بجای کون ناف تو دریدی

ولـه

خداوندا صفی الدین موفق   ولی کردست اکنون چون جهانی
معالی سمع تو دانم رسیدست   مراعاتی که کردی هر قرانی
حدیث هیزم و آن گفتگوها   که گشت از بس که گفتم داستانی
بهر شهری کی بودی از خراسان   چنان عشوه دهی رشوه ستانی
ز هر چه آن سوختندی اندران شهر   بقدر حاجتم دادی زمانی
برغبت گهی از هر رو جوی   ببر ور پیش خواهی هیزم آنی
چنان کاید بکار از مرد آخر   درین کلبه که میگیرد جانی
گهی کردی سپید و زگال پیاپی   گهی دادی بیاقوت و نانی
یکی کیشی که اینک خواهد امروز   همی خواهد شکستن نردبانی
یکی کیشی دران تدبیر مشت آب   که از بامی بدزدم ناودانی
پس از یکهفته کان امروز و فردا   بر آنی دیدمی بر برگ کمانی
یکی زین سلک پرستی حواری   ازین سرگین چنین بالنرهانی
بگردن در فکنده ژنده بانی   نگون چون چه خواد آب تا ر
بیک سالان خشن نادیده آبی   بیک باهن زنش ناخورده نانی
ازین مغلوکی زین و دکندی   ازین مجهولکی بی دودمانی
چو کشتی ها بدید ازش خشتم   نکشتی کرد اوزان پس گمانی
نه اندر هیچ شهری آشنایی   نه اندر هیچ زینش خانمانی
بنا که دیدمی رو ریش مرده   بیازاری درون بستی دکانی
بدستی دفع سگ را استم ختنی   بدیگر قوت جانرا استخوانی

چگونم

چگویم تا بدین غایت همی بود   بدین اندازه بهر سالش زیانی
ولیکن تا بدین نوبت نبردست   چنان سنگین دلی نامهربانی
ز روی شرم با کس هم نگفتست   که هیزم دارد ای یارب فلانی
مرا از وی بازخر لعنت نبودی   چه خواهم کرد احسان جهانی
تو ده تا منت آن از تو دارم   که در چشمت کم از کاه ستانی
دریغت باید آخر حاجب من   نگه آنکه بنا دوستی بسا بی

ای کون کلاه کیر تا قوت   بوسته کلاه کیر دادی
دستار هزار کیر که بودت   در کنده کس زنت نهادی
دانکه بفسون بوس با من   چون کون در فقیه برگشادی
گفتم نه که تو چو کیر سختی   گفتی شده ام چو کس برادی
القصه سه هفته همچو خایه   بر در زدیم با دو ستادی
تا دی شبها خیار چون کس   بر رهگذر بلا فتادی
گفتی که بباش تا بیازند   گفتم که تقات باد و شادی
رو دیت همه تیغ زد چو کس بوی   تا بکد و دروغ خوش براوی
من دانستم تو کنده کون را   کز عشوه چو تیز حمله دادی
چون کیر فری بر ایستادم   چون تو سخن در ایستادی
تا بو که چو خایه گرم کردی   خود تیز بجای باز دادی

گالی آن باشش را دو تا چشم   چیست معنیش گاه در جانی
نیک واقف شدی غلام توام   راستی خواجه با بغفانی

نیک دانی که او خود از خرد گشت ... لیکن اندیشه درین شانی
نه کمن طبع خویش رنجه کنی ... کیر خود در کس زن کانی

وله

جهان را دلم گفت لطفی کن آخر ... دولت سیر باید ز جنس سفیهی
جهان گفت از من لطافت نیابد ... سدید فقیهی ستاید فقیهی

وله

ز جنس مردمان شمار خود را ... گرت یزدان ز دانش داد بهروری
هنر باید چه روباهی چه شیری ... خرد باید چه قارونی چه عوری
ز خشم عالت و از حرص برکه ... همی دارند بیزاری و دوری
براتت بخت تو رشکم نباید ... نه من همچون توام گری و کوری
چه رشک آید از آن خر کرده گران ... اگر پیشش آرد تلخی و شوری
ازین ابلهی تا بند باد ربیعی ... و زان دود دی برآید از ستوری
چو بر بختی جمادی بر جمادی ... چو بر اسپی ستوری بر ستوری

وله

در کف خشم و شهوت و خور و خواب ... ای جنس عاجز و زبون که بود
خویشتن آدمی همی شمری ... بر درای فراخ کون که بود

وله

تو وزیری و من مدیح گوی ... دست من بی عطا روا نبود
شو وزارت بمن سپار و برآ ... مدحتی گوی تا عطا بدهی

وله

آن چیست گران طبق نهاده ... چون عاج بزیر شعر عنابی

ساقی

ساقیش مثل چو ساعد ورا ... دستش بمثال پای عالی

وله

خداوندا همی دانم که چیزی نیست در دستت ... اگرم چیزی ندادستی بهر تقصیر معذوری
ولیکن گر کسی پرسد چه دادست روا داری ... که گویم عشوه اول روز و آخر دستوری

وله

خواجه خوان کعبه است و نان او بیت الحرام ... نیاید بیگر تا کعبه جز برنج من [illegible]
بر نبشته بر کران نان او خطی سیاه ... لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس

وله

آسان چه همی ستانی دشوار چون دهی ... گویی که کسب از تبر و تیشه میکنی
در وقت خرج روبهی و وقت حمل باز ... خود را چو شیر گرسنه در بیشه میکنی
چیزی ز پیش و کم کمین تبت سان ده ... آخر تو زن نمردی چه اندیشه میکنی

وله

دی بسحرگاه رفته بودم بر آسیا میرسی ... با حریفی چند و بود اندر میان [illegible] کسی
پیرکی دیدم جوانی را در آورده بزیر ... راست گفتی بر خیاری خشک [illegible] کسی
گفتم ای زیرک چه گویی اندر آن الحق ... اینت بی حمیت [illegible] کسی

وله

مرا پیام فرستی همی که پرسش تو ... چو چشم دارم ازین سلام چون کسی
کشنده پای بدامن درون بلی شعرا ... چو دست بخششت از آستین برون نکنی

وله

چون ترا روزگار داد بلاد ... تو چرا داد خویش نستانی
تا توانی بگرد شادی گرد ... کاید آن گاه آنکه نتوانی

ای کریمی که جرم هفت اختر / هست با عرض لطف تو یکی
تو همی آن کریمی که عالم را / ضبط کردی بمختصر نیکی
هست مهمانکی مرا امروز / زیرکی نیک خیمکی سبکی
هیچ باشد ترا ظرافت آن / که فرستی مرا صراحیکی
او ز مستی بگیرد و می گردست / من به بوی داد خواهم از سبکی

وله

این همایون در فرخنده سرای / تا ابد باد با اقبال همای
چو بهشت این شده از فرسودن / زیر این گنبد گیتی فرسای
شو اند ز رفعت بنمود / آستانش انجم گیتی پیمای
لفظ و معنی هر یکش همه این / مرحبا خواجه در آ خواجه درآی

محمد بن ابو الحسن عمرانی / که ز احسانش سرشت غذای

آسمانی نه ستاره پرور بقدر / آفتابی نه تحویل و برای
کان چو قدرت نجود ز روز افزون / ور چه رایت بود نور افزای
ای قضا دیر بکار قلمت / گشته زانگشت کرم چهره گشای
دست تو کلبس با کرمست / بلبل کلک بر دو گیسو سرای
تا فلک در پی تحصیل کمال / دایم از شوق بود ناپروای
طبل بدخواه تو در زیر گلیم / در غم حادثه نالنده چو نای

وله

بارها همچنان برخوانده‌ام / که مه و عشوه بهر دادن نامی

کیر خو

کیر خونریز بر زبان راندم / هم نفرمود چون فرستم کی
کیر خوردکس نیش پیش هان / ملکنم آخر الدواء الکی

وله

بکنم خواجه را ستغ به هجا / لیک بر خوانم آیتی ز نجی
ان تا رون کان من موسی / خواجه آنک بیاید از پس وی

وله

آنکه سایه‌ش کس ندید از غایت ستر و صلاح / با صلاح حالش شد آخر حاجت ار روا هیچ
گرچه رای تو شمارت ناصح اقوال تست / لیک نصیحت گوش کن از بنده هیچ
هر که بر درگاه تو در مجلس تست از خدم / در صلاح کارت الا الصلاح

وله

هر آنکه که چون من بنامم تو خوانی / چنان باشد ایدون که ایمن برانی
نخوانی مرا چون نخوانی کسی را / که مدح تو خواند چو او در الحانی
گر از همسر خویش چون من گزینی / گر از همسر خویش چون من نشانی
ندیمی مرا زیبد از بهر آن را / که آداب آن بیان دانم تو دانی
اگر نامه باید نوشتن نویسم / بکلک و بنان و به خسروانی
وگر شعر خواهی که گویم بگویم / هم از گفته خود هم از باستانی
وگر نرد و شطرنج خواهی بیازم / حریفانه سحر حلال از روانی
وگر هزل خواهی بسازم فرح هم / بنا بستد ز من بر تو بیم زیانی
ز مطرب غزل آرزو در نخواهم / بگویم فلانی دگر با همانی
نه چشمم چرا که کند ردی ساقی / نه گوشم بیارزد حدیث نهانی
معربد نباشم که نیکو نباشد / که می را بود فر خرد قهرمانی

یکی کم خورم خوش روم سوی خانه / غلامی بود مر مرا رایگانی

ولـه

سر خرس از ریخ بیهانی آلی / دریغا روی دارد و در عرابی
ز پیهانی خلاصی یافت اما / خدا او را خلاصش ده ز آنی

ایضا

جهد کن تا زمانه خوش شوی / پیشه کن کار کای بیلکی
نرد عمر تو چون زمانه برد / ندبی زد و از تو بسکلکی

ولـه

درش مهمان خواجه بودم / از نیت نامردی او است سکی
دوش تا روز هر دو بغنودیم / او ز سیری و من ز گرسنگی

ایضا

چنان زندگانی کن ای نیکمرد / که خایند از بهرت انگشت دست
در آن وقت کاقبال دادت خدای / اگرت در زمین آید انگشت پای

[illegible] قاضی یزد

حبذا کیر قاضی کیر پاک / آنکه دارد درستکار زیرک
رگ او همچو شاخ آهو سخت / سخت [illegible] درخت
سر او پشت پای او سوده / خایه از بار او بفرسوده
آسمانش کاو کشته بدو / کیر فرعون نوشته بدو
راست گویی که صخره صماست / چون برآرد سر و بایستد
بر بنش کف چو تنبک محلوت / گوییا ران عاج بن عوق است
پیل اگر هیچ زخم او بیند / مرگ را بر حیات بگزیند

تیز

شیر اذان تب گرفت در شیشه / که ز گنجش زر دران نشسته
الفیه در جحیم از در افضیحت / به ز قاضی کی پدر افضیحت
چون دهد باد شهوتی جانش / بر سیوز د سر از گریبانش
در شبی جرم او بجنباند / راست خرطوم پیل را ماند
چون سر از پشت پای بردارد / گاو کشته را اسقفار زد
وز ره بیداب شب برون آید / زاهد مرده را رد و کا بر
از نی کاد جان بو انداو / هر کرا جان بود توان کاد
شد بیجان الفیه غلام او را / بخورد شلفیه تمام او را
سر او چون مناره مخروط / معنی مشکلات لیث لوط
سر برآورده همچو ثعبانست / راستی را شرف حمدانست
جلق نتوان زدن بدو آری / اگر خیوکم بود شتر واری
نیست چون کجب مخراش / بچه شدن قاضی از آتش
تا به بینی نه دیر دیر کرنک / سر او کرده با تحت قاضی لنک
کودکی را که خشک بسپورد / کو نش تا روز خشن میسوزد
کودکانی که درسش ز دهند / چون ز آورد و برد آن برهند
قاضی بینی از غم آسوده / لیک حمدان بکه سیالوده
سفالی از دو فرو رندد / پس چو زنار بر میان بندد
فنشه او هزار زن باشد / گر نسنجی هزار من باشد
خبر او بمرد شهجان شد / محکا زار را بر جان شد
کرده هر سال ده کار آنکش / مطربان میزنند بر جلیش
سوخته یکیک زن در فرقش / در نهاوند و راهوی عراق

چند اگر قاضی کیر منگ
آنکه دارد در بشکه اش زنگ
پوست بر پشت او زسختی چاک
خایه بر جرمش از بزرگی تنگ
همتش باد ها از و بشتاب
رفتش باد ها از و بدرنگ
عرق اندر مسام او شده باد
منی اندر عروق او شده سنگ
هم ره تفتها بسته بصلح
هم در قلعها گشاده بجنگ
دررود در نشیب چون ماهی
بر جهد بر فراز همچو پلنگ
زن عمزاده خرش را گفت
کای مبارک رفیق زیبا جفت
گر مرا کرد آن تست از بن
ور ترا شد مرا نصیبی کن
دختر مستحق زحسرت درد
بر زد از آتش جگر دم سرد
کفت جانم فدای خدمت تست
لیکن الشان فی الرحیق بحت
این زمان ما و درد و دلسوزی
تا خدا خود کرا کند روزی
یا رب این بخت سوی من بکرد
که چنین زهار من ببرد
وانچنین وقتی که روی نمود
چو منی اهل آن تو اندر بود
که ازان کیر بهرهٔ یابم
یا نماید خیال در خوابم
نبود مستحق بجز محروم
وای ازین بخت شوم طالع شوم
کی بود در سرای ناصح دین
که مجدر کنم ببوسه زمین
صحن او را باشک میشویم
خاک او را چو مشک می بویم
این همی گفت و اشک می بارید
بود انگشت کس همی خارید
چون بیکباره طاقتش برسید
اشتها زهر کسش بدرید
آخر الامر قاصدی بگرفت
نامهٔ نظم داد نیک شگفت
شرح و بسطش که عذب پیرو بود
بعد تحمید کرد کار ان بود

زنده کانی

زنده کانی حضرت قاضی
باد چندانکه او شود راضی
قوتش بر نعوظ پاینده
قدر قوتش تا ابد فزاینده
در سرش ده للا ابالی باد
عصبش از فتور خالی باد
طول عمرش همیشه افزون باد
روی بخشش همیشه گلگون باد
طوق بادش ز نعل در گردن
مشتهی باد در زنا کردن
ای همه آرزوی کنارکسان
شادی تو بروی کنده کسان
بنده انسی دعا همی گوید
نمار شبت همی جوید
ای شده روزم از هوای تو شب
خود کجایی چه میکنی آخر
سر بر آورده و کر خفته
ده که یا ساکنی کرا سفته
در کنار که میبرد خوابت
شب بکوی که میرود آبت
من ز جان بنده توام باری
راستی را اگر کند آری
تا بعشق تو در فتادستم
در کس خشت بر نهادستم
بی تو ای معده کوب همکاسه
زاب و نانم همیکند تاسه
زرد گشت از فراق تو مهر دل
روی سرخ کس آتشی دل
قاضی ده دل دروی بپای
از برای کس از برای خدای
آب چون سرد شد بکوه ازش
بر وضو پیشتر میاید ارش
کوه خود از آب پاک پاکتر است
دام توفیقه و همه هست
وه که برخی زپای تا سر او
لشکر بالا چون صنوبر او
وانچنان چابکی و همه روشنش
باز رگهای استخوان شکنش
من چه دانم لطیفهاش هست
دام توفیقه و همه هست

ده که برخی ز پای تا سر او / لشن و بالای چون صنوبر او
وانچنان چابکی به مکر و فنش / وان چه ملکست در میان لبش
حسرت جان رفته از تن پس / گر بسنم کیر خواره از من پس
تا زبان در دهان من بکند / گوش تا گوش من الهی بکند
بخدای ار ز پای ننشینم / تا لب گور بر سر اینم
هر دمت بوسه بر [illegible] / وایمنش هر بها خدای [illegible]
باری ار بوسه بر سر [illegible] / گوشش ها یی بر [illegible]
[illegible] تا چو روی او بینی / در نیفتی بخویشتن بینی
تا بدانی که در حجابستت / که وجودش [illegible] کجابست
در نعمت خدای بگشاید / شکر کن تا خدای بفزاید
یارب این آتش از کجا رهید / که دلم ز آتش غمش برهید
تا نیوشان [illegible] چون [illegible] / در کس من زند سحرگاهی
خیمه بر باره کسم بزند / در دروازه کسم بکند
گویم این چه قیامت و [illegible] / گویدم [illegible]
ملک گیرها ز راه رسید / [illegible]
از سوی حجره دوم تازان / خایگان در رکاب تازان
پس نشسته بمجلس باده / پرده داری بخایگان داده
عربده کرده عذر خواه شده / قی کنان سوی خوابگاه شده
ای همه سرکشی و جباری / گر سر بنده خانه ام داری
تا رهیت راز دیده آب زنم / مردر اسر بسر گلاب زنم
چون در آیی بینده خانه خویش / قاضی اندر قفا و تو در پیش

آستانهای بوسش تو جهان / بزبان صریر در گویان
دیگهای آب [illegible] / مرحبا مرحبا در آی در آی
پیش تو جان و هم بدان مزد / خود خدایت دهد چندان مزد
در سرای ازلی رسید آن تو / ای همه کام بنده دیدن تو
نظم و ترتیب داده ام [illegible] / هر دری زو کشاده [illegible]
عارضش لاله رنگ بر گل او / طره مشکبار سنبل او
نرگسش چشم و یاسمینش خد / ارغوانش ز چهره سرو از قد
چمنش را از زلف مرزنگوش / [illegible] گوش
بر سمنش [illegible] درو / همه بر بار [illegible] بار درو
سیب او در [illegible] از غبغب / ماه رخسار رنگ داده شب
همه اطراف او بنفشه جعد / نوبهار رخش نه برق دیده نه رعد
سر انگشت بسته فندق او / هیچ دهانش شکسته رونق او
همه در مرغزار تازه و تر / چشمه او چو چشمه کوثر
کرد او آن مزاج زاقوت / عرقی در گرفته از یاقوت
آب اندک در او ولیکن خوش / گرم و سوزان بطبع چون آتش
کنج نقصان همین و بس در وی / آنکه ماهی نبیند کس در وی
سزد ار راستی بمیچه است / اینچنین چشمه را چنان ماهی
لیکن اندر جوار او عاریست / وان نهان در میان کهسار است
چاه هاروت را قرین گشته / [illegible] گشته
باشر یا نبرده کرده مری / غور غارش نموده کارتری
سردیر شش نبات [illegible] بسته / دست از امید جان [illegible] بسته

ابر او از بخار ماهی نه   باشدش برق و رد تیر کمانه

برف از تموز نگدازد   کافتابش چو سایه میبازد

سنگهاش ار چه نیزه قامت   غره شو زان شدن که هم راست

بر دلم هر دم از تو بار غمیست   زانکه مابین این و آن عدمیست

تو غریبی و کوچه تاریکیست   ره نشیب و فراز و باریکیست

گر در افتی بید تو رای مکن   هان هان بر مقام جای مکن

چکنی عرصه نه حوش نه سی   ساحتش کوهسار و غار و دره

خود گرفتم خلیس که بشنیدی   کوه دامونش فی المثل دیدی

ساعتی گرد آن برآمده گیر   کنده و کوه از جهان برآمده گیر

پیش ازین رو سر بغداد نم   که بسر بر اثر همی آیم

گر بخندیت سید شوانم   بجوابی عزیز گردانم

خدمت من بمعتمد خایه   برسان ای رفیق همسایه

نامه بنوشت و بس لقا صدداد   قاصدش بستد و برفت چو باد

نامه بردن قاصد دختر

قاصدش چون بتیره راه رسید   از قضا قاصد زنش را دید

کرده آهنگ قاضی گنجه بک   بروانی چنانکه تیر خدنگ

نامه با هزار گونه نیاز   طی او کرده همچو گیسو دراز

نامه در دست و پا بهاخسته   جان ازان کار بر میان بسته

قاصد دختر از طریق خرد   حیلتی ساخت بر بدیهه خود

نامه زو بستاد و سرش بدرید   بعد تحمید حق تعالی دید

شرح و بسطی چنانکه آتش در آب   کرده زینگونه افتتاح خطاب

هردو

هردو قاصد ز روی نسبت کار   چون ز یک جنس داشتند دو یار

یکدگر را چو آگهی دادند   عهد بشکستند و راز بگشادند

این یکی از طرب جهنده چو یوز   وان دگر از نشاط غزغوز

عجبا خشم ساقی و جلاد   زان عجبتر چه شادی قواد

آخر الامر چون بدار قضا   آمدند آن دو دولت یار رضا

بود بر در وکیلکی مجهول   چون وکیلان قاضی معزول

ناقبولی چو حاکم بنجه   حجتی چند کونه در بنجه

قاصد دختر آن مواجه بر   پیشتر شد بحرمت دیگر

اول این گفت از کبیر و جلیل   که سلام علیک خواجه وکیل

گفت آهسته اف علی الرحمه   وعلیک السلام والرحمه

خیرتان هست و دعوی دارید   همچنین المحکمه می آرید

گفت نی ای وکیل اگر بایست   نزد قاضی القضات کاریست

گفت یکدم ز پای منشینید   تا ببینیم کاین دمش ببینید

تا نشستند هر دو بر بزمی   در درون شد وکیل و گفت دو ای

قاصد آن سجاب ره دارد   در شدند آن دلاور خدمت کرد

محلسی بود و آن وکیل و دو کس   این آن بود از خلایق و بس

آن یکی ایستاده بر قدم   وان دو بر پای تا عشا همسم

نزد قاضی مطالبی ساکن   هر دو بر بالش قضا لیکن

یکی از پس نشسته آهسته   یکی آشفته پیش بنشسته

یک دو خشره نیک در نگریست   گفت ازین هر دو خواجه قاضی کیست

این سخن چون بگوش قاضی شد — کشتی از خشم هوش قاضی شد
گفت کیر تک دم وشجاع را — آنکه نغز آید از خوشی جا را
هم از قاضیان مشار الیه — وان دگر کیر ماست نخ علیه

غزلیات

زد در بدیدم آن پری را — آن رشک بتان آزری را
در مغرب زلف عرض داده — صد قافله ماه و مشتری را
برگوشه عارض چو کافور — برهم زده زلف عنبری را
جزعش بکرشمه در نشسته — صد تحفه تازه کافری را
لعلش بستیزه در نموده — صد معجزه پیمبری را
تیر مژه در کمان ابرو — پر کرده عتاب داوری را
بر دامن هجر و وصل بسته — بدبختی و نیک اختری را
پرسان پرسان بقطر گشتم — آن مایه ناز و دلبری را
کز بهر خدا بگو کرا است — گفتا بخدا که انوری را

و له

ای غارت عشق تو جهانها — بر باد غم تو خانمانها
شد بر سر کوی لاف عشقت — سرها همه در سر زبانها
در پیش جنیبت جمالت — از حسن پیاده ماند جانها
در کوکبه رخ تو چون ماه — صد نعل فکنده آسمانها
نظارگیان روی خوبت — چون در نگرند از کرانها

درروی

در روی تو روی خویش بینند — زینجاست شفاعت نشانها
گویی که ترا از آن زبان بود — الحق هستی تو خود از آنها
تا کی گویی چو انوری مرغ — هرگز نبرد ز آشیانها
دانند همه کس که آن چه طعنست — دندانست تبا درین دهانها

و له

جانا بجان رسید ز عشق تو کارها — دردا که نیست خبر از روزگارها
در کار تو ز دست زمانه غمی شدم — ای چون زمانه بدنظری کن نگارها
بر آسمان رسید ز فراق تو هر سحر — فریاد و نالهای دل زار زارها
دردا و حسرتا که بجز بار غم نماند — بابا پیاد کارهای آن روزگارها
بودیم بر کنار ز تیمار روزگار — تا داشت روزگار ترا در کنارها
آن شد که غمگسار ز غم ما تو بودیی — امروز نیست جز غم تو غمگسار ما
آری بآخت یار دل انوری نبود — دست قضا ببست در اختیار ما

ایضا

ای کرده در جهان غم عشقت سمر مرا — وی کرده دست عشق تو زیر و زبر مرا
از پای تا بسر همه عشق شدم چنانک — در زیر پای عشق تو گم گشت سر مرا
گر بی تو خواب و خورد نباشد مرا ز دست — خود بی تو در چه خورد بود خواب و خور مرا
عمری کمان صبر همی داشتم زره — آخر بتیر غمزه فکندی سپر مرا
باری بهجر خبری یابمی ز تو — چون نیست در هوای تو از خود خبر مرا
در خون من مشو که نیاری بدست باز — گر جویی از زمانه بخون جگر مرا

جرمی ندارم جز اینکه جان فدا دادم ترا — در قصد آزارم کنی هرگز نیازارم ترا

زین جور بر جانم کنون دست جفا سستی بکن / جانا چه خواهد شد قدری آخر آزادم ترا
سرخ گر گلگون شویم همی آب از جگر چون سیم / در حال خود گویم همی در نمیدارم ترا
آب رخ جان من مبر دل رفت جانم را مگر / تیمار کارم را بجو گر جان خریدارم ترا
هان ای صنم خواری مکن بازار دل زار ای مکن / آب چشم تاری مکن تا درد نشمرم ترا
جانا ز لطف ایزدی گر بر دلم حاکم روی / هرگز نگفتی انوری روزی نگه دارم ترا

وله

گر بار دگر تازه ببینم نگر او را / دارم ز رشک ای برفرق سر او را
با من چو سخن گوید جز تلخ نگوید / تلخ از چه سبب گوید چندین شکر او
سوگند خورم من بخدا و بسر او / گر هر دو جهان دوست ندارم بگر
چندانکه رساند بلاها بسر من / یارب مرسان هیچ بلای بسر او را
هرشب ز سر شام همی تا بسحر که / رخساره کنم سرخ ز خون جگر او

وله

ای کرده خجل بتان چین را / بازار شکسته حور عین را
بنشانده پیاده ماه گردون / برخاسته فتنه زمین را
مگذار مرا بناز اگرچند / خوب آید ناز نازنین را
سیمای همه جهان که مهر / چیزی نگذار روز کین را
دلداران بیشتر از این بند ارند / با درد قرین مکن قرین را
هم پایه کنند که که آخر / خدمتکاران او این را
ای کم شده مهر عکس رویت / در کوی تو لعبتان چین را
این از تو مرا بدیع نبود / من روز همی شمردم این را
سیری نکند مرا ز جورت / چونانکه ز جود دشمن دین را

ای از

ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب / ور شب طنابها زده بر روی آفتاب
بر سیم ساده بیخته از مشک سوده گرد / بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب
خط تو بر عذار تو چو بر شیر پای مور / زلف تو بر رخ تو چو بر گل پر غراب
دارم ز آب و آتش یاقوت و خط تو / در آب دیده غرق بر آتش جگر کباب
در تاب و پیچ زلف دلاویز گشته است / جان در هزار بند و دل اندر هزار تاب
که دست عشق جامه صبرم کند قبا / که آب چشم خانه رازم کند خراب
چون چشم از جفا شده برهم نمی‌زند / چشمم ز خون دل شده تا کی کند خضاب
هم با خیال تو گله کردمی ز تو / بر چشم من اگر نشدی بسته راه خواب
ای روز و شب چو دهر در آزار انوری / ترسم که دهر باز دهد زود این جواب

وله

خه خه بنام ایزد آزردی گشت یارب / آن سحر چشم و آن رخ و آن زلف و آن لب
در جشن دو صف آن لب تابید حلقه عطر / بر صفحه حسن آن رخ خورشید کوکب
مسرور عیش او را این عیش عادتی غم / بیمار هجر او را این مرگ صورتی
نقشی نگاشته خطش از مشک بر گل / دامی فکنده زلفش بر اوج روی آفتاب
دامیست چین زلفش عقل اندر او معلق / جز علت چشم شوخش سحر اندر او مرکب
که مشک می‌بپاشد بر مه گرد موکب / که ماه می‌نگارد در درج لعل مرکب
بر دار دار بجو دهد زلف و رخش پیکر / ترتیب کفر و ایمان آیین کیش و مذهب
در من پدید حسنش جای عجب نگردد / ای انوری چه لافی چندین ز قلب قالب

وله

ای برادر عشق سودای خوشست / دوزخ اندر عاشقی جای بهشت

در بیابان رهروان عشق را / ز آب چشم خویش دریای خوشست
همگنان زاهر زبان در گنج عشق / با دنام و دست صحرای خوشست
با خیال روی معشوقی عجب / جام زهر آلود حلوای خوشست
عمرها در رنج چون امروز دی / بر امید بود فردای خوشست

وله

غم عشق تو از غمها نجاتست / مرا خاک درت آب حیاتست
نمی جویم نجات از بند عشقت / چه بندست آنکه خوشتر از نجاتست
مرا گوئید راه عشق مسپر / من و سودای عشق این ترهاتست
دل و دین میبری عهد و وفا نیست / چه حال دکار ز نیابی ثباتست
چنان ترسد دل از هجر تو گوئی / شب هجران تو روز وفاتست
بجان و دل ز دیوان حالت / امیر عشق را بر من براتست
براتی کر شود راجع چه باشد / نه خط مجد دین شمس الکفاتست

وله

رخت مه را رخ و فرزین نهاده / لبت بیجاده را صد خرده داده
چو رویت کی بود آنکه بهر / دو روز از مرکب خوبی پیاده
ز مادر تا تو زادی کس ندیدست / که یک ره در مه و خورشید زاده
ازین سنگین دلیها انوری بس / که بی تو سنگها بر دل نهاده

وله

حسن را از وفا چه آزارست / که همه ساله با وفا یارست
خود وفا را دو خود نیست ندید / دیگه در عادت نگارست
از بر و جهان وفا نهم نیست / کاثرش ز اندرون بدیدارست

چه وفا

چه وفا این چه ژاژ میخایم / که از وحسن ایچه آزارست
تا مصاف وفا سک پیشه / علم عافیت نگونسارست
عشق و عافیت بکار نشد / لاجرم کار عاشقان زارست
دست در کار عافیت نشود / هر کجا عشق بر سر کارست
عشق در خواب و عاشقان در خون / دایه بی شیر و طفل بیمارست
آرزوی ننزم حیوان کرد / سود نا کرده بخت بسیارست
انوری از سر جهان برخیز / که نه معشوقه وفادارست
اینکه امروز بر سر کنجی / پای فردات بردم مارست

وله

ز عشق تو نهانم آشکارست / ز وصل تو نصیبم انتظارست
ز باغ وصل تو گل کی توان چید / که آنجا گوشه گوشه خار خارست
ولی در پای تو کشتم بدان روی / که عهدت همچو عشقم پایدارست
دلم رفت از تو کاری نیامد / مرا با این فضولی خود چه کارست
چه گویم بوسه گویی که فردا / گر افردای گیتی در شمارست
نه بندر روز کارم چند بندی / سخن خود بیشتر در روزگارست
بعهدم دست میگیری و لیکن / که میگوید که پایت استوارست
ترا با انوری زینگونه دستان / نه یکبار و دو بار و سه بارست

ایضا

رات حسن تو از مه برگذشت / با دلم جور تو از حد درگذشت
آتش هجران تو جانم بسوخت / آب اندوه توام از سر گذشت
کند زود بیچکس از عاشقان / آنچه دوش از عشق بر جا کر گذشت

گریهٔ من شور در عالم فکند   نالهٔ من از فلک بر برگذشت
دوش ها ز آنکه حسالی شد آمن   حال من چون دیدار من درگذشت
دیده ام دریای او کوه هر نشاند   تا چو می نکند بشت برکوه هر کند
درگذشت اشک من از ماه و سیح   گرچه در زر زردی رخم افزود
نامه حسنت بهر شهری رسید   لشکر حسنت بهر کشور گذشت

وله ایضا

معشوقه برنگ روزگار است   با گردش روزگار یار است
برگشت چو روزگار و آن نیز   نوعی ز جفای روزگار است
پس بوالعجب و بهانه جوی است   بس کینه کش و ستیزه کار است
این محتشمیست یا بزرگی   گر محتشم و بزرگوار است
بوسی ندهد مگر به جانی   آری همه خسروان بکار است
در باغ زمانه هیچ گل نیست   وان نیز که هست خفته خار
ای حاصل من از میان بروی   هر چند که یاد برگ کار است
امید مبر گز انچه بردم   نومید مرو که امیدوار است
هر چند شمار کار فردا   کاریست که آن نه در شمار
نتوان دانست هرزه عمر   آبستن صد هزار کار است

رباعی

خه ازکی به برست جسم بست رودگار   ما را دو دیده خون شدی در انتظار
در آرزوی روی تو دور از سعادت   بیجان و سوگوار هم چون بعد ما بدار
ما را غم جان کار عجب حیات   بیگانگی گرفتی از ما دوست دار
ای جان من دریست تا به زمین همی بدید   تو برکناری از ما و در میان کار است

بابت درکشید ای جان در روشنایی   با ترک جان گزینیم یا وصل تو گوارست
گر بخت دست گیرد در عمرهای دارد   یکبار دیگر ای جان بگیریم در کنارت

وله ایضا

باز ماندم در غم و تیمار او جسته سیر   باز عاشق گشتم اندر کار او تدبیر چیست
باز خون عقل و جانم ریخت اندر زرام   دیده مشغول خونش چون گوار او تدبیر
باز با ردیکرم در زیر بار غم کشید   آرزوی لعل شکر بار او تدبیر
در میان محنت بسیار گشتم ناپدید   از غم و اندیشه بسیار او تدبیر
پیش از این عمری به یاد عشق او بردم ام   تا رگ گشتم عاشق دیدار او تدبیر

وله ایضا

ای یار مرا غم تو یار است   عشق تو ز عالم اختیار است
با عشق تو غم همی شمارم   عشق تو غم و غمگسار است
جان و جگرم سوخته چون   خود عادت دلهای شمار است
جان سوختن و جگر فشاندن   هجران ترا همینه کار است
در هجر ز درد بیقرارم   کان درد هنوز برقرار است
ای راحت جان من فرح ده   زان درد که باغش انتظار
در تاب شدی که گفتم از تو   جز درد مرا چه یادگار است

وله ایضا

تا دل مسکین من در کار است   آرزوی جان من دیدار است
جان و دل در کار تو کردم فدا   کار من این بود و دیگر کار است
با تو نتوان کرد دست اندر کمر   هر چه خواهی کن که دل بیمار
دل ترا دادم وگر جان بایدت   هم فدای لعل شکر بار است

شایدم ار جان و دل از دست رفت | ایمنم اندی که در زنهار تست

یار با من چون سر یاری نداشت | ذرهٔ در دل وفاداری نداشت
عاشقان بسیار دیدم در جهان | هیچکس را کس بدین خواری نداشت
چون تبرک دل کبوتر آن بیم هم | طاقت چندین جگرخواری
تا پدید آمد شراب عشق تو | هیچ عاشق بر کسی هشیاری
دل ز بیهری همی زد لاف عشق | گفت دارم صبر بیداری نداشت
بازو بین کش در جهان شوری فکند | واندر رنج هجر بیماری
در دو چشم من بدون شد بهر آب | تو تیای صبر بیداری نداشت

یا رب چو بلای عشق یار است | زو عقل بدرد و جان بکار است
دل برد و جمال کرد پنهان | فریاد که ظلم آشکار است
گر جان بستد از وی ایم | من هیچ ندانم این چه کار است
تا دید بر من خیال او هیچ | اینهم ز خلاف روزگار است
کارم چو نگار زینت او | زان بر رخ من ز خون نگار است
زو هیچ شمار بر نگیرم | زیرا که خیالش بی‌شمار است

ای بده و دریغ خاک درت | همه سوگند من بجان و سرت
گوش را مشت بر همه تن | از پی آن حدیث چون شکرت
اشک خونین سیم و رخ چو زرم | از برای نثار رهگذرت
مایهٔ کیمیاست خاک رهت | گلی در آید بچشم سیم و زرت

دل

دل بی رحم تو رحیم شود | گر ز حال دلم شود خبرت

یار ما را هیچ بر نگرفت | بچه کنیم هیچ در نگرفت
پردهٔ ما درید و گشت هنوز | پرده از روی کار بر نگرفت
خدمت ما بجز بها نشمرد | صحبت ما بجز هدر نگرفت
جز وفا سیرتی دگر نگذاشت | جز جفا عادتی دگر نگرفت
در نیامد ز راه دیده بدل | تا دل از راه سینه بر نگرفت
هیچ روزی مرا بسر نامد | که دلم عشق او ز سر نگرفت

گلشن عشق تو بیخار آمدست | هر گلی را صد خریدار آمدست
عالمی را از جفای عشق تو | پای و پیشانی بدیوار آمدست
حسن را تا کرده بازار تیز | فتنه از خانه ببازار آمدست
بارنکاری در گرفتی مکر | نو گرفتی تازه در کار آمدست
تا ترا جان جهان خواند انوری | در جهان شوری پدیدار آمدست

امید وصل تو کاری دراز است | و امید آلحق نشیبی و فراز است
طمع را بر تو دندان گرچه کند است | تمنا را زبان‌هایی دراز است
ده بیرون شد از عشقت بد آنم | در هر دو جهان کوی فراز
بغارت برد غمزه‌ات همه جان | لبت را گو که آخر کار تاز
درین ماتم سرا یعنی زمانه | لب عید دعوی گر تو باز

نگذری کامیس عیدی عهدی
طرب در روز و عشرت در نماز
حدیث عافیت بگذار کی خود
چنان پوشیده شد گوش نیاز
نیاز زاهدی بس عشوه کردن
که معشوق از دو گیتی بی‌نیاز

وله

باز کی گیرم اندر آغوشت
کی بیارم بدست چون دوشت
هرگز آیا بخواب هم دیدم
یکشبی دیگر اندر آغوشت
تا بدیدم بزیر حلقهٔ زلف
حلقهٔ زلف بر بنا گوشت
گشت یکبارگی دل ریشم
حلقه در گوش حلقه گوشت

وله ایضا

ای مهر جمال تو دلی نیست
ای دوش هوای تو گلی نیست
بگذشت زمانه و ز تو کس را
جز عمر گذشته حاصلی نیست
تا از چه گلی که از تو خالی
در عالم آب و گل دلی نیست
در دایرهٔ جهان محدث
چون حادثهٔ تو مشکلی نیست
در تو که رسد که در ره تو
جز منزل عمر منزلی نیست

وله ایضا

هر شکن در زلف او از مشک دامی دیگرست
هر نظر از چشم تو سحر حلالی دیگرست
نا پدید اندر وصف کس آن چشم الکه
در خیال هر کس از هر یک خیالی دیگر
هر چه دل با خویشتن گفت آن الطف
عقل دور اندیش گوید آن سالی
گر چه در عین کمالست از نکویی گوییا
از ورای آن کمال او کمالی دیگر
من بجالی دیگرم از عشق او هر لحظه
زانکه او در حسن هر ساعت بجالی

جانا

جانا دلم از خال سیاه تو بجاست
کامروز بر آنم که نه دل بلعطه کجاست
در آرزوی خواب شب از عشق جمالت
حقا که شبم راست چو در خواب خیالت
ای روز رخ خوب تو دام حسرت
کاندر غم هجران تو روزم همه سالست
هردم بغمی تازه دلم روی فراکرد
تا هر نفسی روی ترا حسن و جمالست
وامروز غم من چو کمال تو کمالست
یارب چه کنم گر پس این نیز کمالست
آن کیست که او را چو گدای تو رد نیست
و آن کیست که او را بکف از دست تو مالست
بنمای به هر نفسم نور رخ از ایمانست
من بنده این مهر تو تا آنکه محالست

وله

عشق تو بیرون ز تو دردسریست
قصهٔ عشق تو مشکل کلیست
ای تو در هر خانه دستی بر سریست
وز تو در هر کوچه‌ای کاهلیست
بر در بتخانه گفت کز تو ناله
دست حق قندر سنگ باطلیست
شادی وصلت بهر دل کی رسید
تا ترا آشکارا نه هر غم دلیست
حاصلم در عشق تو بیحاصلیست
هیچ نتوان گفت نیکو کاهلیست
از تحیر هر زمانی در رهت
روی امیدم بدریا کیر همیست
کشتی بر خاک میران ای نزری
کافرایش در یای عمر را ساحلیست

وله

عشق تو قضای آسمانست
وصل تو بقای جاودانست
آسیب غم تو در زمانه
در راز تو بلای ناگهانست
دردا و دواهای چنین لعنت
صد خورده عشق در میانست
آنی که عده گر چنین بماند
بنیاد فنای جاودانست

با حسن تو در نواله چرخ — رخسارهٔ ماه استخوانست
با آنکه نشان نمیتوان داد — کز وصل تو در جهان نشانست
دل در غم استظهار خون شد — بیچاره هنوز در گمانست
گفتم که بتحفه پیش وعده اش — جان می‌نهم ار کسی روانست
دل گفت که بر در قبولش — هرچه آن برود بدین گرانست
بازار سپیدکاری تو — اکنون بروای امتحانست
کانجا سر سبزی زر سرخ — چون سیم سیاه نارواست
گر بایدت انوری وگرنه — غم خور که همیشه رایگانست
بی مایه همی طلب کنی سود — زان کاهی سود که زیانست

ولـه

مهرت دل و جان دریغ نیست — عشق تو باین و آن دریغ نیست
وصل تو بآن جهان روانست — کان ملک باین جهان دریغ نیست
کس را گهر وفا منوی — کان ظرف بهر مکان دریغ نیست
با کس مکو نام تو عیبست — کان نام بهر زبان دریغ نیست
قدر تو چو تو بزمین فرود آمد — کان قدر بآسمان دریغ نیست
در کوی وفای تو بانصاف — یکدل بهزار جان دریغ نیست

ایضا

در همه مملکت مرا جانیست — هر زمان پای بند جانانست
در کنارم بجای دمسازی — تا سحر گه ز دیده طوفانست
در کجا میخورد مرا غم عشق — در همه خانه ام یکی نانست
یکدم از درد عشق ناسایم — دارم انصاف رنج کش جانیست

گفتم

گفتم او را که صبر کن تو که صبر — هر غمی را که هست پایانیست
اینهمه هست کاشکی باری — کار را در سری و سامانیست

ولـه

عشق تو از ملک جهان خوشتر — رنج تو از راحت جان خوشتر
خوشتر از آن نیست که دل از دو کون — دل در جانان بندد آن خوشتر
من بگرانی شده ام از تو سیر — پای ملامت بمیان خوشتر
دل بنهی تن زده تا به شود — خوردن زهری بگمان خوشتر
وصل تو روزی نشد در روزگار — سود نه و مایه زیان خوشتر
عمر شد و عشوه بدستم نماند — رخش نه و فوج روان خوشتر

اینهمه هست و تو نه با انوری
وین هیچ ز همه کار جهان خوشترست

روی بگشتم از روی تو هست — که جهانی بیکی موی تو هست
زان ز روی تو بگردانم روی — که بجز روی تو چون روی تو نیست
هیچ شب نیست که اندر ظلمت — بستر من خاک سر کوی تو
هیچ دم نیست که بر جان و دلم — داغی از طعنهٔ بدگوی تو نیست
نیست با اینهمه آزار ارزو — زانکه بی تعبیه یک موی تو

ولـه

نوبت حسن تو ار لطف تو گر پیچ کند — عشق تو خاک تلف بر سر هر گنج کند
قبلهٔ روی ترا هر که شبی و نماز — چار تکبیر دگر روز بر این پنج کند
نرگس مست تو بیشمار ترنجی را — سینه چون نار کند چهره چو نارنج کند
عقل بر سنج لبت انجمن گوهر است — آنکه در مهد همی طفل سخن سنج کند

دل من چون پیری است کز کژ رود
وانکس که طمع در تو نه بی کج کند

و له

حلقهٔ زلف تو بر گوش همی جان ببرد
دل ببرد از من و بیم است که ایمان ببرد
در سر زلف تو جز حلقه و چین جای نیست
که همی جان ز تن و از دلم ایمان
خود دل از زلف تو دشوار توان باز گرفت
که همی زلف تو از او دل آسان
از خم زلف تو سامان رهایی نبود
هیچ دل را که همی نخست سامان ببرد
عشق زلف تو چو سلطان دلم شد گفتم
کین مرا زود که از خدمت سلطان ببرد
بر در از خدمت سلطانم از آن میترسم
که کنون خویشتنم از طاعت یزدان

و له

هر چه از جفا نگار من آن بیوفا کند
آزرده او نشمارم اگر چه جفا کند
با آنکه جز جفا نکند کار کار اوست
یارب چه کارها کند ار او وفا کند
آزادگان روی زمینش رهی شدند
گر راه سرکشی و بزرگی رها کند
از کام دل جدا کندش دست روزگار
آن را که دست عشق سر از دل جدا کند
از بس که کبر های حالت در سرش
بر عاشقان سلام تکبر ریا کند

و له

درد مرا فرود دوست درمان نمیرسد
صبرم به رسید و هجر به پایان نمیرسد
در ظلمت نیاز بجهد سکندری
خضر طلب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
بر خوان از آنکه طعمهٔ جان نیست تن
آنجا بپای عقل بجز جان نمیرسد
خوانی که خواجه خود از بهر جان نهاد
مهمان عقل بر سر آن خوان نمیرسد
کشتم بمیر یار که مرا دولت درست
کوتاه هنوز نقل بدو راه نمیرسد
فتراک این سوار بتو کی رسد خود
کردش هنوز بر سر سلطان

طوفان

طوفان رسید در غمت انوری هنوز
محنت سرای نوح بطوفان نمیرسد

و له

آرزوی روی تو جانم ببرد
کافریهای تو ایمانم ببرد
از جهان آن جانی داشتم
عشق تو هم این هم آنم ببرد
غمزهات از بیخ دنیارم بکند
عشوهها از خان و از مانم ببرد
شحنهٔ عشقت دلم را خون گرفت
از حساب جعد خود جانم ببرد
عقل را گفتم که پنهان شو برو
کین همه پیدا و پنهانم ببرد
گفت اگر این بار دست از من بداشت
باز بازآمد بدستانم ببرد
انوری چندان شکایتهای عشق
گو فغان بگذاشت هجرانم ببرد
این همه بگذار و میگو انوری
کارزوی روی تو جانم ببرد

و له

باز دستم زیر سنگ آورد
باز پای دلم بچنگ آورد
بردلیکی بر اهواری خوش
بستم از بس که عذر لنگ آورد
پای در صلح نهاد و هنوز
ناز از سر گرفت و جنگ آورد
چون گل از تازگی زباد هوا
جامه زد چاک و بار رنگ آورد
خواب خرگوش داد و بخندیدم
عاقبت عادت پلنگ آورد
خوی سگش بروزگار آخر
بر دلم روزگار تنگ آورد
انوری را چو نام و ننگ ببرد
رفت و دعوی نام و ننگ آورد

و له

صبر کن ای دل که این بیداد هجران بگذرد
راحت تن چون بکلی بگذرد آفت جان بگذرد

خویشتن در بند بنیاد مکن از بهر آنکه
زشت و خوب و وصل و هجر و دور دوران بگذرد

روزگاری میکند او اکنون که بهر تو هست
آنچه مردم بر خود آسان کرد دشوار بگذرد

تا درین دوری زدار دنی دردی جای هست
صبر کن چندانکه این دوران دوران بگذرد

ماه رویا تکیه بر عشق من و خوبی خویش
بس مکن زیرا تا هم این هم آن بگذرد

گرچه در پیمان تست این دو جهان تا عاقل است
گیتی خراب مختصر آباد و ویران بگذرد

شرم دار آخر که هر دم العیاب انوری
تازه بر سمع بزرگان حسن احسان بگذرد

وله

دوش تا صبح یار در بر بود
غم هجران چو حلقه بر در بود

دست من بود و گردنش همه شب
گرچه دی از فراق بر سر بود

با بر همچو سیم ساده او
کارم از عشق چون زر تر بود

گرچه شبهای وصل بوده خوشم
شب دوشینم شکل دیگر بود

یا من از عشق زارتر بودم
یا ز هر شب رخش نکوتر بود

کس نداند که آن چه طالع بود
من ندانم که آن چه اختر بود

از فلک تا که صبح روی نمود
انوری با فلک برابر بود

وله

نه در وصال تو بختم بکام دل برساند
نه در فراق تو چرخم ز خویشتن برهاند

چو بر نشیند غمم مرا گی نشیند
اگر زمانه نخواهد که با تو ام بنشاند

ز من مپرس که بی تو زمانه چون گذرانی
از او بپرس که بر من زمانه که گذراند

مرا مگوی زر و سیم چه غم رسید بروزم
رسید آنچه رسید و هنوز با دم برساند

دلی ببرد که یکلحظه باز می نتوانند
غمی نداد که یکذره باز می نستاند

جهان مرا چو بدست تو باز داد وفا کن
جفا مکن که همیشه جهان چنین نماند

ببر و حلقه زلفت دلم نهان چو حشمت
چنان که در در آید که این کرد و داند

بغمزه چشم تو کشتش اگر تو دانی در نیز
من این نخوانم و دانم بکار ها نتی ماند

وله

دست در دولت کاری نشود
پای عمر استواری نشود

شاهدی خوب صورت اهل
در دل خوار و زاری نشود

روز شادی چو دار گردونست
لاجرم آشکاری نشود

هیچ غمگساران نمی بینم
تا دو چشمم چهاری نشود

پای بر جای نیست حاصل دهر
عشق از آن پایداری نشود

هیچ امسال دیده هرگز
که دگر سال پاری نشود

پر شد از خون دل کنار زمین
و آسمان دل فکاری نشود

شادمانی که در عروسی مرگ
رنگ چندین نگاری نشود

یک تسلیست آن تسلی یک
مرگ در اختیاری نشود

انوری از میان این احوال
هیچکس بر کناری نشود

خرم آنکس که منصب بر خاک
تا چنین خاکساری نشود

وله

گل رخسار تو چون دسته بستار
بهار و باغ در ماتم نشستند

صبا را پای در زلف تو بشکست
چو چین زلف تو بر سم شکستند

که خواهد رست زین اندوه شیدا
چو نوک خار در برگ گل نشستند

کرا در باغ بسیار خسارت بود یاد
از آن دلها که در زلف تو بستند

که در هر گلستان گاه در تنگ
ز غمزه ت یکجهان رگ گل نشستند

چو در پیش لب از بیم حشمت | همه خواهندگان لب بسته شد
منه بر کار این بی کاران پای | چه خواهی گردشی زیر و دست شد
وله
عشق ترا خرد و نباید بسپرد | عشق بزرگان نشود کار خرد
تا از تو بهر کس نشاید کشید | خار ره تو هر پای نیارد سپرد
جز بغنیمت نشمارم غمت | وز تو توان غم بغنیمت شمرد
چون ز پی تست شادی غم | چون ز پی تست کمانی چه درد
باری از آن پای شوم پامال | باری از آن دست بم دستبرد
با تو کله نهم و سر بر سری | گر چه بباید کلهم از دو برد
چیست ترا آن نه سزاوار عشق | گیر که خوبی و بزرگی ببرد
حسن تو همچون سخن انوری | رونق بازار جهانی ببرد

وله

جانا دلم از غمت بجان آمد | جانم ز تو بر سر جهان آمد
وز دولت این جهانی دلی بردم | آن نیز بد دلتم گران آمد
آری همه دولتی گران آید | چون پای تو در میان آمد
در کار تو کارها بنا میرد | چون عشق تو در میان جان
جان بر در دل هر درد میگوید | دستوری هست در توان آمد
از دست زمانه داستان کشتم | چون پای دلم در آستان آمد
گفتم که تو از زمانه به باشی | خود هر دو نواله استخوان آمد
یکباره سفر بر انوری مکن | با او همه وقت بر توان آمد

وله

ز عهد تو بوی وفای نیاید | که از خوی تو جز جفای نیاید

جای ...

جهان بیست حکمت که جز حکم رفت | بران خاک و آب هوای نباید
چنان درست خون دان کرد حرکت | که یک تیر غمزه ش خطای نباید
بنا میرد از دوستان زمانه | یکی با یکی آشنای نباید
ازین پس وفا رسم هرگز مبادگو | چو در نوبت عشق پای نباید
خوش آن کم تو گوبی ز دیده بر تو | کسی می نیاید جوای نباید
غم تو کس تست هرگز نه نشنی | که بی درد بیم از وفا می نباید
ببازار انوری بلا کز هوا دست | بر آزادگان جز بلای نباید

ولـه

صبر با عشق بس نمی آید | یا دره ره درس نمی آید
دل بکاری کیش می نرود | یک قدم باز پس نمی آید
عشق با عافیت نمی سیرد | نفسی همنفس نمی آید
بی غمی خوش دولتیست ولیک | زیر فرمان کس نمی آید
داد در کاروان عشق بستند | زان صدای جرس نمی آید
بکنم عسکری که بیشترش | بی فروش کس نمی آید
گوئی از جانت می بر آید های | چه حدیثست بس نمی آید

وله

جان وصال تو تقاضا میکند | گر جهانش بی تو سودا میکند
با سلاد در کار ذی کنج همی | آنچه هجران تو با ما میکند
در بهای بوسه ارزانست | دل ببرد و دین تقاضا میکند
بارها گفتم که جان بدهم | او همان امروز و فردا میکند
غارت جان میکند چشم خوشت | هیچ تا دان نیست زیبا

زلف را گو یاری چشمت مکن	کانچه بتوان کرد تنها میکند
چند گویی راز پیدا میکنی	راز من ناز تو پیدا میکند
آتش دل گرچه پنهان میکنم	آب چشمم آشکارا میکند
آنچنان شوخی که چون گویید	کانوری را عشق رسوا
گرچه بیداد آی ولیکن رغم را	گوی این مرد آن همه آ میکند

ایضا

آنرا که غمت زود در آید	مقصود دو عالمش بر آید
در پای تو هر که کشته گردد	از گل زمانه بر سر آید
با رنج تو راحت دو عالم	در چشم همی محقر آید
خود گر سخن از وصال گویی	آن کیک که دراز بر آید
کس نیست که بر بساط عشقت	از صف نعال برتر آید
با سیم و سری داند کی زر	تا عشق ترا چه در خور آید
پس با همه دل شکسته کای مرد	هر چه آید بر سر و زر آید
کر در همه عمر گویم ای گل وصل	هجرانت ز بام دیگر آید
زان تا ز تو بر نیاید کار	کار دو جهان بهم بر آید
تسلیم کن انوری که این نقش	هر بار بشکل دیگر آید

وله

از نازکی که رنگ رخ یار مینماید	گل با همه لطافت او خار مینماید
وانجا که سایه سر زلفش رخش بپوشد	روز آفتاب بر سر دیوار مینماید
داعی عشق او چو بازار دین آید	سجاده با لطافت زنار مینماید
در باغ روزگار ز بیداد کس او	تا شاخ نرگسی بمثل دار مینماید کسی

فردای

فردای وعدها شش خانه روزگار خواهد	کامسال بهانه او پار مینماید
گفتم که بوسه گو که ز گفتش که جان بدست	گفت این زبون نگر که خریدار مینماید
گفتم که جان بر از ز کجا که ارزش است	زلفم از این متاع بخروار مینماید
تدبیر چه که هر که ز گیتی بکار آید	در کار او فرو شده و هم کار
ز بنیان که مانده اند گرا کار از وبر آید	چون کار انوری غمش زار مینماید

وله

هر که دل بر چو تو دلداری نهاد	سنگ بر دل چون سپیداری نهد
هر که را بخت گلی خواهد شکفت	روزگارش بحسن خاری نهد
تحفه ساز که کم دل آن نظر	آرد و در دست خونخواری نهد
وانکه جانش همچو دل نبود بکار	خویشتن را با تو در کاری
نیک میکوشد خداوش باد	بو که روزی دست بر یاری
عشق گفت این هجر یاری که دو	تا کسی بر دل از و باری نهد
تا زبای اندر میان خم اندر نهاد	تا بوصلت روز بازاری نهد
هجر گفت از جانب تو راست شد	زینت سودا هوس آری نهد
تا زبای اندر میان نهد دلک	انوری سر در میان آری نهد

ایضا

ترا گر نیکوان یاری نباشد	مرا تر تو مقداری نباشد
نباشد دولت وصلت کسی را	وگر باشد مرا باری نباشد
ترا گر کار من دامن نگیرد	ز بخت من عجب کاری نباشد
گلی نشکفت بی این زمانم	اگر در زیر این خاری نباشد
مرا کاندر کنار بی خود دلی هست	ترا بر دل از آن باری نباشد

بیا زاری که جان زان رخ خاکست | دلی را روز بازاری نباشد
ولی این دارد بردار انوری را | کزو بهتر وفاداری نباشد
گر از سوی بداو فخر نیت شود | یقین دانم که خود عاری نباشد
گران انگشت نیز آید بر تو گوارا | چو مجدالدین خریداری نباشد

وله

دلم اندازه جان می‌ندارد | جان کاندر جهانی میگذارد
حارث عشق با زاهد بگذشت | دگر با رشتها نامی نگارد
چگویم تا که کاری بر لب زد | چگویم تا که رنگی بر نگارد
چه خواهد کرد چندین غم ندانم | که جای یک غم دیگر ندارد
برای کشتنش در صبر زاد است | اگر عشقت بدست غم سپارد
مرا گفتا ترا با کار خود کار | مسلمانان کس این از دل سپارد
بنا میرد دلم در منصب عشق | بآیین شغلهای میگذارد

[illegible]

آنچه بر من در غم آن نامسلمان میرود | با عدد ار با تو من اندر کافرستان میرود
آنچنان بیمعنی کارم بجان آورد رفت | این سخن در بار بیمعنی نه در جان میرود
گفتم از پی آبی چشم زار است این مگر | پیشت آب چشمان سربستان میرود
دل بدلال عشق دادم با سیم بازداد | گفت نقدی ده که این کالا بکیلان میرود
دل که امین سک بود جانم چنان غریز | در رکاب کمترین شاگرد سلبان میرود
در تماشاگاه حسنش از پی بدر حسن | باد با فرمان دوانی سم نفرمان میرود
باد باری زلف او را چون بغمان سد حنقش | دیو زلفش گرنه با مهر سلیمان میرود
عید بود آنکه در کشمیر شد از دم | کار این دارد کنون کاندر خراسان میرود

هرزمان

هرزمان گوید چه خارج میرود آخر زمن | دم نمی‌یارم زدن زانرو فراوان میرود

[illegible]

دل ز عشقش رخ نگون سر میکند | جان ز جورش خاک بر سر میکند
میخورد خون دل و دل عشوهاش | میخورد چون نوش و باور میکند
گرچه پیش از وعده سوگندان خورد | آنهم از پیشم فزونتر میکند
گفتمش بس میکند چشمت جفا | گفت نیکو میکند گر میکند
عقل را چشم خوشش دزد عشق | میدهد ششش ضرب ششدر
زر ندارم لاجرم سیمو صبی | هر زمانم عیب دیگر میکند
زانکه تا دست سیاهش زر نهند | زآتش اکنون دست سیم در
کف زر گفتم که جان گفتا که چه | الحق این نقد تو انکر میکند
گفتم آخر جان به از زر کف | لاجرم کار تو چون زر میکند
چون کنی خاکش همی بوسی انوری | گرچه با خاکت برابر میکند

وله

بهیم جانرا نوایی ندارد | جهان در جهان آشنایی ندارد
بدین ماه زربش درخیمه مگر | که دراندرون بوریایی ندارد
بعمری از آن خلوتی دست ندهد | که بیرون ازین خیمه جایی ندارد
بنا در اگر بازیی است بازد | نباشد که با آن دغایی ندارد
نیاید لب بکی درد انگشت پایی | که تا او در آن دست پایی ندارد
بمعشوق شوان گرفتش کسی را | که تا اوست با کس وفایی ندارد
بکش انوری دست از خوان گیتی
چنان چرب و شیرین ابایی ندارد

زلفش اندر جور تلقین میکند رخ پیاده حسن فرزین میکند
دررکابش حسن خواهد اوفتاد اگر اسب حسن اینک کوزین میکند
بر کمالش خط نقصان میکشد هرکس اندر حسن تحسین میکند
با رخ و دندانش روز و شب فلک پوستینها و پروین میکند
بر سر بازار عشقش در طواف دل کنون دلالی دین میکند
با چنین تمکین نباشد کار خود گر فلک اهیج تمکین میکند
هرچه داشتش در تواند شد بکور بر من مهجور مسکین میکند
عیش تلخ من کند معلوم خلق گرچه بازیهای شیرین میکند
تا که خواهد کرد از گیتی وفا گر جفا با انوری این میکند

[illegible]

عشقم این بار جان بخواهد برد برد نام و نشان بخواهد برد
در غمت با گران کاری صبر دل ز دستم عنان بخواهد برد
موج طوفان فتنه تو نه دیر عافیت از جهان بخواهد برد
نرگس چشم و سرو قامت تو زینت بوستان بخواهد برد
رخ و دندان چون مه و پروینت رونق آسمان بخواهد برد
با همه دل گشته‌ام که مرا غم عشق تو جان بخواهد برد
چکنم گو بیرگراد نبرد روزگار از میان بخواهد برد
من خود اندر میانه می‌بینم که زمان تا زمان بخواهد برد
در بهار زمانه برگی نیست که نه باد خزان بخواهد برد

انوری گر حریف نرد غمیست
نوبت رایگان بخواهد برد

گرونا

گروها با جمال یار کند حلقه در گوش روزگار کند
ماه و ورت از جمال نقش بند گر بر این بی استوار کند
نازها میکند جفا آمیز در بنالم یکی هزار کند
با چنین اعتماد بر خوبی نکند تا ز پس چکار کند
چشمش از پیشه‌ها جفا داند زلفش از کارها شکار کند
این دغا خوش برآتشش پیوند وان سرا پیکی در کنار کند
دل و و نیم بیرد و سود کنم گر برین مایه اختصار کند
با رکشش انوری که یار از اوست زین بتر صد هزار بار کند

[illegible]

ز هجران تو جانم می برآید مکن رحمی مکن کافر نشاید
فرو شد روزم از غم چند گویی که مسکین حیله تا شب چه زاید
سیه رویی من چون آفتاب بر روز آخر و داغی می نماید
سبک بر فاتی بحرت اچیان ستد که روز خونم معقها میگشاید
گرفتم در غمت عمری بپایم چه حاصل چون زمانه می نپاید
ورین شبها دلم با عشق گفتست که از دو صد طوی هیچم ابد
هنوز این زبانش باکه فراقت کعبه آرمیستاید

وله

من آن نیم که برای تو جان توانم بود دل زمانه و برگ جهان توانم بود
بهانه [illegible] بیچاره راز محنت تو قضای بد ز همه کس نهان [illegible]
خوش آنکه کوی چوبی می تو آی در انجمن سرد کوشم توان آید
اگر ز حال منت نیست هیچگونه خبر که حال من ز غمت بر چه سان

چرا اگر همه عمر تا که شرنی
بطعنه گوی که رفتار تو ابد بود
جفا مکن چه کسی که در جهان حسن
برات عهد و وفا تا روان
درین زمانه هر آوازه کرده مکنند
همه صدای خم آسمان توانند
اگر ز عهد و وفا هیچ حکمت زنشان
درین جهان چو نیابی دران توانند

وله

رو تیغ آرام دلها میبرد
زلف تو زنهار جانها میبرد
تا بر آمد فتنهٔ زلف رخت
عافیت را لکس می نشمرد
منهی عشقت هست رنگ و بوی
راز دلها را بدر ها میبرد
وقتها شد بر سر بازار عشق
گر تو یک غم دل بصد جان میخرد
بر سر کوی غمت چون دوزخ
پای کس هر بر سر خود نسپرد
هست زیر پرده وصل لست
لا جرم زلف تو پرده میدرد
پای در ره وصل لبت نتوان نهاد
تا سر زلف تو سر در ننهاد
گفتمت وصلی سراکو کس صبر
تا دلم آن را طریقی سکرد
چه در اندیشه سازی کار وصل
تا تو نیندیشی جهانی نگذرد
وعده را بر در فرا [illegible] بعذر
زندگانی بین چگونه میبرد
گوی از من بگذر ان ای انوری
چو بکنم می نگذرد دمی نگذرد

ایضاً

نه دل کم عشق یار میکرد
نه یاد کری قرار میکرد
از دست تو آن سر سگی نام
کانگشت از و لکا ری میکرد
هر چند هزار غم شکست
آن را که لعبک ار میکرد
چیزی که نه ساز کار دل ها بد
با غم بچه کار کار میکرد

هر غم که نه از میان دل خیزد
پندار که از و کنار میکرد
عمری بهانه وداع او را
می بوسد و در کنار
آری غم عشق اگر بگوی
و در آن نه با جنتیار میکرد

وله

جان نقش غم تو بر نگین دارد
دل داغ غم تو بر جبین دارد
تا دامن دل بدست عشق است
صد گونه نزاد در آستین دارد
چشم تو دلم نبرد و می بینم
تا کنون بی جان و صد چنین دارد
افکنده کمان غمزه در بازو
تا باز چه فتنه در کمین دارد
گویی که بحق کوی دم در کش
انصاف بده که بر کی این دارد
تا چند که پوستین بکار زده
خرم دل آنکه پوستین دارد
در باغ جهان براه بینی تو
جز عشق تویی که در زمین دارد
از خستهٔ ترانوری بصد حسرت
در فرقت تو دلی حزین دارد

ایضاً

غارت عشق دل و جان را رسید
آب دامن بگریبان را رسید
جان ولی داشتم از حیرت ها
نوبت آن نیز بسامان را رسید
گفتم جانی بسر آید مرا
عشق تو آخر بسر آن را رسید
با تو چه سازم که چو جان کنم
زانچه بمن در غم هجران رسید
بشنوی افغانم و گوی بطنز
کار فلان زود بجان را رسید
رقعه در دم زرو بنهاده با
نیمشبان دوش بکیوان رسید
گر تو تویی زود که خواهند گفت
شور فلان در تن بیجان رسید

وصلت تا بدیده میسر نمیشود
دستم بحیلهای دگر در نمیشود

هر چند کرد پای من از دل بر آید
هیچم حدیث هجر تو در سر نمیشود

دل بیشتر ز دیده بیالود هیچ آن
یکذره آرزوی تو کمتر نمیشود

با آنکه کس شادی من نیست در غمت
زین یک متاع اینهمه در خور

گفتم که کارم از غم عشقت بجان رسید
گفتی مرا حدیث تو باور نمیشود

جانا ازین حدیث ترا خود در آ عقیبت
کر باورت نمیشود و کر نمیشود

گویی چو زر بود همه کارت چو زر نشود
کارت ز بی زریست که من زر

منت خدایرا که باقبال مجد دین
رویم ازین سخن بعرق تر

در هیچ مجلسش نبود تا جوانوری
یکشب عود دسته تو انگر

چندانکه از زبانت بر آید مگر
در خاوران نیم که میسر نمیشود

وله

حسنت اندر جهان نمیگنجد
با من اندر دهان نمیگنجد

راز عشقت نهان نخواهد ماند
زانکه در عقل و جان نمیگنجد

با غم تو چنان یگانه شدم
که دو اندر میان نمیگنجد

طمع وصل تو ندارم از آنک
وعده‌ات در زبان نمیگنجد

آخر این روزگار چندان بند
که در وغمی در آن نمیگنجد

گویی از نیکویی رخ چو مهم
در خم آسمان نمیگنجد

چه عجب شعر انوری را این
معنی اندر بیان نمیگنجد

نص

از وصل تو آتش جگر خیزد
وز هجر تو ناله سحر خیزد

سرگشته

سرگشته عالم هوای تو
هر روز ز عالم دگر گردد

دیوانهٔ زلف و خسته چشمت
هر فردا بی زدی بتر گردد

گویی بهلاک جانت بر خیزم
بر خاسته گیر از پی چه گردد

همکارم قیام خاک پایت
خورشید فلک بفرق سر گردد

مه چون سگ پاسبان کویت
هر لحظه ز آستان در

در از دهان تنگ شیرینت
زان چه که تنگهاشکر

کانجا سخن از زر نجو و ارست
و اینجا سخنت از پی چه بر

روی چو زر است انوریرا بس
زر گیسه او زر اینقدر گردد

وله

هر که اعشقت بهم بر میزند
عافیت چون حلقه بر در میزند

طالعی دارم که از دست غمت
هر که او دستی بسر بر میزند

در هوای تو ملک بر بعلند
اینچنین کو حسن بر بر میزند

من کیم کز عشق تو بر سرزنم
بر سر از عشق تو سنجر میزند

عشق را ای سرکش جور و جفا
عشق با ما خود برابر میزند

رای وصلت خواستم ز دلتجر
این حریف این نقش کمتر میزند

درد هجرانت کرم آتش کی دهد
عشق صد بارم بسر بر میزند

این نه بس کز عیش تلخ منت
خندهٔ شیرین چو شکر

تیر غمزه‌ت را بگو آهسته تر
گر نه اندر روی کافر میزند

تو نشسته فارغ اندر گوشه
وین دو عالم حلقه بر در میزند

عاشقی هرگز مباد اندر جهان
عاشقی با کافری بر میزند

از تو خوبی چون سخن از انوری
هر زبانی لاف دیگر

صبوری در کفم باری نیاید / وگر آید جز جگر خواری نیاید
بنامیزد ز بستان زمانه / ز گل قسمم بجز خاری نیاید
کنون بخشم کسی می نازماید / که با او از دو شش کاری نیاید
بجانی بوسه میخواستم گفت / بهر جانی یکی باری نیاید
مرا در مذهب عشقش گر آواز / ز ده سجاده زناری نیاید
بصرف جان چو در بازار حسنش / بصد دینار دیداری نیاید
برد چون کیسه دوزم که هرگز / مرا در کیسه دیناری نیاید
مرا گوید نیاید هیچ از من / چگویم گویمش آری نیاید

وله

در همه آفاق دلداری نماند / در همه روی زمین یاری نماند
گل نماند اندر همه گلزار عشق / راستی باید نه گل خاری نماند
عقل با دل گفت کاندر باغ عشق / گرچه بر شاخ وفا باری نماند
یادگاری هم نماند از وارثان / دل بیاد دی دگر کاری نماند
در جهان یک آشنا نگذاشت چرخ / چرخ را گوئی که اینکاری نماند
گویی آخر اینهمه بیگانه اند / این ندانم آشنا باری
عشق را گفتم که صبرم اندر گذشت / گفت اینت بس که بسیاری
انوری خویشتن می‌ساز از آنک / در دیار یار دیاری نماند

وله

عشقش از رخ چو پرده برگیرد / ماه در خجلت او در گرد
چون غم او در آید اندر دل / صبر بیچاره راه برگیرد

شاهد جانم و دلم غم اوست / کین نیاز از و آن ز سر گیرد
عشق عمرم بسر دو عشوه بود / تا به بینی که سر بسر گیرد
دل همی گویدم بباقی عمر / بوسه خواهد بوکه در گیرد
صد غم از عشق او فزون دارد / انوری گر شمار برگیرد
کرده هر بوسه داد و گر بدهد / اندر آن صد غم دگر گیرد

وله

رخ خوبت خدای میداند / که اگر در جهان بکس ماند
ماه را بر بساط خوبی تو / عقل بر هیچ گوشه ننشاند
شعلهٔ آفتاب اگر شد / حسنت از آستین برافشاند
در جهان بر نیاید آب آب / عشقت ار آب بر جهان راند
گفتمت جان بوسه بستانی / گفتی ار خصم بوسه بستاند
بستدی جان بوسهٔ بنده / این حدیثت بدان همی خواند
چون مزاج دلم همیدانی / که نداند شکیب و نتواند
با جنایت نگو نگاهم داد / تا بگویش دلم فرو خواند
انوری بر بساط کیست کیست / که نه نا باخته همی ماند

وله

یا وصل ترا غایتی باید / یا هجر ترا نهایتی باید
صد سوره هجر می فرو خوانم / در شأن وصال آیتی باید
دل عمر بعشق میدهد از توش / آخر ز تو در حمایتی باید
بوسی ندهی وگر طمع دارم / گویی ببلا ولایتی باید
الحق به ازین بهانه سوالت چیست / در هر کاری کفایتی باید

آخر ز تو در جهان پس از عمری — جز جور و جفا حکایتی باید
و آنگه ز منت چو عیب معهودی — جز صبر دو دانشگاهی باید
در خون منی چرا نیندیشی — کاین دل شده را جوابی

وله

یار در دل درمیان نمی آرد — وز دل من نشان نمی آرد
سایه بر کار من نمی فکند — تا که کارم بجان نمی آرد
در بزرگی اگر چه در کارست — خویشتن را بدان نمی آرد
کی به پیمان من در آرد سر — چونکه سر در جهان نمی آرد
روز عمرم گذشت و وعده وصل — شب هجرش گران نمی آرد
عمر سرمایه است معلوم — تاب چندین زیان نمی آرد
بسر او که عشق او بسرم — تکیه بر بار ایکیان سیمی

وله

حسن تو بر ماه لشکر میکشد — عشق تو بر عقل خنجر میکشد
خدمتش بر دست میگردد ملک — هر کرا دست غمت بر میکشد
دست عشقت هر کرا در حبس — دامن از هر دو جهان در میکشد
از بر تو گر غمم آرد رسول — جان بصد شادیش در بر میکشد
از همه پیش و کمی در حسن دهر — دل بهر معیار کی بر میکشد
آنکه میگوید که از لعلت سبک — باد شب تا روز عنبر میکشد
من که باری سر ز شوقت میدهم — زلف تو با اینهمه سر میکشد

انوری بر پایه تو کی رسد
تا قبولت پایه برتر میکشد

ان

آن روزگار کو که مرا یار یار بود — من بر کنار از غم و او در کنار بود
روزم بتا فرو آمد و روزی دو فراق — ز انگونه روزگار که آن روزگار
امروز نیست هیچ امیدم بکار خویش — دیروز دی که کار من امیدوار
دایم شمار وصل همی برگرفت دل — اکنون بهجر بیشمار کجا در شمار
باری چو من نگار بکارم هزار بار — کارم ز خرمی و خوشی چون نگار
واکنون هزار بار شبی با دو درد و رنج — گویم که یارب آن چه شد و چه کار

وله

یار در خوبی قیامت میکند — حسن بر خوبان غرامت میکند
در قمار حسن با ماه تمام — دعوی داو تمامت میکند
از کمان ابروان گردد گره — وای آن کز تیر قامت
فتنه بر فتنه است اگر او بمیان — غارت صبر و سلامت
بی شک از حسنش مراد آگهی — هر که در عشقم ملامت
در نکوروئی چو شعر انوری — راستی باید قیامت میکند

ایضا

درد سر دل بسر نمی آید — پای از گل عشق بر نمی آید
آوخ عمرم برفت و پیری آمد — وین بخت ز رخنه در نمی آید
گفتم شب عیش را بود روزی — این رفت و از آن خبر نمی آید
دل خانه فروش شد نمی گردد — دلبر ز پی عذر بر نمی آید
از هر چه کند حذر نمی گردد — وز هر چه کنی بتر نمی آید
هر دست زمانه شد که آرد آتش — رنگش دو چو بید بر نمی آید
پرکنده شدم در آشیان او — یک مرغ وفا بپر نمی آید

به هجر نوشین لوزی کارت … چون کار کجا رسد به آخر

وله

تا کار مرا وصل تو سامان ندارد … جز با غم هجر تو دلم کار ندارد
بی رونقی کار من اندر غم عشقت … کاریست که جز هجر تو بر بار ندارد
دارد سر خون ریختنم هجر تو دانی … هجر تو چنین کار به بیگار ندارد
گویی که ندارم تو قصدی چه دانی … این هدیه غم تو نه بیمار ندارد
با هجر تو گفتم که چه خیزد ز کسی گو … ز گلشن ایام نه گل خار ندارد
گفتا که چو دل جان بدهد انکار ندارد … جانا تو بگو تشین که انکار ندارد
چون می نشنود بحث الوزی آخر … یکره تو بگو گفت ترا خار ندارد

وله

در دور تو کم کسی امان یابد … در عشق تو کم دلی زیان یابد
خود نیز نشان نمی توان دادن … زانکس که ز تو همی نشان یابد
وصل تو اگر بجان بیابد دل … انصاف بده که رایگان یابد
شها تو همه جهانی و آنکس … گویا صفت ترا همه جهان یابد
در آینه گر جمال بنماید … از نور رخت خیال جان یابد
در سایه تو بر آفتاب افتد … منشور جمال جاودان یابد
از روز عیان تو چو بیند … از دولت همی بهار یابد
روی تو که دل بنا یزد رشک پرین … دیده که بود که روی آن یابد
شکفت که ز زمین تو همی روید … ماهی تو و مه بر آسمان یابد

زین قرن قرن تو ماند کس
تا چون تو یکی بصد قران یابد

بدر دو شب دوشم کی چون ماه برآمد … تا خوانده نگارم ز در حجره درآمد
زیر و زبر از غایت مستیش چو گشت … مجلس همه از ولوله زیر و زبر آمد
نقلم همه شد شکر و با دام گران است … با چشم چو بادام و لب چون شکر
زان قد چو شاخ سمن و روی چو گل … صد شاخ نشاطم چو درآمد برآمد
از خجلت رویش شرم ماه تیره گرد شد … هر ماه که دوشش ز افق جام برآمد
بودیم بهم در شده با قامت موزون … وان قامت موزون قیامت بنمود
ای سرو شمان زعفرانی ور ماه … فریاد همی کرد که شب تا ن سر
شب روز شود بعد نسیم سحر دوش … شد روز دلم شب چو نسیم سحر آمد

وله

معشوق دل ببرد همی قصد دین کند … یار آشنا دوست کسی این چنین کند
چون در رکاب عهد وفا میرود دلم … بیهوده اسب جور چرا با زین کند
دل پوستین بکار ز غم داد در گرفته … روز و شبم هنوز همی پوستین کند
گوید که دامن از تو عهد تو در کشم … تا عشق من سزای تو در آستین
چیزی دگر همی نشناسم در این خرابه … باری گمان خلق یکره یقین کند
بر یخ نوشت نام وفا کانوری چه … نامم ز مهر مرتبه نقش نگین کند

وله

بی عشق تو ام بسر نخواهد شد … با خوی تو خود دگر نخواهد شد
آوخ که بجز خبر نماند از من … وز حال منت خبر نخواهد
گفتم که بصبر بهتر شود کارم … خود می نشود مگر نخواهد
گیرم که ز بد بتر شود گو شو … دانم ز بتر بتر نخواهد
در عمر بکام من نشد کاری … دایم شد و دگر نخواهد شد

با عشق درآمدم بدین تنگی	کاخر دل او دگر نخواهد شد
هجرانش بطعنه گفت جان میکن	وز دوری همی دگر نخواهد شد
جز وصل توام نمیشود در سر	این کار چنین بسر نخواهد
خون شد دلم از غم چه سکوم	خون شد دل و دین دگر
تا کی سپری بر انوری آخر	در خاک لگد سپر نخواهد

ایضاً

عشق تو بر هر که عافیت بسر آرد	هر دو جهانش بزیر پای درآرد
عقل که در کوی رو در کار نیاید	در سر کوی تو تیغ عمر با سر آرد
صبر که ساکن بدین عالم عشقست	زلف تو هر ساعتش برقص درآرد
با تو بهشتی بصبر در نتوان بست	زانکه بیکره زه غم تو شکم زبر آرد
بوی تو چو باد ار شبی بر دل طوافی	حمله عشق تو از خاک بر آرد
گفتم یارب چه عیشها کنما من	گر ز وصال توام کسی خبر آرد
هجر تو از این حدیث خنده بر افتاد	گفت که آری چنین بود اگر آرد

وله

چون هستی آنجا که میباید	تن در دادم چنانکه میشاید
گفتی که ازین بتر کنم خواهی	الحق که هیچ در نمی باید
با این همه غم که از تو می بینم	گر خواب دگر نه بینمات شاید
با فتنه رود در کار تو عیدست	هر فتنه که رو در کار میزاید
گفتم که دلم ببوسه خرسندست	گفتی بدهم دگر چه میباید
زین طرفه ترت حکایتی دارم	دل بین که همی چه یاد میآید
بوسی بدهید و هر زمان گوید	باشد که کناری اندر افزاید

دستی بربه که انوری ای دل	از دست تو نیست دست خایید

وله

جانش از جهان غوغا بر آورد	ز مه تشویر و او بلا بر آورد
بیرد از من دل و جان جوان دیگر	چو گفتم بوسه صفرا بر آورد
ز بی آبی و شوخی در زمانه	هزاران فتنه و غوغا بر آورد
غم و تیمار هجرش عاشقان را	هم از دین هم از دنیا بر آورد
ندیدم از زمانش هیچ روزی	فراق او دمار از ما بر آورد
همه توقیعها را گرد باطل	خطش از مشک چون طغرا بر آورد
همی سازد انوری با درد عشقش	که خلق از عشق او آوا بر آورد

ایضاً

با قد تو قد سرو چمن دارد	چون قد تو باغ سرو کم دارد
وصلت ز همه جهان بسا لیکن	با هجر تو روی در عدم دارد
شادم بتو و تقیش همداستم	کین یک شادی هزار غم دارد
در راه تو نیست عقل را کاری	کار آن دارد که یک درم دارد
دایم چو قلم ستارگم بوبای	زان قامت و قد چون قلم
در راه تو انوری تو خود دانی	عمریست که تا ز سر قدم
گر سر ز نشش همه جهان خواهی	آن نیز بدولت تو هم دارد

وله

مرا گر چون تو دلداری نباشد	هزاران درد دل باری نباشد
ز تو تا کم ز تو یاری چو ان حسن	چه باشد گر ستمکاری نباشد
مرا گویی که در بستان این	گلی بی زحمت خاری نباشد

لبود با گردان گردن ولیکن — بهر چو سنگ خرد اری است
اگر چه پیش یاران گویم از شرم — گزو خوشخوی تر یاری نباشد
تو خود دانی که از بو العجبتر — ستمکاری چو الزاری
چگونه درست باید بر تو انکس — کش اندر کیسه دیناری نباشد
چو اندر هیچ کاری پاسخ من — ز گفتار خود آزاری نباشد
اگر فارغ بود سنگین دل تو — ز بخت من عجب کاری نباشد

وله

چون کسی نیست که از جور تو فریاد رسد — حلیم صبر کنم گر ز تو بیداد رسد
گرد وصال تو بجایی نرسد ما چه دل — آرزو گر بلب ایوان نرسد باد رسد
چه رسیدست بناله ز رحت حسرت — حسرت آنست که بر بوسن آزاد
خاک درگاه ترا سرمه خود خواهم کرد — آری از خاک درت اینقدرم یاد
از تو هر روز غمی می‌طلبم از پی آنک — سیری دیده بامرد ز چه فریاد

ایضا

نه وعده وصل انتظار ارزد — نه جور فراق تو خمار ارزد
هم طبع زمانه که نشگفتست — کس را ز تو هیچ گل که خار آرد
بر باد تو داد روزگار دل — وان چیست ترا که روزگار ارزد
منصوبه منه که با دغای تو — حقا که اگر نه شش چهار ارزد
کشتی که ترا دهم بجای بوسی — زیرا که یکی بصد هزار ارزد
وانجا که کناری اندر آرام — صد ملک زمانه یک کنار ارزد
بر گیر شمار حسن خویش آخر — تا بوس و کنار بر شمار ارزد
گویی که بصد جوانوری ارزم — آری سنه بدرش هوا ارزد

یارم

با

ایضا

یارم این بار رمی می‌نهد — بخت کارم قرار می‌نهد
خواب بختم دراز شد مگرش — چرخ جز لوکناری می‌نهد
روزگارم ز باغ نوک دو مگر — گل نگویم که خاری می‌نهد
بخت یاری نمیدهد چه غم — این بهانه است باری
نیک عمالم از زمانه اراگ — جز غمم یادگاری می‌نهد
انوری دل ز روزگار بگیر — که دمی روزگاری می‌نهد
هیچکس را ز ساکنان زمین — آسمان زینهاری می‌نهد

ایضا

دوستی را دلم همی باید — ور کرم خون دل خورد شاید
همچکس نیست زو رخ کبود — که ازان بهتر کی نمی‌باید
دست کردم جان بر آوردم — پای اهلی بدست می‌باید
انوری روزگار تجربه داست — زین جهان خبر جفا بکشاید
خود نگه میکنم بادر دهر — تا بعمری یکی ازان زاید

یا ربا

یا ربا هر کسی سری دارد — سر به پیوند ما فرو نارد
اینچنین شرط دوستی باشد — که بخواند بلطف و نگذارد
دل و جان هم بپایه بستانند — پس بدرد فراق بسپارد
تا ز سیار میکند لیکن — راستی خواه جای آن دارم
جان همیخواهد دگری بکند — که بجانی زمین بیازارد

یار کرد و وفا نمیکرد
حاجتی ز تو روا نمیکرد
با کرد درش همیکردیم
گر چه او درد ما نمیکرد
یکزمان صحبت جدا ای یار
از بر من جدا نمیکرد
هیچ شب نیست تا زخون جگر
بر سرم آسیا نمیکرد
مبتلا ام بعشق کیست که او
همچو من مبتلا نمیکرد

وله

هر چه با من کنی روا باشد
برگ آزار تو کرا باشد
چون تو در عشق و فرمی باشی
گر نباشد رهی روا باشد
چند گویی که از بلا بگریز
که ره عشق پر بلا باشد
از بلای تو چون توان بگریخت
چون دلم بر تو مبتلا باشد
با بلا و غم تو عرض کنم
گر جهان سر بسر مرا باشد

ایضاً

تا ماه رویم از من رخ در حجب دارد
نه دیده خواب دارد نه دل شکیب دارد
هم دست کامرانی دل از عنان گسسته
هم پای زندگانی جان در رکیب دارد
پیدا از درد گشتم گویی که درد عالم
هر جا که هست در دیار من حسیب
بوی نیفت آن شکرلب ما را بعشوه آری
بس عشوهای شیرین کان دلفریب

وله

ای مانده من از جمال تو فرد
هجران تو خفت محنتم کرد
چشمیست مرا و صد هزار اشک
جانیست مرا و یکجهان درد
گردون کبود پوش گردست
در هجر تو آفتاب من زرد
در کار تو من هنوز گرمم
تا آن تا کی دل از تو ام سرد

هجر غم

حفت غم و وحشت آری
اندی که ز درد تو بهم فرد
با محنت چون بسی توان ساخت
زهر غم چون تو بسی توان خورد

وله

عشق هر محنتی بروی آرد
بکشد ای دل گرت نمی خارد
در چه ردیت همیشود عشق
روی درکش که روی آن دارد
دامن عافیت ز دست مده
تا بدست ملامت نسپارد
گویی اندر پناه وصل شوم
تو نشوی گر فراق بگذارد
وصل هم نازموده گه بلطف
خون بریزد که موی نازارد
مرد بینی که روز وصل چو شمع
لب پر از خنده اشک می بارد
گیر کامروز وصل داغ کرد
هیچ داغ فراق باز آرد
بر گرفتم شمار عشق آن به
که مرا از شمار نشمارد

ایضاً

تنی دارم که یک عمر ای عمر نگذارد
غمی گزو دلم چند فتوح عمر بردارد
نصیحت گوی گوید که برکن دل ز عشق او
نمی داند که عشق او رگی با جان من دارد
مرا گوید نیاز آرم اگر جان در غمش بازی
چگویی چاره این آرزو که او ز آتش آزارد
شبا بم روی او ز بهر گرد اگر چه در غم او بشتاب
مرا هیچ کن هر دم بلا تو برد ای دارد

هر چه مرا روی تو بر روی ساند
تا خویش و خویش و دل بر روی خوش بستاند
هست رویم نیازم از همه روی
گر چه همه محنتی بروی رساند
در غم تو سرهی بای برا نم
گر تو ندانی بدان خدای تو داند
ز غم کسی آنجا نه درچه نشینی
کآتش دل را آب دیده نشاند

هر تو بر سر جهان همی بفزود شد   کو مکن آخر جهان چنین بنماند
دامن من گر بدست غم نگار است   وصل چه داند نگارین بغنند
ده که چنین خواهمت که تن زنی ای وصل   تا نکند هجر هر جفا که تو اند

ولـه

طاقتم در فراق تو برسید   صبر یکبارگی ز من برمید
تا گرفتار عشق شد جانم   بر دلم باد خرمی نوزید
چرخ بر روزنامهٔ عمرم   همه گویی نشان هجر کشید
عقل کوشید تا غمت بکند   عاقبت هم طریق هجر گزید

ایضا

دلبر هنوز ما را از خود نمی شمارد   با او چگونه شاید با او که گفت یارد
جانم فدای لعلش تا خون ما بریزد   عمرم فدای چشمش تا گرد از او برآرد
جان را چه قیمت آرد گر در غمش بسوزم   دل را محل نباشد گر در دو دست دارد
گیتی بسی بماند کز چهره باز گیرد   زنده کسی نماند کز غمزه برگمارد
آوازهٔ جمالش در عالمی نوازد   لیکن بر وصالش کس را امید دارد

ولـه

ز عمرم هیچ در دل برآید   اگر این عمرم نباشد بی نهایت
دلم را درد تو می باید و بس   عجب کز راه من راحت نیاید
مرا آن غم که هرگز کم مبادا   بحمد الله که هر دم بیشتر آید
بدست هجر خویشم بازدادی   که تا هر دم مرا رنجی نماید

اگر لافی زدم کان تو ام من
بدین جرمم چه بالش داد جب اید

دل

دل را ز صلاح بر نمیگیرد   کردم همه حیله در نمیگیرد
معشوقه اگر بر دیگر شد   چه دل یک در نمیگیرد
الحق نه دروغ راست باید گفت   معذور بود اگر نمیگیرد
من تحفه عاشقی ز کرم   هرچه که او ز سر نمیگیرد
داده دو جهان باد در عشقش   ما را بد و جسته بر نمیگیرد

ایضا

زلف چه بدلبری درآمد   بس کس که ز جان و دل برآمد
هم رایت خوش دلی نگون شد   هم دولت بیغمی سرآمد
دل گم شود ز آنچنان زلف   گر دست به جهان بهم برآمد
کاندیشه بحلقه اش درشد   گم گشته چو حلقه بر درآمد
چشم سیه سپید کارت   در کار جهان سیه گرآمد
گز کرد بدست العاشش   پهلوی زمانه لاغر آمد
چندان حذر من از غم تو   آوخ که غم تو بهتر آمد
در موکب کتاز غمزهٔ ت   لشکر ز دل و درآمد
نیرنگ رخ تو چون بحسن   ماه آمد و در برابر آمد
هر خط که خطیب دارد دانست   در حسن همه بخز درآمد
حسن تو چو شعر انوری نیز   گویی بمزاج دیگر آمد

ایضا

حسن تو گر بر همین ارکانست   قاعدهٔ عشق استوار بماند
از رخ تو گر بر حال بمانی   پس غزل ترکه یادگار بماند
هر نفس از چرخ ماه را سجب   چشم در آن روی چون نگار

بی تو مرا در کنار هم ارسمانی … خون دل و دیده در کنار بماند
از غم تو در دلم قرار نماندست … با غم تو در دلی قرار نماند

ولـه

هر گه را با تو کار در گیرد … بهره از روزگار بر گیرد
بشکن لب زهم چو بگشای … همه روی زمین شکر گیرد
چون زند غمزه چشم عیارت … دو جهان را بیک نظر گیرد
چشم تو آهوییست بس نادر … که همه صید شیر نر گیرد

ولـه

چو کاری زیارم همی بر نیاید … چو نوری نگارم همی در نیاید
چه باشد که من در غم او سرایم … چو بر من غم او همی سر نیاید
ولیکن همین غم نه آخر که با من … همی هیچ شادی برابر نیاید
مرا گر در دل در آید غم او … ز صد شادی دیگران بر نیاید
به پیغامش از حال خود باز گویم … کس از من نیاید که باور نیاید
جوابم فرستد گر من می چه جویی … اگر باورم آید و گر نیاید
ترا با غم خویش کار باشد … که از تو جز این کار دیگر نیاید
تو ای انوری گر نباشی چه باشد … ازین هیچ طوفان همی بر نیاید

ولـه

ای دلبر عیار ترا یار توان بود … با یاد تو اندر وطن یار توان بود
با داغ تو در تن در ستم چرخ توان داد … غمهای ترا با تو خریدار توان بود
بر بوی گل وصل تو سالی نه که عمری … از دست گل وصل تو بر خار توان بود
در آرزوی شکر و بادام تو صد سال … بر بستر تیمار تو بیدار توان بود

صدرشب

صد شب بتمنای وصال تو چو نرگس … بی نرگس بیمار تو بیدار توان بود
آنجا که مراد تو بکام تو گر اشارت … با خصم تو در کشتن خود یار توان بود

ولـه

مرا با دلبری کاری بیفتاد … دلم را روز بازاری بیفتاد
دلم سجادهٔ عشقش ز افشاند … ازین سجاده زناری بیفتاد
دلم با عشق دست اندر کمر زد … بستی کشید و کماری بیفتاد
قبای عشق مجنون میر سرشت … دلم را زان کله‌واری بیفتاد
مرا افتاد با بالای او کار … نه هر بالای من کاری بیفتاد
جهان را چون دل من در زمین زد … کنون از دست دلداری بیفتاد

ولـه

مرا تا کی فلک رنجور دارد … ز روی دلبرم مهجور دارد
بیک ره که با معشوق خود دادم … همه عمرم ازان محجور دارد
ندانم تا فلک از عرض صحبت … که بی جرمی مرا رنجور دارد
دو دست خود بخون دل کشادست … مگر بر خون من منشور دارد

ولـه

جانا دهان تنگت صد تنگ شکر ارزد … اندام سیم رنگت خرداد بها زر ارزد
هر چند دلربای لطف تکان جهانم … کاواز مرغ جانان شاخ صنوبر ارزد
با عاشقان کویت لافی زنیم که که … کان دل الکا ستد را کانده دلبر
از عشق زرد حسنی خون آب آذرم دیده … کشتیست شب خرم کار رنج کوثر
گوینده فلک سنج از قاف تا بقافت
بوسی ازان لب تو صد فلک سنجر ارزد

دست در وصل یاری نشود / جز غم ز دان نگاری نرسد
عشق را اگرچه آستانه است زنهار / هیچ در انتظاری نرسد
از شمار در جان دوست مرا / جز غم بیشمار می نرسد
در غم هجر جسم من برسید / دل بمقصود کاری نرسد
چند در انتظار خواهی بند / خبر وصل یاری نرسد

وله

سخت خوشی چشم بد دور با / سال و مه روز و شب شود
بندهٔ زلفین تو شد غالیه / خاک کف پای تو کافور باد
خادم در فراش تو رضوان گرد / چاکر در بان درت حور باد
عاشق محنت زده چون شاد / حاسد حزم شده مهجور باد
وصل تو با واهمه نزدیک با / هجر تو جاوید ز ما دور باد

ایضا

نه چو شیرین لبت شکر باشد / نه چو روشن رخت قمر باشد
با سخنهای تلخ چون زهر / عیش من خوشتر از شکر
تو بزر مایلی و نیست عجب / میل خوبان همه بزر باشد
کار عاشق بسیم گردد راست / عشق بی سیم دردسر
دایم از نیستی عشق مرا / هر دو لب خشک و دیده تر
در فراق تو عاشقان ترا / همه شبهای بی سحر باشد
عشق و افلاس در مسلمانی / صد ره از کافری بتر

وله

طاقت عشق تو زین بیش نماند / پیش ازین بی تو سر خویشم نماند

رات میخواهی نخواهم بی تو عمر / بر لب گفتار گذاشت نماند
شد تو انگه جانم از تیمار غم / زان دل تیمار اندیشم
تا گرفتم آشنایی با غمت / در جهان بیگانه و خویشم
چون کنم تدبیر کار خویشتن / چون دل تدبیر اندیشم
اندر این تاکی از این کار دکه / کاعتقاد و مذهب و کیشم

وله

بسیل عشق تو دل کل ندارد / که راه عشق تو منزل ندارد
قدم بر جان همی باید نهادن / درین راه دو دلم آن دل ندارد
چو دل در کار تو تسلیم جان گشت / که هجرت کار مشکل ندارد
بهیس سرمایه صبر در روزگار / دلم زین هر دو هم حاصل ندارد
گر ابا پایان پیوند تو باشد / چه دریای غمت ساحل ندارد

ایضا

آن شوخ دیده دیده جور بهم میزند / دل صبر پیشه گرد اکنون دم میزند
زو صد هزار زخم جفا دارم و هنوز / چون دست هیچ جور زخم میزند
که که بطعنه فال بعابی زدی مرا / واکنون چو راه دل بزد آهم میزند
یارب چه شوخ بالابیست او کز د / یک ابر دیده نیست که خودش نم میزند
حیثش کدام روز که غارت نمیکند / زلفش کدام قاعده برهم میزند
الغصه در ولایت خوبی لگام دل / ز د نوبتی که خسرو عالم میزند

وله

دل در هوست ز جان برآید / جان در غمت از جهان برآید
کو جان جهان میانش اندکی / مقصود تو از میان برآید

سودیست تمام اگر دلی را　یک غم ز تو رایگان آید
همی نه هرکه شد غم تو　زودا که ز خانمان بر آید
و آنکس که فرو شود بکویت　دیرا که ازو نشان بر آید
کوی که اگرچه هست کام　تا کام دل جهان بر آید
لیکن ز زبان او آنست　هر طعنه که از زبان بر آید
دل طعنهٔ تو بدیده بخرید　تا دیدهٔ او ز آن بر آید
نشنیده ستی چنان توان مرد　ای جان جهان که جان بر آید
ارزان مفروش الوزیرا　گر باز خری گران بر آید

وله

درد تو دلا نهان نماند　و اندوه تو جاودان نماند
از عشق منت چنین شکفته　کان روی نکو چنان نماند
آوازهٔ تو فرو نشنید　وز محنت من نشان نماند
گر با همه کس چنین کنی دل　یکدل شده در جهان نماند
از درد تو دل بماند و همت　کز بیر حمیت جان نماند
زر کار جهان گرانه ای دل　کازار درین میان نماند
آن سود بسم که تو نمانی　بل با همه سوزیان نماند

ایضا

گر تر ز دل همی جهان خواهد　که دل از بنده رایگان خواهد
بنده را کی محل آن باشد　کانچه خواهی تو جز چنان خواهد
بسر تو که جان دهد بنده　گر دل تو ز بنده جان خواهد
یکزمان از تو دور باد دلم　گر یکی ساعتی امان خواهد

ایهمه

ایهمه هست هم امان دهیش　از فراق تو کی امان خواهد
خود همینست عادت معشوق　کانچه خواهی تو او جز آن خواهد

وله

عالمی در ره تو حیرانند　پیش و پس هیچ ره نمیدانند
عقل و وهم ارچه هر دو تیز روانند　چون بکارت رسند درمانند
جان و دل گرچه عزتی دارند　بر در تو غلام دربانند
دوستان گرچه درد دارند　مرهم درد خود ترا دانند

ایضا

مرا مرنجان کایزد ترا برنجاند　ز من بگرد که احوال تو بگرداند
دران بکوش که آتش ز من برانگیزی　که آب دیدهٔ من آتش تو بنشاند
اگر ندانی حال دلم روا باشد　خدای عز و جل حال من همیداند
مرا به بندگی خود قبول کن زان پیش　که هر که دید مرا بندهٔ تو میخواند
مباش ایمن حسن کامرانی خویش　که هر چه کرد و نه بد بد زمانه بستاند

وله

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد　بیا بیا که ز تو کار ما بجان آمد
مبر مبر جور و خوابم ز درد هجرانت　مکن مکن که غمت سود و دل زیان
مزن مزن پس ازین در دل آتشم که زنی　سیا سیا که بدین خسته دل گمان
چه میکنی بکه مشغولی و چه مشتغلی　چه گفتمت چه شنیدی چه در گمان
چنانکه بود نکار ای بیدعهدی　بعاقبت همه عهد تو همچنان آمد
کرانه کردی از من تو خود ندانستی　که دل ز عشق تو یکبار در میان آمد
مکن تکبر و بهر خدای است بگوی　که تا حدیث منت هیچ بر زبان آید

وله

رنگ عاشق چو زعفران باشد
هر که عاشق بود چنان باشد

روی فارغ دلان برنگ بود
رنگ غافل چو ارغوان باشد

قاصد عشق او زره چو رسید
کمترین پایمزد جان باشد

عشق چون حدیث وعده شود
عدت جان جانان باشد

یعلم الله که گر موکب عشق
گر بجا نیست رایگان باشد

ایضا

درد تو صد هزار جان ارزد
گرد تو نور دیدگان ارزد

نه غمت را بها بجان بکنم
که بر آن که بیش از آن ارزد

گر بمن بر پدید عشق غمت
دل و عقل و تن و روان ارزد

از ظریفان نکاچه ارچو بی
قصد جانی هزار جان ارزد

درد از جان گرت دریغ مدار
سگ کوی تو استخوان ارزد

وله

آب حیوان چشمه کوی تو میرود
خورشید در خیبت روی تو میرود

ای در رکاب لطف تو صد جان پادشاه
دل در رکاب روی نکوی تو میرود

هر روز رهست بر سر کوی اجل دو عید
درد از رنگه بر سر کوی تو میرود

هر دم هزار جان اگر جان پیش میرود
بادی که در حمایت موی تو میرود

جان خواهیم سوبشه باز اسپ جوان
چون این مضایقت همه کوی تو میرود

در خاک می بجوییم چو ز زمانه را
با آنکه در زمانه ز خوی تو میرود

رنگی همی نماند اندر رکوی عشق
وین رنگ هم ز حسن رکوی تو میرود

ساقیا

ساقیا باده صبوح بیار
دانه دام هر فتوح بیار

قبله ملت مسیح بده
آتش توبه نصوح بیار

پیش کین طوفان غم جهان بگرفت
می همراه عمر نوح بیار

وز پی نفی عقل و راحت روح
راح صافی و عقل و روح بیار

دلم از شعر انوری بگرفت
ای پسر قول بوالفتوح بیار

ایضا

هیچ دانی که سر صحبت یار دارد یار
سر به پیوند چو ما یار فرد دارد یار

کاشکی همچکسی زد خبری داوی
تا از این واقعه خود هیچ خبر دارد یار

تو به بینی که مرا عشوه دهد چند چند
سالها زار بگریاند و بگذارد یار

یار را جور کند خود بکند چون عتاب
خون بریزد که همی موی بیازارد

انوری جان و جهان گیرد و کم آزارد
پیش از آن کت همین روز کم آزارد

وله

سلام علیک ای جفا پیشه یار
کجایی چو آن ای جوال دگار

اگر بخت با من مخالف بگشت
تو باری مخالف مشو زینهار

چو گویم مرا با غم تو خوش است
که جز غم ندارم ز تو یادگار

خطایی که کردم ببین برگذر
جفایی که کردم ز من درگذار

جواب سلام رهی باز ده
سلام علیکم ای جفاپیشه یار

ایضا

دلا در عاشقی جانی بکن
وگر نه جای باری نیست جان کن

جهان عاشقان یاران ندارد
اگر جانت نمی باید جهان کن

مرا گویی چنین هم نیست آخر
چنان کت دل همی خواهد چنان کن

من اشک در میان کارم ای دل   سر و کاری همی بینی از آن گیر
در آن میزان اگر غم شوی خون   بر و هم عافیت را آشنا گیر
بسوی وصل خود درکش کمینی   که هجران سحر آن در میان گیر

وله

ای غم تو جسم را جانی دگر   هر زمانی تازه ایمانی دگر
ای ز تیر غمزه تو روح را   هر نفس در دیده پیکانی دگر
نیست ارباب ایزد نزد عقل   از تو بهتر هیچ برهانی
ای فرد بر دو ... طمع   هر دلی بیهوده دندانی
ای برآورده ز عشقت در هوس   هر کسی سر از گریبانی
نیست ما را غم عشق ترا   خوشتر از درد تو درمانی
دل بخوابت سر گرفت   ای به از جان هست فرمانی

وله

جالب عشق می آرایند مردوار   رخت غارتگیان می آید
مه و خورشید در ...   غلام روی تو می شاید
سر زلف تر آن دارد اگر   که در او عاشقان بکشاید
بیا جان معطر بر لب رسید   که تا عصمت چه مغز آید
بیا میز دلکار را از کوی   چنانی که جهان می باید

قیامت میکنی ای کافر امروز   ندانم تا چه داری در سر امروز
مطبعه هرا شیدی همی ...   بخنده می فشانی شکر

دو هاروت

٢٦١

دو هاروت تو کردی بوستان را   دو یاقوت تو شد جان پرور امروز
تو ای سلطان ... که در حسن   ندارد چون تو سلطان سنجر
بحق آنکه دادی تاب حالت   بحال بنده یکدم بنگر امروز

وله

تخته عشق برنوشتم باز   برنویس ای نگار تخته ناز
تا بر استاد عاشقی خوانم   روزکی چند باز نو آغاز
با سر حال گذشته شویم   گرچه عمر گذشته ناید باز
ورقی باز کن ز عهد قدیم   باز کن خاک عشوه بر سر باز
بین که روز و شب زمانه همی   ورق عمر تان کشند فراز
چند گویی زمانه در ...   بر وفای زمانه هیچ مناز
قصه کوتاه کن که لذت کرد   روز امید انتظار دراز

وله

چاره عشق تو نداند کس   نامه وصل تو نخواند کس
نقش هجران تو که ماند باز   تو توانی اگر نداند کس
در رکاب فلک فرو ماند   همعنانی چگونه داند کس
بوفا چون ولی نیست ...   از تو انصاف چون ستاند
از تو بی رحم تر بروی زمین   خود بروی کس این نشاند
هم برین دل اگر تو خواهی ماند   تا نه بس دیر هم نماند کس

وله

جانا بغریبستان چندین بنماند کس   باز آی که در غربت قدر تو نداند کس
صد نامه فرستادم یا نامه تو ...   کوی خبر عاشق هرگز نرساند

در پیش رخ خوبت خورشید نفروزد | در پیش سواران خر هرگز نبر اندکس
هرگز زمی وصلت یک جام بیاشامد | تا زنده بود از هشیار نخواند

وله

باز دوش آن صنم عشوه فروش | شهری از ولوله آورد بجوش
صبحدم بود که مستانه بوثاق | چون پرند دوش نه بهشتش بهوش
دست برکرده بشوخی از جیب | چادر افکنده ز شنگی بر دوش
دامن خواب کشان از نرگس | دام دلها زده از مرزنگوش
لاله‌اش از آتش می در پاس | زهره‌اش از باد سحر سنبل پوش
پیشکارش قدحی داده بدست | او یکی چنگ خوش اندر آغوش
راه هوی کرده بعمدا برده | تا بود پرده دریده نیوش
علی الابصح علی اسعد فال | آن کشش فتنه که آفت کوش
هم سه نادر علم آورده چنانک | میر عالم نشنیدست بگوش
قول این صوت خنان مطرب آن | وای اگر شهر بر آشفتی دوش
ای صبا شربت خون کرد غم او | دوشش کشتست بر آوازش هوش
روستای بچه شهر سوخت | کس درین فتنه نباشد خاموش
گر شبی دیگر ازین جنس کند | در که میر خراسان خروش

ایضاً

سر زلف بدست غیر تو جفاست | لب لعلت بدست غیر افسوس
سر زلف تو باری هم تو میکش | لب لعل تو باری هم تو می بوس
دوش در ره نگارم آمد پیش | آن نکوئی ز ماه گردون بیش

گفته

گفته از روی لطف خود کواهش | خاک کلکهات دو شکر ریش
چون مرا دید ساعتی از دور | آن بت نیکخواه نیک اندیش
باشارت نهان ز دشمن گفت | کالسلام علیکم ای درویش

وله

بجان آمد مرا کار از دل خویش | غمی گشتم ز کار مشکل خویش
دران دریا شدستم غرق کاکه | بجز غم می نبینم ساحل خویش
براه وصل می پویم ولیکن | همه در هجر می بینم منزل خویش
مبادا هیچ آسایش دلم را | اگر جز رنج بینم حاصل خویش
اگر کس قاتل خود بود هرگز | منم آنکس که هستم قاتل خویش

ایضاً

اگر در شهر بر گویم غم دل | که آمد در دو عالم محرم دل
دلی دارم همیشه همدم غم | غمی دارم همیشه همدم دل
دل عالم نمیدانم بعشقش آن | از آن کافتاده‌ام در عالم دل
دلی و صد هزاران آه چونین | ز حد بگذشت الحق ماتم دل
کنار مرحمت گر باز گیری | بجز داران فرو ریزم غم دل

وله

کار جهان نگر که جفاهای تو کشم | دل را به پیش عهد وفای که میکشم
این نعرهای گرم ز عشق که میزنم | وین آههای سرد برای که میکشم
بهر رضای دوست ز دشمن جفا کشند | چون دوست نیست بهر رضای که میکشم
دل در هوای او ز جهانی کرانه کرد | آخر نکو ندیدم که هوای که میکشم
ای روزگار عافیت آخر کجا شدی | باری بیا ببین که بلای که میکشم

وله

هر چند بجای تو وفا دارم	هم از تو توقع جفا دارم
در سر ز تو همچنان هوس خواهم	در دل ز تو همچنان هوا دارم
از من چو جهان مبر که تو دانی	کز دولت اینچنین ترا دارم
بیگانه مشو چو دیده ها من	چون با غم تو دل آشنا دارم
گویی که بگو بر از یا جهان	حاشا لله که این روا دارم
لیکن بکل آفتاب چون پوشم	چون پشت چو ماه نو دو تا

نعت

روی ننمایم که روی از تو تابم	زانکه چو روی تو در زمانه نیابم
چون همه عالم خیال روی تو دارد	روی ز رویت بگو چگونه بتابم
حیله گری چون کنم بعقل چو گم کرد	عشق سررشته خطا و صوابم
نه ز تو بتوان برید تا بشکیبم	نه بتو بتوان رسید تا بشتابم
من همه شب از محنت تو نخسبم	شاید کامد خیال وصل بخوابم
راحتم از روزگار خویش همین است	آنکه تو دانی که بی تو در چه عذابم
کشتی خواهم که نام من نبری هیچ	زانکه ازین بیش نیست برگ خرابم
عربده بر بست هیچ خورده مگیرید	با من ازینها مکن که مست خرابم

وله

یار چون در خورد همت میکشم	سرفدای تیغ تهمت میکنم
نعمت یکبوسه صد بدره زر	گر کنم با او خصومت میکشم
منتها چون میکنم لیکن بجاست	وه چه یک جو زانکه منت میکشم
دوستم آن دلبر که اندر کنار	بگذران یعنی که زحمت میکشم

برسر

برسر آن نکته در بافتم	گر چه دانستم که زحمت میکشم
چشم کردم شوخ و کیم ابکار	بر سر پا نیز خدمت میکشم

نعت

آخر ز زهد و توبه در بستم	وز بند قبول این و آن رستم
بر پرده چنگ پرده بدریدم	وز باده ناب توبه بشکستم
با آن بت کم زن قلندر دل	در کنج قمار خانه بنشستم
چون نوبت حسن پنج کرد آنست	زنار چهار گانه بربستم
از رخصت عشق تخته در هم	در عادت مادر و پدر جستم
چون پای بلا بگور بگشادم	پی باده میاد که نفس دستم
در بتکده گاه مؤمن کیرم	در مصطبه گاه عاقل و مستم
دستم ز زبان خصم کوته شد	کامروز چنانکه گویدم هستم

وله

کس بد اندر ز بلا چون سوختم	خویشتن در چه بلا اندوختم
دیدنی دیدم از آن چشم تر	جان بدان یکبار دیدن دوختم
برکشیدم جامه شادی ز تن	وز بلا دلقی کنون نو دوختم
هرچه دانش بود کم کردم همه	وز فراقت زرگری آموختم
زر بر اندودم بر آن چشم	آتش اندر کوره دل سوختم

نعت

دل ها ز بعاشقی در افکندم	بر باد بداد عهد و سوگندم
پیوست بعشق تا دگر بار	ببرید ز خاص و عام پیوندم
برکند بدست عشوه از بیخم	تا بیخ صلاح و توبه برکندم

چون بسته بند عاشقی‌ها شدم / کی سود کند نصیحت و پندم
از مرهم وصل فارغم زیرا / کز یار رسد بر دل خورسندم
آخر شب هجر بگذرد بر من / گر بگذرد ار روز کی چندم

وله

درداد و دریغا که دل از دست بدادم / واندر غم و اندیشه بسیار فتادم
آبی که مرا ترد و بزد کان جهان بود / خوش خوش همه بر باد غم عشق بداد
با وصل تو نابوده هنوزم کاری / سر بر خط بیداد و جفای تو نهادم
دل در سخن زرق زر اندود تو بستم / تا در غم تو خون دل از دیده گشادم
می‌بینم که بر خاک برم درد فراقت / چون دست غم عشق تو بر باد دادم
با آنکه نباشی نفسی جز بجلالم / هرگز نفسی جز برضای تو مبادم

ایضا

ما رخت دل اندر سر زلف تو نهادیم / بر رخ ز غم عشق تو گل دیدیم
در کار تو جان از اخفا نیست کم دیدیم / در راه تو تن را به فنا در نهادیم
چون تشنه دیدار تو گشتیم ما کام / در بند کی روی تو اقرار بدادیم
تا بسته شد اجل خویش بکردیم / از بند غم عشق تو آزاد مبادیم
نی نی با اجل هم نرهیم از غم عشقت / با عشق تو میریم که با عشق تو زادیم

وله

آخر بمراد دل رسیدیم / خود راد ترا بهم بدیدیم
از زلف تو تا بهاک دیدیم / وز لعل تو شربها چشیدیم
بی آنکه فراق همنفس بود / با تو نفسی بیار میدیدیم
بر دست تو تو بها بسکیم / بر تن ز تو جامها دریدیم

نام

نام تو بطبع دل سپردیم / راز تو بگوش جان شنیدیم
تا ما ز بیابان رسم عادت / زرقی که فروختی خریدیم
سر بر خط عهد تو نهادیم / خط گرد زمانه در کشیدیم

وله

بیا تا به بینی که من در چه کارم / لباسی سیاه برگ آهم بدارم
بجائی که بی تو مرا بر آید / چه باشد جوانی بهم بر نبارم
دلی دارم آنجا نه بی یا بمیروم / غمی دارم اینجا نه بی دوستدارم
مرا کوهی از عشق من در چه کاری / اگر کار را نیست بر هیچ کارم
منم گاه و بیگاه در دوحل و حرجی / غمی می‌ستانم دمی می‌سپارم
غمت با دلم گفت از عشق چه بی / نفس بر نیا در دمی که زارم
چکوهی غم تو بدان سر در آرد / که در سایه دولتش سر بر آرم
فراقا بر ذر خوذت همه سنم / اگر هیچ با قیمت بر او رکارم

ایضا

نو بنو هر روز باری میکشم / بار رنج و چون زباری میکشم
تا شکفته روی گلی هر ز مرا / هر زمان ز و رنج خاری میکشم
گر بلا می‌کشم عیبم مکن / لیکن بلا آخر بکاری میکشم
ز حمت سرهای سردار ماندی / بر امید نو بهاری میکشم
عشق هر دم در میانم میکشد / گرچه خود را بکناری میکشم
کار من روزی شود همچون نگار / کاین غم از بهر نگاری

وله

هر غم که ز عشق یاری می‌بینم / از گردش روزگاری می‌بینم

سپید از فلک چنانکه دی بود — امروز یکی هزار می‌بینم
تا شاخ زمانه گل زاید — کاکنون همه زخم خار می‌بینم
در بند غمی که پیچ می‌باشم — بنگر که چه انتظار می‌بینم
در هر دل دوستی نیابیم — صد دشمن آشکار می‌بینم
آن می‌بینم که کس نبیند — آری نه باختیار می‌بینم
با دست زمانه در جهان تنها — کر پای کس استوار می‌بینم
گردون بشمار ما یکی دارد — ما هم همه در شمار می‌بینم
برو هر ساز انوری کاری — کین کار نه پایدار می‌بینم

ولـه

گر عزیزم تو دور خوارم — چکنم دوستت همی‌دارم
بر دلم کز غمت جهان بفروشد — باجنس صد غمت خریدارم
سایه بر کار من نمی‌فکنی — اینچنین تو زکی و بهر کارم
هیچ گل ناشکفته از وصلت — هجر تا کی نهار بجان خارم
کو همه جان من بیازاری — ور تو جانم بری بیازارم
خویشتن را بدان بهار چو من — خوش شوی ار بدان نمی‌آرم
گوییم از جز خدای داری تو — انوری از خدای بیزارم
هم تو دانی که این چه دستانست — ور که شیرین همی کنی کارم

ایضاً

درد دل هر زمان فزون دارم — چکنم بیوفاست دلدارم
همه با من جفا کند لیکن — بجفا هیچ از و نیازارم
بار اندوه و رنج محنت او — بکشم زانکه دوستش دارم

بار

بار دهیش گشتم معاذ الله — گر بود این محال مقدارم
تا توانم حدیث هجرش کرد — میروم صد هزار بیکارم
گشته بودم بر دو گنم در خواست — تا نماید ز دور دیدارم
اینقدر را التماس خود چه بود — سالها شد که تا در کارم
می‌کنی شاه نعمت ایدر — کین قدر نیز هم نیارم

ولـه

سر آن دارم کامروز زبر یار شوم — بر آن دلبر دردی‌کش عیار شوم
بخرابات دمی مصطبه ایمان دارم — وز مناجات شب صومعه بیزار شوم
چونکه شایسته سجاده و تسبیح نیم — باشد ای شایسته زنار شوم
کار می دارد و معشوق و خرابات چمار — کی بود کی که دگر بار درین کار شوم
خور در عیش خوشم توبه فراوان زنهار — ببر می همی از توبه به زنهار شوم
رو تو و قامت موزون که مرا زین مستی — تا قیامت سر آن نیست که هشیار

ایضاً

داری خبر که در غمت از خود خبر ندارم — وز تو بجز غمت نصیبی دگر ندارم
بستم بجان که پیکان سر تیر کاری — کامروز در غمت بجهان پای سر ندارم
سنهای درد هجر من ازین بیشتر جوانی — که حد گذشت و طاقت ازین بیشتر
در دیده که بر امید وصال تو در فراق — از من اثر نماند و ز وصلت اثر
ز جان و دل ببرد درون خوش نشسته — نان تا رزوی راز نهان پرده بر
اشکی چو سیم دارم و روی چو زر ازین — کاندر ره وصال در خرد سیم و زر

دارم ز غم هزار جگر خون انوری را
شب نیست تا بخون جگر دیده تر ندارم

یارم تو یی بعالم یاری گر ندارم / تا در تنم بود جان دل از تو بر ندارم
دل بر ندارم از تو وز دل سخن نگویم / زان دل سخن چگویم کز وی خبر
دارم غم تو دایم با جان و دل برابر / زیرا که جز غم تو چیزی دگر ندارم
هر ساعتی فریبم دل را بعشوهٔ تو / گویی که عشوهٔ تو یکیک زبر ندارم
گفتی که صبر بگزین تا کام دل بیابی / صبر از جهان جمالی شگفت اگر
صبرم چگونه باشد از عشق هر دو یی / کاندر زمانه کس را زو دوستر

وله

برانم کز تو هرگز بر نگردم / بگرد دلبر دیگر نگردم
دل اندر عشق بستم در همه عمر / خطا بینم هم از تو بر نگردم
مرا اسلام ماندست اندکی بس / که از هجران تو کافر نگردم
چنانم من ز هجرانت نگارا / کزین غم تا زیم بهتر نگردم

ایضا

بران عزمم که دیگر ره به پیمانه نگیرندم / دل اندر هجر و وصل آن بت بیدادگر بندم
نبندی سر بسوزانم بیاد روح افزایم / ره مینی نه بو بر گیرم در طامات دربندم
چو عریانان بندم از مستی قبای لعل داد / چو مفلس با ندم از دنیا کمرهای بزر
درم بار خرابانی بکیش خویش بربندم / بزنار رشک که در ساعت چو او زنار
ز خیر و شر چه حاصل شد مرا گرد و چندی / سن نادانی معنی را دل اندر خیر و شر
چو کس واقف نمیگردد همی برسر کار او / درین بندم دل آخر به در کار دگر

وله

از عشق ای شیرین صنم گر بهر بستی میزنم / نه یاد دیگر میکنم نه رای دیگر میزنم

تو شاه

تو شاه خوبانی و من با روز بر زر خود / هر شب بدار الضرب عشقم تو زر میزنم
با شد دل آزاد بخته در حلقه زلفین تو / سر از هوای دلبران چون حلقه بر در میزنم
دل بر وداع من در کشید تا بیند وصل تو / هر شب دو دست از هجر تو تا روز بر سر میزنم

ایضا

نگارا جز تو دلداری ندارم / بجز تو در جهان یاری ندارم
بجز بازار و سودایت در دل / بجان تو که بازاری ندارم
اگرچه خاطرم آزرده است / ز تو در خاطر آزاری ندارم
ز کردار تو چون بازایم ای دوست / که در حق تو کرداری ندارم
ترا باری بهر غم غمخوری هست / غم من خور که غمخواری ندارم
بسان سایقی در گلستانم / چه به بختم که خود خاری ندارم

ایضا

عمر من تو بسر چگونه برم / که همی بی تو روز و شب شمرم
خونها از دو دیده پالودم / رخنه رخنه شد از غمت جگرم
تو ز شادی و خرمی برخور / که من از تو بجز جگر نخورم
مگر این بود بخشش ز فلک / که ز دست غم تو جان نبرم
چند بر تافتم ز کوی تو روی / با قضا بر نیاید آن حذرم

ایضا

زیر بار غمی گرفتارم / کاندر و مردن نمی یارم
عمر و عیشم برنج میگذرد / مستی این عمر و عیش بیزارم
حاصل دولت جوانی خویش / دامنی پر ز آب و خون دارم
در تمنای یکدم بی غم / همه شب تا بروز بیدارم

تا عمت میکشد گریبانم … دامنت چون ز دست بگذارم

وله

ساقی اندر خرابات خیز ای غلام … باده را در جام جان ریز ای غلام
با حریف جنس در ساز ای پسر … در شراب لعل آویز ای غلام
چند گویی مست گشتم می منه … وقت مستی نیست مستیز ای غلام
چند پرهیزی ازین پرهیز چند … از چنین پرهیز پرهیز ای غلام
در نهاد باده شو چون انوری … در غم ایام بگریز ای غلام

ایضا

پای بر جای نیست همنفسم … چکنم از دست تکبر و هوسم
در پی کردگار روان عمرش … رهبرم کیست تا که چو جرسم
بر سر کوی او شبی گذرم … که حمایت کنند سگ و عسسم
محرم شکر لبش نشدم … تا نگفتم طفیلی مگسم
کعبتین دل وصال مستطلبد … راستی من هم اندرین هوسم
کف با دل بگو که حالا نیست … حصه غم هجر داد دسترسم
دل بر اکفت هم به ارز صحبت … رایگان هجر باقیم برسم
گو بدم انوری درین سودا … پای در پیش و پای بر پسم
گویم اینک از نسیب مسکویم … پای بر جای نیست همنفسم

وله

من که باشم که تمنای وصال تو کنم … یا کیم تا که حدیث لب و خال تو کنم
کس بدرگاه خیال تو نمی‌یابد راه … من چه بیهوده تمنای وصال تو کنم
گله عشق تو در پیش تو نتوانم کرد … ساکنم تا که شبی پیش خیال تو کنم

از سر مردمی

از سر مردمی گر تو کلاهی بنهم … مردم چشم سرم ظرف دوال تو کنم
در چشم تو در آید سخنم تا بزنم … در غزلها صفت چشم غزال تو کنم
شعر من سحر شد و شد بکمال ارنی آن … که همی صفت جمال بکمال تو کنم
سحر چشم تو حلالست و حرامست مرا … شاعری گرچه نه بر سحر حلال تو کنم

وله

هرچند غم عشقت بنوشید همی دارم … هرکس که مرا بیند داند که غمی دارم
گفتم که ترا گویم با تو طرفی زین غم … در اندیشه دلم خون شد هم بهر یکی دارم
با آنکه بهر فرصت صد نکته در اندازم … هم در تو نمی‌گیرد چه سود دمی دارم
گویی که چو زر داری کار تو چو زر گردد … حقا که اگر جز جان دارم چه درمی دارم
از انوری حالش دانم که نه بی غم … از بوالعجبی گویم کین جور کمی دارم

ایضا

مست از درم در آمد دوش آن نگارم … در بر گرفته چنگ و بکف برنهاده جام
بر روز روشن از شب تیره فکنده بند … از مشک سوده بر گل سوری نهاده دام
آهنگ بیت کرد بصوت حزین خوش … شکر همی فشاند ز یاقوت لاله فام
گفتی که لعل یا رب عقیق گداخته است … در جام او ز عکس رخ او ز رنگ جام
بنشست بر کنار من و باده نوش کرد … آن ماه سرو قامت آن سرکش خرام
با چنگ بر کنار بد اندر کنار من … مخمور تا بصبح سفیده ز نماز شام
در گوشه‌ای که کس نبد آگه ز حال ما … زان عشرت و نعایت و زان مستی مدام
نه مطرب و نه ساقی و نه یار و نه حریف … او بود و انوری و می لعل والسلام

وله

ای زلف تابدار ترا صد هزار خم … وی جان خاکسار مرا صد هزار غم

خالی نکرد دو از غم عشق تو جان من | تا حلقهای زلف تو خالی نشد ز خم
بر عارض تو حلقهٔ زلف تو گوییا | کز مشک خیمهاست بگلبرگ بر رقم
یا سلسله ارشته درگرد آفتاب | یا پیچهای شب زده بر روی صبحدم
ای در خجالت رخ و زلف تو روز و شب | وی در حمایت لب و چشم تو شهد و سم
ای پشت من ز عشق تو چون ابروی تو کوژ | وی بخت من ز مهر تو چون زلف تو دژم
جانم ز جزع و لعل تو پر درد و پر سقاست | طبعم ز روی و موی تو پر نور و پر ظلم
از پای تا بسر همه بند است زلف تو | زانروی بسته دارد از روی تو قدم
از بند تو چگونه بود روی جستنم | کاندم که از تو دورترم با توام بهم
در چشم و دل مرا تو چنانی که دل چو چشم | پیوسته دارد از پی وصال تو متهم
ای در دلم خیال تو شکی به از یقین | وی در سخن لب تو وجودی کم از عدم
کم کن ز ستیزگی و بنشین که انوری | در عشق چون میان تو گشته کم ز کم

وله

در دست غم یار دلارام بماندم | هشیار تر ز غم و دردا بماندم
بردم بدر عشق ز خوبان جهان من | از دست دل ساده سرانجام تمام
یک کام بکام دل خود کام نهادم | سرگشته همه عمر در آن کام بماندم
آتش زدم اندر دل آن جمله بسوزد | دل سوخته شد آخر و من خام بماندم
بر بام طمع رفتم تا وصل ببینم | بشکست قضا پایم و بر بام بماندم
یاران همه شد ز ایام حوادث | افسوس که من در کف ایام بماندم

وله

جانا ز غم عشق تو امروز چنانم | کاندر خم زلف تو توان کرد نهانم
بر چهره عیان گشت بیکبار ضمیرم | وز دیده نهان کرد بیکبار نشانم

دینی

زین پیش گمان در غم خویشتم که از بس | دانی که اگر بی تو بمانم نمانم
از دست فراقت اگرم دست بگیری | زودا که فراق تو ببرد دست بجانم
هر چند که اندیشه کنم تا غرض تو | از کشتن من چیست هیچ ندانم

وله

دل بدادیم و جان همی خواهیم | خلوتی جز نهان همی خواهیم
هستی جان و دل چو نیست | رحمت هر دوان همی خواهیم
خدمت تو مرا ز جان بشست | شاید ار زانکه جان همی خواهیم
با تو بوی جو و جان نه خوشست | لقمه بر استخوان همی خواهیم
من معشوقه بر بن مغزی | رحمت دیگران همی خواهیم

وله

اگر نقش رخت بر جان ندارم | بزلف کافرت ایمان ندارم
ز تو یکدر درد درمان مبادم | اگر صد درد بی درمان ندارم
گر از تو بوسهٔ خواهم بجانی | تو گویی بوسه ارزان ندارم
ز عشقت رازها دارم بسی لی | ز پیغمبری یکی پنهان ندارم
صبوری را اگر معذور داری | ولی می‌باید و من آن ندارم
مرا گویی ز پیوندم چه داری | چه دارم جز غم هجران ندارم
لبت دیدند از جان بر سند است | چگویی با لبت دندان ندارم

وله

بی تو جانا زندگانی میکنم | ورز تو ایمنی نهانی میکنم
شرم بادا زین کار خویشتم باد | بی تو چندین زندگانی میکنم
تو نه و من در جهان زندگان | راستی بدگرانی میکنم

صبر گویم میکنم لیکن چه صبر / حیلتی چون ناکه دانی میکنم
از غمم شادی تا بشنیده ام / در غم خود شادمانی میکنم
در همه راه تمنا گردیی / بر سر ره دیدبانی میکنم

وله

تا نه پنداری که دستان میکنم / آنکه از دردت فغان میکنم
کارم از هجرانت جان آورده / جان خوشست اما خونی زان
دوستی گوئی نه از دل میکنی / راست میگوئی که از جان میکنم
نفی تهمت را اگر دشوار عشق / پیش هر کس ره دل آسان
بر من از خورشید هم بیداد است / کان بکل خورشید پنهان میکنم
بی لب دندان شیرین تو صبر / از بن سی و سه دندان میکنم
دامن از من درمکش هر دمت / رشوتی نو در گریبان میکنم
زر ندارم لیکن از دریای طبع / هر زمانت گوهر افشان
اهل شود در عشق اگر جوی انوریت / جلوه بر اهل خراسان میکنم

وله

ای آرزوی جانم در آرزوی آنم / گز هجر یک شکایت در گوش وصل خوانم
که که بآب دیده خرسند کردمی دل / کار آنچنان شد اکنون کاهم نمیتوانم
من اینهمه ندانم دانم که می برآید / جانم ز آرزویت ای آرزوی جانم
با دل ببرد گفتم کاخر مرا بگوئی / کان خون شدی کجا شد دل گفت مبتلا
دانی چگونه باشم در محنتی چنینم / زان پس که دیده باشی در درد دل خیالم

ن ضا
آری اگرت بیابم روزی بکام یابم
ور نه چنانکه باشد زین روز در بیانم

تودانی

[illegible] / مراد من صحبت دارم که با تو
تو دانی که من خز نوکس اندام / ترا جای شکر است و دانی که دانم
برانی که خونم بریزی بهلت / ز بهر رضای تو من هم بر آنم
مرا گویی از من بجز غم نبینی / همینست اگر راست خواهی گمانم
گر از وصل تو شاد گردم دگر / بهر سان که باشم ز غم در گمانم
میان من و تو ز جان خوشتر / چو در حسب و خوبی تو جانی میانم
عجب نیست گز انوری برکرانی / مرا بین که از وصل تو بر کرانم

وله

ترا من دوست میدارم بدانم هست در یادم / نه روی هجر می بینم نه راه وصل میدانم
نپرسی هرگز احوالم نسازی چاره کارم / نه بگذاری که با هر کس بسازی ای پنهانم
دلم بردی نگاهی به سبیل صبر آمد / مکن تکلیف نا واجب که بیدل صبر نتوانم
اگر با من نخواهی ساخت هم چو دلستانان / که بی وصل تو اندر دنبال دل بود جانم

وله

ای مسلمانان ز جان سیر آمدم / بی نگارم از جهان سیر آمدم
گر نبودی جان که دیدی هجر او / از وجود خود از آن سیر آمدم
شادیها دید ز غم آخر مرا / از غم آن دلستان سیر آمدم
از دلم هرگز نپرسد آن نگار / از مراعات مان سر آمدم
گفتم از صفرا ز من سیر آمدی / گفت آن کافر که مان سیر

وله

ای دی خوب تو سبب بندگانیم / یکباره وصل تو طرب جاودانیم
خرم با جمال تو نبود شادمانیم / خرم با وصال تو نبود کامرانیم
بی یاد روی خوب تو از یک نفس رسم / محسوب نیست یک نفس از زندگانیم

دردی نهانی است مرا از فراق تو ای شادی تو کلفت درد نهانم

وله

درمان دل خود از که جویم افسانه خویش با که گویم
زخمی که نه دیده آن چه کارم صبری که نباشد آن چه جویم
آورد فراق روی در روی دور از رخت ای صنم نزیم
ای یوسف عصری رخ تو بیت الاحزان شدست کویم
اندر ره حرص داد همراه چون بیم و امید چند پویم
من تشنه بر آن لبم دگر چند بر چهره همی دود دو جویم
لب سکند بدم ز فرقت آری در فرقت اگر نه سنگ رویم

ایضا

چگویم با تو در گیرد که از بندی آن اگم غمی با تو فرو گویم دمی با تو بر آسایم
ندارد جای آنکس چو تو با من بگویی من بیچاره پندارم که آزاری همی آیم
مرا گویی که این آخر چه میجویی چه میجویم اگر ما از تو بر نایم قطع تا از تو بکشایم
غمی دارم اگر خواهی بگویم با تو در نهم ندارم دست از بیمی همان ساعتی همی خایم
همان که بوسه خواهم بده چون اگر دواری مترس ای من تهی دستم ولیکن بای خایم
گردسی نهم سر بتو نهاد دست ملکی وگرنه پی تو بشتابم همه آفاق بر آیم
فراقت هر زمان گوید که مگر ای بوی اگر مر آستی خواهی همه دنیا بیارایم

وله

عاشقی چیست مبتلا بودن با غم و محنت آشنا بودن
سپر تیر قدر گشتن هدف ناوک قضا بودن
بند معشوق چون بپای از همه بندها جدا بودن

از

۲۷۰

زیر پای بلای دهر عمر چون سر زلف او دوتا بودن
آفتاب رخش چو رخ نمود پیش او ذره هوا بودن
گر لگد کوب صد جفا باشی همچنان بر سر وفا بودن
چرخ اگر استخوان آسیا کند عی سنگ زیرین آسیا بودن

ایضا

بعمری آخرم روزی وفا کن ببوسی حاجتم روزی روا کن
جفا کن با من ار بی تو انی تو همچون روزگار آری جفا
بر نجم از تو رنجم را شفا بخش بدردم از تو دردم را دوا
چو در عشق تو سخت افتاد کارم تو نیز آن راه بیرحمی رها

وله

ای بنده روی تو خداوندان دیوانه کوی تو خردمندان
بازار جمال روی خوبت را آراسته رسته دلبندان
چندین چه کنی بوعده دربندم ایام وفا نمیکنی چندان
در هر سر مجادله داری گریان و در انتظار دل خندان
گویی مشتاب تا که وقت آید گر خواهم ورنه از بن دندان
از خوی بدت شکایتی دارم کان نیست نشان نیک پیوندان
هجرت بجواب آن بدیه آید گفتا همه نیست اوزی سوگندان

ایضا

هم مصلحت نه مینی روی نمودن ز آیینه دل ما زنگار غم زدودن
ز آنجا که روی کار است خورشید آسمان را با روی تو چه ردیف شرمندگی نمودن
بر چیست این تکبر دیرت همی چه خوانند آخر دلت بگیرد زین جور بس نمودن

درد دل تو ما را آخر شبی بباید
کردم ترا مسلم در جمله دل ربودن
کشتی که خون جانت ما را مباح باشد
فرمان ترا است ای شوخ این نیز هم ز دودل

وله

ای باد صبحدم خبری ده ز یار من
کز هجر روی دوست تبه گشت کار من
آن بود غمگسار من اندر همه جهان
امروز نیست خبر غم او غمگسار من
بی کار نیستم چو مرا عشق او است کار
بی یار نیستم چو غم او است یار
همواره در شمار رهی بود روز وصل
هرگز نبود فرقت او در شمار من
تو آگهی که گردش این روزگار
تا بنگرد بروز من و روزگار من
پر خون دل کنار همی گویم این غزل
بربود روزگار ترا از کنار من

ایضا

عشق بر من سر نخواهد آمدن
پای ازین گل بر نخواهد آمدن
گرچه در هر غم دلم صورت کند
کز پس دیگر نخواهم آمدن
من همیدانم که ما جان در سبب
بر دل این غم سر نخواهد
بر نیامد هیچ با خوی بدش
صبر دانم بر نخواهد آمدن
عمر سر من شد بدرد انتظار
وصلش از در در نخواهد
چون حسن از ماه بیش آید بجور
زآسمان کمتر نخواهد
گفتم احوال من از عشق بپرس
گر منت باور نخواهد آمدن

وله

سر ترم دار آخر جفا چند بس مکن
قصد آزار دل مسکین مکن
پای از غم در رکاب آورده ام
بیش ازین اسب جفا را زین مکن
در غم ماه گریانت مرا
هر شبی دامن پر از پروین مکن

بر تو

چند گویی باز دیگر میکنم
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
بوسه خواهم طمع در جان کنی
کردم آنهم نشد ما همین
چون بسنگ دلی آن کافر پیش
جان شیرین باز نا شیرین
عشق را گوی فلان را خون بریز
عشق را خون تلقین مکن
ای سپهر حسن از قربان
انوری را از میان تعیین

وله

آتش ای دلبر مرا در جان مزن
در دل مسکین من دندان مزن
شرط و پیمان کرده در دوستی
دوستی کن شرط و پیمان
هجر و وصل درد و درمان منست
مردمی کن وصل را هجران
دیده بخت مرا گریان مکن
گردن عیشم را خندان مزن
چشم را گو در رخم خنجر مکش
زلف را گو بر دلم چوگان مزن
پرده یاقوت بر بر دوش تنها
خیمه از سنجاب بر مرجان
جان و دل چون هر دو مرا خواند
گر مسلمانی ده ایشان مزن

ایضا

ای مردمان بدانم کارام جان من کو
راحت فزای هر کس محنت رسان من کو
نامش همی نیارم بردن به پیش کس
گه گه براز گویم سرو روان من کو
در بوستان شادی گر هست چین گل
آن گل که از شکفت از بوستان من کو
جانان من سفر کرد با او برفت جانم
باز آمدن از آن پیدا است آن
هرچند در کمینه نامه همی سرایم
در نامه بزرگان نو داستان

هر کس بجایی دارند مهربانی
من خانمان ندارم آن مهربان من کو

ترک من ای من شده بندهٔ روی تو — دورم از روی تو و دور از روی تو
بی لب و چشمت نهادم دین و دل — هر دو بر طاق خم ابروی تو
من بکردت کی رسم چون پا و دل — آبروی نیست اندر کوی تو
گوی از من بگذران می بگذرد — این کمانه نیست بر بازوی تو
روز را رویت بلی خو است — گرنه دستی برزدی موی تو
زلف مرز نگوش را و زقبول — تا سری شد بار گیسوی تو
ماهی از خوبی خطا گفتیم — پوست بوی او مغز از بوی تو

وله

ای قبای حسن بر بالای تو — مایهٔ خوبی رخ زیبای تو
تا دو زلفت برده آب روی صبر — آتش غم گشته خاک پای تو
صد هزاران دل بعو غارت ده — شهر پر شور است از غوغای تو
هر چه خواهی از ستمکاری بکن — می نگردد هیچ خو باورای تو
گر بخدمت کم رسم معذور دار — کز غم تو نیستم پروای تو

وله

هرگز از دل خبر نداشته — برد ملم رنج از آن گماشته
سپر افکنده آسمان تا تو — رایت جور برفراشته
که خورد بر ز تو که هر کز — تخم پیوند کس نکاشته
هر هی جسته ز من و انگه — در میان بر بهم گذاشته

وله

دامن اندر پای صبر آورده — بس به بیداد آستین برکرده
گفته کاخر چه خوردم زان تو — پیش ازین چه بود که خونم خورده

یک بار دستم کم کن از آهنگ صبر — گرنه با ایام در یک پرده
مسیری در او فارغ میروی — بازی نیکو بکف آورده
بازهی از خون منت کار چیست — هم تو کشی هم چون توام پرورده
انوری خود کرده تدبیر چیست — زهر خنده و خون گری خود کرده

وله

باز دستم زیر سنگ آورده — راستی را روز من شب کرده
با غم عشق تو دل خون میخورد — باری این می از کجا آورده
با چنین دست اندرین بازی مکن — سالها این نوع می پرورده
دل همید زدی منکر مشوی — بازی نیکو بکف آورده
با چنین دست اندرین بازی مکن — سالها این نوع می پرورده
انوری دیهم درکش و تسلیم شو — کین ستم بر خویشتن خود کرده

وله

ای ازو از لطافت محض آفریده — واندر کنار رحمت و لطف پروریده
لعلت بخنده توبه کرده یان شکسته — جز عت بغمزه پردهٔ صد دستان دریده
مشاطگان عالم علوی ز رشک قدرت — حوران خلد را به هوس نیل برکشیده
ای پایهٔ کمال تو برتر ز شش جهت قیاد — دروازهٔ جمال تو از فلک شنیده
ای از خیال روی تو اندر خیال هر کس — ماهی دگر برآمده صبحی دگر دمیده
در آرزوی سایهٔ قد تو هر سحر که — فریاد خاک کوی تو بر آسمان رسیده
ما را به رایگان بخر از ما و داغ برنه — ای درد و داغ عشق تو ما رایگان خریده

وله

برهمه از عنبر عذار آورده — ابر پرنده از رشک بار آورده

بر حریر از قیر نقش افکنده ... بر گل از سنبل نگار آورده
پیش شاخ منتهای کاندر ماه ان ... روح را چون تیر زار آورده
دوش میکردی حساب عاشقان ... انوری را در شمار آورده

وله

بی گناه از من تبرا میکنی ... آنچه از خوارزیست با ما میکنی
سهو میگیرم جفا کاری تو ... گرچه میدانم که عمدا میکنی
من خود از سودای تو شیدا شدم ... هر زمان با من چه سودا میکنی
کشتی عمرم شکست از غمت ... چشمم از خونابه دریا میکنی
جان بخواهم برد آخر در غمت ... وعده وصلم بفردا میکنی
ناز دیگر میکنی هر ساعتی ... شاد باش احسنت زیبا میکنی
روی خوب تو تماشا گاه ماست ... این دلیریها از اینجا میکنی
انوری چون در سر کار تو شد ... بر سر خلقش چه رسوا میکنی

وله

آخر ای جان جهان با من جفا تا کی کنی ... دست عهد از دامن صحبت رها تا کی کنی
چون بجز جور و جفا کاری نداری ای [illegible] ... پس مرا اینجا ره مهر و وفا تا کی کنی
با چشم در نرد عشق این جهان و آن جهان ... چون همه در باختم با من دغا تا کی کنی
چون کلاه خواجگی یکباره بنهادم ز سر ... جامه من پیراهن صبر من قبا تا کی کنی
از وفای انوری چون روی گردانیده ای ... شرم دار از روی او آخر جفا تا کی

وله

باز آهنگ جفایی میکنی ... قصد جان مبتلایی میکنی
با وفا داری دیر عهد تو شد ... هر زمان قصد جفایی میکنی

کی شود واقف کسی بر طبع تو ... زانکه طرفه شکلهایی میکنی
کیمیای وصل تو ناید بدست ... زانکه هر دم کیمیایی میکنی
هست هم چیزی درین کلیم ... گر مرا حال التقاضای میکنی
میشوی از کشتن من شادمان ... راست پنداری غزایی میکنی

وله

جانا بکمال صورتی ... در شان جمال آیتی
وصف رخ تو چگونه گویم ... میدان که برخ قیامتی
با وصل تو ملکت جم نخواهم ... زیرا که تو به ز ملکتی
انصاف اگر دهیم جانا ... آراسته خوب صورتی
گفتی که ترا م انوری باش ... لیکن چکنم که ساعتی

ایضاً

ای دوست بکام دشمنم کردی ... بردی دل و زان بسی جگر خوردی
چون دست ز عشق بر بر آوردم ... از دست شدی و بر بر آوردی
آن دوستی با چنان گرمی ... ای دوست چنین شود دگر سردی
گفتم که جور در کار بر کرد ... تو نیز جور در کار بر کردی
گفتم بکنم چنین معاذ الله ... دیدی که بعاقبت چنین کردی
در خورد تو نیست انوری آری ... لیکن بقدر تو در خوردی

ایضاً

یاوه میدار کانچه بنمودی ... در وفا بر خلاف آن بودی
جان من در کشش تجربه بس ... وصل را هیچ بجز ننمودی
ناز شهات بود عادت بس ... خوش خوش اکنون جفا افزودی

وعدهای بی مدان دیری / پس پشیمان شوی بپای رودی
بوسه خواستم نبخشیدی / تا که کردم دو بجستودی
راستی باید از تو بس حلم / که بسی فرحهایش فرمودی
خدمت من بدو رسان و بگوی / چونی انگار در دیر آسودی
انوری این نه شیوه غزلست / که بدو گوی شعر بیهودی
دامن از چرخ زرگ بخشید / تا تو دامن بدو بیالودی

ولـه

دیدی که پای از خط فرمان برون نهادی / دیدی کنی درست حور و جفا چو گشادی
بر کار من نهی بجفا پای بهر ماهی / کارم ز دست رفت بدین کار چون فتادی
در خون و خاک بیش تو میکردم ورشنوی / در چشم آب بینی بدانم که بر چه بادی
شاد آنزمان شوی که مرا در غمی ببینی / غم طبع شد مرا و بمجوزدم تو شادی
گویی از این سبب همه رنج یار باشم / نه زر کجا بات میرسد حسنت باد و بیادی
در عالم نرگس جو وفا نداند از تو ناید / از ما در زمانه بهر طالعی که زادی
عشقت بخاک بردم بردم چنانکه بردم / عمرم بیاد دادی دادی چنانکه دادی
ای انوری گذشته فراموش باد بادت / کورا هنوز در همه اندیشها یادی

ایضاً

ای دیر بدست آمده بس زود برفتی / آتش زدی اندر من و چون دود برفتی
چون آرزوی تنگدلان دیر رسیدی / چون دوستی سنگدلان زود برفتی
زان پیش که در باغ وصال تو دل من / از داغ فراق تو برآسود برفتی
ناکشته من از بند تو آزاد بحسنی / ناکرده مرا وصل تو خشنود برفتی
آهنگ بجان من دلسوخته کردی / چون در دل من عشق بیفزود برفتی

آخر

آخر تو مرا یاد دادی / از بس که بمودی اوستادی
از عشق تو در علاقت دم / آخر تو کجا بمن فتادی
خود را دمرا انجم مکندی / نادیده هنوز هیچ شادی
تا برکشم زریش بر گرفتی / خوناب ز چشم برگشادی
چون سیر شدست جانم ای دل / از خوردن غم تو شاد بادی

۲۰۰ ولـه

گر جان و دل بدست غم تو بدادمی / پای نشاط بر سر گردون نهادمی
در پیچ زلف پرخم تو بستی مرا / این کارهای بسته بدر گشادمی
گر بر سرم نوشته نبودی قضای تو / شهری پر از بتان تو چون اوستادمی
و اکنون چو اوفتاد دل اندر بلای تو / ای کاشکی ساعتی بخیال تو شادمی
کی بی تو خواستی بودم اغم رها کجا / هرگز نبودمی ز مادر نزادمی

ایضاً

دلم بردی نگارا و آرمیدی / جزاک الله خیرا رنج دیدی
بجان چاکرت از قصد بودی / بحمد الله بدان همت رسیدی
خطا گفتم من از عشقت حکیمت / معاذ الله که از من دل [illegible]
نیاید بیش از این دانم عزیزت / که خط در دفتر عالم کشیدی
کنون باری بعصلت در بدیرم / تو با این جمله عیشم گر خریدی

ولـه

سر آن داری کام و زودم ستانی / دل مسکین مرا از غم آزاد کنی
خانه صبر دلم از غم تو کرد خراب / زان لب لعل شکر بار دو آباد کنی
خاک پای تو ام و ارسوادای مرا / بر زنی آتش و همه اندر باد دهی

شد فراموش مرا از سلامت عمت ... چه شود گر بسلامی دل من شاد کنی

وله

گر ترا روزی ما یاد آمدی ... دل کجا از غم بفریاد آمدی
خرمن اندوه کی ماندی بجای ... گر ز سوی وصل تو باد آمدی
نام بیداد از جهان برخاستی ... گر ز زلفت که کجی داد آمدی
ور بجانی وصل تو ممکن شدی ... عاشق سوخته دل شاد آمدی

ایضاً

تو هر کز دوست داری یا نداری ... منم همچنان بر سر دوستداری
بهر دست خواهی برون آی با من ... ز تو دست برد و ز من بردباری
چه دارم ز عشق تو عمری گذشته ... بیا زین دو من حلیت روزکاری
چه گویم که دارم ز عشق تو کوی ... هم از یاد عشق ز یاد است خواری
من از کار تو دست بر سر نشستم ... زهی پایداری زهی سستکاری
تو دادی سر آنکه در کار کوشیم ... ز پای اندر آری سر در نیاری
بر آنجا نهادم که عهدی نکردی ... بپای وفا بر کدام استوار
همان به که با خوی بود دل بهندم ... که الحق چنان خوش خوی نزاری

وله

در حسن قرین نوبهار آئی ... در جور نظیر روزگار آئی
چون شاخ زمانه که هر ساعت ... از رنگ دگر همی بیار آئی
هر روز عارضی نبود در میان اند ... ماندا که مرا تو در کنار
در کار تو می خورد شو در دوزم ... آخر تو چه روز را بکار آئی
کویی سپرم که از تو بر گردم ... تا بر سر تا لهای زار آئی

بکذ

سوگند مخور که من ندانم ... دانم که بقول استوار آئی
گر عشق ز انوری در آموزی ... حقا که بکفر یار غار آئی

ایضاً

بد خوی تری مگر خبر داری ... کامروز طراوتی دگر داری
خود می دانی که در دل و چشمم ... پیوند جمال بیشتر داری
هر روزی که بار بیشتر خوبی ... دانم ز نیاز من خبر داری
در پرده دل چو هم بوی آخر ... از راز دلم چو پرده بردار
گویی که از ین سپس وفادارم ... گویم بوفا و عهد اگر داری
بر پای جهی که قصه کوته کن ... امشب سر ما و درد سر داری
ای آیت حسن جمله در شانت ... زین سوره عشق صد ز بر دار
دشنام دهی که انوری ها ... چون طبع لطیف خشم تر دار
چتوان کردن نه اولین داغست ... کز طعنه مرا تو بر جگر داری

وله

گر خشم سر به پیمان بیاری ... سر و در جفا باری چه داری
چو یاران گر به پیغامی برزم ... بدشنامم چرا یاد نیاری
بغم باری مرا شاد میدار ... اگر عادت نداری غمگساری
من از وصل فقع تا کی کشانم ... چو تو با هم قنع بر بی نگاری
شمار از وصل تو تا کی توان داشت ... تو کس را از شماری کی شماری
تو داری دل که خواهد داد دادم ... تویی یا را که خواهم خواستاری
دل همیشه تو کی گذارد ... که انیسی مرا با درد داری
ترا چه در میان غم انوری راست ... تو همیشی از زین غم بر کنار

با من اندر گرفته کاری — کان بعمری کند ستمکاری
راستی زشت میکنی با من — روی نیکو چنین کند آری
بعد از نیم بکشس روا دارم — هیچ ممکن شود که یکباری
روز کارم کلی شکفت از نو — که بعمری نهد چنان خاری
گو همی بوسه مرا گوهی — گفته اند این حدیث بسیاری
لیکن از عشوه باید بدهم — نبود گر زیاد خرواری
بوسه در کار تو کنم چه شود — گر برآری بخنده کاری
چون خالم سیاه خواهی کرد — سر دندان سپید کن کاری
جان به لال وصل تو دادم — گفتم این بود خریداری
گفت اگر رایگان بکم ندهی — بجز ندت بپیش ما زاری

ردیف

گر مرا بود کار یار رستی — کارم از یار چون نگار رستی
برنگشتی چو روز کار از من — گر نه با روز کار یار رستی
برکنارم ز یار اگر نه مرا — همه مقصود در کنار رستی
میدوید بوستان دهر کلبه — آنچه زان زشت کاج کار رستی
هجر بهر شمارم وقع — کاج یک وصل در شمار رستی
هیچش از بین ابی شطارم — کاشکی روی انتظار رستی
روز کار رست مایه همه کار — ای دریغا که روز کار رستی
انوری بیش ازین حدیث مکن — که اگر بر حزیت بار رستی
در همه ناتهات نامستی — در همه کارهات کار رستی

ای

ای کار غم تو غمگساری — اندوه غم تو شادخواری
هر لحظه نگاه کرده در دیت — در چشمه خور بچشم خواری
با تابش روی تا بگفت — شب روشن گشت و روز تاری
غم تو در باغ دلها — برکند نهال کامگاری
ای شربت بوسه تو شافی — وی ضربت غمزه تو کاری
داری سر آنکه بیش از این هم — در بند فراق خود نداری
گویی که من دل تو چونست — چونست بصد هزار زاری
روزی که غمی بود تمامی — آنرا تغنیمی شماری
با یاران این حسید آ... — چشم بد دور نیک یاری
امروز بر اسب جور با من — هر گونه همیکنی سواری
ترسم فردا که مظالم — تاب نفقه الملک نیاری

و له

ما را تو بهر صفت که داری — دل کم نکند ز دوستداری
هر دم بوفا لی هزارم — گر چه بجفا بکی هزاری
هیچت غم هیچکس ندارد — خرم تو که هیچ غم نداری
عمر از تو زیان و عشوه سودست — معشوقه نه که روزگاری
گیرم که ز دوری تو هستم — دور از تو بصد هزار خواری
گویی که مرا چکار با آن — احسنت زهی امیدواری
دریای غم تو خوز دکشتم — هم سرکشی و بزرگواری
در سرداری مگر که هر کس — دستی بسرم فرو نیاری
خود از تو ندارد انوری چشم — کین قصه بگوش در گذاری

سیمه بکار

یا بدان رخ نظری باستی / یا بدان کو گذری باستی
یا مرا در غم و اندیشهٔ او / چون دل او جگری باستی
نیست در دل خبرم در غم او / از دل او خبری باستی
مدتی تخم وفا کاشته‌ام / یک امید بری باستی
آخر این تیره‌شب هجر مرا / سالها سحری باستی
رشتهٔ صحبت ما را پس ازین / به ازین پا و سری باستی
یا رب این بار بلا بدهد چند / آخر این را اثری باستی
همه بگذاشتم آخر بدلش / انوری را گذری باستی

وله

الحق نه دروغ محتشم باری / نازت بکشم که جای آن داری
تا زچو تویی توان کرد ای جانان / با اینهمه چابکی و عیاری
با روی تو در نظاره‌ام کاید / از رحمت آفرید پنداری
در عشق تو گردنان گردون را / گردن ننهم سری که جبار
گر سر بفلک برم روا باشد / چون سر بکشی چو من خریداری
چون عاشق زار تو نشد یارا / از من بستان بخیره بیزاری
معذورش دار اگر کند ای دلبر / غمهای ترا چه جان خریداری
مگذارم اگر بجان رسم کارا / یا بی سببی تو بگذاری
گر بر ادهم نه انوری باشم / از تو بد و صد ملامت و خواری

ایضاً

گر من اندر عشق تو جز درد باری داری / هر زمانی تازه با وصل تو کاری داری
همچو ز باغ وصال تو روزی گلی بچیدی / گر نه هردم از فلک درد دگر خاری

نیستی

نیستی فرهاد من چون بود کار / گر چه دیگر مرد ماش پیش کاری داری
چون نیامد قراری که راه وصل تو / بکاشتکی چون غافلان بی قراری
روز من کی شب شدی چون انوری اندر غمت / گر ز زلف و روی خوبت یادگاری

ایضاً

گفتی که ازین پس کنم سازگاری / تا مهر دل الحق چه فرخنده یاری
بهانه چه جویی گرانه چه گیری / بیا در میان نه تحقیق هر چه داری
هم کرسی انصاف تو به هم آری / تو معروف باشی بانصاف کاری
همه عذر لنگست کز تو پذیرم / سر ما نداری بهانه چه آری
غم دل چگویم تو را انکار دوری / بهرزه چه گویم در خواستاری
همان به که این درد سر باز دارم / کنم با تو در باقی این دوستدار

وله

مرا وقت خوش است امروز حالی / قدح چهار کن باده خانه خالی
که داند تا چه خواهد بود فردا / بزن رود و بیاور باده حالی
زهی دلسوزتر از زر در بحران / می خوشتر ز شبهای وصالی
ز طبع خود نخواهد گرد دون / اگر زد شاکر گوهی در بنالی
قدح بر دست من نه تا بنوشم / بیاد مجد دین بوالمعالی

ایضاً

گرفتم کز غم من غم نداری / عفاک الله در دغی هم نداری
بپیوند عشوه پایم بسته مدار / گزین سرمایه باری کم نداری
بهر شناسی که دشمن الکوند / دلم در دوستی خرم نداری
برو کاندر ستمکاری چو عالم / نظیری در همه عالم نداری

مرا گویی چو زین سان کی که هستی
چرا پای دلت محکم نداری

جواب است چه پنداری که تحت
لب شیرین چرا از هم نداری

تویی و من چه دل باشی که محکم
تو اندر ده که آخر هم نداری

دلم در دست تست آخر مرا نیز
درین یک با چرا محرم نداری

بدیدم گر چه در دانوری را
تویی مرهم تو هم مرهم نداری

وله

دوستا گر دوستی گر دشمنی
جان شیرین جهان را دشمنی

در سر کار تو کردم دین و دل
اندره جانت وآن در میر

گر چه میدانی که در کار توام
رغم را بپوش در خون می

با منت چندین چو باید کار زار
چون مصاف من بپوشی جوشنی

چون فلک با انوری کوشن نخست
مردمی کن در گذر زین توسنی

وله

نام وصل اندر زبانی افکنی
تا دلم را در کمانی افکنی

راست چون جان بر میان دلم
خویشتن را بر کرانی افکنی

از جهان آن دوست داری کافکنی
هر زمان در خانمانی افکنی

خشم اندر تیرباران آتش افکند
زلف چون در حلق جانی افکنی

چون قرین شادی خواهم شدن
بر سپهر غم قرانی افکنی

گر کنم در عمر دندانی سپید
در نواله ام استخوانی افکنی

پادشاهی در نکوی حیث یابی
گر نظر بر پاسبانی افکنی

طالعی داری که خورشید شود
سایه گر بر آسمانی افکنی

هجر را گویی که کار انوری
بو که هر دم در زبانی افکنی

[illegible]

ای ادی

ای روی تو آیت نکویی
حسن تو زوال خوبرویی

را تب شده عالم کهن را
هر دم ز تو فتنه‌ای بنوی

معروف لب نمک‌بار ای
چونانکه دلت نمک خوی

بردی دل او در کمین جانی
یا رب که تو زین همی چه جویی

گویی شب وصل با تو گویم
الحق تو کنی خود آنچه گویی

در کوی غمت کجا رسیدم
گفتم که کجی و در چه کویی

گفتا بدر روزه غیبت آخر
تا چند زنی سخن که گویی

من هم بخدا ز زلف آنم
کز عشوه تو در جوال اویی

ایضاً

قرطه بکشای و زبانی بنشین بشکر
روی بنمای که امروز چنین در دی

در عذر و گره موی میبند و بکشای
که پذیرای گره شد تو ز خود موی

ای زده پای دلم آبله در جستن تو
چون بدست آمده یم دل بنه و جست میوی

سنگ عشق تو چو بگرفت سبوی دل من
باز باید زدن آخر همین با سبوی

انوری بی تحوا بهر کل عشق تو بست
گر تو زد دست بشویی چکنم دست بشوی

وله

خه از کجاست رسم جفا بود کجا
احوال ما بپرس که تر دیگ ما بپاسی

با چون منی دیر بود جور کرده آخر
سهلست اینکه که روی نمای

من با تو می بگویم گر چه خوشت نیاید
با خوی خوب روی بیگانه آشنایی

غم تر دور تو نیاید آخر چه زهر دارد
غم این قدر نه بند اند که خود نوازی

الحق جواب باقی ایاک حسنت خواهم — دادی بها چاره ام از دست غمهای
گوسی بیان میان گر بدتر کسی من — من زین سخن متکلم تو تا که داری
نه برگ این ندارم همین خبری که نالد — نه دست آن ندارم که نان دهد
ها کرانوری نباشد کم گیر تیره روزی — تو کام خویش میران ای جان درد

وله

تو خوبتر ز خوبی نیکوتر از نکویی — بد خو چرا شدستی آخر چرا نکویی
در نیکویی تمامی وز بدخویی نبات — یارب چه چشم زخمی خوبیت را نکویی
نه دوستی نمایی دشمنی فزایی — بیگانه آشنایی بدخویی خوبرویی
گیرم که برگرفتی دست عنایت از من — هر ساعتی نگویم دست جفا چه سودی

جرمم نهی و کوی داری هزار دیگر
ای زود سیر دیر بیا تو بهانه‌ای

دیگر بیان از غم نیاسایم — تا که هستم یاد یمام
میکنم تدبیر کوتا کردن ولیک — بسته تقدیر نکشاییم
چند باشم در وفای دلبران — چون ز وی نشان نیاسایم
جان و دل دادم در هوای مهوشان — جز غم و تیمار نقد ایم
میروم هر جا و میجویم مراد — عاقبت نومید باز آییم

وله ۶۲۳

زر و روییم ز هجر دوران جای — تیره رائیم ز غم محنت های
بر امیدی که سرخ دارم روی — بنویدی که تازه دارم رای
با که گوییم که حق من نشناس — با که گوییم که نه دمن بپای

از قیاسی

ز قیاسی که تکیه گاه منست — باز جستم زمانه را سروپای
روشنم شد که در بسیط زمین — نیست عهدی با فرید خدای

وله ایضاً

ای بحر مکر نهایتی نیست ترا — وی وعده وصل غایتی نیست ترا
ای عشق مرا الصبا هزاران زاری — کشتی و جز این گناهی نیست ترا

ایضاً

نه صبر بگوشه نشاند ما را — نه عقل بکام دل رساند ما را
چون باز هر کسی ز پیش میراند ما را — کو مرگ که تا باز رهاند ما را

وله

بو طالب نعمه ای سپهر طالب — برتابش آفتاب رایت غالب
در دور زمانه یادگاری بگذاشت — بهتر ز تو گوهری علی بوطالب

ایضاً

هرچند که بر جزو بود کل غالب — باشد همه جزو کل خود را طالب
جزویست که هست کل خود را طالب — بوطالب نعمه از علی بوطالب

وله

دستم که بکوه قناعت بوست — پر بود و نبود آزار روی دست
با دست طمع بگر شبی عهد ببست — روز دگرش عزیز نتوان شکست

ایضاً

ای شاه ز قدرتی که بر گردون هست — تیر تو بناوک قضا ماند درست
ورنه که نشانه را تجسس جا کرده است — پیکان دویم بر سر پیکان نخست

بو طالب نعمه طالب نعمت نیست — زان در کرمش تکلف و منت نیست
در همت او هر دو جهان مختصر است — جز دوی نی پیر بهت آن همت نیست

ولـه

با موزه به آب در دو دیده نخست — تا خرمن من بباد بر داد ای جست
چون تیز شد آتش دلم کس نیست — یا کش بر سر که او نه خاک در است

ایضاً

گر بنده دو روز خدمت بگذاشت — نه نقش عبادت تو بر آب نگاشت
تقصیر از آن کرد که خسبی به بدان — بیماری چون تو ای توان و نداشت

ولـه

آن شب که دلم ز زلف چون شب گرفت — عالم بخمار نرگس مست گرفت
بس دل که کنون تقهر در پای تو در — زین پیشه که آن نگار در دست

ایضاً

ای روزی خصم بش خورد چشمت — دوزخ جزو سیب از بر د از چشمت
اندیشه بد مکن که چون اش ها — انباشته شد جابه گرد چشمت

ولـه

با بخل بعنایتی بود پیوندت — گر جود چکا هی کند خرسند
و ییک ز بلای بخل تو داده است — تا نشنود ز شیر میکند فرزند

ایضاً

ای سنبه آنان که میجوید — شهری چون گل ز ناز می
نوبت چو بمارسید بر شکستی
ای آن و از آن بتر که میگوید

زلف

زلفت تو از اندم که دلم گرو تو بست — از زیر کله روی بلیس بنمود
ما را حکایت از لب تو بوس است — از جمله عاشقان بهمت بود

ولـه

عمری به تو و خسک من آن بود نگذشت — وان مایه که کردی آن بود گذشت
از خوش که روز نعیمی در بر ما — پس چون ز شب وصل دلبران زود

ایضاً

چون آتش سودای تو چون دود نداشت — مسکین دل من امید بهبود نداشت
در جستن وصل تو بگوی شیدا — چون بخت نبود کوششم سود نداشت

ولـه

عشقی که همه عمر بماند است — دردی که ز من عالب بستان بماند است
کاری که گشش چاره نماند است — دانشت که بروزم نساند

ایضاً

بس شب که بروز بردم اندر طلبت — بس روز که دیدم از وصل
رفتی و کنون در و شان میگویم — کای وصال بار چون

ایضاً

بو طالب نعمه ای تن دل حق است — با دست دل خرد علا با حضرت
هر زیور کان جلوه ای بجا بو است — جز نام بمیری دگر جلیت

ولـه

دل در خم آن زلف معنبر بشکست — جان گفت که دل رفت و ز رنگ
من هم پی دل دوم بهر حال
مسکین بمن رسیدش بشکست

محنت زده‌ای که کار او راست نداشت
در نعمت یار زود پیش بشکست
گفتمش که گنج یافتی گفتا
بد طالعی نعمه دیدی بر دست

ولـه

با گل گفتم شکوفه در خاک نخفت
گل دیده پر آب کرد و در بار افشاند
آری نتوان گرفت با کسی جفت
بنمای گلی که زحمتش نشکفت

ایضاً

دل باز چو در دام غم عشق آویخت
صبر آمد و گفت چون غم عشق آمد بگریخت
بس بر ناید که دامن اندر آویخت
از دست تو آخر یکی پا بگریخت

ایضاً

اندوه تو چون دلم بشادی بگذاشت
از بهر تو پیوند جهان را بگذاشت
گیرم ز جفاش بار نتوانی برد
آخر ز وفاش بار نتوانی داشت

ولـه

کار تنم از دست دلم رفت و شکست
بیچاره دلم تا بجان نشست
جانم ز جهان بریده در دست اندر است
سازم همه این و که در کار شکست

ایضاً

در کوی تو هیچ کار من راست نشد
ایام بکین خواست من برخاست
آخر بدلت گذر نشد چون بادم
کان دل شده چون بیفتاد ز دست

ولـه

در وصل تو عزم دل من روز نخست
آن بود که عمر با تو بگذارم درست
کی دانستم که بعد از آن عزم درست
آرزو بخواب شد همی خواهم جست

بهم

چشمم ز غمت بهر عقیقی که بسفت
بر چهره هزاران گل زرد بشکفت
در آرزوی تو دلم همی جان آشفت
اشکم بزبان حال با خلق بگفت

ولـه

جانا بتن شکسته عزم در تست
عمریست که دل در طلب صحبت تست
امروز چو نومید شد از وصل تو چست
دل رخت ز دو آن دست که امید گذشت

ایضاً

ای دل چو شب جوانی در خواب گذشت
از روی سپیده دم برآمد بشکافت
بیدار شو این باقی شب را دریاب
ای بس که بجویی و نیابی پس خواب

ولـه

شاها بخدا اگر ترا اکبر باریست
گر ملک جهان تو خدایگانی دهر است
الا تو که تو دست که صد بار جهان
روزی بکمر دست و بکشی صد دست

ایضاً

آن چهره که وصف او کسی نتوانست
بر چهره آفتاب مه چادر بست
ماه نو عید دیده ام دوش بدست
بر ماه تمام کس مه نو دیده ست

ولـه

دل بر سر عهد استوار خود گشت
جان در غم تو بر سر کار خود گشت
از دل هوس هر دو جهان برخاست
الا غم تو که بر قرار خود گشت

ایضاً

دلبر ز وفا مهر بکس نگذشت
تا کار دلم ز دست دلبر بگذشت
چون دید که زود قدم بر آتش داشتم
نگذاشت مرا و آبم از سر بگذشت

چون با غم عشق تو دلم ساز گرفت / چشمم طلب خون دل آغاز گرفت
تو دست بخون چشم رنجه مدار / بحران تو این مهم بجان باز گرفت

ولـه

در سایهٔ آن زلف مشوش که تراست / ای بس دل سرگشته مشکش که تراست
میده غم و میبر دل فارغ می‌ش / دور از دل من زهی دل خوش که تراست

ایضا

حامی جهان ز جور افلاک برفت / بنیاد نظام عالم خاک برفت
آن بهر زمانه راحت تریاک برفت / او رفت و سعادت از جهان پاک برفت

ولـه

ای شاه جهان ملک جهان جنت تراست / وز دولت و اقبال شهی گشت تراست
امروز بیک حمله هزار اسب بگیر / فردا خوارزم و صد هزار است تراست

ایضا

ای شاه بحرب کفت دادی جب / آنکس که از و خزانه ت از مال تهیست
سمت زگل حبه طلب و زنه زر / سکه و اند کفت که در انبان جیب

ولـه

با یار مرا زور دستم در بگرفت / زاری و فغان و ناله هم در بگرفت
وز شعر ترم چو شاه بم در بگر / تدبیر در و کنم که دم در بگرفت

ایضا

تا فرمن آزرا دولت ایمایه / تر دل تو جز حدیث مال آمایه
خوش باش که ملک سراسر همه در خانهٔ تست
در سنبلهٔ سپهر اگر یک دانه است

بادل

با دل گفتم چو یار بی فرمانست / این صبر و هوس چیست بی پایانست
دل گفت نفس مزن که تدبیر آنست / هم بخشش این هوس که تدبیر آنست

الفا

یا ایکه ز بند عالمی بر دوست / آلوده بخون از پی دلم بر دوست
ای تاج سر زمانه آخر کم ازان / کای دست خوش زمانه بافرقت

ولـه

قد تو که سرو بوستان دگرست / رخسار تو ماه آسمان دگرست
گر جان بشود در دست اندر غم تو / ما را غم تو بنقد جان دگر

الفا

یا ایکه ز هوای تو در گل بست / زانج که کار تو بر دل بست
القصه ز هرچه نام شادی دارد / در عالم عشق جز غمت حاصل

ولـه

هجری که برو ز غم مباد ازل / بر دامن دل اگر گرد نشست
وصلی که چو دل بدست بودی / ور روا که از دو در دولی ماند بدست

الفا

کون خرمای تیغ کا دافتاد / چون استر بدلاقی داد افتاد
بر صدر رواقی که در عشق ززست / چون از پس ای عمر داد افتاد

ولـه

ای دل ها رت که سر بسر گرد منست / بازیچه غمزه‌ها ش تمان شکنت
سودای لب جنس کسی بوان خت
با خویش آی از چه پشت نشیب

از جاده تو که هر چه زو گویم هست
هر چند که بشکست مرا هیچ درست
گفتا شکسته بدر آورد دست
آورده ام آن شکسته یاری در دست

وله

دی می شدم از شکوفه شاخی در دست
گفتم شکوفه وعده بود آن هست
بر گشت بطعنه گفت کای عهد شکست
نشنیده که هر چه شکفت نشست

ایضا

دی با تو چنان شدم بیک جا سرمست
کز من اثری نماند امروز بدست
از شرم بمیرم ار بپرسی فردا
کان دلشده زنده است گویند که هست

وله

گر در خور قدر همتم نیست نشست
چون من بهنر هیچ کسی افکنده نیست
عیبی نبود دگر ما کم سر ندارد
چونانکه ز بار راستان هیچ

ایضا

با آنکه دلم در غم هجرت خون است
شادی بغم توام ز جای بیرون است
اندیشه کنم هر شب و گویم یا رب
هجرانش چنان وصالش چون است

سلطان که جهان جواد از وی شاد است
آن کیست که زو فراغت جان یافت
ورد دولت او عامل اموال کاست
صد بار جهان بگشت و در وی شاد است

وله

ای صبر ز دست دل معشوقه برست
این بار رهد ز من بخواهم زد دست
گو باز مرا بر آتش دل بنشاند
و اندر سر زلف یار سالی هست

کفت نار

۲۸۳

کهسار که گل چمن بیکبار آراست
برخاست کلید باغ و گلها بنخواست
گل گفت که یار او نبود کار راست
در باغ که کلاب خانه را آراست

ایضا

از تو طمع یکی صراحی باده است
زیرا که مرا حریف یکی افتاده است
چون مست شود مرا بخواهد دادن
زیرا که مرا ادعایی داد است

وله

در هر طرفی اگر چه یاری دگر است
و اندر هر گوشه غمخواری دگر است
مستان خراب را خماری دگر است
معشوقه تو هی و عشق کاری دگر است

ایضا

آنکه که دلم بعشوه بر بود و برفت
غمهای مرا بغمزه بفزود و برفت
بس دیر بیامد و بس زود برفت
آتش بزد اندر من و چون دود برفت

وله

عمری باید که زور شک آید نوح
راحی بکف کرد و حل کرده روح
شام همه شبها صبح آید
صبح همه روزها خمار صبوح

ایضا

عمری جگرم خورد ز بد خویی هیچ
یکرو ز زرنفت راه دلجویی هیچ
آورد بدست جور مرا خود
باز بره گرفت مرا گویی هیچ

وله

با قدر تو آب آسمان ریخته باد
با خاک درت تا ابد آمیخته باد
گر کم کند از سر تو یکمو فلکی
خورشید از و بموی آویخته باد

با قدر تو آب آسمان ریخته باد
با خاک درت ستاره آمیخته باد
گر کم کند از سر تو یک موی قضا
خورشید از آن موی آویخته باد

وله

در چشمهٔ تیغ ملک آب مباد
در زلف زره فتنه را تاب مباد
می باد مبارک تو در دست ملوک
در آب فسرده آتش ناب مباد

ایضاً

هرگز دلم از هوای تیغ تو مباد
یک دم زدن از عشق تو فارغ مباد
گر وصل تو درمان دلم خواهد کرد
پس یک نفس از هجر تو بی درد مباد

توام

وله

ای شاه زمین و زمان چون تو مباد
تا اختر سعد اختران چون تو مباد
آسایش جان راست جانی تو مباد
مقصود جهان تویی جهان بی تو مباد

ایضاً

دادم با مهد روزگاری بنیاد
با بوده زر روزگار خود هم یکدم شاد
زان سیر کسم که در کارم نبود
چندانکه زر روزگار رفت نامم داد

وله

با هر که زبان چرخ ازین بگشاد
چون نای از آتش نای سر نهاد
زان داد سخن همی به شنوائی داد
کاستن راز ما به شنواند

ایضاً

از چرخ که کامی به مرادم ننهاد
وز بخت که بندی ز دلم بگشاد
پیروزه تشت طغان بکس دادم داد
پیروزه تشت طغان بکس باقی باد

گر یک شب به وصل ... آزار
همه روز از ... منشور ...
تا ... فراقش فلک آزاد بود
گر دو به فلک از آن ... آرد

ایضاً

نه جان درست ... دارد
جانا ز وفاداری که ...

وله

کاندر بر ...
... دارد

نه دل ز وصال تو نشانی دارد
نه جان ز فراق ... دارد

بیچاره دلم دست ... دارد

وله

با جان دارم ...
دل بی تو ... جان می دارد

ایضاً

گر دوست ... دشمن دارد
گو دار کزین جفا فراوان ...
... بر ... دارد

وله

با آنکه غم عشق تو از من جان برد
تا دست رسی بود مراد ...

ایضاً

... هزار حیله جایی دارد
تلخی که مزاج جان شیرین دارد

وله

دل ...
...
یا حسرت دل ... دارد
زان منت غم که بر دل ... دارد

ایضاً

...
وان جان هزار درد بیدار ...
انگشت ...

ایضاً

آن نور که ملک یافت از رای تو ...
وان سایه که بر زمانه عدل گستر
...

وله

چون بحران همی ...
از ...
خورشید ...

سی سال در جست جو بسر آورد | هیچ اینست شتم باز بیار آورد
زان روی بروبهر تقدیر نگار آورد | تا دشمنم از دوست ندارد

ولـه

دل در غم تو گر بقبل جان برد | سر در ره تو دمیدم زینهار برد
زان میترسم کم عمر کوتاه کم | این درد دراز را بپایان نبرد

ایضاً

آن کو بمن خسته ز من نکرد | رحم آرد اگر بچشم دشمن نکرد
زان که بعشق رغبتی گلیست | تا رنجه شود اول دو در من نکرد

ولـه

چون نیست یقین که شب خواهد آورد | بنشین غم تا آمد نتوان خوردن
فردا چو ندانم که چه خواهد بودن | امروز چه دانم که چه می باید کرد

ایضاً

بوطالب نعمه ای جهانی بمرد | هرگز غم این جهان هیچ بخوارد نخورد
هر طالب نعمه کو بدر روی آورد | از نام پدر دامن خود بر گرد

ولـه

در عرصه ملکی که کمی نپذیرد | با چند هزار چون منی نگزیرد
خورشید فراغتم فرو میمیرد | بو طالب نعمه کو که دستم گیرد

ایضاً

گر دست غم تو دامن من گیرد | کس را غم جان نبود که دامن گیرد
والله که از دو سر دامن روی | گر روی زمین تمام دشمن گیرد

آن روز که جان ما به عشق تو خواند | دل دست زجان بشست و دامن افشاند
آن حضرت خادمت ما را سوی | آن نیز نقاهای عمر تو باد نماند

ایضاً

خوش تیغ زدوستی چو دامن افشاند | بنشست که تا بروز محشر ماند
کو کسی که چنین اگر بماند تنگی | دل ها تم جان میداشت دیگر چه ماند

ولـه

ای دل زهزار دیده خون میرانند | عشق که ترا سلسله جنباند
خوش خوش بدعای [illegible] | بنشین که بروز محنت نشاند

ایضاً

ای دیده دل آیت بلا میخواند | هشدار که در خلوت کسی کردانند
این را اگر ش مواعظ خواهند | من نیز ازین تو دانی و دل داند

ولـه

با آنکه همه کار جهان او داند | آنکه بنشیند که ترد خوش خواند
با آنکه همه ملوک نامم دانند | نامردم اگر یکی نشانم داند

ایضاً

بار وی تو از عافیت افسانه | در چشم تو عقل شوخ دیوانه
ایام زحقه تو در گوشه نشسته | خورشید از رسائه تو در خانه

ولـه

هم ابر بدست در فشان ماند | هم تیغ به برق جان ستان ماند
هم رعد بکوس قهر شان ماند
هم ژاله بسیاران کمان ماند

چون ... ز علم زود کجا بنمایند / چون بگذشت به بیدماه کجا بنمایند
تقدیر بعزم تیز کجا بنمایند / روزی بعطا دادن تمامت بنمایند

وله

خورشید ز روشنی ترا بنمایند / گردون ز شرف تجلّی بنمایند
دوزخ بعتاب جا کنی اینمایند / فردوس بعز جنّه سرا بنمایند

ایضاً

یکباره مرا بلا ابراز بنمایند / بر یکیک موی آب بجوی رانند
چون سیم و زرم به آتش تیز گداخت / وان سیم و زری که بود بر جای فشاندند

وله

مسعود سعادت جهان بود نمایند / فهرست سعود آسمان بود نمایند
کو خواه جهان کنون نمان جوانمردان / چو نانکه در خلاصه آن بود نمایند

ایضاً

تا طارم نه سپهر آراسته‌اند / تا باغ چهار طبع آراسته‌اند
در خار رز ده و زگل کاسته‌اند / نتوان کردن چو انجمن خواسته

وله

چشم دوال مکن هر که هم بشتهند / در خصمی من بشورش شستند
اول پایم بزد در غم شکستند / وانگه دستم ز تیغی بربستند

ایضاً

آنکه که دو دیدم ار پس روزی جهانی / در صحبت او ابایه او بستند
آنگاه چو آفتاب معلوم شد / کو سایه بر بن کار تخواهد فکند

روی تو که تیغ لاله زو در گرد / گل پرده ز روی تو چون بگذرد
تو خیزد به بزم گلستان مزد اگو / تا چند در غنچه خار در سر کرد

وله

باد بحری گذر ببوش دارد / زان بوی نفیر زار خوش دارد
در پیرهن غنچه نمی‌گنجد گل / از شادی آنکه رنگ رویش دارد

ایضاً

خاک قدم تو تاج خورشید ارزد / یکذره غمت بعمر جاوید ارزد
شکر ایزد را اگر از تو نومید شدم / آن نومیدی هزار امید ارزد

وله

روزی که خرد ز شکل یکسان زرد / اندیشه که گونه رنگ شعر آمیزد
نور از رخ آفتاب هم بگریزد / چون سایه ایزد از جهان برخیزد

ایضاً

رای تو که صبح از رمالک بگریزد / در حادثه چون رنگ قهر آمیزد
تعجیل حقیقی از فلک بگریزد / آرام طبیعی از زمان برخیزد

وله

تشریف هوای تو بهر جان برسد / ملک غم تو بهر سلیمان برسد
درمان طلبان ز درد تو محروم‌اند / کین درد بطالبان درمان نرسد

ایضاً

نی مشکل روزگار حل خواهد شد / نی دور فلک بی بدل خواهد شد
زین پیش دمی که این غمی ... / تا روز دو برباد اجل خواهد شد

از عشق تو در جهان سمر خواهم شد
ور دست غمت زیر و زبر خواهم شد
وانکه ز پی هزار شب بیداری
گریان گریان بخواب در خواهم شد

ولـه

آخر شب هجر وصل سر بر زد
سالک صحبت دلفروز نشد
دردا که بجشود روز غم عشق
شب گشت و شب فراق او روز نشد

ایضا

عدل تو چو سایه بر ممالک تو شد
کان ماند و کس از نکبت گردون نشد
چون می ز کفت نوش دهد کویی
خورشید نماید و مشتری جامی شد

ولـه

زلف تو بنفشه بار بیرون آید
آن کار چه داند که کجا آنجا آید
آرام دلش دور ز زر زیر کلاه
باشد که از این فتنه فرود آرامد

ایضا

تا رای تو از قدح شمشیر آمد
گردون سپهت زیر فلک زیر آمد
نصرت بزبان تیغ تیزت گویا
تا باز که از فلک جهان سیر آمد

ولـه

آنی که کف ضیا من ارزاق آمد
آنی که در تو قبله آفاق آمد
مقصود جهان تو بودی ای چه بود
از دل حسن علی اسحاق آمد

ایضا

رنجی که مرا ز هجر آماده آمد
کویی که همه نگاه بد خواه آمد
هر لحظه هزار بار حسرت کردم
هان ای اجل از مرده کاه آمد

ای دل که نی بعشوه خود افسون ساز
پای تو فرو کاشت وانی پایدار
بالغ شده دیر بر باطل بوند
چون طفل سبل سراکست مرید اجتند

بس دور که چرخ واقعران کرد آرند
تا مرد و شی چو بوالحسن باز آرند
از هیجده هزار عالم شی کوه حاتم سطی
تا ماتم مرد می و مردی دارند

گردون چو زشت و خار از رو سند
با خلق همان شیوه اگر بند
چون هیچ شبی باد سحر برخیزد
چون برجزی گرد شکم هشمند

یاران که جهان چشم چو گل بخشایند
هر یک ده سه ذر زر کام تو بی دادند
چون ابر که بر بهار دل بنهادند
از بار زیکان لکان فرو افتادند

سلطان غمت بنده نوازی نکند
با خواجه هجر کارسازی نکند
از زوالی وصل تو نشانی با ما
تا شحنه غم دست درازی

گلها چو باغ جلوه راست کنند
در غنچه بخت خویش آسا کنند
چون دیده با بدار گلک ناز کنند
از شرم رخت ز رخسش اغاز کنند

خوش خوش چو مراد تو در دامن افکند
دریای فراق دست ایام افکند
ای دوست بدین روز که دشمن مالد
من سوخته را طمع خام افکند

شاد و هم نو گر فلک خرمیم نکند
آنچه از تو کار است هم
اکنون باری دست من و دامن او
گر هیچ نه سر او در آستینیم

این طایفه کز مرد آیین نکنند
زایشان نه سزا بکه کحل او نکنند
آن شد که همی شعر احسان کردند
امروز همی سحر بکیس نکنند

شمشیر تو با خصم تو پیمان نکند
تا ملک عراق و خراسان نکند
اسب تو ز تاختن فرو نایستد
تا پشت در خلیفه جولان نکند

زلف تو مصاف عنبر تر شکند
لعل تو نهال شهد و شکر شکند
گل کیست که با رخ تو در باغ آید
وانکه دو سه روز خویش سکند

قومی که نه در سفر مرا همراه اند
از تعبیه زمانه چون آگاهند
ما میکوشیم آسمان میکوشد
نقش آن آید که نقشبندان خواهند

گردون بخیال سیر تا ب نکند
تا خون دل آرایش خوابت نکند
وانگاه دلش زغصه خالی نشود
تا غارت جان خانمانت نکند

دلدار دل مرا ز من دور افکند
وز زلف کمانم مسخ دور افکند
آن روز که بی بخت برابعش بردم
بردار ز پس کوشش نشین دور

در خستگی اگر سر دوانم ناید
می دید به بند دار رونق چنگش ناید
سیاره امور ز دوران جو تو کم
بخت تو نیم که هیچ خواهم ناید

آن روز که بنده خاک محمد
بر خدمت تو صبح سعادت نگرید
امروز چو رنگ و روی خوش بیاید
ابر ایم بخانه بر دو امید برید

سید او فلک پیرو زادم بدر رسید
تیمار جهان امید بم از جان بر سید
ای خال پس ازین کنار ده گیر و بر
کین کار مرا کنار ه نشیب بدید

بیدان که وصال روی گردد
وانده و فراق پرده کش بدر رسید
ای خال پس ازین کنار ده گیر و بر
کین کار مرا کنار ه نشیب بدید

جان یکنفس از درد تو بی ما نا
وز دل نفسی بی تو همی ناید
یکبار دگر وصل تو در می باید
وانکه چنان اگر تمام شاید

یک شب که کرد و سر حسب نگریه
ورا شک ز دیده خون دل می بارید
یک قطره ازان ترشح زنهان حکید
وان خال بدان خوشی ازان غنچه دمید

یک در فلک از امید می نیاید
یک کار من از زمانه بر ناید
جان میکاهد غم تو می افزاید
از بخت من ار چه در نمی باید

[illegible] (marginal note)

همه توسن چرخ زیر رانش باید — هم گوهر خورشید نگین را شاید
تا ظن نبری که آن و این شاید — پیروزه طغان نگین را شاید

وصل تو که از ستاره‌ای دون آید — دور گوکبه خیال چون می‌آید
تا هجر همیکو مدار سرگزی — من میدانم که تو چون

لایق بجهان شاه جهانی باید — زین حمل دهی حمله سنائی‌ها
زین طایفه امن آدمی ممکن نیست — اینها همه گرگند شبانی باید

بس راه که پای همت ما باید — با مشکل یکی از فلک گشاید
بنشین و دریچه‌ای ز عالم بگشاید — تا از شب سنگ صبح تیسیر آید

این ابر که زار زار چمن میگرید — چشم ز فراق یاسمن میگرید
گل گفت بپای خویشتن برشکنم — بر خنده که بگفته من میگرید

گل گفت که از چه خویشتن برشکنم

یکبار و زدمی عشق چو من دیوانگی — امروز غم جانی در
ای گردش ایام ترا هر دو یکیست — جان بر سر امروز نهم فردا را

در دست غمت دلم زبونست زاری — وین کار ز دست من برونست زاری
وین طرفه که با تو نرد جان می‌بازم — دست تو بهست در خون زاری

آنگونه نگاریست بوعز شود — آفاق ز حسنش میسر شود
آن زاکه ببنیاری هنر پیدا زور — نشترا همه حال او مانند

تسلیم چو بر حادثه پیروز شود — هم حادثه یار و حیلت آموز شود
هر سان گه بود چو حالها گردانست — روزی که شب آید و شبی روز

آن زاکه خرد مصلحت آموز شود — گی در غم عید و نبد نوروز شود
عیدی شمرد که روز نو آورد — هر شب که بعافیت برد روز

آخر غم غور از دل ما دور شود — این ماتم هجر دوستان سور شود
لشکر کش گردون چو درآید بجل — فرمان ده گیتی نشانور شود

گل تکشته‌ای بیش که چو گستاخ شود — در پیش تو دودسته بر کاخ شود
خیز ای گل نوشکفته در سوی چمن

با آنکه غم از دلم برون سوی شود — از
با اینهمه غصه سکه شانی دارد — این

دل در خور صحبت دلفروز شود — زان رسمن
زان پس که برف کوه چون ساده شست
هر گذشت

با دل گفتم که عشق تا چند بود
دریا من عشق چنگ باز زند
دل گفت که بر حال تو باید خندید
گر صعب همی تو من غم اهم بود

دستت بنگار چون بیضا نمود
از خود و تو در حجاب جنبی نمود
چون تو سخنی نه هست و نه خواهد بود
کو قافیه دان شو زهی عالم خود

شبها ز غمت ستم کشم باید بود
در محنت بوته آتشم باید بود
پس روز دگر تا غم کور کنم
با اینهمه نا خوشی خوشم باید

گردون بوصال ما موافق زان بود
گین تعب از پی هجران نهان بود
امروز رهین شکران شوان بود
کانزد وصال هم شب هجران

چشم تو در آینه نخست تو نمود
بر چشم تو فتنه گشت هم چشم تو بود
چشم
پس آفت چشم تو هم از چشم

با گل گفتم ابر چرا میگرید
تا تمزه بنیست رکی میگرید
گل گفت اگر راست می باید گفت
بر عهد من و عمر شما میگرید

دیر بیست که از دوست جوادی آرند
و ز نامه آرزو و سواد ی آرند

تا دست بدامن قناعت زده ام
درد اکه بدامن مراد ی

ای عشق تخریر غمم رنگ آزار
وی وصل غرض توی بر آتش آزار
وی هجر گذشته بر نرم جوت
گر دقت آید بر یزد بر من آزار

گویی مسکن دیه دریای شتر
تا من چو هجران همی جهم از خود
گر نه ... صلاح خواد پیر
من بر کس این سخن زنم گیرنی

دل محنت تازه چاشنی گرد آخر
سوگند ملاک جان من غم آخر
عشقی که فرو برد جهانی بر من
مپجست دهم از زمین سر آرد آخر

ما اینهمه غم با که کرم آخر
زین غصه دمی با که برآریم آخر
کس نیست که با او نفسی توان زد
تنها همه ع

ای ماه تمام بر نیایی آخر
جانی که همی رخ نمایی آخر
چون جای بلطافت چو ماهی کمال
جان من و ماه من کجایی آخر

بر من شب هجر تو سر آمد آخر
این صبح وصال تو بر آمد آخر
دستی که ز هجران تو بر سر دارم
از وصل بگردنت در آمد آخر

رای تو که آفتاب قصاب دهند
گر یاد کند نیم شب از نیلوفر
تا کرده برد تمام رای تو گذر
از آب بخاصیت بر افزازد سر

هستم شب و روز در دو شب در بیر
تا خفتم ترا چون گشتم ای بدر منیر
دانی همه علمها مگر غیب خدا
داری همه چیزها مگر عیب نظیر

ای دل همه از ابتدا دل ازین بگیر
وانکه بفراغت آن دلبر گیر
تا که فرا این حلقه و راه اندر گیر
و بنهم بمزاج آن جای دگر

ای چرخ نفور از جفای تو نفیر
وی نخبه چو افغان این عالم پیر
وی گر تو توانی گذر گیر
وی سنگ جان زده ستم عم دم گیر

منصور به هر گذر در آمد تقدیر
گامی به دبیرست موکب میمون وزیر
کو آن لب غنچه کو بیاد دست توس
کو دست چنار کو بیا دست نگیر

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز
وی بی سببی کشیده پای از من باز
وی دست ز آستین برون کرده بعهد
وامروز کشیده پای از من باز

از آرزوی وصال تو روز دراز
در بند شبم با دل پر سوز و گداز
وز بیخوابی همه شب ای شمع طراز
میگویم کی بود که روز آید باز

گر در طلب صبحم ای شمع طراز
دوش آنکه کرد با زلف دراز
امشب بر ما باش تا بانگ نماز
چون آنکه برد دست بهی زان دراز

آن شب که من از عشق تنهای راز
با هر کاه گردی با هر دو راز
چشمم چو حباب کبوتر با چنگل باز
رقصم بکجا با بینیم دیگر باز

ای دل بجز آه دم آتش طراز
وی دیده جانب که گردی غماز
ای عشق کهن تازه بدست آوردی
وین محنت کهنه آوردی باز

دلشاد بروز وصلت ای شمع طراز
با صد شب هجر پیش گفت راز
ما خود پس از این همه شبهای فراق
تا . روز وصال

زان شب که برون برده‌ام با تو بروز
روز و شبم از غمت سیاه و دراز
بس روز چنین که با تو شب شده باز
تا با تو چنان کشی بروز آرم باز

گر ما به بکام انوری بود امروز
کانجا همه ماه و مشتری بود امروز
کو بیدار بکر ماهی دو بر د
ما دیو نادیدیم پری دیدیم امروز

آن دل که تو دیدی فکار است هنوز
در عشق تو با ناله زار است هنوز
آن آتش دل زسر گذشت از تو مرا
وان آب دو دیده بر قرار است هنوز

ای ماه زسودای تو در آتش تیز
چون سوختیم گشتم آبروی تیز
چون چرخ ستیزه روی با من مستیز
من از تو گریختم تو از من مگریز

باز از قبول گل چو شد خوش سر
گفتم که باغ در شوای دلبر
گل گوی که آمد مش خیزه بریز
با دست کلاب کر کر قسیم که ریز

ما هیم درین کهن دایره پاس
خورشید در رخنه چو مور آید طاس
آگاه نه از منزل امید و هراس
سرگشته و خیره سر بسته چون گاو خراس

پرورشه ای خور دسپهر ار تو هراس
هر ساعت دگری در زمین تو سپاس
زیرا که کنی بخنجر چون الماس
از سقف فلک بگذری جان رده جا

سر منزل دل غم تو می باید و بس
در مسکنه جان غم تو می باید و بس
تا صبح جمال حضرت از [illegible]
کو ای که ز شب غم تو منزل [illegible]

ای باد رکاب [illegible] گردون رخش
وی ملک ستان [illegible] بخش
در ملک خدای ملک چون ملک تو هست
بر کرده به بنده

چون بنده که شهوت نیی اندر جوش
با ملک چو رسید دلت جوش
برخیز دسبیح آن جهان گیر سر
آنجا علف گلخن دوزخ میکش

ما هم دو دوشینگ [illegible] روی خوش
ای خواجه نقش [illegible] کش
با قلیکی [illegible] آتش
کر فر [illegible] جمال [illegible] ترکش

هر تیر ج

هر تیر چه دادی اندر من کش
چون سر زخم‌ها [illegible] گردن کش
من [illegible] سینه [illegible] دم کش
[illegible] دامن کش

[illegible] از کف وصل آن عشوه درد کش
تا روز می طرب همی کردم نوش
[illegible] صد [illegible]
تا کی شب دیگر [illegible] چون شب دوش

یکچند نهان از دل [illegible] خویش
با صبر نهاد کردم از مشکل خویش
کام دلم آن بود که سرگشته شوم
گرد آن گردان شدم بکام دل خود

از خاک درت ساخته ام مفرش خویش
برخیز بیاد داد عیش خوش خویش
بنمای همی [illegible] خویش
[illegible] آب توار آتش خویش

داری جهان [illegible] خویش
در باقی کن [illegible] قصه خویش
تا کی ز [illegible]
بنشین و بجور [illegible] غصه خود

گل روز [illegible] سایه خویش
زنهار [illegible] سایه خود
[illegible]
در پای تو ریزد همه سرمایه خود

با خاک برابرم ز بی سنگی خویش
[illegible] از دل [illegible] دلتنگی خود
یارب [illegible] ز بی پری خود
تا باز رهم ز [illegible] بی سنگی خویش

زین تکیه برآورد و بن دور فلک
خون شد دلم و زین ... فلک
در جمله گزیر نیست از جور فلک
تا خست ... دلم

تا دست طمع شستم از عالم خاک
از گرد زمانه دامن ایام پاک
امید تو با یکی شد و بیم هلاک
چون من تنها نشستم ... زوال

زین عمر بتعجیل روان سوی فلک
دانی که مرا چه آید به خیال
دشتی آید ز درد دل مالامال
طشتی آید ز خون دل مالامال

ای دل طمع وصال از جانان بگسل
سررشته از دیده گریان بگسل
زان پیش که بگسلد جان از بر تو
از بهر خدا علایق از جان

آن ... شب بی تو ای شمع چگل
یکبار ز ... غم خوار و خجل
تو فارغ و من ز ... تا ... رسید
در بند تو نشسته ...

ای گوهر تو خلاصهٔ عالم کل
بادا ز تو ... جامل
چون آب نکو خواه ترا حکم روان
چون لاله بداندیش ترا سوخته دل

ای مسند تو قاعدهٔ دولت کل
خصمت که ز عزت تو دارد خوش دل
بی قدر چو سبزه باد و کم عمر چو گل
چون آب خروشان و لگدکوب چو پل

منزل

منزل دو ... پیکار ای دل
خصمت که ز ... خوش دل
بی قدر چو سبزه باد و کم عمر چو گل
چون آب خروشان و لگدکوب چو پل

۲۰۰ منزل بود دو روزه پیکار ای دل
ره دور و کشش ... همراه ای دل
قسمت ... منقطع فراوان ...
زین راه دراز و دست کوتاه ای دل

پیراهن گل دریده شد بر تن گل
شلوار تو پنهان چو پیراهن گل
ای خرمن کون تو به از خرمن گل
جایی که بود کون تو کون بن گل

صف زد حشم بهار بر گلشن گل
ابر آمد و پر گرد ز در دامن گل
با اینهمه جان ماند اندر تن گل
گر تو بچمن در آیی ای خرمن

تا بر رخ یار من بداری ای گل
جامه چه دری بیک چه آری ای گل
سودت نکند ناکه بخاری ای گل
از بار خجل فرو بباری ای گل

بابا ... تو ای ز ریگچه شفقت آیم
نشکفت اگر ز درد ... آیم
ار دور ز غم چو ... آیم
یا به ز غمت ... شادی ...

می نوش کنم ولیکن مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرض زمی پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

کس نیست غم اندوخته تر زین که منم
با درد تو آموخته تر زین که منم
کسی که نه عشق در پخته بسوز
خامی چنین سوخته تر زین که منم

هر مرحله که رخت برداشته‌ام
از خون جگر مرحله تر داشته‌ام
از تو خبر وصل ندادم هرگز
گر پی تو ز خویشتن خبر داشته‌ام

بختی نه که از نصیب جز غم یابم
روزی نی که در جهان دمی بدهم
شادی که از جهان بود از اینها
هر چند که بیش جویمش کم یابم

بازیچهٔ دور آسمانم چه کنم
سرگشتهٔ گردش جهانم چه کنم
از هر چه کنم همی پشیمان گردم
ایا چه کنم تا که بدانم چه کنم

چون ما دو در آفاق بسی خسته‌ایم
تا از دل و دلدار برابدا خسته‌ایم
صحبتی که بایست مرا
بشناس دو جهان کیر که نشناخته‌ایم

نه جز غم عشق یار یاری دارم
نه همنفسی و غمگساری دارم
بس خسته نهان و آشکاری دارم
یا رب چه شکسته کاری دارم

دی کرد وداع بر جناح سفرم
تا دست فراق کرد زیر و زبرم
او میشد و جان نعره همی زد از پی
کاهسته‌تر که نازکه کاری داری

روزی

روزی ز تجلیات تیره بدم
میکوشم خشک و باز پس میکردم
تا روز گذشت یا عمر گذشتم
بنگر که ز عمر در چه خون جهالم

چون خاک ز حلقه بس بدر ز ره بدام
از هجرت غم و حسرت میفرود کام
خوانیست ز تو قبله ز بهر نام
برتر ز رضا فقی تو لحم انتر ز نفام

پر شد ز شراب عشق جانا جامم
چون زلف تو بر نمرده شد ایامم
گر چه ز بزرگان نوبتی نامم
در عشق نوابی بود مراد و کامم

زلف تو دلم برد و بجان در خطرم
گیرم که رسیم
چند آنکه ز دو درد جانت بلرزم
باری دمی از زیر کلیم بدر آن

آخر ز تو روی چه بتحقیق دارم
در شمع عشق روی
من پرده ز روی از خود بردارم
بردار ز روی از دو نه پیش از این

سودای تو بیرون نشد بکسیر زسرم — [illegible] تو سر بیرون [illegible]
دست طلب تو بار در کوفت درم — تا [illegible] سر [illegible] ی برم

[illegible] که دریای بلطف باد دلم — خواند و جفم خوارد و خجل باد دلم
در دست غمت اسیری از دلم رست — چون ناکه منم اسیر دل باد دلم

ای دزدی ما بپیمودم براه دوانی — ای دل چو شب جوانی در [illegible]
بیدار شو این قی شب زاد و زباب — ای ابن که بگویی و نیایش بخواب

از [illegible] ای کو تمال تو [illegible] — من عزیز بکنار رهال [illegible] شدم
این طرفه که آزموده صد بار ترا — هم باز بعشوه در جوال تو شدم

بر آتش هجر عمری ار بنشینم — بر خاک در تو هم بدل بگزینم
از باد همه نسیم لطف تو بویم — وز آب همه خیال [illegible] بینم

آن دید

آن دیده ندارم که بخواب [illegible] — تا آن رخ همچو ماه [illegible] بینم
از شرم رخ تو در تو سوان نگرست — میریزم از اشکها در آب بینم

وله ایضا

ای زیر همای همت چرخ ارام — گنگ از نظرت گرده ها بار ارام
اقبال تو شاهین کبوتر ابام — سیمرغ نظر فرود طبی ام

ایضا

ای دل طمع از وصال آن ماه بگسل — سر رشته آرزو و پیوند بگسل
زان پیش که بگسلد جان از بر تو — از بهر خدا علاقه از جان بگسل

وله

اندیشه انتقام چون جزم کنم — قهر همه دشمنان بیک عزم کنم
با چرخ چو از ستیزه آزرم کنم — گردون بلب اسب چو خوارزم کنم

ایضا

رقم چو نبود بیش ازین جای آرام — هر چند تبر دیگر تو بود آرام
کس را بجهان مباد ای اسلام — رفتن نه باختیار و بودن بکام

وله

بفروختمت به سر دیگران [illegible] — از زان بفرود قیم گران بار زوم
یا ری خواهم ز دستان ای [illegible] — تا بو که ز دشمنان ترا باز خرم

ایضا

سبحان الله عمی بپایان بردم — الا که از درد گری می گزیم
آن شب که بستارها بشمیرد بردم — اکنون همه روز شب نفس میشمرم

گل گشتم چو بر چمن برگذریم
از روی ادب برابر بگذریم
گل گفت مرا چو در چمن بستریم
چون از همه باغ آرزوی بریم

ولـه

دل فرق نمیکند همی دانه دام
راهیش بجا معشت ورا اشک کام
با این همه آدمی و معشوقه بکام
در مصطبه بخشیده به که در صومعه ام

ایضا

از مشرق ورس کوهر آل نظام
ده ماه تمام را طلوعست مدام
ایناک بنگر که آن خداوند کرام
نفکند مه نوی زهر ماه تمام

ولـه

آنم که ندانم نه حدوث و نه قدم
دانم که ندانم نه وجود و عدم
من دانم و مطرب و حریف همدم
مستی و طرب قرون هشیاری کم

ایضا

دردا که فروشاند رشت دنیا دام
برگشت دگرگون بخت پیمانه غم
دشواری پیش گرد آسانی کم
این ماند زعالم که دریغا عالم

ولـه

در کوی غمت هزار منزل دارم
وز حادثه پوستین بگاز دارم
در راه تو کار سخت مشکل دارم
دل منتظر بدید و صد غم دل

ایضا

از غم صدف دو دیده پر در دارم
وز حادثه پوستین بگاز دارم
دردا که تهی دامن و در دارم
در دست شکسته آستین پر

راز تو زبیم خصم پنهان دارم
ور نه غم و محنت تو چندان دارم
گویی که زدل دراور آن راز ای دوست
آری ز دلت ندارم از جان

ولـه

ای دل ره وصال تو نشانی دارم
وی جان ز امان تو قرانی دارم
بیچاره دلم همه جهان داشت بتو
و اکنون هزار حیله جانی دارم

ولـه

نام تو نویسم ار قلم بردارم
کوی تو گذارم چو قلم بردارم
جز روی تو می نه بینم ای جان جهان
در عمر خود ار دیده زهم بردارم

ایضا

چون روی ندارم که ز رب گذرم
باری بسر کوی تو بر میگذرم
در دیده گشتم ز آرزوی رخ تو
گردی که ز کوی تو بدامن سپر

ولـه

در کار تو هر روز گرفتار ترم
غمهای ترا بجان خریدار ترم
هر روز بچشم نیکوتری
هر چند که پیش بینمت زارترم

ایضا

ای دل ز فلک چه اسپوشی دارم
هم با دم سرد ساز و با سینه گرم
دل بر تو ز ناله ای گرد ز م
آنها که هزار دیده با شد بی شرم

ولـه

بینم دل خویش کز دهانت ابتدا است
یا بهر تن خویش کز میانت اندم
یا در نامد ز سر جان و سر تو
الا که ز خاک آستانت اندم

بی صبح رخ یار از بودن بر دلم
بر دامن غم خسته نشد ... دلم
خون دلم از دیده بپالود غمت
درد دل فارغ توا ... دلم

ایضا
ای دل چو ... [illegible]
... [illegible]

ولم
... از غم عشق ... [illegible]
... [illegible]

شبها چو روز وصل او ... کنم
تا روز هزار گونه فریاد کنم
ترسم که شب اجل امانم ندهد
تا باز بروز وصل دل شاد کنم

ایضا
من ... [illegible]
... [illegible]

ولم
... [illegible]
... [illegible]

من بنده که کمترین سگ کویت هستم
این باشد بس مدح که او ... هستم
اقبال نهم که سال و ماه و شب و روز
در جیب باشد که پیش رویت ...

ایضا
ای ... [illegible]
... [illegible]

ایضا
... [illegible]
آتش ... مبارک قدم ... ذات کریم
از آتش فتنه بر کران شد چو خلیل
وز آب خطر چو ... آمد چو کلیم

ایضا
... [illegible]

ولم
... [illegible]

با عید چو نو بهار از رنگ خزان
عیشی که بهر ... کوت ...

یاران با هم گشت زبان کرده روان
من در غم تو نشسته اشک روان

ولم
ای دل ... [illegible]
... [illegible]

ایضا
... [illegible]
... [illegible]

جانی دارم زنده بجان دگران
عمری بهزار درد و محنت گذران
جان بر لب و دل ...
در ... زندان شما ...

ولم
... [illegible]
... [illegible]

ایضا
... [illegible]
... [illegible]

هر جان و دلی که داشت ...
زلف ... سیاهش ...
زان ... که دست ...
... زیر کلاهش ...

ایضا
... [illegible]
... [illegible]

ولم
ای ... [illegible]
... [illegible]

ای دل چه نشینند ... کردن
شو ... وز ... آوردن
بر من چه بود ...
دیگر چکنم ... کردن

ولم
... [illegible]
... [illegible]

ایضا
... [illegible]
... [illegible]

هستم ز تو دل شکسته ای عهد شکن
وز دوستی تو با جهانی دشمن
گیرم نبود دست من و دامن تو
چتوان کردن دست من و دامن من

هرچه از چو تویی ز بیدادی است مکن
وین خیره کشی گرچه به از جور است مکن
نیستی پیرم جان بیع و باکی نیست
جانا نه ز بهر جان شکوست مکن

ایضا

ای جان دل از تو آن کردن کن
با بنده زدی مردمی آشتی
در حال من [illegible] آن کردن کن
ای [illegible] کردن کن

ای دل ز سر نهاد پرواز مکن
در جام نگر حدیث آغاز مکن
فاک از سر آن راز نهان باز مکن
خود را همراز سرای راز مکن

ایضا

[illegible] عشق [illegible] دل
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

نه رودام غم تو بسته بود چو من
وز جور تو دلشکسته نیست چو من
بر خاستگان عشق تو بسیارند
در عهد دو دلشکسته نیست چو من

ایضا

[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

دو هم ز همه جهان فرو از است
وین دیده به دیدار تو باز است
گر که ز همه جهان [illegible] راست کرون
[illegible] تو [illegible]

ایضا

[illegible]
[illegible]

وله

[illegible]
[illegible]

ای دل چو غم تو دید هیچ مکن
چون [illegible]
با عشوه کودکانه منجر شتجین
با تن [illegible] عاقلانه صبری بین

شاها ز خزانه تو ارکان دکمن
دارند خزانهها نهان در مکمن
کو زر که ام این سر کنحت زمان
کو سر که نهان از در تیغ دمن

ایضا

دست تو که جود در وجود آید ازو
سرمایه تربیت وجود آید ازو
دستارچه که باید مش خدمت کرد
تا نیست ناخشت بوی عود آید ازو

ایضا

آن دل که نشان نیست مراد ازو
هر درد که بود میرسم بر ازو
باز آمد و محنتی در افگند چو [illegible]
هرگز نبود دوام روزی برازو

ایضا

[illegible] تو
یا نی اگر آزاد و پدید رتو
[illegible] تو
دانی که گشت رباد تنها هم جز تو

ایضا

دل هرچه ز یار دید پسندید از تو
وز جمله جهان برید و ببرید از تو
کس نی که نه [illegible] از من غم هجر
دیدی که تعاقبت [illegible] از تو

ایضا

ر قسم چو نماند هیچ آبم بر تو
در چشم تو خوارتر ز خاک در تو
با اینهمه روز و شب آتش باشم
زان بیم که باد بگذرد بر سر تو

ایضا

آن جبر که جای منست از غم تو
موی نبرد در عهد نامحکم تو
وان وصل که قبله امت در عالم غم
از کم شدگان یکیست در عالم تو

جان و دل تو یادگار دارد لی تو | و اندوه تو در کف زاری تو
با اینهمه من ز حال خود آگاه نیم | تا در تن من چکاره داری تو

ولـه

آن بت که بدست عشق گرفتارم ازو | وز دست همی کند روی کارم ازو
بیزار شدست از من و من زارم ازو | دل زده هزار درد دل دارم

ایضا

از خواب و قرار دورم از دوری تو | و ز پرده برون شدم ز مهجوری تو
کو سیم که گداخت بر لب مهجوری | انگشت برو نهم بدستوری تو

ایضا

با من بحث در آمد امروز بکاه | آن لاعوسی که دارش ازلی
گفتا که حرام نیست طمع ماری خواه | چندانکه نیوم از مسلمانی کاه

ولـه

ای نحس چو مریخ در حل گاه | چون زهره عروس پری بیگه گاه
چون تیر منافقی و سفید و سیاه | غماز چو آفتاب و نمام چو ماه

ایضا

دی طوف چمن کرد و سه جای [illegible] | آهنگ عزم پرده خزان کرده
او چون گل و سرو کرد [illegible] | گل جامه دریده سرو حال آورده

ولـه

کسری که کمال عدل میکرد برنه | حاتم که زکان جود بگشاد گره
رستم که بگرز خود کرد دی زره
بر دوزنه از هر سه [illegible] یک به

ای

ای نقشه روزگار شب [illegible] | وابد الانه افشانده دو [illegible]
زلفی که هزار جان ازو در [illegible] | از چشم بدان برش دو [illegible]

ولـه

آیا که مرا تو در کجا [illegible] | فریاد رسی بدین اسیری [illegible]
گفتی که ترا ابندکی بپذیرم | خدمت کردم اگر پذیری [illegible]

ایضا

در کبر بدست کاتب فرزانه | بگشا وستی در تناسل خانه
آورده صحرای جهان مردانه | خوار زمیکی باره و دندانه

ایضا

پاسی که مرا ز تو بدر آسمانی | دستی که [illegible] ان
آن پای مرا چنین شکسته [illegible] | وان دست مرا چنین شکسته [illegible]

ولـه

زان شب که نشستیم بهم [illegible] | کردیم فراق او وصل [illegible]
بس روز که برخاسته ام [illegible] | در آرزوی چنان نشستی [illegible]

ایضا

دوش [illegible] | فریاد و دعای من [illegible]
در حلقه تو بر دامن او [illegible] | از زلزله سقف آسمان بشکستی

ولـه

دوش از سر دردمندی [illegible] | گفتم ملکا نیست شدم [illegible]
کف [illegible] علاالک [illegible] | بوطالب نغمه بر زبان [illegible]

گر دل بی یار گیردی نیکبختی | یاد این کار گیردی [illegible]
چون عمر همیشه برقرار همه کار | گر عمر قرار گیردی نیکبختی

ولَه

گر شعر در مرادی بگشادی | یا کار کسی بشعر نوری دادی
آخر به چه کار خدمتم صدر جهان | از ملک جهان یکی صله بفرستادی

ایضاً

ای دل تو بسی در غم عشق خوردی | چندین مخروش تا ش [illegible] خون کردی
آری شب عشق دیریاز است ولی | لیکن تو سپیده کار زود آوردی

ولَه

در کفر گریزم از تو ایمان گردی | با درد بسازم از تو درمان گردی
چون از سر این جهان برخاست دلم | دل برکنم از تو مشکل جان گردی

ایضاً

با دل گفتم که دلبا بسیار گردی | بشتاب کشتی دلا و پی گم کردی
من نیز بآن رسن فرودم ببری | دیدی که تو چه بدی مرا آوردی

ولَه

ای دل بنشین بعافیت کرداری | تا باز نیفکنی مراد در کاری
از تلخی عیش اگر تنی ست تیزی | من میرسانم ز جان شیرین [illegible]

ولَه

مسعود غزل مست نه هشیاری | یکدم چه شود که مطربی بنوازی
زرین بانی از ازارکی برداری | ما را گل با قلی و ریواس آری

بالسکی

ولَه

تا بستانی قناعت و عیاری داری | از نیستی و بد چه غم کاری داری
ور با همه کس بهر طالبی گرد | ور کار شوی از کاری داری

ولَه

ما را ایام چار پی [illegible] قربانی | دوران [illegible] برادر [illegible]

ایضاً

۳۰ از خواجه [illegible] | لیمی که [illegible] مقدم او [illegible]

ای دل سر عشق [illegible] | آرسان آن سان پرده بدر آری
در رهبت اگر نیستکامیابی | آمدم که بکام [illegible]

ولَه

آنکه از صد هزار [illegible] | [illegible]

ایضاً

گویی که در دوست بهشت دیگری | زنهار سخن کی ادب حرمت نگری
پیکو نبود که از سر بیخبری | تو زلف بتان و چشم شاهان سپری

ولَه

چون زلف کسی [illegible] | [illegible]

ایضاً

[illegible]

هر کو بو اضمت نجواند خبری | با او همه حال ماند چیزی
ز آن چیز یکی روز بخبری ترسد | چیزی نبود هر که ندانند خبری

ایضاً

ای من [illegible] | [illegible]

ولَه

[illegible]

چون لب صبح در آمد بجهان افروزی | معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
میکیف نهم که از آشفتگی ای عمر رود | صبحا چه شود چو آن شفق ناموزی

[illegible]

جان در تو نیاد کار ز داروی تری — مسکینت کریم مانده در دهر کسی
از گوشه چرخ هاتفی گفت خموش — تو طالب نعمه ز انجا بادسی

ای نسبت تو هم به نبی هم به ولی — عمرت ابدی آمده عز ازلی
باقی بوجود تو پس از پانصد سال — هم گوهر مصطفی و هم نام علی

شاها چو تو ما در زمان آید نی — بخشنده چو تو شاه و هیچ شاه دید نی
تا حشر ز تیغ و تاج بیتاب پس ازین — یک ملکستان ملکبخش آمد نی

شاها چو تو چشم آسمان دید نی — خورشید به پایه تو نشسته نی
آنجا که تو دامن کرم بفشانی — از خاک بحر ستاره کس چیدنی

ای چرخ خرابی آیت خرابی — بر کس قلمی ز عافیت رانی
چیزی بدهی که باز بستانی — ای کور که بود خود خبر دانی

ای گل که ز ژاله چو در گوش کنی — وز سبزه ابر برگ شب پوش کنی
آن کت ز چمن [illegible] — امسال چه خویش را فراموش کنی

گر عقل عزیز را بفرمان کوشی — تا ریخته آبم از پی نان کوشی
زین قصه دیر باز چون البقره — هم با سر درس آل عمران نشوی

در ملک

در ملک چنین که وعشش میدانی — با شعر چنین که روز و شب میخوانی
آیم شده ز شکایت بی پایانی — که مجد الدین بوالحسن عمرانی

[illegible] ز غلامان همی [illegible] کیسی — هر چه او کند ز حمله حکایت کیسی
[illegible] که [illegible] — ورنه ز شر او حمله کجا بست کیسی

ای دل طمع ز اهمه سرگردانی — نومید نبود و درد امید رهانی
این کار نه بر امید آن میگردانی — باری تو که ز [illegible]

گر در همه عمر یک نکوئی بکنی — صد گونه جفا در شت خوئی بکنی
گوئی که بر غم تو چنین [illegible] گردد — داری سر آنکه هرچه گوئی بکنی

هزار [illegible] ای [illegible] — جا هی دگری بد دستی در [illegible]
ما هی تو [illegible] — هر روز ز بستری دگر داری

شب نیست دلا که در غمش خون نشوی — وز دیدن کارهای سکر چون نشوی
چون نیست امید آنکه بهتر گردد — آخر تو ز خویش چون برون نشوی

گفتم که نثار جان کنم گر آیی — گفتا برخم که با دمی بنمایی
تو زنده بجان دیگران می مانی — از کیسه خویش چون فقع بکشایی

با دل گفتم گرد بلا می پوئی
دل گفت ز خواب فتنه بیدار
بنشین که نه مرد عشق آمده ای
خرسند بدین سخن بدرون میگوی

ای شب چو ز نالهای من سحری
ای روز سپید وقت آنکه سر
برخیز کنون چند کنم نوحه گری
از صحبت این شب سیه باز خری

هر شب بت من یاد دیگری
دل ها همه بی رحمی بیداد گری
دل ها ز فرستادم بجای خبر
آید بر من نشنید و زار گری

با دلبر من از زبان دیگری
گفت آییم اگر تو جانه بر خود
گل گفت بیا تا بچمن دیگری
چون لاله گری بخنده بیرون نبری

عمزاده و عمزاده حرمت ری
ایکت چو دو نو بهار من
عمزادگی قدیمشان اندری
عمزاد همیر دو دو عمزادار

با دل گفتم این همه
دل دیده بر آب گرمکاوه حو
چون نی وچه گونه کی می باشی
در خدمت جیل در صبابی

تو آنکه ز غم و سبکبار دی
بر حیله گری سنگ ستم
یا در طلب وصل تو راهی
آن دل شده که دست

ای شاه اگر آنچه منتوالی
اندر ره خدای گرد
زین پس بگراز و ربع الی
بیهات زگر تو شان سبب

مرغ بخجز تو جو بد خوی
آنست که میل
با بهر بساغر تو جو بد باد
از بهر تو آن حل این نور فد
ی

جانا بر نور شمع آوردی
یعنی که خطا رچه خوش بود

گر آتش آه ما رسید در گرفت
وز خط بجون ما سه در زرد











